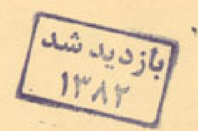
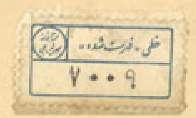

۹۳۷-ن
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان شرعی شیرازی
مؤلف ملا شرعی شیرازی
موضوع
شماره قفسه ۷۰۰۹
شماره ثبت کتاب
۸۵۷۵۲


بازدید شد
۱۳۸۲


خطی - فهرست شده
۷۰۰۹





سرو موزون که پیش سرو باشد بید مجنون ، مبیناد آفت این دیوان است بحق

واضع دیوان مجشه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای قادری که نیست کسی [illegible] | بنما مرا رهی بسوی کشور ثنا

بازاست دیده همه بر دست جود تو | در سر حد وجود اگر شاه اگر گدا

کی حد دانه ایست که آرد سری برون | از جیب خاک تا که نباشد ترا رضا

از حکم تست گردش افلاک روز و شب | وز نور تست روشنی مهر در سما

دیوانه آنکسیست که بیگانه تو شد | فرزانه آنکسی که ترا گشت آشنا

هر کس تره ی صدق قدم در ره تو زد | گلها ز مین لطف تو چیند ز خار پا

که از کرامت طفل در رحم | صورت پذیر گردد و یابد ز خون غذا

خ جهان پرتو افکند | دست صبا و گر نه رد غنچه را قبا

وصف جود تو

کتابخانه مجلس شورای ملی

که رسالت انبیا چون معنی ابیات قطعه به او تمام است و تار قانون شرع شریفش شیرازه دیوان

اسلام هرچه قدرتش در ربد و خلقد از بس قوت یافته طاق کسری را مانند بیت ابرو از هم شکافته

با انکه بنان معجز بیان را در مشق خط بخامه ننموده ماه را بر پشت ناخن مشق نموده بیت شمه نه

منظر هفت اختران ، ختم رسل خاتم پیغمبران ، شمع الهی ز دل افروخته درس ازل

تا ابد آموخته و رحمت بی منتها بر شاه بیت غزل امامت و بیت القصیده دیوان کرامت

بیت نقطه بسم الله ام الکتاب ، کیمیای خاک آدم بو تراب ، کیسویش طغرای حکم مهر

و ماه ، ابرویش مد سر لام اله ، و بر اولاد و امجاد او که بهین رقم قلم قدرت اند و گزین نقش

کلک صنعت باد شگفتگی طبع از تماشای گلزار معانیست که به آبیاری فکر ابلغ البلغا

و افصح الفصحا بلبل گلشن معنی طرازی ملا شرعی شیرازی که در دیوان دانش و ستی

طبیعت و خوبی فکرت دو گواه شرعی اند بر دعوی فصاحت او طراوت یافته بیانش عجب نمکین

استانیست که مژگان تماشای پنجه حنائی مرجان زا برده و دست گلچینانش برگ گل

نزاکت سرشت بهشت را خار مغیلان شمرده در فکر معانی سر سلسله شورانگیزان غنچه گردن

و اندیشه بلند خیالان بمضامین رسایش نرسیده سعدی از سعادت هم شهری بودنش

بلبل گلستان مسرت و عرفی از میکده قرابتش باده نوش قرابه عشرت درد ساغر خیالش

آب روی طبع ... کمالی وصید ضعیف فکرش ... غزل غزالی مثنوی نکوی مصر عش ...

مور ضعیف گر بود امداد لطف تو	بر تخت و تاج و ملک سلیمان زند صلا
از قطره منی کند ایجاد قدرتت	حوری وشان خوب خصال پری لقا
بس صاف دل براه تو از شوق آن حرم	جان میدهند ز آرزوی مروه و صفا
کو آنکه بر در تو نباشد نیازمند	باشد بحضرتت همه را روی التجا
... دکار هرچه بود در جهان توئی	غیر تو هیچکس نبود بانی بنا
از کلک صنع تست که چندین هزار نقش	صورت پذیر آمده در صفحه بقا
موسی ز شوق روی تو ارنی زدی مدام	لیکن نداشت تاب که بیند ترا لقا
فرخنده آنکسی که زیاد تو یک نفس	غافل نبوده نی بخلا و نه در ملا
یاد تو مونس دل مجروح بیکسان	لطف تو کارساز اسیران مبتلا
در فکر تست هر که روان دارد و خرد	در ذکر تست هر که زبان دارد و بقا
یا واجب الوجود جهان بی وجود تو	موجود کی شدی و کجا بود این بنا
شرعی بود بسی خجل از کردهای خود	دارد ولی بدر که تو چشم بر عطا
گر من کنه کنم کرمت بی نهایتست	پوشنده عیوبی و بخشنده خطا

فی نعت نبوی

محروم تا شد از رخت این کلبه ارم چشم	فارغ نشد ز گریه بی اختیار چشم

بر من چهار فصل خزان بی تو بس گذشت | نگشوده ام هنوز به روی بهار چشم
وقف رخ بتان کن اگر دیده تراست | یعنی ز روی خوب بتان بر مدار چشم
دارم بر آن زمین که بود جلوه گاه یار | چون آسمان اگر بودم صد هزار چشم
چشم بسی بچشم بتان دیده و ندید | یک چشم همچو چشم تو در صد هزار چشم
در وقت دیدن تو به خود اختیار نیست | افتد مرا به روی تو بی اختیار چشم
ریزد ز چشم من خوی خجلت بجای اشک | تا شد ز آفتاب رخت شرمسار چشم
گر نه برای دیدن روی بتان بود | در پیش ما چه ارزد و آید چه کار چشم
در وعده تی که قوام حیات از او ست | یک عمر داشتم به ره انتظار چشم
تا که در آمد از درم آن فتنه جو که بود | از آرزوی ماه رخش اشکبار چشم
پشم نشست از ره مهر و وفا و گفت | کای ثانیت ندیده در این روزگار چشم
بگشا زبان به نعت رسولی که از شرف | دارد ز خاک رهگذرش افتخار چشم
آن شافعی که روز جزا خلق کاینات | دارند سوی او ز یمین و یسار چشم
جز بر شفاعتش نبود باز چشم ما | داریم نی ز شاه و نه از شهریار چشم
عمریست یا رسول که از جور روزگار | از جوش گریه گشته مرا چشمه سار چشم
ز واعظ ار چه آیت یأسم رسد به گوش | لیکن بود ز لطف تو امیدوار چشم

روزی که جمله را ز تو چشم شفاعت است | از حال این اسیر بلا بر مدار چشم
شرعی خجل ز شرم گناه است یا رسول | دارد ولی به لطف تو این شرمسار چشم

فی نعت

از عکس عارض تو شد آیینه روشناس | گل را کنیم پیش رخت خار و خس قیاس
خورشید ذره وار پریشان شمع ز رشک | سلطان حسن تو فلک مهر کجا اساس
محتاج کی بخال و خط عارضی بود | مستغنی است حسن تو از زیب لباس
چون شمع زد به پیش رخت لاف روشنی | زان سوزدش زبان که ادب را نداشت پاس
صد خار ناله در جگر است و نمی کشیم | داریم بس ز نازکی خوی تو هراس
حق ناشناس نعمت وصل تو نیستیم | هستیم در طریق وفای تو حق شناس
ما را امید وصل دوام از تو نیست هست | گاهی نگاه گوشه چشم از تو التماس
مدهوش هر که از می نظاره ات شود | آرد شمیم خط تو در شامه اش عطاس
لاف از شکیب چون بزنم زانکه هجر تو | در کشت زار حاصل صبر منست داس
یکجو وفا ندیدم ولیک از جفای تو | هستم بسان دانه گندم بزیر آس
پیش شهی بشکوه تو پاره میکنم | اکنون که تنگ بر تن صبرم شده لباس
شاهنشه سریر نبوت که می کند | از رای او همیشه ضیا مهر اقتباس

هر که ملک نگاه کند بر شکوه عرش
سطح حضیض بارگهش را کند قیاس

روز جزا نمی کند از بیم مهر او
نار جحیم در بدن آتش مماس

گر سوی او کند نظر کیمیا اثر
در کان ز فیض او زر خالص شود نحاس

در خواب غفلت است ز بس بخت دشمنش
تا حشر می برد به گریبان سر از نعاس

کودن شمرد طفل دبستان دانشش
آمد برای خواندن ابجد چو بوفراس

ناطلس ز مردی چرخ با شکوه
باشد به نزد خاک نشین درش پلاس

نگرفت دست منکر او دامن مراد
قطع امید از او شد و آمد اسیر یاس

لطفش بدهر منع گرفتاری ار کند
از صفحهٔ زمانه رود رسم احتباس

در مهر او چو ظاهر و باطن یکی کنی
باشد همیشه جمع ترا جنس ده حواس

آنرا که نیست مهر شهنشاه انبیا
وی را چه گونه کس شمارد ز نوع ناس

جوید نجات از او نه سلیمان ز روی صدق
افتد گهی که مورچه در درون طاس

از بهر زیب کردن زیبا براق او
جبریل از کلاه نور آورد قطاس

لیل و نهار خادم او هست مهر و ماه
دارد حریم درگه او را فرشته پاس

در اوج وصف او نرسد طایر خیال
آنجا که کنه اوست کجا پی برد قیاس

شرعی بساز ختم سخن را و روز حشر
جای صله شفاعتی از او کن التماس

ای گر ضمیر تو هادی یقین شدی
ظلمت به پیش دیدهٔ اسکندر آیینه

کردی چو عزم دیدن عکس جمال خویش
جبریل ساخت بهر تو از شهپر آیینه

از ابر جود دست تو آبی اگر خورد
نخل وجود می دهد جز بر آیینه

خواهم که مطلع دگر از فیض نعت تو
گویم چنان که دل بشود در بر آیینه

ای از فروغ رای تو بحر و بر آیینه
عالم ز فیض عدل تو شد یکسر آیینه

کسب ضیا اگر ز ضمیرت کند فلک
سازد ز نور خویش مه و اختر آیینه

کی جان برد ز دست خدنگت اگر کند
دشمن برای حفظ بدن در بر آیینه

تمثال دشمن تو نماید بریده سر
گر عکس تیغ تیز تو افتد در آیینه

شیر ژیان ز هیبت تیغ تو روز حرب
لرزان چو عکس آب نماید در آیینه

عکسی اگر ز روی عداوت بر آن فتد
تا حشر نور می ندهد دیگر آیینه

حوری وشان زادهٔ طبع منورت
گر جلوه گر شوند ز هر سو در آیینه

از فیض رای خویش بزند هر کجی
خورشید مهر پرور و مه پیکر آیینه

آیینه شد ز پرتو رای تو عالمی
سازد عشبرای چه روشن گر آیینه

لیل و نهار از اثر فیض جود تو
می پرورد چو بحر بدل گوهر آیینه

[ساز]د اگر سخاوت سخایت بروی بحر
اهل سفینه را بشود لنگر آیینه

چون سنت است شرطیه در آخر مدیح — بر خویشتن تو فرض کن از کر[م]...

تا آسمان ز شمع کواکب مزین است — تا مهر میدهد همه از نور خود لبا[س]

یارب رواج دین محمد همیشه باد — تا محکم است گنبد چرخ را اساس

فی نعت

ای از فروغ ماه رخت نور آینه — دل شد ز مهر روی تو پا تا سر آینه

تا دیدهٔ در آینه و لب گزیدهٔ — داده خبر بطوطی از آن شکر آینه

روشن بود ز پرتو حسن تو عالمی — مگذار پیش روی خود ای دلبر آینه

از پرتو لب تو و دندانت ای صنم — محتاج کی بلعل شود و گوهر آینه

تا همنشین عکس جمال تو گشته است — قدرش ز ماه و مهر بود برتر آینه

کمتر نگر در آینه تا که ز عکس تو — بفریبد و ترا بشود دلبر آینه

بلبل برون ز گلشن آینه کی رود — تا هست پرتو گل رویت در آینه

از بسکه هست دیده دل بر رخ تو باز — نبود عجب اگر بشود دیدور آینه

آینه ز آه ماست مکدر مگر شود — نور ضمیر سید دین پرور آینه

ختم رسل محمد مرسل شفیع حشر — ای از فروغ رای تو شد انور آینه

آینه را ضیا بشود منعکس اگر — روزی ... آینه

آینه عکس صورت باطن پذیر نیست — جز عکس ظاهری ننماید در آینه

چون روشن است پیش ضمیر تو رازها — ترجیح داده اند ضمیرت بر آینه

آینه دار را نبود بی عطاس مغز — تا از شمیم خلق تو شد عنبر آینه

تا کرد مه از خرد به ضمیر تو نسبتش — چون خضر پی خجسته بود رهبر آینه

در کشوری که رای منیر تو پا نهد — آنجا ز روی فخر گذارد سر آینه

روزی اگر بجانب بستان نظر کنی — گردد ز فیض چشم تو عبهر آینه

زان رو بعمر خویش دمی کج نظر نشد — یک لحظه عکس نور جمالت در آینه

چون میکند ز خواهش مهر رخت علم — عکس ترا ز کج نظران مضمر آینه

نبود عجب بدور تو در بزم روزگار — ساقی اگر شود بکفش ساغر آینه

ایمن بعهد عدل تو چون شد چرا کند — ز آسیب نم لباس نمد در بر آینه

شرعی ز فیض گفتن نعت تو می کند — زاعجاز کلک سرورق دفتر آینه

بادا همیشه دشمن جاه تو تیره روز — تا هست از فروغ رخت انور آینه

قصیدهٔ ذو بحرین فی نعت

ساقی سرمست من آمد بهـ[ـوش] — بادهٔ گلگون بسوی بزم آر

جام من از بادهٔ تو پر ز نور — ساغر من خالی از آن می مدار

تا شده دل ماهی بحر شراب میکند آن کی سوی ساحل گذار
باده از ساغر توحید ده می برد آن باده وحدت خمار
باده گر از ساغر غفلت بود میشوی از خوردن آن شرمسار
تا من از الطاف تو یابم نجات ساغر من پر می گل رنگ دار
نشه گر از باده تحقیق نیست جان من از خوردن [illegible] دار عار
مطلبت ار باده غفلت بود زآن شوی آلوده رنج و خمار
خون خور و خامش شو ازین گفتگو ناله از عالم دیگر بر آر
دل که شد آلوده عیش و طرب دیگر از آن دل مشو امیدوار
راحت دنیا بجز آزار نیست دل بامیدش منه ای هوشیار
زاده از مادر ایام تو آه ازین مادر بی اعتبار
تا شوی از خوردن آن سیر کرد سینه پر از شیرهٔ دندان مار
آه ازین مادر فرزند کش داد ازین دایهٔ بی شرم و عار
خانهٔ دنیا چه و اسباب او منزل فرسوده پر از غبار
حاصل او چون همه بی حاصل است دست خود از حاصل او باز دار
پای خود اندر ره تحقیق نه تا شوی آگه تو از اسرار کار

بر داشتن قدم نتوانم ازین دیار کوئی که ریشه کرده مرا چون چنار پای
ای طبع شوخ چشم نوای دگر بزن در بوستان شکوه بنه چون هزار پای
افتد چو کار جانب مردی گذار پای نتوان نهاد جانب هر دون شعار پای
هر گام گر نهم بدم تیغ در خور است پیش خسان دهر مرا ساخت خار پای
غافل بقید دنیی دون اوفتاده ام کی خود نهد بدام ز رغبت شکار پای
نزدیک دوست شو که نمیتی ز بعد رنج از راه دور میشود آری فگار پای
محرم کجاست تا انا الحق شود کسی منصور وار تا نهد سوی دار پای
[illegible] کرد [illegible] خورش آنرا که یافت برد ز هر غله بار پای
نقش [illegible] آری خود از حریف خورد بد قمار پای
منشور فتح و گوی سر خصم می برد آنرا که روز حرب بود پایدار پای
مرد مصاف دهر نئی رستمی مکن در هفتخوان دهر کش از گیر و دار پای
نی روید از زمین و کند ناله حزین هر جا نهم بدین مژهٔ اشکبار پای
از دست خلق دهر شکایت نمی کنم گر جور روزگار مرا شد ز کار پای
بگذشت فصل شیب و شباب من و هنوز ننهاده ام به سیر خزان و بهار پای
بگذار شکوه ایدل و راه نجات جو در راه نعت ساز ز سر خامه وار پای

ختم رسل محمد مرسل که از شکوه — بر فرق عرش می‌نهد از اقتدار پای
در راه دین اگر نکند پیروی او — در پیش ما چه ارزد و آید چه کار پای
راه حریم او چو کند طی کسی ز صدق — گلشن شود اگر بنهد بر شرار پای
چون برگ کاه داد سر خصم را به باد — هر جا که کرد روز مصاف استوار پای
در دهر سربلندی خصمش دمی بود — کز حکم او نهد به سر چوب دار پای
ابدال اگر تو بار بیابی در آن جناب — چون خاک آستان ز درش بر مدار پای
صوتی که غیر زمزمهٔ نعت او بود — باشد به گوش سامع او چون هزار پای
با خویش دشمن است کسی کز سیه دلی — دارد به راه دوستیش پایدار پای
صیت عدالتش بقفا بسته دست ظلم — قدرش نهاده بر زبر نه حصار پای
شرعی بدامن ار نرسد گر شفاعتش — در پیشگاه حشر نهم شرمسار پای
تا هست ز آستانهٔ او سرفراز سر — تا در ره وفاش بود خاکسار پای
هر کس که پرورش بود در بساط دهر — بادا ز سنگ حادثه آزار افگار پای

فی نعت

ای از سپاه حسن تو یک چاکر آفتاب — از خط بندگیت نتابد سر آفتاب
کردی چو عزم دیدن عکس جمال خویش — آیینه شد بدست تو ای دلبر آفتاب
…شد زلف مایل رخ خوبت کسی ندید — بر رو نقاب افگند از عنبر آفتاب
…قدم بجا ر بالش گردون مقام ساخت — آن رتبه کو که با تو شود همسر آفتاب
…هر صبحدم کند ز سر خویشتن قدم — آید به طوف روی تو از خاور آفتاب
…ز حسن تو نخلی که آب خورد — در باغ دهر می‌ندهد جز بر آفتاب
…معنبرت از لعل عطردان — باشد سپند خال ترا مجمر آفتاب
…نقش خیال رخت در دلش گذشت — گردید خامه در کف صورتگر آفتاب
…نی ز سر ناز اگر کنی — دامان خویش پر کند از شکر آفتاب
…ل تو گردید آشکار — در پردهٔ سحاب شده مضمر آفتاب
…ت بر عذار تو ای سرو سیم‌تن — با نقطهٔ ز مشک نهادی بر آفتاب
…و روز ظلمت شود بدل — هر صبح گر ترا نکشد در بر آفتاب
…وی تو گردم از این شرف — گردید روشناس بهر کشور آفتاب
…ی تو پروا اگر کند — هر صبحدم ز شوق برآرد پر آفتاب
…وصال تو چون کند — گر دست چون مگس نزند بر سر آفتاب
…چهره ترا — گردیده است ز خوی خجلت تر آفتاب
…کوی شود علم — زان میکند ز خال و خط زیور آفتاب

تا کلبه‌ام ز شمع جمال تو روشن است — تا بد مرا همیشه ز بام و در آفتا…

ای عندلیب طبع نواسنج نعت شو — تا بر زند ز مشرق معنی سـ…

شاهنشه سریر نبوت که از شرف — سازد ز خاک ره کند زرش ا…

هر صبحدم برآید و از روی کین شه — بهر هلاک دشمن او خنجر آ…

در بحر پرتوی اگر از رای او فتد — گردد یقین به بطن صد…

روز جزا ز تابش او کس ضرر ندید — خصم است با عدوی تو…

در گردنش خطوط شعاعی شود کمند — روزی اگر ز حکم تو…

زنگ کسوف ز آینه‌اش گر دو اجتناب — تا یافته ز رای تو ر…

کو آنکه نیست حکم مطاع ترا مطیع — شها نکشته بند…

از بهر آنکه خطبه نعت ادا کند — هر روز پا نهد…

داری تو فخر بر همه پیغمبران دهر — ز آن سان که ا…

شرعی کف نیاز بعزم دعا برآر — ز آن پشته…

باد احمر از شفاعت او روی اهل حشر — تا هست خـ…

فی نعت

نرگس بوستان و لاله راغ — شکل داغ…

روسفیدی ز بخت ما مطلب — لون ابیض مجوی از پر زاغ

در بیابان طالع ما هست — خضر اما نبرده پی به سراغ

بس از آه آتشین روشن — نیست محتاج خانه‌ام بچراغ

من بگهواره میکنم انگشت — مادر دهر گرچه هست شتاغ

کو جهان جمله سیل سیل شود — منم از آب دیده بر سر کاغ

از دل سوخته مجو شادی — سوزند سر کجا ز موضع داغ

از تعجب فزایدش حیرت — گر به بیند کسم شگفته دماغ

وه چه سازم که رشته بختم — ساخت تاج روزگار تباغ

هر کهم بود آرزوی طرب — شد لبالب ز خون دیده ایاغ

کی ز مرآت بخت ما به تلاش — زنگ بتوان زدودن از بزداغ

شاهد بخت را شدم طالب — فرنها ز آن کسم نداد سراغ

وه که مینای طالعم در بزم — سر فرو می نیاورد به نفاغ

وانشد غنچه دلم هرگز — از نسیم خوشی بگلشن باغ

باد بی نور دیده گر دارم — چشم یاری ز ناکس و زو باغ

خواجه از عجب کی کند بیرون — باد نخوت برون ز کاخ دماغ

دین و دنیا که کرد باهم رام   مهره نبود میانهٔ انباغ
نگذرد ممسک از محبت سیم   ماکیان برنخیزد از سرتاغ
از محن کشته ساغرم لبریز   کی بزرمم کند عبور فراغ
هست از نخل من بعید مگر   شود از غیب بهجتی ابلاغ
من بعریانیم بجان خرسند   نیست گر زیب تن لآب کناغ
اشک شوخم دوید هر طرفی   طفل باشد مدام مایل لاغ
از سمند سپهر کینهٔ من   نکشد غیر نشتر بزاغ
شد ز نیرنگ چرخ مینا رنگ   اشک یاقوت وچهره چون لسراغ
جور چرخم ز پا فکند و نماند   زور بازو و قوت ارساغ
بر فشانم به پیرهن نشتر   تن اگر خو کند به استفراغ
دل ازاین گفت و گو مکدر شد   سازم از عطر نعت تازه دماغ
سرور دین محمد عربی   که شبستان شرع راست چراغ
آرزو کرد گر شعم دهر   خصمش از خون دیده کرد سیاغ
هر که پیچد سر از اطاعت او   دهر میوزدش به تارک داغ
بازوی خصمش از جای رود   خاصیت میرود ز طبع کراغ

بعد او دوست رازیان دارد   دور از هیم بلاک گشت چباغ
باز همش شکار خود سازد   تیز پر گر عدو شود چون ساغ
خیمه اش را طناب گیسوی حور   دارد از قرص مهر و مه جاناغ
ابر سا بهر گفتن نعتش   پای تا سر زبان شده درباغ
صنعت رای او رقم میکرد   خامه شد مهر دریا ن پساغ
سروری کز پی اطاعت او   رفت ورجعت نمود آهوی راغ
کار شرعی نساخت در عالم   هر که در نعت او نسوخت دماغ
تا بگردد زمانه نیرنگ   خود بصد رنگ چون کف صباغ
باد دیگر رنگ او شکفته چو گل   تا گل و لاله هست زینت باغ

في منقبت علي بن ابي طالب

چو دید شیوهٔ چشم ترا عیان نرگس   ز رشک چشم تو گردید ناتوان نرگس
زغا زبان چمن اهتمام باغ ازاوست   وزان گرفته بکف نشش پر گران نرگس
بسان گل هوس خنده داشت پنداری   که زرد کرده دهان خورده زعفران نرگس
هر آیتی که بوصف چمن فرود آمد   نوشت با قلم سبز ترجمان نرگس
در آن مکان که شود چشم یار عشق فروش   نهد ز عجز سر خود بر آستان نرگس

چو سحر چشم ترا بنگرد عجب نبود | فتد چو اشک گر از چشم باغبان نرگس

چرا کشوده شب و روز چشم و بیدار است | بباغ دهر اگر زینت پاسبان نرگس

اگر بچشم بتان نیستش کنم بگره | سرش ز فخر بساید بر آسمان نرگس

یقین که چشم و چراغ گل و ریاحین است | که گل فروش کند زینت دکان نرگس

بساقیان چمن بسکه اعتبار نداشت | پیاله در کف خود داشت جاودان نرگس

ز نورسان چمن در زمانه ممتاز است | خطاست گر تو بسنجی بدین و آن نرگس

بنفشه داهی و سنبل غلام اوست بباغ | بدین و آن نبود خویش و توامان نرگس

گمان نداشت کسی در حریم باغ امروز | که خون کند بدل زار ارغوان نرگس

در استخوان چمن مغز پروریده اوست | اگرچه مغز ندارد در استخوان نرگس

بکشتی تن او زد ز بس رطوبت موج | فکند لنگر و پیچید بادبان نرگس

عجب نباشد اگر تا بحشر میروید | ز خاک کشتهٔ چشم تو هر زمان نرگس

ببند دیده ز نظاره اش غنیمت دان | که در چمن دو سه روز است میهمان نرگس

فنون ساحری و شیوه های طراری | ز چشم شوخ تو دارد یگان یگان نرگس

عزیز زان شده در چشم عاشقان مدام | ز چشم لاله رخان میدهد نشان نرگس

چنان شگفته و شاداب شد ز فیض هوا | که احتیاج ندارد بباغبان نرگس

کمال عشوه و سحر نگاه و شرم مدام | فرا گرفته ز چشم سهی قدان نرگس

بس است این شرف او را که از احترام مدام | زنند بر سر دستار خود بتان نرگس

فنون چشم نهان کار خال از آن گمند | که هست صاحب انصاف قدردان نرگس

زبسکه در نظرش حسن دوست جلوه نمود | نبست دیده ز نظارهٔ جهان نرگس

عصا سبز و ردای سفید و کسوت زرد | بخویش کرده مرتب چو سالکان نرگس

مدام پیش ایستاده سرفکنده به پیش | مگر خجل شده از روی گلستان نرگس

کشوده دیده و بر شش جهت نظر دارد | مگر شده غنم باغ را شبان نرگس

خطیب باغ اگر نیست از چه رو دارد | بکف عصا بدوش طیلسان نرگس

به تخت باغ کنون جانشین پرویز است | ترنج زر بکف خود گرفته زان نرگس

بمصر باغ بود یوسفی که وارسته | ز قید چاه و عناد برادران نرگس

بسهو گوید اگر همچو چشم خوبانم | هزار جا ز ندامت گزد زبان نرگس

نشسته همچو شهی بر فراز تخت چمن | نهاده بر سر خود تاج زر از آن نرگس

دلا بمدح شهی کوش کز شرف سوی باغ | ز خاک مقدم او برده ارمغان نرگس

وصی احمد مختار حیدر کرار | که دارد آب رخ از او به بوستان نرگس

بروی دشمنش از دیدهٔ حقارت دید | عزیز زان شده در چشم دوستان نرگس

بمطبخ نعمش هر که آتش افروزند
عجب نباشد اگر روید از دخان نرگس

چو مایه گرمش سود خویشتن سازد
ز نور شمع نیابد اگر زیان نرگس

بهار لطف تو امداد گر کند او را
یقین که وا رهد از آفت خزان نرگس

اگر نه صرصر اسلام تو وزد در باغ
ز خاک روید زنار بر میان نرگس

اگر نه مهر تو ورزد ز چشم حور افتد
کجی که سر زند از روضهٔ جنان نرگس

عبور غیر در آن تا ز شش جهت نرسد
شود به قصر جلال تو دیده بان نرگس

بر آستان تو گر دیده ساید از سر عجز
رسد سرش ز شرف بر نه آسمان نرگس

بلوح مدح تو هرگه که خامه زن گردم
مرا ز فیض شود کلک در بنان نرگس

دهان او ز چه رو کرده اند پر از زر
اگر نه مدح ترا می کند بیان نرگس

ز گلستان مدیح تو یافت نشو و نما
عزیز زان شده در چشم مردمان نرگس

کمر ببسته او هر زمان خزان بندد
اگر نه مهر تو ورزد زمان زمان نرگس

ز مهر آل تو تا کرد چهره زرد مدام
گرفت باج ز اصحاب بوستان نرگس

ز نظم شرعی و از مدح شه چو یافت خبر
نثار کرد بر آن گنج شایگان نرگس

همیشه تا که زند چشمک و اشاره کند
کهی بشد گل که بارغوان نرگس

گل از شنیدن مدحت شود سراپا گوش
ببلغ مدح تو خواند بشش زبان نرگس

فی منقبت علی بن ابی طالب

دلم در آتش عشق تو سوخت جانش و لرزد
دهد چو شرح فتد بر زبانش و لرزد

چو دل کند رقم شرح شوق در شب هجران
ز خوف کلک فتد هر دم از بنانش و لرزد

کسی که مضطرب از دوری وصال تو گردد
بسوزد از تف هجر تو استخوانش و لرزد

بعارض تو اگر لاف روشنی بزند شمع
بریزد اشک ندامت ز دیدگانش و لرزد

گلیست روی تو ایدلستان بگلشن خوبی
که تربیت بکند دست باغبانش و لرزد

اگر کند بجمال تو شمع دعوی خوبی
هزار جا ز ندامت گزد زبانش و لرزد

چه دست برد ندانم خزان نمود درین باغ
که عندلیب برد نام آشیانش و لرزد

مگر نصیب ز آرام نیست عاشق آنرا
که لخت دل فتد از چشم خون چکانش و لرزد

بشوخ سنگدلی داده ام قلم و دل را
که شوق بوسه کند خاک آستانش و لرزد

مراست رحم بر آن بیدلی که از اثر عشق
کند نظر بمه روی دلستانش و لرزد

شدم بکیش وفا خاک راه شاه سپاهی
که تیر بوسه زند بر کمانش و لرزد

شه سریر سخا مرتضی علی که عدویش
سپرد جان بدم تیغ جانستانش و لرزد

[illegible] آرا
شهی که شیر خدا خواند آسمانش و لرزد

ز هیبت امنیت او چنان بون شده رهزن
که گرگ رم کند از سایهٔ شبانش و لرزد

غضنفری که بمیدان او چو خصم آید
اگر مکین نبود بنگرد مکانش و لرزد

عدو چو دم بستایش زند زبیم میدان
بیان کند صفت تیغ سرفشانش و لرزد

ز بهر آب رخ خود همیشه چشمه حیوان
بعجز بوسه کند خاک آستانش و لرزد

عدوی او بدو صد قرن گر وغا کند آغاز
بخاطرش گذرد صولت سنانش و لرزد

بسوخت پیکر دشمن ز برق تیغت و تا حشر
رود بباد فنا هر طرف دخانش و لرزد

چو خصم تیر عدو افکند به معرکه بیند
ز هیبت تو بخاک افکند کمانش و لرزد

ز قبض روح کسی گر به لطف نهی نمایی
دهد بحکم تو دست اجل امانش و لرزد

زمانه بهر نثار تو بر جبین خوی خجلت
بیاورد گهر و لعل بحر و کانش و لرزد

چو روز حرب نهی پای بر رکاب سعادت
رود ز صیت تو دشمن ز کف عنانش و لرزد

بروز رزم چو دلدل روان کنی سوی اعدا
رود ز بیم تو از ملک تن روانش و لرزد

اگر بجنگ تو ترک فلک دو اسپه درآید
بروز معرکه تابد ز تو عنانش و لرزد

عدو ز غفلت اگر از خصومت تو زند دم
چه سود گر بکند یاد از زیانش و لرزد

بروز حرب به بیند ترا چو رستم دستان
ز شش جهت بگریزد بهفت خوانش و لرزد

عدو اگر سپر انداخت از نهیب تو اکنون
ز خوف تیغ کشاید خود از میانش و لرزد

مگر که آب ز سیماب داده اش ید قدرت
که خصم جان دهد از خنجر و سنانش و لرزد

روی خود را در نقاب ابر پنهان میکند
می ندارد مهربانی مهر با مهربای من

میرمیدم گر جهان میبود جای نیم رم
وه چه سازم شد محقر وسعت صحرای من

بسکه گشتم مضطرب سیماب از روی آب
هر زمان شوق طپیدن گیرد از اعضای من

چیده دل هر گوشه صد صومنات آرزو
ترک تنهای هوس کی می کند ترسای من

می نباشد از بهشت و دوزخم امید و بیم
خارج از آن گلشن و گلخن بود ماوای من

لشکر غم تا رگ ابری ز چشم تر گشود
غوطه در خون زد زحل از چشم خو

عالم تجرید از ننگ تعلق ایمن است
سوزنی هرگز نشد سد ره عیسی

عاشق لیلی غم گردید مجنون دلم
در گرفت الفت میان وامق و عذ

تندباد غم دلم را بحر طوفان خیز کرد
میخورد بر ابر تیغ موجه دریای من

پیش اهل رمز باشد یک اشارت نامها
کو سخندانی که گردد مخبر از ایمای من

بلبل خوش نغمه ام از بخت وارون هیچ جغد
اندر این ویرانه وحشت فزا شد جا

خوشدلی هرجا که بینم زان کنم پهلو تهی
شادمانی را نباشد تاب استغنای

مهر اگر مه را ضیا بخشد به بزم آسمان
میکند کسب ضیا دریوزه از مولا

حیدر صفدر شهنشاهی که از روز نخست
نیست جز ابریزانه مهرش

بود از پر رونقی کاسد به بازار جهان
گر نبودی متاع مد

عدوی قلب چو خواهد عیار مردی او را
رود بحرب وی از بهر امتحانش و لرزد

ز بسکه دید شکوهش گذشته از گردون
زمانه خواند از آن شهر و رزمانش و لرزد

مخالف ار بخلاف رضای او بزند دم
خجل شود فلکند خاک بر دهانش و لرزد

ز فیض مدحش این قدر یافت شرعی بیان
که بحر شد خجل از طبع درفشانش و لرزد

که تا ز عدل وی افکند بنای ظلم ز رونق
زمانه تا بهلد جور در زمانش و لرزد

بود ز دیدنش آرام دوستان و افق
همیشه تا که عدو بنگرد نشانش و لرزد

فی منقبت علی بن ابی طالب ع

عشق تا شد آتش افروز دل شیدای من
شد زبان شعله هر موی بر اعضای من

جای یکمو کینه نبود در فضای سینه ام
آنچنان از مهر شد لبریز سر تا پای من

گردد از بیم تفش در زیر خاکستر نهان
آتش دوزخ چو بیند آه دود آسای من

پنبه از کوکب نهد در گوش خود تا نشنود
آسمان از نیست تاب ناله شبهای من

گر چه ارنی گو دلم شد سالها در کوی عشق
جز نیامد لن ترانی پاسخ موسی من

نوبهار طالعم از بسکه شادابی ندید
رنگ [illegible] چون خزان هر لحظه از سیمای من

[illegible] نشان و نام در ملک وجود
گشت معدوم همچو عنقا شهر عنقای من

چشم گر خریداری کند کس متاع
بی بصر کی بشناسد قیمت کالای من

تا خیالم تاجر بحر و بر مدحش شده
این از خسران و عین سود شد سودای من

زین شرف شرعی چه پایه که از روی قبول
آمده تشریف لطفش راست بر بالای من

کینه جوی کو دل او باد محروم از مراد
تا بود مهر و وفا شغل دل دانای من

فی منقبت علی ابن ابی طالب

چو آفتاب رخی داری و ز عنبر موی
ز لطف حسن ترا رتبه ایست با هر موی

اگر چه بود پریشان خطش ضعیف [illegible]
ز رشک موی میان تو گشت لاغر موی

بمحفلی که توئی احتیاج مجمر نیست
دماغ مجلسیان را کند معطر موی

خوشم که حلقه گیسو نهد بپای تو سر
بزن به تیغ مراد و مزن گره بر موی

ز بسکه هست بدل مهر آفتاب رخت
مرا چو خط شعاعی شود منور موی

مباد دیگر موی از سر تو کم که مدام
نموده حسن تو در چشم من نکوتر موی

مجو ز عاشق آشفته خاطر جمعی
کند چو باد پریشان بروی دلبر موی

چگونه موی دمد از تن کنون که عشق تو سوخت
یقین که سر زند داغ را ز پیکر موی

هوای موی میانان ز سر بنه شرعی
ز شرم این که ترا شد سفید اکثر موی

ممدوح ابن عم مصطفی وصی بحق
ز روی صدق بیاو زبان شود از هر موی

شه سریر سخا مرتضی علی ولی
که کرده بر تن اعداش کار خنجر موی

ز صیت وصف علا زیکه گر پا شد — بدآن صفت که پریشان شود ز صرصر موی

بیک زبان زنم لاف مدح کز سر شوق — زبان گشاده بمدح تو بر تنم هر موی

بسعی تیغ نگردد سترده از سر کس — زبان حفظ ترا یاد آورد گر موی

کسی که نطفه از زمره عدوی تو زاد — همان زمان بوفاتش کشود مادر موی

چو دست یاری لطفت بود که طوفان — کنند اهل سفینه بجای لنگر موی

زمین مدح تو چون آید و کشد با لب — کسی که پیچد بر خامه شاکر موی

من از کجا و مدیح تو از کجا مددی — و گرنه از خوی خجلت مرا شود تر موی

طبیعتم به ثنای تو موشکافی کرد — از آنکه شاهد مدح مراست زیور موی

بنوک شهپر خود جبرئیل بر دارد — بدور عدل تو افتد اگر بساغر موی

نهال مهر نمیروید از دل اعدا — چنانکه سر نزند از کف کسی سر موی

اگر رضای تو لذ نیابد از تو کند — سفید نطفه خصمت به بطن مادر موی

بدور عدل تو باشد قوی اسیر ضعیف — چنانکه تیغ زند بر سر ستمگر موی

ز رحمی که ز تأثیر کینه جوئی چرخ — مدام بر تن من کرده کار نشتر موی

ز بسکه غرق خوی خجلتم ز دست تهی — بود به بحر تن زار من شناور موی

همیشه تا که بهنگام حرب گاه غضب — ز جبهٔ تو برآرد سرای دلاور موی

عدوی آل ترا بیش از عذاب جحیم — شود زبانهٔ آتش به پیکرش هر موی

فی منقبت علی بن ابی طالب ع

چون درگذر بود شب شادی و روز غم — شاد و حزین مباش تو از بیش و کم

انکار گر کنی ملک سلیمان از آن تست — چون نیست حاصلی چه گدا و چه محتشم

دنیا چو سیمیاست نمودی و بود نیست — چون صورت خیال عیان از پس خیم

این چرخ حقه باز به بازی گری بسی — بیرون ز حقه از عدد آورده بیش و کم

دل بر عروس دهر نه بندی که بیوفاست — بسیار شوی چو تو کشته است از ستم

چشم خرد گشا و ببین تا کجا شدند — یار و برادر و پدر و عم و ابن عم

مخبر نه ز غفلت ده روزهٔ حیات — کین خاک تیره که بر آن مینهی قدم

هستا ز تن بتان سهی قد گل عذار — باشد ز خاک تارک چندین هزار جم

از حرص باز کرده دهان اژدهای خاک — چندین هزار خورده و سیرش نشد شکم

بنگر کجا شدند سلاطین روزگار — کو خسرو و شکوه فریدون و تخت جم

اندیشه کن ببین که چه راهست پیش تو — کز صد هزار خوف بود زیر هر قدم

طوفان مرگ داد به سیلاب عمر نوح — هان ای قصیر عمر مزن از حیات دم

گیرم که طول عمر تو باشد هزار سال — آخر برون روی ز جهان با هزار غم

در شکنای قبر ترا گر انیس نیست — جز مهر او که هست جهان را ولی نعم

ابن عم و وصی رسول خدا علی — بحر سخا و کان عطا بانی کرم

افعی رمح او چو کند جلوه روز حرب — در کام بدسگال فشاند ز نیش سم

شاهنشهی که از شرف او ز روی فخر — باشد غلام قنبر او صد هزار جم

یک ذره ز رای منیرش هزار مهر — یک قطره ز ابر سخایش هزار یم

شاهنشه عرب که بعهدش نبوده است — آینه را جوی ضرر از اختلاط نم

جائی که سایه علم عدل او بود — آنجا ز بیم ظلم کند سرنگون علم

از نسبت سگان در مرتضی علی — دایم بخویش فخر کند آهوی حرم

هر کس بپایه علمش جا گرفته است — از حادثات کی رسد آنرا غم و الم

روز جزا که پرسش اعمال می کنند — جز مرتضی علی نبود دیگری حکم

دوزخ بود ز آتش قهرش یکی شرر — خاری بود ز باغچه اش گلشن ارم

با روز رزم او شده فتح و ظفر قرین — در بزم خصم او شده غم حاصل نعم

شرعی همیشه تا کند از بیم ناوکش — از شاخسار عمر عدو مرغ روح رم

خصمش که بر فروخته از آتش عناد — سوزد چو شمع پیکرش از فرق تا قدم

فی منقبت علی بن ابی طالب ع

ای ز فروغ رخت یافته عالم ضیا — صیقل مهرت دهد آینهٔ دل جلا

جلوه کنان قامتت دید و ز خجلت دگر — پیش تو بالا نکرد سرو سر از پیش پا

چشم تو در ساحری برد دل از سامری — ناوک مژگان تو کشته خدنگ بلا

هست نهانت نظر با من و دل شاهد است — عکس پذیرفته شد آینه را

ز آینهٔ روی تو طوطی طبعم خجل — غنچه صفت تنگدل بسته لب از مدعا

تا نظری مرغ دل دانهٔ خال تو دید — از پی آن دانه شد بستهٔ دام بلا

از غم هجران فغان گر نکنم چون کنم — هست بسی درد و نیست از تو امید دوا

تا بکی از دوریت ای بت پیمان شکن — سر زند از سینه ام نالهٔ واحسرتا

گرچه بود از حدید قلب تو ای تندخو — رام نگردد بمن گر شوم آهن ربا

باش دمی مستمع تا ز جفاهای تو — شرح دهم یک بیک کز تو کشیدم جفا

کینه گری چون سپهر بر همه تابی چو مهر — نیست ولی با منت ذرهٔ مهر و وفا

شب نغنودم دمی از تف هجران تو — نیست بجز خار غم بستر راحت مرا

سینه ام از تیر جور کرده مشبک غمت — این همه بیداد چیست تا بکی این ماجرا

باش دمی مهربان شیوهٔ کین را بهل — تا نکنم شکوه سر پیش سپهر سخا

پادشه شرع و دین خسرو ملک یقین — آنکه ید قدرتش آمد خیبرکشا

طفل اگر در رحم مهر نور زد با او / خون شود اندر رحم نطفه نگیرد بنا

گر نه رخ زرد او از غم آتش بود / کاه ز جا کی برد جاذبه کهربا

سر ننهد چون کسی در قدم آل او / او که به کتف نبی از شرف آورده پا

شرعی اگر شاعری مدح گری پیشه ساز / لیک نه مدح ملوک مدح شه اولیا

گر نه ز مهرش بود روشنی مهر و مه / زود شود منعکس بر رخ هر یک ضیا

تا که بود ماه و مهر جلوه گر اندر سپهر / وام کند تا ز مهر ماه بگردون ضیا

دشمن او لا او همچو هدف هر زمان / باد به تیر بلا کالبدش مبتلا

فی منقبت علی بن ابی طالب

گر تو داری جوهری چون تیغ در روز غزا / راست رو چون تیر باید بود در کیش وفا

اشک باید ریخت شبها تا فلک گردد بکام / تا نباشد ریزش آبی نگردد آسیا

فخر کن بر فقر و قانع شو بنان خشک خویش / چون سکندر چند باشی طالب آب بقا

در ره افتادگی خواهی شود نامت بلند / خاکساری باید آموختن از نقش پا

هر کجا قرب متاعی نیست ارزان میشود / گر خریداری نباشد یوسف افتد از بها

عاشقانه مطلعی سر زد ز طبع من چنان / کان سخن رس را کند سرگرم حرف مرحبا

داشتم دوش از غم آن شوخ چشم دلربا / دیده پر خوناب حسرت دل پر از خار جفا

کوته از دامان وصل او مراد دست امید / گر چه از طوف سر کویش مرا شد سوده پا

برد تا از زلف او بوی صبا سوی ختن / نافه خون از رشک شد در ناف آهوی خطا

شب به امید وصال آمد نامهربان / چون به سوی آسمان برداشتم دست دعا

تا که آمد از درم آن مایه نازی که بود / صیقل ابروی او زآینه دل غم زدا

بود خندان چون گل آن سرو سهی بالای من / کرده بودم کم ز شوق وصل رویش دست و پا

دید سوی من بناز و گفت ها ای بی‌خبر / رو مدیح سروری را گو که در روز غزا

میدهد تیغش سر همچو دشمن را به باد / چون بتازد جانب میدان سمند بادپا

حیدر صفدر امام مشرق و مغرب علی / شاه مردان شیر یزدان ساقی روز جزا

یوسف خورشید گردد در چه مغرب نهان / کوکب بخت بلند او چو بنماید لقا

از کجا یاری آن دارد که گردد روبرو / جانب اعدا کند هر که کمان او قضا

یک نظر تا نوک رمحش دیده پیدا کرده است / دیده بدخواه او خاصیت آهن ربا

روبروی او شده هر که عدو روز مصاف / دیده در آینه شمشیر او عکس قفا

گر ضمیرش پرتوی بر چرخ اندازد شبی / گز نقاب میغ ننماید رخ از خجلت ذکا

میدهد هر قطره را کام آن دریای جود / او که خورشید کفش هر ذره را بخشد ضیا

از نسیم خلق او نشنیده بود ار شمه / از شگوفه کی زدی سر خنده دندان نما

باشد اندر خاکدان دهر کلکش طوطیی
کز سر منقار او هر دم چکد آب بقا

شرع یا احسان او را آورم چون در شمار
کی تواند موج دریا را شمردن ناخدا

تا بود قلب صدف از فیض نیسان پر گهر
تا گره از غنچه بگشاید سر انگشت صبا

باد سمع سامع مدحش پر از در چون صدف
بلبل گلزار مدح او نیفتد از نوا

فی منقبت علی بن ابی طالب ع

قد همچو تیرم کمان ساخت پیری
سزد چون کمان گر کنم گوشه گیری

بر ساده لوحی بود رو سفیدی
سیه روی گردیده کلک از دبیری

مجو مال و ملک جهان باش ایمن
که شه را خطرهاست از ملک گیری

چو ملک توکل ترا شد مسخر
کند پوست تخت فقیری سریری

زد از مشرق طبع من مطلعی سر
که دارد بخورشید طعن از منیری

ترا گر سری هست با گوشه گیری
فقیری گزین بر شهی و وزیری

اگر مایه صبر آید بدستت
بر آید یقین نان تو از فطیری

مکن اکل ای عاقل از رطب و یابس
اثر بر تنت چون کند ضعف پیری

کنی گر درین دشت پر فتنه هر دم
چو آهوی چشم بتان شیر گیری

برد نرگس نازی چشم بتانت
ز شهر رهایی بملک اسیری

خجل گشت در باغ مرغ خوش الحان
ز طوطی کلک من از خوش صریری

اگر ترک تن پروری پیشه سازی
کند بر تنت خاک گلخن حریری

غباری که از کوچه فقر خیزد
کند بر مشام تجرد عبیری

ترا تا بود حرص دنیا پرستی
کند چهره ات از غم زر زریری

عنانش بکش تا ره خیر جوید
کند چون ترا نفس سرکش شریری

چو فرمود الفقر فخری پیمبر
بود دولت دین و دنیا فقیری

بکش پا بدامان به کنج توکل
مجو از سپهر دغا دستگیری

مدد از شه دین و دنیا علی جو
که دوش نبی کرده او را سریری

مقدم که باشد بشاهی که دایم
کند قنبرش بر امیران امیری

که با او شود روبرو روز هیجا
گرا حد که با او کند این دلیری

ز بیم خدنگش شب و روز اعدا
کند بر تنش هر سر موی تیری

وزد چون نسیمی ز گلزار خلقش
دکان از کسادی ببندد عبیری

مخالف ره کین او جوید اما
از آن ره کسی نگذرد از خطیری

بود آنچه مخفی ز خلق دو عالم
بر آن هست ظاهر ز روشن ضمیری

متاع جهان از گدای در او
نظر می نیندازد از چشم سیری

فلک بارها با چنین رفعت و شان / شده پیش قدرش خجل از قصیری
همین دارم امید شرعی ز لطفش / که در روز حشرم کند دستگیری
کند تا غم شاهدان سینه تابی / کند تا دم زاهدان زمهریری
رخ دوستانش چو گل باد احمر / رخ دشمنش باد اصفر چو خیری

فی منقبت علی بن ابی طالب

دگر باره از شدت تف بیضا / چو فولاد تابنده شد سطح غبرا
هوا آنچنان گرم شد کز هراسش / نهان شعله گردید در بطن خارا
عجب نیست اید ل بفصل چنین گر / سمندر کند در دل یخ ماوا
دمش از تف یوح در دم بسوزد / بماند اگر در جوارش مسیحا
زمین گشت در تاب نیسان که در وی / بود چون سمک مضطرب نقش هرپا
هوا آنچنان شد که از تاب هردم / شود آب در آینه عکس سیما
مرا همچو شمع از تف دل ز تابش / زبانیست از شعله هر مو بر اعضا
مگر آب عدل سپهر عدالت / کند سرد این آتش هجر بر ما
سحاب سخاوت علی کان احسان / که بر دست جودش بود چشم دریا
بعهدش ز آسیب ایمن بود گر / نهد آشیان باز و عصفور یکجا

زبس دارد از صیت او رعشه بر تن / نیاید بعهدش عدو یکدم آسا
کند نیم شب رشته در چشم سوزن / اگر از ضمیرش کند یاد اعمی
برافروخت خورشید عدلش چو عارض / ذکا گشت حیران رویش چو حربا
از این رو که او جلوه گر شد بدورش / ببالد بخود گر فلک هست برجا
عجب نیست گز بیم سهمش چو مجمر / عدو را مشبک شود جمله اعضا
کند چون هما هر کجا سایه عدلش / شود ظلم معدوم مانند عنقا
اگر آستین دست جودش فشاند / سحاب آب گردد ز خجلت سراپا
شبان در زمانش نه با خواب دشمن / غنم را بعهدش نه از گرگ پروا
حبابش ز هر قبه گوهر فشاند / گر از دست جودش کند یاد دریا
گر از خنجرش جای خون زهر ریزد / گلوی عدو حل کند این معما
نه او را دل خوف پی برده شرعی / نه در خاطرش کرده اندیشه ماوا
عقاب خدنگش چو پر برکشاید / هدف نیست او را بجز چشم اعدا
چنان راستی گرد شهرت بعهدش / که شد چرخ را تاب از کج رویها
بود تا ز رای منیرش منور / درین کاخ نه تو رخ ماه و بیضا
درون عدویش سیه باد از کین / دل دوستانش ز مهرش مجلا

فی منقبت علی بن ابی طالب

در کار من فکنده زبس روزگار پیچ
مشکل درآید ار بحساب و شمار پیچ

عالم زبسکه گشت پریشان زکار من
بیرون نرفت چون سر زلف نگار پیچ

ساقی بجام من می آسودگی نریخت
در بزم دهر چند خورم از خمار پیچ

قانع چو افعیم بکف خاکی از جهان
کی میخورم ز بهر شکم چو مار پیچ

تابم نماند آه ندانم که تا بکی
از جور روزگار خورم صد هزار پیچ

بر روی دل ز غیب کشاید گر عقدهٔ
بیرون رود ز کار من خاکسار پیچ

آیینه وار صاف دل و روکشاده ایم
نفکنده ایم هیچکسی را بکار پیچ

بیرون نشد ز تار تن ما به صد تلاش
هرگز ندیده ایم چنین استوار پیچ

در دست غم فتاده و هر لحظه میدهد
سر رشتهٔ نشاط مرا تار تار پیچ

سرگشتگی ز طالع من کم نمیشود
گویی نهال بخت مرا هست بار پیچ

در اضطرابم از سبب بخت تارها
آری خورد ز نقش کش بد قمار پیچ

نسبت بمن درست کند گر فراغ دهر
در رشتهٔ حیاتم افتد زعار پیچ

ای چرخ شاکر از غم سرگشتگی شوی
افتد اگر بکار تو یک رشته وار پیچ

آهم ز هجر آینه رویان دهر چند
در آسمان همیشه زند چون غبار پیچ

هر لحظه چند بی سبب افتد بکار من
تا کی ز کار خود نشود شرمسار پیچ

تابسته شد بروی دل من در نشاط
هر دم خورم به بستر غم بیقرار پیچ

الفت گرفت تا بمن از روی اعتبار
شد روشناس در همه شهر و دیار پیچ

از آه دردناک من زار هر سحر
افتد بناف گنبد نیلی حصار پیچ

مر مرتضی علی بده از لطف خود کشاد
در کار من نبوده چنین هیچ بار پیچ

حلال مشکلات که بر تار عمر خصم
روز مصاف افکند از ذوالفقار پیچ

از شوق قطرهٔ ز سحاب کفش بحر
اندر صدف خورد گهر آبدار پیچ

پیچد سر از اطاعت تو گر عدو زند
بر گردنش کمند تو ای شهسوار پیچ

دشمن بروز حرب ز تیغ سرافکنت
در خاک و خون فتاده خورد صد هزار پیچ

صیت سخا و عدل تو هر لحظه میزند
در تنگنای گنبد نیلی حصار پیچ

تا تار و پود روز و شب از تو کشاد یافت
چشم خرد ندیده در آن پود و تار پیچ

خصم سیه درون تو تا شد مریض هم
در بستر محن زده شبهای تار پیچ

از بیم تازیانهٔ قهر تو هر نفس
رگ در تن عدو بخورد همچو مار پیچ

شرعی همیشه تا که ز روز ازل بود
دور از میان رشتهٔ لیل و نهار پیچ

بادا به تار و پود حیات عدوی او
از حادثات عقده و از روزگار پیچ

فی منقبت علی بن ابی طالب

ترا که نیست عدیل و نظیر در آفاق / چو طاق ابروی خود در دیار حسن طاق

فغان که مهر تو شیرازهٔ وصال نبست / ز هجر روی تو شد دفتر شکیب اوراق

نشد ز دیدن روی تو سیر چشم حریص / چو بیشتر نگرد بیشتر شود مشتاق

شدی تو از نظر و در گرفت خرمن عمر / بیا که سوخت سراپای من ز داغ فراق

چه فتنهٔ تو که دایم برای بردن دل / کنند چشم و خط و خال و ابروی تو اتفاق

ز قرب غیر و ز بعد خودم همیشه ملول / چنانکه شهد دهد طعم حنظلم به مذاق

ز دوستان موافق الم ندیده دلم / ز دشمنان منافق ندیده غیر نفاق

شکسته ام ز کسم چشم مومیایی نیست / که هست زخم مرا التفات مرهم شاق

اسیر هند جگرخوارم و ز شوق وطن / کهی که ناله کنم هست در مقام عراق

مگر ز لطف رهاند ز غربت و محنتم / شه سریر ولایت یگانهٔ آفاق

امام مشرق و مغرب علی عالی قدر / که جانشین پیمبر بود ز استحقاق

ز صیت آن صف اعدا ز یکدگر پاشد / چنانکه باد کند دفتر خزان اوراق

رگش ز نشتر فصاد مرگ بگشاید / شود عدوی تو هرگاه مبتلای خناق

مهابت تو چنان جا گرفته در دل خصم / که تیر غمزهٔ معشوق در دل عشاق

سیاستت ز دل دشمنان ربوده شکیب / محبتت بدل دوستان گزیده وثاق

تویی سپهر ولایت و باب علم نبی / تویی محیط سخا و مکارم اخلاق

فلک اگر بخلاف رضای تو گردد / مجره را گسلند از هزار جای نطاق

ز بسکه حلم تو در دهر گشت شعله نشان / در اجتناب بود طبع آتش از احراق

کند ز روی شرف دعوی سلیمانی / بسوی موری اگر بنگری بچشم وفاق

چو ذوالفقار تو شد در وغا ز رزم شعله فشان / گرفت جسم عدوی تو خصلت احراق

فلک چو طنطنهٔ نعرهٔ ترا شنود / عجب نباشد اگر عرش را بلرزد ساق

چو شهد لطف تو تبدیل بر خصال کند / یقین که زهر ببخشد منافع تریاق

من از کجا و مدیحی که در خور تو بود / که هست وصف تو مما ز آل اغراق

یکی ز مطرب بزم تو زهرهٔ چنگی / ز دفتر تو عطارد یکی مشتاق

بساط ارض بیک لحظه دلدلت طی کرد / رسول رفت بمعراج گر بپای براق

بسوی بازوی خیبرگشای تو نگرند / مسبحان فلک از دریچهای رواق

اگر ز پرتو رای تو مهر و مه بودی / نمی شدند سیه روی از کسوف و محاق

عروس نظم تو شرعی اگر نباشد مدح / مکن نکاح که آن هست مستحق طلاق

همیشه تا که ز سرگشتگی نیاساید / بعمر خویش دمی چرخ ازرق زراق

بکام و تابع تو باد گردش شب و روز
بود بحاسد جاه تو در مقام نفاق

فی منقبت علی بن ابی طالب

وه که او پیمان شکن شد باز با اغیار یار
گشت دل خون ای سحاب دیده خونبار بار

گر خیال غیر در دل ره دهی گردد حزین
شادی ار داری طلب در دل غم دلدار دار

بوی مهر از گل رخی هرگز نیامد بر مشام
بوده ام سیاح عمری دیده ام بسیار یار

از جا بکن ز سر اپای سر آماده باش
گر ترا افتد بخوبان ایدل افکار کار

جنس صبر و نقد دل برد از کف و دین بیخبر
کن نظر دیده دلبری پنهان زهی عیار یار

دیده شد محروم از آن روی گلگون ای سرشک
حایل نظاره ام اغیار شد دیوار وار

تو گل روی ترا تا دید همچون عندلیب
می سراید هر زمان بر آن گل رخسار زار

مست آمد تیغ در کف ساخت در دم بسمل
میشود از کرده نادم گر شود هشیار یار

خرمن صبرم بدل چون پشه در گرفت
بسکه بر جانم فکند آن روی چون گلنار نار

خار خار تو گل روی تو دارم دین عجب
گل نمی روید ز خارم رویدم از خار خار

بیجمالت جانب گلزار گر آرم گذر
میروم بیرون بصد حسرت از آن گلزار زار

وصف زلف دوش در طومار کردم رقم
گشت از تاثیر پیچ و تاب او طومار مار

از شبیخون خط آن رخسار چون روز آمن است
کی بر آن آیینه رو میکند زنگار کار

شمع وصلت نور بخش کلبه ام گشته شد
شد ز هجرت روز من ای سر خوش رفتار تار

ایدل اوصاف کسی گو کز شرف هر دم زنند
طایران قدس مدحش بر سر اشجار جار

حیدر صفدر علی بن ابی طالب که هست
نخل هستی عدویت را مدام ادبار بار

از سر خود رستم دستان کند پای گریز
با تو آنرا گر فتد در عرصه پیکار کار

گر نه اسلام ترا باشند تابع بی ریا
کافران از سر زنند از رشته زنار نار

نیت بدخواه ترا دارد دنیا را حتی
از برای دشمن جاهت بود این دار دار

عام یابد بار کی این دل در این درگاه خاص
گر رسد قیصر نمی یابد درین دربار بار

گر شبیخون آورد فوج غنیم انداز تو
روز روشن میشود بر لشکر تاتار تار

بسکه گوهر شد فزون گردید هم نرخ صدف
تا گرفت از بحر جودت ابر نیسان بار

دشمنت چون زیبق مقتول کی جنبد ز جا
بسکه اقبال تو آنرا کرده است ادبار بار

دشمن بقدر تو کی محترم گردد که دید
خار و خس را در جهان هرگز کسی مقدار دار

فعل طراری چنان منسوخ در عهد تو شد
گر خیانت میکند هر لحظه استغفار فار

گر کنی در باغ حکم قتل خصم کینه جوی
بید آرد خنجر از برگ خود اسفیدار دار

در نوای مدح تو یک پرده بی آهنگ گشت
تا که قانون سخن را بستم از گفتار تار

مطلب شعری ز مدحت شعر صاحب صنعت
بی صنایع گر بود میدارد از اشعار عار

تا کند از مهر مه دریوزه اسباب ضیا
تا صدف گیرد ز فیض ابر دریا بار بار

باد مغلوب تو خصم و تیغ تو غالب بر او
با تو افتد هر که آزاد در صف پیکار کار

فی مدح امام حسن ع

هزار شکر که باز از نسیم فصل بهار
شکفته غنچه تصویر بر در و دیوار

چه احتیاج به سوزن برهنه پا یا را
که از اعتدال هوا گشته سوزن خار

ز مشک برده گرو بید مشک چون گمند
شکوفه خنده دندان نما به شکر نثار

به شکل غنچه شود اشک بر سر مژگان
اگر به فصل چنین دیده گرید از غم یار

برای عیش و طرب در حریم باغ امروز
نشسته اند سهی قامتان گل رخسار

یکی ز زلف سیه برده قدر نافه مشک
یکی ز روی چو مه برده رونق گلزار

ز طبع من غزل عاشقانه سر زد
که هست مطلع او همچو پیچ ابروی یار

تغافل تو بنا سوز صبر عاشق زار
تبسم تو نمک پاش سینه افگار

ز تاب حسن تو بی آب مهر عالم تاب
ز چشم مست تو مدهوش مردم هشیار

به چنگ هجر تو قدم خمیده شد چون چنگ
شد استخوانم پر ناله همچو موسیقار

بگرد عارضت ای شوخ گرده خط نیست
گرفته ز آه من آینه رخ تو غبار

مرا خمار هوس داشته کشاکش لیک
شراب عشق تو بخشید نشا سرشار

چرا ز من شده گوشه گیر همچو کمان
بیا به کیش وفا خود دمی چو تیر بر آر

وگرنه شکوه ز جورت برم بنزد شهی
که هست سرور عادل ولی و امام کبار

شهید تیغ ستم شاه دین امام حسن
که چرخ کرده سر مهر و مه بپاش نثار

نسیم جودش اگر سوی گلستان نوزد
بغیر خار گل گلبنی نیارد بار

ز نور رایش اگر پرتوی فتد بر سیل
شود ز رشک ضیایش سیه رنگ نهار

زهی خجسته خصالی که در جهان کرده
مشام خلق ز خلقش چو طبله عطار

یقین که سیم و زر مهر و ماه ناسره است
ضمیر او چو شود قلب و نقد را معیار

کنم چو آینه را با ضمیر او نسبت
از این شرف شود ایمن ز آفت زنگار

چو آورد پی تسخیر ملک پا به رکاب
ظفر بود ز یمین فتح و نصرتش ز یسار

سحاب مایه بگیرد گر از کف جودش
نمی برون ندهد گر فشاریش صدبار

اگر ز تیغش گردن کشد عدو در رزم
نهد زمانه به فرقش به بین که منشار

اگر در آینه تیغ او ببیند خصم
بریده سر نگرد عکس خویش را صدبار

همیشه تا که درین سقف نیلگون شرعی
بود بحکم خداوند مهر و مه سیار

بهشت جای محبان و پیروانش باد
تن عدوش گدازد بدوزخ از تف نار

فی مدح امام حسین ع

شده از حسرت لعل لبای شکر پری / کهربائی رخم و اشک عقیق جگری

طفل اشکست بسی شوخ نبیند احیف / پرده پوشیست هنر عیب بود پرده دری

نرگس شوخ که با چشم تو خود را سنجید / پیش اصحاب چمن شد خجل از بی بصری

فتنه با چشم تو تعلیم دل آشوبی داد / ناز آموخته از قامت تو جلوه گری

پرده برداشتی از عارض گلگون در باغ / رنگ از چمن گلهای چمن شد سفری

نور ماه رخ تو تیره شد از هاله خط / نیست الم کسی از فتنه دور قمری

در دیاری که تویی جور و ستم مهر و وفاست / آری در کیش تو بیداد بود دادگری

دی ترا به زپری دیدم و این طرفه که باز / هستی امروز بصد گونه از دی بتری

قهر یک قرن ترا عین تلافی گردد / اگر از لطف دمی سوی اسیران نگری

چون هم شرح که هجر تو چها کرد بجان / که مبادا کسی از عیش وصال تو بری

بیخودم ساخت ز خود شیوه چشم سیهت / بود در جام نگاه تو می بیخبری

در دیاری که تویی رسم وفا معدومست / هرکه دیدم شده از بزم وصال تو بری

گفته بودم که کنم مهر تو پنهان چکنم / که فن عشق شد از روز ازل پرده دری

مهربان باش که تا شکوه ز جورت نبرم / پیش آن شاه که مشهور شد از دادگری

شاه مظلوم حسین ابن علی این که کند / پیش دست دل تو وسعت دریا شری

هرکه در کین تو چون شعله زبان آور شد / پرتو مهر تو اش داد بقای شرری

بسکه در تاب ز اندیشه الفا دکند / بر تن دشمن تو هر سر موی سقری

نشو کند شود تیزتر از خونریزی / میکند تیغ ترا خون عدو آبگری

مهربان تا به یتیمان شده از مهر دولت / هر پدر دار کند آرزوی بی پدری

کوه کی بار وقار تو ز جا بردارد / او که گردد ز سبک روحی حلمت کمری

نیزه ات بسکه نهالی که بهنگام وغا / میکند بر ز بر او سر اعدا ثمری

صولتت کار کرا فتاد چنان بدل شیر / که بپشت دهد از عجز خط بیجگری

کشتی کان شود اقبال تو اش باد مراد / یابد از شخص سلامت رقم بیخطری

شکرین کام جهانی ز نی کلک تو شد / میرسد فیض بهر قوم چه بحری چه بری

میکند جان و دل دشمن تو روز نبرد / پیش تیرت هدفی در بر تیغت سپری

تا بجوف صدف از ابر کفت یاد نکرد / نتوانست کند قطره نیسان گهری

تا نشان از مه و مهرست مبادا شرعی / دولت از سلسله آل محمد سپری

فی مدح امام زین العابدین ع

دنیا و زیب و زینت او جمله ابترست / بر سطح آب نقش و نگاری مصورست

خود هیچ و هرچه هست در آن جمله هیچ هیچ / بر هیچ اگر کسی نهد دل نکوترست

تو غافلی که ملک تنت چار اژدهاست — زین چار عنصری که وجود مخمر است
بنگر کجا شدند سلاطین روزگار — نی خسرو و شکوه فریدون نه سنجر است
خورشید را که چرخ چهارم مکان بود — از آفت خسوف ضمیرش مکدر است
در اول آسمان مه از اندیشهٔ کسوف — در سلخ و غره پیکر او زرد و لاغر است
انسان برای لطافت و تن پروری بود — نیکو نگر اگر که ترا چشم در سر است
چون مرغ روح از قفس تن برون رود — خاک است فرش مسکن و خشت بستر است
دنیا بیک طلوع نیرزد ببند دل — امروز اگر بود ز تو فردا ز دیگر است
از جام زر بجلوهٔ این زال بی‌وفا — غافل مشو که طرفه عدوی ستمگر است
بادی فکنده به بروت از کمال جهل — سوزی بیکدگر همه را خشک اگر تر است
بد میکنی و لیک نداری ز خود خبر — کی اعتقاد ست تو بر روز محشر است
تن پروری ز مال حرام کسان کنی — از کودنی به پیش تو چون شیر مادر است
بد نفس و بیحیا و شریری تو همچو شمر — شرمنده شو ز خویش که اینها نه در خور است
سعی بکن که سر نزند از تو فعل بد — جویای بد مشو که نکوئی نکوتر است
مهمان ز سفرهٔ تو خورد نان دیگری — مهمانی چنین نکنی گر تو بهتر است
هر شب ز دست رنج کسان پر کنی شکم — هان این غذا به لحم خر و سگ برابر است

آیا کجاست گوش نصیحت نیوش ترا — کز ناکسی همیشه ترا جهل رهبر است
زین گفتگوی بگذرم اکنون که گفتنی — به زین سخن مدیح امام مظفر است
ابن حسین ابن علی زین العابدین — کز مهر رای نورش عالم منور است
از مهر او ضمیر خلایق مزین است — وز خلق او مشام ملایک معطر است
کی باشدش ز کینهٔ روبه لاس هراس — او پردلی که در صف هیجا غضنفر است
پیش ضمیر مهر نظیرش عیان بود — هر کینه که در دل اعداش مضمر است
مجمر صفت درون عدویش بروز حرب — از تیر او مشبک و لبریز آذر است
گر حصن سست دینی دون بر عدو گذاشت — محکم بنا چو هشت بهشتش مسخر است
غلطان همیشه تا که بطوف درش روند — افلاک شکل پیکرشان زان مدور است
دانم یقین که در بر قصر شکوه او — وسعت دو کون مضیق و محقر است
در دار ضرب مدحت تو نیست سیم قلب — شرعی خوشم که شعر تو چون سکه بر زر است
چون من زمانه صیرفی در سخن نداشت — از این مدح فطرت من کیمیاگر است
عرفی ز خویشتن به عدم فخر می‌کند — گوید که در صنایع از اقران برتر است
نی من بهیچ وجه دگری فخر می‌کنم — هر کس کند به خویشتن فخر ابتر است
باید که از شهادت خود کس سخن کند — لافی که از شهادت آبا نه در خور است

تا هست زیب گوش سخن سنج در نظم
تا از سخن به بهر نشان سخنور است

شاداب باد گلشن اولاد بوتراب
تا در جهان نشان زمه و مهر خاور است

فی مدح امام جعفر صادق ع

دل من عندلیب وادیٔ باشد گلستانش
که دارد غنچه سان چین بر جبین گلهای خندانش

مرا هر لحظه حیران رخ لیلی وشی سازد
همان به کای دل مجنون ده هم سر در بیابانش

دلم در آرزوی وصل زین رو تنگها دارد
که از روز ازل پرورده ام با داغ حرمانش

خوشم کز ناوک مژگان شبک ساخت جان و دل
کمان ابروی شوخی که جانم باد قربانش

عجب نبود به پیری گر شوم چون طفل ابجدخوان
به امیدی که روزی بار یابم در دبستانش

به یوسف چون کنم نسبت رخ آن را چو می‌بینم
که صد یوسف اسیر افتاده در چاه زنخدانش

بچشم کوکب ار بیند خم چوگان زلف او
فلک چون گوی سر خورشید اندازد به میدانش

سر از تیغ عتاب غمزهٔ او گر کشد عاشق
کند از تیر مژگان ترک چشمش تیربارانش

از آن خواهم که خونم را بریزد بی کنه تا من
زنم روز جزا بهر دیت دستی به دامانش

کسی کز زیر تیغ عشق یابد عمر جاویدان
که روز قتل باشد بهتر از صد عید قربانش

دلت صد سومنات از کفر دارد زیر هر مویی
نمیدانم بتقوی که میخوانی مسلمانش

مهل تا کهنه گردد آرزوهای نفت در دل
که چون زخمی شود ناسور نتوان کرد درمانش

به بند احرام طوف دل که پا بسته بود لیکن
گل هر آرزو در وی بود خار مغیلانش

بجو سلطانی ملک توکل پا بدامان کش
نوید دل دهد هر دم پی انعام سلطانش

کهی در آرزوی عیش و که در حرص جمعیت
چرا دل را نیاری باز از فکر پریشانش

بزیر بار عصیان گرچه خم شد قامتم لیکن
چه غم دارم چو دارم تکیه بر دیوار احسانش

رهائی نیست در عالم کسی را کای سپهر دون
بر آرد گرچه یوسف میندازد به زندانش

بعمر کوته گل بسکه میسوزد دل بلبل
عجب نبود که گرید زار بر گلهای خندانش

ندانم از چه روز نیکونه شیخ شهر میبازد
به ایمانی که صد ره داده بر تاراج شیطانش

مخر جنس ریا از وی که بار آرد پشیمانی
چو از زهد خنک زاهد بسازد گرم دکانش

بلوث کذب اگر کاذب نیالاید لب خود را
کی از سیل کنه افتد ز پا بنیاد ایمانش

زند گر شیخ ما امروز لاف از پاکدامانی
شود ظاهر بمردم گر بیفشارند دامانش

هزاران خنده دارد نوحه گردد زیر هر مویی
مخور چون ابلهان یکره فریب چشم گریانش

کلام حق ریائی گر بخواند حافظ طامع
دعا زین به نمیدانم که خصمش باد قرآنش

گره از جبهه دنیا طلب جز سیم نگشاید
ز فیض زعفران زر مگر سازند خندانش

مبر نام سخا پیش کسی کز موجهٔ خست
فتد چین بر جبین از استماع نام احسانش

نگردی میهمان سفله طبعی کز پشیمانی
خورد خون جگر هر کس نشیند بر سر خوانش

مجو در دیده و وادی کسان بار از دردونی
که اسباب بزرگیها نباشد غیر دربانش

نیفشانی به امید سحاب جود او تخمی
که گشت دهر گردد خشک از باران احسانش

بیا ای دل تماشا بین که در پیش خران دایم
همان خر عزتی دارد که زنگین است پالانش

ندیدم طامعی را تیز دندان طمع یکدم
که مسک از زرش روئی نسازد کند دندانش

دلا زین گفت و گو بگذر بگو مدح فلک قدری
که خورشید است کم از ذره پیش رای رخشانش

امام مشرق و مغرب شه دین جعفر صادق
که گشت دهر شد شاداب ز باران احسانش

بجای خوشه گندم جواهر روید از مزرع
بیاد ابر دست او چو ریزد تخم دهقانش

سپهر مکرمت کان سخا کز پاکی طینت
بتابد از جبین هر صبحدم خورشید تابانش

پریشان سنبلی را گر کند امداد جمعیت
نسیم صبحدم دیگر نیارد زد پریشانش

ز روی مهربانیها کند حاجت روا اورا
برای مطلبی هر کس زند دستی بدامانش

پی آزار موری از مروت چون راضی
فلک آورده در زیر نگین ملک سلیمانش

اگر دریا گهر بخشد ولی از رشک جود او
خجل گردد چو بیند قطره باران احسانش

ندانم از چه گوهر شد مخمر طینت پاکش
که در خلقت بدین خوبی ندیده چشم دورانش

بمدحش مطلعی چون خور دمید از مشرق طبعم
که آن کسب ضیا چون مه کند خورشید تابانش

برابر کی شود با بحر دست گوهر افشانش
سراسر روزگار دون گر آرد حاصل کانش

برآید طفل را در بطن مادر از شعف دندان
بگوشش ار رسد گر مژده از نعمت خوانش

حسود جاه او در شرع خونش بی شبه باشد
چو میرد حاسدی از رشک بر کین نیست تاوانش

سیه رو سرنگون سرگشته گردد چون قلم دایم
هر آن کج رو که پا بیرون نهد از خط فرمانش

سخن را ختم کن شرعی به بند از گفتگو لب را
نیاید چون ز تو مدحی که باشد در خور شانش

همیشه تا نشان باشد ز هستی در جهان بادا
بود تا چرخ بازیها درون پرده پنهانش

بهارستان جاهش تازه چون باغ ارم بادا
ره باد خزان یا رب مباد اندر گلستانش

فی مدح امام موسی کاظم ع

دل میبرد از ساحری آن نرگس جادو
حیران شدم از شیوه آن چشم سخن گو

یک عمر گذر سوی خرابات مرا بود
محراب نشین گشتم از آن گوشه ابرو

دانی ز چه شد نغمه سرا بلبل نطقم
بشگفت مرا غنچه طبع از گل آن رو

آهو نگهی برد دلم را ز کف ای دوست
بس هست عجب شیوه طراری از آهو

داری به بغل سرو لب جوی خوش باش
ای فاخته بگذار دمی ناله کوکو

آسان بود از جان بره یار گذشتن
مشکل بود اما نتوان کند دل از او

از مرگ نترسم تو ندانی که غم چیست
صعب است مرا محنت محرومی از آن رو

دیگر نزند لاف کلیم از ید بیضا
گر ز آنکه ببیند دمی آن ساعد و بازو

پیوسته بود طاق دو ابروی تو باهم — کی فاصله دارند زهم نیم سر مو

گر نکهت روی تو صبا در چمن آرد — رنگ از رخ لاله رود و از کف گل بو

پی جانب اسرار دهان تو نبردم — پر آبله شد پای خیالم ز تکاپو

هرگز نظری روی ترا سیر ندیدم — از بسکه بود دایه من تند ترا خو

کی از غم تو خشک شود چشمه چشمم — کم می نشود لحظه خوناب از این جو

سر بر سر زانو ز غمت چند نشینم — بردار سرم را دمی از بستر زانو

تا کی زبر خویشتنم دور بسازی — چون دل نه هی جای مرا چند به پهلو

بگذار جفا تا نبرم شکوه ات ای شوخ — در پیش امامی که بود قبله ما او

دریای ولایت شه دین موسی کاظم — کاندر ره او مینهد از فخر ملک رو

گر عمر شراری ز دمش فیض بیابد — زان میدمدش موی سفید از سر زانو

گردد ز خوف امن تا هست نشانش — بر خاک جنابش نهد مهر اگر رو

از رای چو آیینه اش و نافه خلقش — خورشید کند کسب ضیا گل برد بو

پیشش فکند شیر ژیان پنجه خود ازهم — در دشت چو لطفش بشود حامی آهو

در روز وغا ناوکش از جوشن اعدا — خود صاف برون رفت و نگردید ترازو

بر تیره دلی گر برسد پرتو مهرش — خورشید فلک سر زندش از بن هر مو

از هم رخ از معرکه حرب بتابد — چون جانب دشمن کند او قدرت حق رو

گر روی نهد طوف در موسی کاظم — ماند ز اراده توان رفت بپهلو

از مشرق طبعم زده سر مطلع دیگر — زین گونه که خورشید بود پرتوی از او

تا نکهت خلقش برد تحفه بهشت — شد پیک صبا هر طرفی گرم تکاپو

نازم به امامی که خس و خار حریمش را — هر صبح کند مهر به نوک مژه جارو

در برج حصار حرمش همچو کبوتر — هر لحظه کند خیل ملک ناله یاهو

چون تیغ کشد از پی خونریزی کفار — کی نام کسی میبرد از قتل بلاگو

شرعی بنما ختم سخن وقت دعا شد — هر چند دهد معنی از غیب ترا رو

تا مهر دهد نور بمه وام و بگیرد — تا هست بجا رونق این گنبد نه تو

یارب نظرش جانب این مدح سرا باد — باشد که بجائی برسد از نظر او

فی مدح امام رضا

باز دم از عشق خوبان میزنم — این نوا در پرده پنهان میزنم

دیدن طوفان نوحم آرزوست — دست بر دامان مژگان میزنم

جامه را صد چاک همچون گل ز شوق — از گریبان تا بدامان میزنم

گریه‌های خویش دارم در نظر — خنده‌ها بر ابر نیسان میزنم

زلف چون زنار او گوید که من / شب روم بر قلب ایمان میزنم
آتش اندیشه را در عاشقی / دمبدم از شوق دامان میزنم
چیده ام از گلشن جنت گلی / بر سر خورشید تابان میزنم
در پی لیلی وشی مجنون صفت / قطره در کوه و بیابان میزنم
دیده ام تا نشتر مژگان او / فالها از بهر شریان میزنم
گرد شام هجر از رویم نشست / خنده بر چشم گریان میزنم
میدهم جمعیت عالم بباد / دم از آن زلف پریشان میزنم
خضر عهدم لیک استغنا مدام / بر خواص آب حیوان میزنم
عطری از پیراهن یوسف ز مصر / بر دماغ پیر کنعان میزنم
در شکست من گر خاطر خوش است / شیشهٔ دل را بسندان میزنم
هر نفس صد نیش زهرآلود غم / برگ و بر ریشهٔ جان میزنم
دیده ام یک نور در دیر و حرم / تا در گبر و مسلمان میزنم
میکند مهر از دمم کسب ضیا / تا دم از شاه خراسان میزنم
ضامن آهو امام دین رضا / آنکه لاف مدحش از جان میزنم
نو گلی کز باغ مدحش بشکفد / بر سر گلهای الوان میزنم

برزبان تا نام جودش میبرم / تکیه بر دیوار احسان میزنم
میکنم تا یاد از ابر کفش / طعنها بر حاصل کان میزنم
تا مگر بر آستانش سر نهم / بوسها بر پای دربان میزنم
مشت خاکی از رهش بهر فروغ / بر جبین آب حیوان میزنم
عندلیبم در گلستان مدیح / این نوای مشکل آسان میزنم
سکهٔ مهرش بود نقش مراد / بر دل و پیشانی جان میزنم
طبل مدحش شرعی از روی شرف / میبرم بر بام کیوان میزنم
بلبل خوش نغمه ام در باغ مدح / دمبدم از شوق دستان میزنم
پیر و هشت و چهارم تا بحشر / دم ز اهل بیت ایشان میزنم

فی مدح امام رضاء

کلک نقاش ازل تا بجهان چهره گشاست / صورتی مثل تو در بزم جهان کم آراست
چشم شوخ تو ز هر گوشه کند غارت دین / میتوان یافت ز آشوب نگاهت پیداست
خاک کوی تو سرشک آمد و از دیده بهشت / گر سیه پوش شود مردمک دیده رواست
تا نشد مرغ چمن گرم فغان وصل نیافت / نالهٔ فریادرس بلبل بی برگ و نواست
خط اگر سر زند از روشنی ابروش چه نقص / رونق مسجد اگر نبود محراب بجاست

گرچه هر نالهٔ بلبل بر گل پیغامیست / گوش گلهای چمن لیک به پیغام صباست

راه اگر نیست بر شاه ناله رسولیست مرا / دست بر دامن او گر نرسد ناله رساست

سخن آن به که ره کشور دیگر گیرد / زانکه با زصفت عارض و خط راه شناست

کعبه و قبلهٔ دین شاه خراسان که ز فیض / بر درش هر نفسی حاجت هر ذره رواست

آن دُر بحر ولایت که ز اخلاص امام / در سجود خدمش قامت افلاک دوتاست

مشکلی هر که برش برد ز اعجاز گشود / بسر انگشت ولایت همه را عقده گشاست

پای را در ره او هر قدمی صد فیض است / گر سر زایر او رشک ز پا برد بجاست

خاک نعلین گدایان در او ز شرف / توتیاییست کز آن نور فزا چشم غناست

همت او سپهر و کف جودش خورشید / زین سبب کز کرمش حاجت هر ذره رواست

آنکه صاحب کشفی که مثال دو جهان / جمله در آینهٔ صاف ضمیرش پیداست

آن فلک قدر که هر گه که ملک نامش برد / آسمان از پی تعظیم وی از جا برخاست

میشنیدم که با افلاک شکوهش می گفت / بدو عالم نخرم زانکه بسی تنگ فضاست

همتش هست سپهری که نماید شب و روز / مهر و مه همچو دو قندیل کزان اندرواست

مشت خاکی ز جنابش برد از دیده ام / هر که را همچو سکندر طلب آب بقاست

ما کجا وصف کمالش ز کجا هست یقین / آنکه جایی نرسد کوشش و اندیشهٔ ماست

بخدایی که روانیست غلط در ذاتش / برسولی که شفیع همه در روز جزاست

که ازین مدح گری مطلب شرعی صله نیست / زانکه هر مطلب و از کرم شاه رواست

چرخ شام بود تا ز شفق گلناری / تا رخ صبح چو رای شه دین نورفزاست

هستی منکر او تا بود از دهر نشان / باد معدوم بنوعی که نشان عنقاست

فی مدح امام محمد تقی

من کیستم آن مهر سراپای منیرم / کز روز ازل شد فلک چارم سریرم

تحسین ملایک رسد از عرش بگوشم / هرگاه فتد بر فلک نظم مسیرم

در راه طلب پای کمی سر زد از من / دوران بدو صد قرن نیاورد نظیرم

قدم چو کمان گرچه شد پیکر اعدا / در رزم مشبک شد از اشعار چو تیرم

ارباب سخن را نبود فخر بسامان / در کشور معنی غنیم گرچه فقیرم

صد مطلع چون خور دمد از مشرق طبعم / بر مهر فلک چون نزند طعنه ضمیرم

در عالم فطرت گذرد رفعتم از عرش / در دیدهٔ کوته نظران گرچه قصیرم

در کام منافق شده ام زهر هلاهل / در جام موافق ز وفا شکر و شیرم

در خرمن دونان چنانچه چو برقم / بر مزرع ارباب وفا ابر مطیرم

گویم سخن حق نه خوش آمد که گفتن / نبود چو ای اندیشه از شاه و وزیرم

جنبی بجبلی من از ناکس و کس نیست ... صد شکر که گردست خدا خلق دلیرم
دایم سپری در کفم از نیت خیر است ... اندیشه بدل کی بود از شخص شریرم
چون هست مرا فطرت سرشار نیرزد ... گر هردو جهانم بدهی مفت نگیرم
گویم سخنی در خور ادراک سخن رس ... پیچیده سخن زان نکند طبع منیرم
عمریست که سیاحم و از من تو کل ... همی نبود هیچگه از راه خطیرم
راهی که در آن نیست خطر راه مدیح است ... بهر چه نباشد سوی آن قریه مسیرم
در مدح امام تقی متقی از صدق ... از تارک خود کرده قدم کلک دبیرم
اعمی بسرم بود دلا دیده فطرت ... تا کرده ام از خاک درش کحل بصیرم
تا واشده از من مدحش گل طبعم ... در بست وکشا د گره غنچه صریرم
از خواجگی هردو جهان ننگ برم ننگ ... تا جاذبه بندگیش کرده اسیرم
تا بلبل مدحش شده ام از سر اخلاص ... پیچیده به نه گنبد افلاک صفیرم
دانی زچه رو بر کبر افخر فروشم ... یکذره زخاک در مولای کبیرم
شرعی چو منم مادح اولاد پیمبر ... چون آینه از مهر مجلاست ضمیرم
از جسر صراطم نبود خوف که لطفش ... آسان ببرد بی خطر از راه خطیرم
هرکس بمریدی کسی دم زند و من ... جز شاه ولایت نبود مرشد و پیرم

تا هست نشان یارب ازین صفحه هستی ... سرگرم بتحریر بود کلک دبیرم

فی مدح امام محمد مهدی

وصف کشمیر سبز کنم چون من ... سخنم سبز میشود چو چمن
حور آید برای نظاره ... سوی جنت گرش بود روزن
از نسیمش خجل دم عیسی ... وز بهارش شکفته رو گلشن
نرگس شوخش از یمین و یسار ... شد سوی طفل غنچه چشمک زن
فیض شادابی هوا اینجا ... میکند سبز رشته در سوزن
شکر شرعی که اینچنین چمنی ... بلبل فارس راشده گلشن
چشمه اش همچو چشمه تسنیم ... آب در روی بسان شهد و لبن
سنبلش همچو زلف حوروشان ... نوگلش همچو روی دلبر من
وه چه دلبر بت ستمگاری ... بیوفا همچو عمر و عهد شکن
سوخت بمهرش مرا و هنوز ... میزند خود بر آتشم دامن
ای دل آن سرو قد گل رخسار ... چون بباید مرا به پیرامن
نه مرا هست جذب مقناطیس ... هست آن شوخ را دل از آهن
درد خود را چسان کنم تقریر ... نیست پیشش مرا چو راه سخن

مرتعش جان ز صدمهٔ عشقش … دل مشبک بسان پرویزن

گرچه تیغ تغافلش تیز است … من برغبت نهاده‌ام گردن

چون بپیچد مرا کند غافل … بگذرد همچو عمر از بر من

داند این را که دارم او را دوست … هست با جان من چرا دشمن

پای کوته بگیرمش سر راه … دست کوته بگیرمش دامن

بسکه بیگانگی از او دل دید … میرمد ز آشنایی تن

چون چنین است یا رب که شوم … در گلستان مدح دستان زن

مهدی هادی آن امام زمان … که بود صولتش عدو افکن

احدی را نبود در گوش … نرسیده است ناله از هاون

کرد روشن جهان ز ظلمت کفر … آفتاب کفش ز تیغ زدن

شحنهٔ عدل او منادی کرد … سوی شهر و محله و برزن

که به ایام ما اگر شمعی … سوخت پروانه را به آتش تن

باید آن را برای عبرت خلق … بر سر بانش ندوزد کردن

صیت عدلش چو مهر عالمگیر … ظلم از بیم او جلای وطن

شوکتش از سپهر برده شکوه … همتش عرش را ست پایه فکن

از خویشهای عهد او گردید … شهد در کام طفل مهد لبن

از کفش مایه ابر نیسان برد … در صدف ریخت گشت در عدن

کینهٔ او به سینه راه دهد … گر عدوی سیه دل کودن

نیست مخفی از او سر مویی … هست پیش ضمیر او روشن

نیست آن را برای حرب عدو … هیچ حاجت بجبه و جوشن

یا امام امم مرا عمری است … کز جفای سپهر مرد افکن

خون ز قوائهٔ جگر جوشد … وز کباب دلم چکد روغن

بر من ای سفله عرصهٔ خود را … تنگ دارد چو چشمهٔ سوزن

وسعتی ده که بر تن صبرم … تنگ گردیده سخت پیراهن

شرعی از دوستان درگه تست … وارهانش ز قید دشمن

تا بود شوخ چشمی نرگس … تا زبان آوری کند سوسن

بلبل خوش نوای گلشن فارس … می نگردد ز گفت و گو الکن

فی مدح شاه چراغ ع

شبی بواقعه دیدم لقای شاه چراغ … سر از نیاز بسودم بپای شاه چراغ

ز پای تا به سر از این شعف زبان گشتم … برای گفتن مدح و ثنای شاه چراغ

بمدح سفله نگویم چو شاعران حریص   منم چو بلبل مدحت سرای شاه چراغ
برای جیفهٔ دنیا نیم ثناگر کس   مدیح کس نسرایم سوای شاه چراغ
نظر بجود و سخای کسی مرا نبود   بحق ذات و صفات خدای شاه چراغ
از این سبب زر خورشید خالص آمده است   که یافته شرف از کیمیای شاه چراغ
شوی به زمرهٔ عشاق سرفراز اگر   نوا طلب کنی از بی نوای شاه چراغ
هوای سلطنتی نیست در سرم که بود   بسر ز چتر شهی به هوای شاه چراغ
ملک که در حجب فلک نهان شده است   خجل از اوست که دیده حیای شاه چراغ
ز ملک مشرق هر صبح میرسد خورشید   که کسب نور کند از سهای شاه چراغ
فلک اگرچه زر و سیم ماه و مهر آورد   نشد بها گهر بی بهای شاه چراغ
ضیای مهر و مهش در نظر نمی آید   کسی که آمده محو لقای شاه چراغ
زمین از این شرف از بخت خویش بالید   سرش بعرش رسید از بنای شاه چراغ
یقین که آینهٔ مهر را نباشد نور   صفاش گر نبود از جلای شاه چراغ
ز بیم باد فنا در جهان ندارد غم   کسی که یافت بقا از دعای شاه چراغ
به پیش رفعت او قدر نه فلک پست است   که هست کنگرهٔ عرش جای شاه چراغ
ز خویش شیوهٔ بیگانگی ملک بگزید   که تا شود ز شرف آشنای شاه چراغ

نجات یابد از قید چشمهٔ ظلمات   شود گر آب بقا خاکپای شاه چراغ
بصدق خلق و عالم مریض اگر آیند   شفا برند ز دارالشفای شاه چراغ
همیشه پرده چشم خود آفتاب آرد   بدین امید که گردد ردای شاه چراغ
چراغ و شمع چو پروانه او ز مجلس خاص   روان شدند تمام از قفای شاه چراغ
زهی جواد که هر یوم درد خلق جهان   نهاده رو به بهی از دوای شاه چراغ
گر عقده بودت از غم سنین و شهور   بیا به طوف در غم زدای شاه چراغ
بیا که خضر و مسیحا حیات یافته اند   ز فیض رایحهٔ جانفزای شاه چراغ
چو مشکلی فتدت التجا به او آور   که نیست عقده کشائی سوای شاه چراغ
ز جان عزیزتری نیست پیش اهل بقا   چرا کسی نه دهد در وفای شاه چراغ
ز شرم مهر نهان در حجاب ابر شود   دمی که جلوه گر آید ضیای شاه چراغ
بقدر ما نتوان شمه ادا کردن   که قاصر است زبان در ثنای شاه چراغ
چگونه دم ز ضیا صبح میتواند زد   در آن زمان که نباشد رضای شاه چراغ
همیشه اعمی و اعرج در آن شفا یابند   زمین روضهٔ معجزنمای شاه چراغ
نیازمند مرادیم و چشم آن داریم   که کامیاب شویم از عطای شاه چراغ
چو آفتاب سر از مشرق طبیعت زد   چه مطلعی که بود او سزای شاه چراغ

سر آن سرست که شد خاک پای شاه چراغ — هزار جان گرامی فدای شاه چراغ
از این سبب قمر از مهر وام میگیرد — که نور مهر بود از ضیای شاه چراغ
چو سیم قلب نگردید سکه اش رایج — شهنشهی که نشد او گدای شاه چراغ
یقین که ثانی حاتم کند به بخل اقرار — اگر نظر فکند بر سخای شاه چراغ
گره ز رشتهٔ امید اهل فارس کشود — بسعی ناخن مشکل کشای شاه چراغ
همیشه دیدهٔ خورشید آب میریزد — که بهره برد از توتیای شاه چراغ
زبان بمدح کسی آشنا مکن شرعی — که نیست مدح کسی جز سزای شاه چراغ
همیشه تا که نهد درد دوست رو به بهی — ز فیض داروی و مین دوای شاه چراغ
دل عدوش مشبک چو خانهٔ زنبور — بود ز ناوک و تیر دعای شاه چراغ

فی مدح شاه عباس ماضی

شکر خدا که گشت عیان جلوهٔ بهار — بربست زود لشکر دی رخت از این دیار
در بزم باغ شاهد گل شادمان نشست — شد غنچه شیشهٔ می و نرگس پیاله دار
اکنون ز بهر رونق سرسبزی جهان — گردیده ابر دایه چمن طفل شیرخوار
گرد از شکوفه بر سر خود چادر سفید — بنگر بباغ عصمت مستوره بهار
گل پای در رکاب نهاده و نمانده است — در دست عندلیب عنان اختیار

از فیض

از فیض ابر خنجر بید آب داده است — لطف هوا نموده ملایم سنان خار
آری مدار راز اثر نامیهٔ عجب — در کام سبزه گر شود اکنون نبات بار
شادابی زمانه رسید در زر قیمت — سرسبز گشته مرکب طفلان نی سوار
در خاک دام و دانهٔ صیاد سبز شد — پیکان شده ست غنچهٔ گل بهر شکار
گل گشت نغمه بر سر منقار عندلیب — خط سبز شد به نامهٔ عاشق چو خط یار
یوسف نگار شد در و دیوار باغ دهر — آیینه سان ز عکس رخ شاهد بهار
از صوت عندلیب و ز کوکوی فاخته — آمد بجلوه سرو و گل از طرف جویبار
از مرهم شکوفه شده داغ لاله به — گردیده کحل دیدهٔ نرگس بنفشه زار
هر سو هزار رنگ گل از خار بن شکفت — از فیض ابر دست سپهر فلک مدار
گلدستهٔ ریاض سیادت جهان عدل — دریای حلم و کان سخا شاه بادگار
عباس شاه آن شه غازی که خاک خصم — بر باد داد ز آتش شمشیر آبدار
در روز رزم پشت کمان هر طرف کند — دشمن چو تیر روی نهد در ره فرار
رمحش به باغ دهر نهالیست با ثمر — کارد همیشه از سر اعداش میوه بار
شاهی که روز حرب بهر جا که رو نهد — فتح از یمین او بود و نصرت از یسار
از بادهٔ خصومت او هر که مست شد — فارغ نشد ز درد سر روز حمله خمار

گر بنگرد خلوص کواکب یقین بود — در پیش رای او زر خورشید کم عیار
کان خاک می کند بسر از رشک جود او — دریا بود ز ابر کف او وظیفه خوار
باد صبا چو پیک کمر بسته تا برد — منشور فتح و نصرت او سوی هر دیار
در رزمگاه دهر ندیداست آسمان — با صد هزار چشم بدین چابکی سوار
در کشوری که کوکب عدلش طلوع کرد — شد ظلم غارب از نظر خلق روزگار
دامان پر از کواکب از آن کرده آسمان — تا بر زمین جلوه که او کند نثار
تا زنگ ظلم صیقل عدلش زدوده است — گردیده پاک آینهٔ ملک از غبار
پیکان تیر کرکند از موم روز حرب — از هفت درع خصم به آسان کند گذار
صیت عدالتش چو شود مانع ضرر — کی در درون بچله کند دست باز دار
گردد به مهربانی راحت چو لطف او — آیب شود ز جور سپهر ستیزه کار
هر ره روی که راه رضایش کند غلط — هر گام می نهد به دم تیغ آبدار
الحال بکنیم بطریق خطاب مدح — دارم چو دامن گهر لایق نثار
ای روز حرب تیغ تو مفتاح باب فتح — وی وقت جود ابر کفت مایه بحار
پهلوی ملک بستر امنیت از تو یافت — اکنون کند به خاطر خوش خواب اختیار
بر سر نتابدش ز فلک آفتاب ظلم — گیتی کند به سایهٔ عدلت اگر قرار

دریا بود

دریا بود ز خجلت جود تو در عرق — ابر از سخای دست تو گریان و شرمسار
شرعی چه گونه دم زند بحیث مدح که هست — عاجز ز شمهٔ وصفات تو بی شمار
تا آسمان ز شمع کواکب مزین است — از خوان مهر ماه بود تا وظیفه خوار
باشد دوام دولت و عمر تو جاودان — باد ابقای دشمن تو جاه تو چون شرار

فی مدح شاه صفی

هزار شکر که باز از عنایت یزدان — وزید باد بهار و رسید مژده بجان
کنون ز فیض هوا در جهان بهر گوشه — ز خار گل برآید ز خاره آب روان
به وصفش ار شود خامه زین دمی شاید — که خامه ریشه کند در میان انگشتان
چو عندلیب خوش الحان سرود ز شاخ کند — شود ز فیض هوا سبز نغمه اش به دهان
نسیم کش مسیحا دم انچنان که دگر — دهد بمرده صد ساله عمر جاویدان
ز داغهای دل عاشقان کنون روید — ز فیض نامیه هر روز لاله و ریحان
چو ابر دیده عاشق کند گهر باری — هزار لاله زند سر بیکدم از دامان
اگر ز هجر بگرید کسی درین موسم — بشکل غنچه شود اشک بر سر مژگان
بفرق خار چنان تاج گل نهاد نسیم — که لاله داغ شد از رشک و غنچه شد خندان
ولی کدام نسیم آن نسیم روح افزا — که دایم از چمن عدل شاه گشته وزان

صفی ابن صفی کان عدل شاه صفی
که شد به عهد تو شاداب گلشن ایران

چه دانش است که در دم زپیش برداری
بزور بازوی فطرت چو کاه کوه گران

زهی بگاه سخاوت تو حاتم ثانی
زهی بوقت شجاعت تو رستم دستان

صبا ز موج یقین دام افکند در بحر
اگر تو منع کنی طیر آبی از طیران

چو دید عزم تو آشوب و فتنه پای کشید
ز صیت عدل تو هر گوشه یافت امن و امان

نگشت کند از آن تیغ تو ز خونریزی
چرا که یافت ز خون عدو خواص فسان

اگر بآیت عصفور آشیان گیرد
ز جور چنگل بازش یقین که نیست زیان

سحاب جود ترا این صفت بود که اگر
بشوره بوم ببارد شود در و مرجان

اگر ضمیر تو بخشد به شب ضیا شاید
که اقتباس کند نور از آن مه تابان

تو او رفیع جنابی که بر فلک ز شرف
ملک همیشه دعای تو کرده ورد زبان

زهی کریم خصالی که گر بمزرع دهر
بیاد ابر کفت تخم افکند دهقان

بجای خوشه گندم ز مزرعش چو گهر
صدف بروید و در وی بود در غلطان

بقای دشمن جاهت یقین که یکسانست
چو آن بنا که گذارد کسی به ریگ روان

اگر نه وصف تو در نغمه رامشی آرد
شود صدای نغم روح خلق را سوهان

چنان بعهد تو دارد رواج امنیت
که بهر حفظ غنم نیست احتیاج شبان

بروز حرب عدو در تصرف آورده
چو باز گردی با فتح و نصرت از میدان

ز گرد رزم بشوید سپهر تا رویت
روان ز چشمه خورشید سازد آب روان

ز جان بمدح تو راغب شدم چو میدانم
که از حلاوت مدح توام گشاد زبان

بسار ختم سخن شرعیا که وقت دعاست
ز روی صدق بکن صبح و شام ورد زبان

اگر هزار بهار آید و خزان گردد
بهار عمر ترا تا ابد مباد خزان

گل حیات ترا رنگ و بو فزون بادا
همیشه تا بود از گلستان دهر نشان

فی مدح شاه عباس ثانی

شد جهان پر ز لطف هوا دیگر جوان
گرد سرسبزی چمن را نسخه باغ جنان

غنچه را از بستگیهای محن بگشود دل
گشت گل ایمن ز دست اندازی باد خزان

سرو صوفی وار آمد در سماع از خرمی
شد چنار از شوق در صحن گلستان کف زنان

نو عروس باغ را فصل حنا بندی رسید
لالهای باغ را شد داغ رشک گلستان

دشت شد خوان خلیل از فیض شادابی ابر
کوه از انبوه جوش سبزه و گل شد نهان

گردد از لطف هوا ریحان و آب از او چکد
گر درین فصل از دل آتش برون آید دخان

بید مجنون لیلی گل را بجان شد خواستگار
عشق قمری تازه شد در باغ با سرو روان

شد درین ایام خضرا پوش خار چون خضر
سبزه را لطف هوا بخشید عمر جاودان

فیض شادابی درین ایام زبس گشت عام / بس عجب نبود سخن گر سبز گردد بر زبان

هیچ دانی باعث سرسبزی هر از چه بود / شد جهان کهنه نو از عدل شاه نوجوان

پادشاه دین پناه عباس ثانی او که کرد / عدل او نام و نشان ظلم را محو از جهان

خوانده بر بازوی او روح الامین آیات فتح / روز هیجا داده هر جانب تکاور را عنان

ذره از نور رایش نوربخش مهر و ماه / قطره زابر کفش سرمایه دریا و کان

ای زپستی قدر خصمت را مکان زیر زمین / وی ز رفعت آستانت برفراز آسمان

دیده در آیینه تیغت عدو عکس فنا / کرده القاب ترا پیر فلک کشورستان

دست نهیت آمده در دیر ترسا بت شکن / کرده عدلت ظلم را پا کوته از ملک جهان

با کبوتر باز در یک آشیان گیرد قرار / تا بدور عدل تو سر جان غنم را شد شبان

قلبشان یکسر برآید از کدورت ناسره / مهر و مه را گر کند رای منیرت امتحان

حاتم طی پیش جودت باشد از ارباب بخل / طفل مکتب خانه عدلت بود نوشیروان

ناوک خارا شکافت قابض روح عدو / میکشد نوک سنانت مغز خصم از استخوان

دست عدلت پای ظلم از ملک هستی کرده قطع / کرد تدبیر تو دفع فتنه آخر زمان

باد قهرت کوه را چون کاه هرسو افکند / آب حلمت آمده آشوب را آتش نشان

ای براق دولتت را عرش آمد جلوه گاه / طایر جود ترا شد برج خورشید آشیان

روز هیجا از گل ادبار در آورده گاه / توسن اقبال از خصم تو بر تابد عنان

خلق را خلق عمیمت را چو روح اندر جسد / ملک طفل و دایه عدل تو با او مهربان

زهره در عهد صلاحت چنگ افکنده ز جنگ / میکند از مشتری اکنون ز عصمت رونهان

شد کنون وقت دعا شرعی سخن را ختم زن / کن دعای دولت او جاودان ورد زبان

تا کند دریوزه ماه از مهر اسباب ضیا / تا کند در بزم گردون مشتری مه قران

باشی اندر مسند عزت بدولت کامیاب / هست تا صحن زمین برجا و سقف آسمان

فی مدح شاه سلیمان

شد جهان باز جوان از اثر فیض بهار / پر گل و لاله شد از لطف هوا دامن خار

گشت سرسبزی ایام بنوعی که دگر / میشود سبز در آیینه بود گر زنگار

در چنین فصل خوشی جای تعجب نبود / نغمه گر سبز شود در دهن موسیقار

شد گل آتشی از پرتو احسان هوا / چون درین فصل برآمد ز دل خاره شرار

آب شد آتش نمرود ز شادابی دهر / خاک گردید عبیر از اثر باد بهار

نشأ خوبی ایام بدینسان شده است / که کسی را نبود درد سر از رنج خمار

اعتدالیست درین فصل که از تأثیرش / بر کف پای کسی می نخلد سوزن خار

باغ را گر در و دیوار نباشد چه ضرر / ساخت معمار هوا چون ز گل و لاله حصار

بید مجنون شده تا لیلی گل را دیده … هست حق بر طرف بلبل از این نالهٔ زار

شبنم افشان ورق لاله و گل را سازد … غنچه از شوق کند مشت زر خویش نثار

بر سر باغ شکوفه زده تا چتر سفید … فرش از برگ گل انداخته فراش بهار

زلف سنبل چو پریشان شود از باد صبا … در بر غنچه دل جمع نماند به قرار

قدح لاله پر از بادهٔ شبنم گردید … نرگس این فصل ز بهر چه کشد رنج خمار

سایهٔ بید و لب جوی درین وقت خوش است … خاصه در عهد چنین بادشه نیک اطوار

بحر دل شاه سلیمان که سحاب کف او … شده در مزرع ابنای زمان گوهربار

تیغ او شعله صفت سر چو برآرد ز نیام … دشمنش نیم نفس زنده نماند چو شرار

آنکه از هیبت شمشیر عدو افکن او … جان کند از تن اعدای بداندیش فرار

دفع سازد بدمی تشنگی دشمن را … آب تیغش که از آن شد گلوی خصم فگار

ملک شد امن بنوعی که بعهدت از بیم … همچو زاهد نکند زهد فروشی طرار

منع صید افکنی او گر کند اصلا نکند … باز رنگین دگر از خون کبوتر منقار

بسکه آباد بود ملک ز عدل و کرمش … نیست ویرانه اکنون که کند جغد قرار

راز سربستهٔ هر طایفه مخفی نشود … بر ضمیرش که مصور شود از فیض اسرار

عدل او تا شده صیقل گر آینهٔ ملک … می نیابد کسی از ظلم به گیتی زنگار

هزار شکر که گردید کامیاب سریر … زمین مقدم فیاض شاه عالمگیر

خدایگان جهان پادشاه دین پرور … که شد اطاعت او فرض بر صغیر و کبیر

ره خصومت او طی چگونه خصم کند … نبرد دست بلا کسی ز راه خطیر

بروز معرکه هرگاه کز نیام کشید … کلید قفل ظفر گشت در کفش شمشیر

شجاعتش جگر خصم کرده خون از بیم … نهیبتش به درون آب کرده زهرهٔ شیر

بروز رزم چو در خانهٔ کمان آید … گره ز درع عدو وا کند به ناخن تیر

دلاوری که همیشه بدستیاری عقل … نظام کار دو عالم دهد بیک تدبیر

زهی ضمیر که از مهر رای انور او … ضیا بجز نکند اقتباس بدر منیر

ز هفت جوشن اعدا خدنگ او گذرد … بسرعتی که رود سوزنی برون حریر

کشیده خوان عطایش ز شرق تا بغرب … رسیده صیت سخایش به اوج چرخ اثیر

بباغ خرم عهدش همیشه مرغ سحر … به وصف نو گل خلقش بلند کرده صفیر

ز نهی او شده تایب ز جنگ روی گردون … به عهد او نزند فتنه سر ز شخص شریر

زهی ظفر سپهی عالمی که عالم را … به زور بازوی تدبیر میکند تسخیر

ستاره خیل و فلک رفعت و ملک خصلت … سحاب بخشش و دریا عطا و مهر ضمیر

بعلم و فضل مبین و بعدل و داد متین … به شام بزم سخی و بصبح رزم دلیر

عدو همیشه چو زیبق طپد سراپایش / زبسکه هیبت او کرده در دلش تأثیر

بصفحه گر صفت جود او کند انشا / در ثمین بریزد ز نوک کلک دبیر

شود مراسم دریوزه بعد ازین معکوس / برد ز بحر کفش مایه گر سحاب مطیر

دمی که او متکلم شود بسان مسیح / ز فیض دم بدمد جان بقالب تصویر

زهی رفیع جنابی که پیش صحن سراش / نموده سقف فلک با کمال قدر قصیر

بمدح او زده از مشرق طبیعت سر / چه مطلعی که بود همچو مهر عالمگیر

خیال بخت جوانش چو آیدش بضمیر / شود چو تیر بیکدم کمان قامت پیر

بزور بازوی او قدرت جهانگیری / چنان بود که کسی موی برکشد ز خمیر

بسا ز ختم سخن شرعیا که وقت دعاست / اگرچه طبع ترا نیست در سخن تقصیر

همیشه تا که بیابد خرابه گیتی / ز فیض عدل شهنشاه بحر و بر تعمیر

بود قلمرو عالم چو باغ خلد آباد / زمین سلطنت پادشاه عالمگیر

فی مدح سلطان مرادبخش

زین تازه مژده ها که شنیدست بوستان / رقصد ز شوق سرو چنار است کف زنان

گل بر فراز شاخ برآمد شگفته رو / بلبل بزم باغ از آن گشت کامران

سوسن زبان گشوده بشکرانه از شعف / نرگس قدح گرفته و گردیده شادمان

بکشت داغ لاله ازین مرهم نوید / این مژده بود باعث بهبودی جهان

از فیض این نوید که گوش صبا شنید / رو داد بهجتی که از آن پیر شد جوان

شادی مقام کرد بدلها چو مهر یار / غم رخت بر کنار کشیده است از کران

پیک صبا رسید و بدل داد این نوید / کاینک رسید صاحب عالم بعز و شان

سلطان مرادبخش که پیش سخای او / روزی هزار بار خجل گشته بحر و کان

از رای او ضیا نکند وام گر ذکا / بخشد بجای نور به بعد ازین دخان

گر صیت دستیاری حفظش فتد بدهر / از نور ماه باز نیابد ضرر کتان

دارد رواج امن و امان آنچنان که نیست / در عهد عدل او گله را حاجت شبان

چابک سوار عهد که از تارک عدو / در روز حرب خود ربوده است از سنان

در کام طعم شهد دهد بعد ازین نمک / رهزن بدور او شده هادی کاروان

رو داده بهجتی که تو گویی نبوده است / هرگز نشان و نام غم و غصه در جهان

این رتبه را نگر که سبک روح رمح او / روز مصاف نیست بر آن بار سر گران

در رزم اوست شیر فلک شیر سر علم / با عزم او بود ظفر و فتح توامان

آیینه ایست در کف او تیغ و دمبدم / دیده است خصم عکس فنا را عیان در آن

از تیغ اوست امن و امان در بساط دهر / لیکن نداده دشمن آزاد می امان

از بیم انقلاب فتد در میان خصم / بندد گهی که از سر کین تیغ بر میان
روز مصاف بر سر خود چون کشد سپر / چون مهر زیر لکهٔ ابری شود نهان
از بحر جود او نبرد مایه گر سحاب / یکقطره آب از آن نشود بر زمین روان
سهل است پیش همت او ریزش سحاب / پست است پیش رفعت او قدر آسمان
نگذاشته است بروی زمین نام احتیاج / دستش که پشت پا زده بر جود بحر و کان
در باغ دهر هیچ ندانی که از چه رو / دست چنار چون کف گل نیست زر فشان
زین رو که هیچکه بر جودش نداشته / خجلت بود ز تنگ تهی دستیش از آن
کردست پیر عقل به تدبیر او عمل / زین رو بنزد اهل جهان گشته خورده دان
آن صاحبی که از شرف ذات اقدسش / آید نسیم خلقش اگر سوی بوستان
گردد چنان ز فیض دمش عطر ریز گل / کز رشک خون ز نافهٔ آهو شود روان
تیغش نگشته کند از این رو به روز رزم / کز خون خصم یافته خاصیت فسان
یارب ز لطف تو به کمندش اسیر باد / باشد غزال ملک بهر گوشه و کران

فی مدح امامقلیخان

از غم کدام دم بلبم جان نمیرسد / یا جوری از خصومت دوران نمیرسد
خواهم که جیب دل کنم از جور چرخ چاک / دستم ز کوتهی به گریبان نمیرسد

زینسان شدم ز گردش ایام ناتوان / کز دل ز ضعف بر لبم افغان نمیرسد
اهل کمال را ز فطیر تنور چرخ / خون میخورند و نیم ته نان نمیرسد
گیرم که پر شود ز زر جا ظرف روزگار / ما را بجز نصیب ز حرمان نمیرسد
در حیرتم از این که به پایان رسید عمر / وین ضعف طالع از چه به پایان نمیرسد
شب نیست کز تحکم افلاک دوسیر / خون دلم ز دیده به دامان نمیرسد
یوسف نیم ولیک به زندان روزگار / بر من چه جورها که ز اخوان نمیرسد
گشتم ز بس براه طلب سوده پا ز پا / وین سر ندانم از چه به سامان نمیرسد
در روزگار نیست مسیحا دمی از او / لبریز درد گشتم و درمان نمیرسد
رو گرمی ز شاهد گلخن ندیده‌ایم / ما را تمتعی ز گلستان نمیرسد
سرسبزی ز چرخ ندارم طمع به من / تا ز سحاب منت باران نمیرسد
مایل نیم به الفت مسندنشین شهر / زین رو کز ندم از سگ دربان نمیرسد
هردم رسد به مردم دانا ز دهر جور / جز عشرت زمانه به نادان نمیرسد
در مهد پرور دایهٔ کم شیر روزگار / انگشت میمکیم چو پستان نمیرسد
طالع چنین ضعیف و بر اوج طبیعتم / با صد تلاش فطرت حسان نمیرسد
از بحر فیض بخش گهر خیز طبع من / یارب چه فیضها که به عمان نمیرسد

سلطان نظم گشتم و دادند نوبتم — نوبت دگر بخسرو و خاقان نمیرسد

از زاده طبیعت من نیست هیچ رو — کز فارس تحفها بصفاهان نمیرسد

بر رسم ارمغان سخنم ناقدان برند — کز شخص من بملک خراسان نمیرسد

شرعی مزن ز فخر دم در مدیح کوش — کاوصاف فطرت تو بپایان نمیرسد

کان سخا امام قلی خان که خلق را — از او بجز مروت و احسان نمیرسد

جائی که او بزور شجاعت رسیده است — افراسیاب و رستم و دستان نمیرسد

آن قلعه که از کف هر مو زبان گرفت — حقا که دست قیصر و خاقان نمیرسد

خانی که هر کجا که ضمیر منیر اوست — لاف ضیا بمهر درخشان نمیرسد

فیضی چنان رسید بشیرازیان از او — کان کشت را ز همت باران نمیرسد

تا دست مرحمت ننهد بر سر کسی — او سر یقین به دولت سامان نمیرسد

یک غنچه وا نمیشود از بستگی دلش — تا بوی خلق او بگلستان نمیرسد

از رشک جاه تو چو بمیرد حسود تو — خونش هدر بود بتو تاوان نمیرسد

خاص است سفره تو ولی داده بار عام — کو سایلی که بر سر این خوان نمیرسد

کوچک دل و بزرگ منش نیست غیر تو — دانا رسد بکنه تو نادان نمیرسد

باشی همیشه شاد که بر خلق کاینات — از تو بجز مروت و احسان نمیرسد

فی مدح صفی قلیخان ولد امامقلیخان

تا ابر بهار کرد احسان — شد نعمت نوبهار ارزان

هر خار رسگلی ببار آورد — از لطف نسیم گشت خندان

بر فرش زمرد سبزه — شبنم بنشست و گشت غلطان

تا شاهد غنچه را گزد لب — گردست شکوفه تیز دندان

از رشک حسن عارض گل — مستان شده بلبل خوش الحان

چشم نرگس در انتظار است — تا گل آید بسوی بستان

از فیض بهار سنبل باغ — اکنون شده رشک زلف خوبان

سی پاره گل نهاد در پیش — بلبل را باغ شد دبستان

سوسن به زبان حال گوید — اوصاف بنفشه وصف ریحان

کی نسبت لاله میتوان کرد — با لاله داغ تنگ دستان

در فصل چنین عجب نباشد — گل روید اگر ز خار مژگان

جوهر در تیغ سبز گردید — از بسکه هوا نمود احسان

این فصل به کیش تیرها را — چون غنچه گل شگفت پیکان

شد عکس در آینه شناور — شادابی دهر گشت زینسان

از لطف هوا ز شاخ شعله | روید گل آتشی فراوان
رنگ گل آفتابی از فیض | گردید چو آفتاب تابان
صد رنگ کش ز نوک بشکفت | هر خار که بود در گلستان
دانی ز چه گشت دهر شاداب | از ابر کف صفی قلی خان
خانی که به یاد ابر جودش | بر خاک چو ریخت تخم دهقان
هر خوشهٔ او که سر زد از خاک | در جوفش بود در غلطان
جمع است یقین به عهد او نیست | چون زلف بتان دل پریشان
در پیش ضمیر روشن او | راز دل خلق نیست پنهان
گر حاسد او بمیرد از رشک | او را در شرع نیست تاوان
در روز مصاف مرغ تیرش | از جوشن خصم جست پران
در روز نبرد سرخ رو ساخت | از ریزش ابر تیغ میدان
زر در کف زرفشان جودش | نگرفت آرام گرد احسان
در بیشه اسد ز بیم او بود | چون عکس درون آب لرزان
هر گاه که روی خود بتابد | خصمش ز مصاف تا برد جان
گر راه گریختن نیابد | گردد به درون خویش پنهان

شرعی بسحر برآرد دستی | از بهر دعای دولت خان
تا هست نشان ز گلشن دهر | تا هست بجسم دشمنش جان
یارب که همیشه دولت او | افزون بادا ز لطف یزدان

فی مدح میرزا معین الدین محمد وزیر فارس

صد بار پیش گفتمت ای عقل خورده دان | چشم وفا مدار ازین تیره خاکدان
هر لحظه صد شکست ز زال سپهر خورد | رستم که داشت داعیهٔ فتح هفتخوان
ایمن ز دستبرد زوال خوف نیست | خورشید را که چرخ چهارم بود مکان
هر چند مه ز دوری خورشید سود کرد | بنگر چه گونه یافت ز نزدیکیش زیان
انگشت میمکیم چو طفلان ز قحط شیر | از بسکه نیست مادر ایام مهربان
در باغ دهر تا که بنای شگفتگیست | ایمن نشد بهار کس از آفت خزان
زیر سپهر شکوه ز سرگشتگی مکن | کآسوده نیست یکنفس از گردش آسمان
کس ره به آشیانهٔ عنقا نبرده است | بنشین به گوشه ز مروت مجو نشان
بر مرکب توکل همت سوار باش | مانی چرا پیاده به دنبال کاروان
عارف به رنگ و بوی جهان کی رود ز راه | هر چند دلفریب بود زینت جهان
مهر قبول دنی دون آتشی بود | چون اجتناب از آن نکند مرد خورده دان

ای عندلیب طبع نواسنج مدح شو — بگشا زبان به وصف وزیر رفیع شان

دریای جود آصف دوران معین دین — ای شرمسار از دل و دست تو بحر و کان

دانم زبان خامهٔ تو در که صفت — نفرین کند به خصم تو کلک سیه زبان

در زیر ظل بال همای عدالتت — باز و کبوترند مقیم یک آشیان

چون تیر هر کجی به زمان تو راست رو — در چلهٔ اطاعت تو سر نهد کمان

هر صبحدم بدیدهٔ بدخواه جاه تو — خورشید از خطوط شعاعی زند سنان

امنیتی بعهد تو در این دیار هست — تا غایتی که گرگ بود گله را شبان

شرعی مدیح را به دعا ساز مختتم — در وصف ای یگانه چو قاصر بود زبان

یا رب بحق فیض دعاهای پیر ما — کان را به پیشگاه اجابت بود مکان

تابنده باد کوکب اقبال دولتت — تا هست مهر و ماه و ز ارض و سما نشان

فی مدح غیاث الدین خان

گر نمائی تو روی آتشناک — نتوان دید جز به دیدهٔ پاک

شهسوار یگانهٔ حسنت — رخش خوبی جهانده بر افلاک

غمزهٔ ترک تا زیباکت — سر خورشید بسته بر فتراک

کشت دلها ز دست جورت خون — سینها شد ز تیغ ناز تو چاک

نشد از معجز مسیحا شاد — آنکه گردید از غم تو هلاک

باکت از کشتن اسیران نیست — باشی ای شوخ تا بکی بی باک

چون کنی میل باده جوش زند — خون ز شوق لب تو در دل تاک

مثل تو دلبری ندید کسی — هرگز از آب و باد و آتش و خاک

آفریده مگر ز شیرهٔ جان — ای صنم پیکر تو صانع پاک

پیش عشق تو صبر ما چه بود — خرمن آتش و کف خاشاک

قامت ما شد از غم تو کمان — همچو تیریم زان نشسته بخاک

مهربان باش ورنه شکوه برم — پیش نواب با دل غمناک

خان دریا عطا غیاث الدین — کش بود قدر برتر از افلاک

صیت عدلش به گوش بانی ظلم — میکند کار افعی ضحاک

ظلم دزد و در عدل او نکند — آتش از بیم بر خس و خاشاک

مهر اوج وزارت آنکه ز عدل — کرد از شرک ظلم عالم پاک

نافه از رشک کلک مشکینش — میکند هر زمان گریبان چاک

قلم او هزار دستانیست — چون شود از صریر زمزمه ناک

ریزد از کلک او فلک فطرت — بر رخ صفحه گوهر ادراک

پر ز اخگر کند تف غضبش   دل اعدا چو کورهٔ حکاک
روز هیجا ز بیم ناوک او   چشم بدخواه شود به مغاک
بر نگین نام خصم او که نقش   شود از سعی خامهٔ حکاک
کرد خود حک ز صفحهٔ هستی   جود او نام و نسبت امساک
صیت تیغ عدوگدازش چن   که رسیده است از سمک بسماک
همره او به روز معرکه خصم   رو به روی شود ز بیم هلاک
آب گردد ز تف هیبت او   تیغ خونریز در کف صفاک
دشمنانش بروز حرب ز بیم   در فرارند چابک و چالاک
جامهٔ جان کند چو تیغش قطع   جامدش را دهد ز خون پوشاک
در مذاق عدوی او بخشد   شکر و شهد لذت تریاک
صیت تیغ عدوگدازش کرد   پیکر بدسگال را کاواک
از ضمیرش ضیا برد خورشید   پیش جودش خطا بود امساک
هان عنان سخن مده شرعی   گرچه داری طبیعت چالاک
ختم گردان سخن که وقت دعاست   دست بردار سوی ایزد پاک
هست تا رونق چهار ارکان   تا بود هفت گنبد افلاک

باد محکوم حکم تو یا رب   در جهان باد و آب و آتش و خاک

فی مدح علیمردانخان

باز گل در چمن از فیض هوا شد خندان   بلبل از خندهٔ گل کرد پر از گل دامان
گل چو به بحث چمن از شوق گشود   از پی مدح گری سوسن آزاده زبان
گل برافروخت بنوعی رخ زیبا بچمن   که ز عکس رخ او خار و خسک شد مرجان
در چمن فصل عجب نیست بسی ای گل اگر   صیقل شعله برد تیره گی از طبع دخان
باعث تیره گی باغ شود گر سنبل   ببرد باد صبا از چمنش موی کشان
باز از فیض نسیم سحر و لطف هوا   مشعل لاله برافروخت بنوعی بستان
که بصحن چمن اعمی کند از پرتو او   رشته در چشمهٔ سوزن بشب تار آسان
در چنین فصل نباشد عجب از لطف هوا   دانهٔ اشک اگر سبز شود بر مژگان
هیچ دانی ز چه شد باعث سرسبزی باغ   که دل غنچه گشاد و لب گل شد خندان
سربسر اهل چمن شاد ازین مژده شدند   که امیر الامرا گشت علیمردان خان
آنکه از مهر و وفا یار وفادارش خواند   خسرو تاج ده ملک ستان شاه جهان
خان عادل که بهر جا فکند سایهٔ عدل   ننهد هیچکس از ظلم دگر نام و نشان
او شجاعی که بخونریز عدو روز مصاف   تیغ آینه تن او چو برآید عریان

بنفشه

بکند سود اگر خصم کند قصد فرار　　نیست ممکن که برد دشمن از آن معرکه جان
مژده نعمت او گر رسد اندر گوشش　　طفل را در رحم از شوق بر آید دندان
پس عجب نیست که از بیم خدنگش هر دم　　جای مو از جسد خصم بروید پیکان
رهزنان ار کند او منع گر از طراری　　نشود بار دگر ره زن آدم شیطان
ناخدا گر زند از صدق به اقبالش دم　　کشتی از بحر بساحل برد بی سکان
خضر معنی مددی ده بنما راه که من　　میروم راه مدیحش که ندارد پایان
قاصر از مدح زبانم شد و کلکم از شوق　　شده دستان زن مدحش زشرف با دو زبان
بحر دل ابر کف و حاتم ثانی که بود　　شاکر از نعمت جودش بجهان پیر و جوان
هست روشن بر او آنچه نهانست ز خلق　　نیست رازی که بود پیش ضمیرش پنهان
گر شود تربیتش باعث سر سبزی باغ　　زرد رو می نشود برگ درختان ز خزان
گر بظلمت فتد از نور ضمیرش پرتو　　همچو آینه توان دید در آن عکس عیان
جای گندم ز زمین خوشه مرجان روید　　گر بیاد کف او تخم فشاند دهقان
هست یک ذره از نور ضمیرش خورشید　　هست یک قطره از بحر سخایش عمان
گر شود همت او باعث جمعیت خلق　　کس پریشان نتوان یافت بجز زلف بتان
شد کنون وقت دعا ختم سخن کن شرعی　　این ره مدح یقین دان که ندارد پایان

تابود

تا بود نو گل خورشید به بستان فلک　　سبز و شاداب بود تا چو ارم باغ جهان
گلشن عمر تو شاداب بود همچو ارم　　دولت باد فزون تا بود از دهر نشان

فی مدح جعفر خان

شد نسیم بهار باز وزان　　عالم پیر باز گشت جوان
نرگس از خواب ناز چشم گشود　　تا ببیند طراوت بستان
وصف شادابی چمن چو کنم　　سخنم سبز میشود بزبان
بید مجنون لیلی گل شد　　دید تا عکس آن در آب روان
لاله تر دمید از آتش خشک　　غنچه بشکفت از سر پیکان
سبز شد موجهای جوهر تیغ　　شد ز لطف هوا دخان ریحان
آنچنان باغ یافت نشو و نما　　که ز بهر نظاره اش رضوان
چشم دارد به رخنه دیوار　　تا ببیند طراوت بستان
از سبک روحی نسیم بهار　　غنچه بیدار شد ز خواب گران
دلم از وصف گل چو غنچه گرفت　　دهم از مدح آب تیغ زبان
بحر دل ابر کف یگانه دهر　　خان عالیجناب جعفر خان
مشعل مهر و مه بود تیره　　چون بسنجم برای روشن آن

در سخا بحر او برابر نیست
فرق باشد درین میان چندان

بحر دارد زموج چین بجبین
او بوقت سخا بود خندان

چون سحاب کفش کند ریزش
میبرد آب جمله حاصل کان

اعتدال نسیم خلقش اگر
وزد از مهر جانب بستان

رود از یاد غنچه دل تنگی
وا رهد چشم نرگس از یرقان

قلم و تیغ او که می بینی
هیچ دانی که چیست خصلتشان

قلمش دوست را روان بخشد
تیغش از دشمنان ستاند جان

سایه افکن شود چو تربیتش
میکند پیر را زفیض جوان

گر به یاد کفش بمزرع دهر
در زمین تخم افکند دهقان

بدل دانه روید از دل خاک
لعل و یاقوت و گوهر و مرجان

ناوک او اگر بروز مصاف
کند از خانهٔ کمان طیران

گذرد انچنان ز جوشن خصم
که بود سوزن از حریر روان

افعی رمح او بروز نبرد
سوی دشمن شود چو زهرافشان

پای تا سر عدو کند آماس
رود از کشور تن او جان

یوسف تیغ او ز چاه نیام
چون برآید به عرصهٔ میدان

چون برآید به عرصهٔ میدان
سرفشا

سرفشانی چنان کند بر خاک
که زمین زیر سر شود پنهان

سپرش آسمان بی ابریست
که در آن نیست هیچ چیز نهان

قبهٔ او چو مهر تابنده
هر گل او ستارهٔ رخشان

شود از مهر او منور دل
بود از خلق او معطر جان

چون شود او سوار میگردد
سر اعدا چو گوی در میدان

ختم گردان سخن کنون شعری
وین ره مدح را مجو پایان

تا که از مهر مه ضیا گیرد
جهن خویش را کند تابان

باد تابنده دولتش چون مهر
روی فرخنده کوکبش رخشان

فی مدح ظفر خان

بهار آمد و باغ را داد زیور
چمن را جوان ساخت یکبار دیگر

رخ گل برافروخت از صوت بلبل
بنوعی که بستان از آن شد منور

چمن انچنان یافت نشو و نمایی
که حیران ز نظاره شد چشم عبهر

بگلشن ز تاثیر کوکوی قمری
گرفته است سرو سهی جلوه از سر

عجب نیست کز فیض شادابی اکنون
شود سبز نامه بیال کبوتر

زند دست برهم چنار از بشاشت
برقص آمد از شوق سرو و صنوبر

بنفشه دمید از لب جو و سنبل | چنان کز لب یار خط معنبر
نسیم بهاری مسیحا دم آمد | که اموات وی را کند زنده یکسر
گل آفتابی چنان گشت تابان | که نشناخت هرباز خورشید خاور
از آن بید در باغ گردیده مجنون | که با لیلی گل نشسته برابر
شگوفه نهد پنبه بر داغ لاله | بنفشه کند سرمه در چشم عبهر
برای نثار عروسان بستان | بود غنچه را مشت دایم پر از زر
بجایی رسیدست شادابی اکنون | که شد سبز در تیغ فولاد جوهر
درین فصل بی شاهد و باده منشین | که فرصت غنیمت بود ای دلاور
بفصلی چنین می به زاهد حرام است | بشاهد حلال است چون شیر مادر
بیا ساقیا که وقت طرب شد | بیاور شرابی چو یاقوت احمر
می روشنی چون سهیل یمانی | که از عکس او بزم گردد منور
علاج رخ زرد دانی چه باشد | شرابی بسرخی چو خون کبوتر
از آن می که یک قطره اش گر بریزد | فشانی ز تابش شود بحر جوشن
شرابی که شمع صراحیش سوزد | به یک شعله عکس پروانه را پر
از آن می که گر پشه نوشد آن را | کند فیل را خاک درگاه سر

اکنون

بلبل

٤٧

ظفرخان غازی که بحر از تفاخر | کند با کفش دعوی توامانی
حسامش ز خون عدو روز هیجا | کند صفحهٔ خاک را ارغوانی
زبانش بوقت کنایت بر اعدا | گهی خنجری میکند گه سنانی
چنان شد این زره زن | که از گر گشاید بغیر از شبانی
سپهر شجاعت که نوک سنانش | ربود از سر کی کلاه کیانی
چو زنجیر گردید تار عناکب | ز بس عدوی تو از ناتوانی
نعیمی که یزدان ترا میرساند | تو هم بر مساکین از آن میرسانی
کنم عرض احوال خود جمله یکشت | که تا حال مداح خود را بدانی
بجاگیر بنده دهی داده دیوان | کز آن نیست حاصل بجز خوارداني
دهی پر معاصی رعیت چو شیطان | کرا حد که آنجا کند پاسبانی
مقدم بر دغله ناچنبه گرده | ولی کی توان کند و زدی فلانی
چگویم ز چندال و شقدار آن ده | همه دارد اری همه ریسمانی
از این جمله بدتر مرا یک شریک است | که گرگی کند در لباس شبانی
نباشد شب و روز اندیشه او | بجز نادرستی و آفت رسانی
برد چشم را از میان دو ابرو | اگرچه کند مردمک پاسبانی

بعدش

دیده بانی

نکرد دستگیرم تو از لطف کردی / که گردیده ام عاجز از ناتوانی

نشان تا بود از مه و مهر یا رب / بمانی تو در مسند کامرانی

فی مدح ظفرخان

آب دارد بهر جا او که پاکش گوهرست / تیغ را قیمت فزون از اعتبار جوهرست

او که نبود راست رو چون تیر در کیش وفا / میرود کج فی المثل گر خضر آن را رهبرست

میبرد دل را بغارت چشم مست او بلی / پیش ترکان مال یغما همچو شیر مادرست

گوشه گیر از توکل میکند ثابت قدم / در کنار بحر کشتی پای بند لنگرست

هر کجا عارف سخن گوید سراپا گوش باش / زانکه نزد جوهری قرص صدف از گوهرست

خودپسندی شیوهٔ ما نیست دانیم اینقدر / هر که آن را خلق بد دانند از ما بهترست

او که صلح کل بهفتاد و دو ملت کرده است / بهر مسلم سبحه ساز و بهر کا[illegible]ست

تربیت کی میکند دون همت از روزگار / باغبان از دشمنیها با نهال بی برست

سوزش دل فیضها دارد ز مجمر کن قیاس / عطر بیرون میدهد تا سینه اش پر آذرست

هر کرا آئینهٔ دل صاف شد خودبین نشد / احتیاج او کجا بر صنعت اسکندرست

دل منه بر گرمی ناکس کجا شد بی دوام / آتش خس سر به سر در یک نفس خاکسترست

هست راحت دشمنان را با مصیبت دوستی / دشمن شادی بود هر دل که او غم پرورست

چون ز اسرار امید و یاس خود آگه نیم / چند گویی این چرا کم بخت و او بخت آورست

زاده ام از مادر گیتی چرا خون میخورم / طفل را باشد غذا خون تا به بطن مادرست

کی تمیز نیک و بد مرد ستمگر می‌کند / چون فتد در بیشه آتش آفت خشک و ترست

دوستی و دشمنی طفل کی دارد دوام / گاه ما را پرده پوشد گاه که پرده درست

تا ز دل معنی نیاید بر زبان شهرت نگرد / کی در هر گوش گردد در صدف تا گوهرست

خود ز روی مهربانی دوش با من هاتفی / گفت گز این گفت و گو مدح صاحب جوهرست

صاحبی را روز و شب مداح باید شد که او / همچو حاتم از سخا مشهور در هر کشورست

خان عالی شان ظفرخان آنکه در روز غزا / صیت تیغش برچراغ عمر اعدا صرصرست

هفت دریا از سحاب دست جودش قطره است / ذره از مهر رایش ماه و مهر خاورست

زادهای طبع او گرامی گوهریست / کاستماعش گوش اهل معرفت را زیورست

دشمنی هر کس که با او میکند خصم خودست / سرکشی با تیغ او کردن همان ترک سرست

از عبور ناوک او سینهٔ پر کین خصم / سر بسر سوراخ و پر از ذر بسان مجمرست

از خط فرمان او هر کس که پا بیرون نهاد / وادی او خوفناک و جهل او راهبرست

مردم آسوده زین رو که نهیب عدل او / ملک ایمن سر بسر از فتنه و شور و شرست

سکه کشورکشائی زد به اقلیم سخن / مالکان نظم را در ملک معنی سرورست

هر یک

شمهٔ از موشکافیهای طبع او بود   معنی اشعار او مانند موکر لاغراست

از لطایفهای طبع او بود یک نکته   آن نزاکتها که در اشعار صاحب فنش اندراست

لوحش الله از سمند او که پیش سرعتش   ابلق گمراه ابر و توسن باد ابتراست

او پری پیکر که هر موی پریشان کاکلش   بهتر از گیسوی حور و رشک زلف دلبراست

چون بپوشی بال پوش او را ز دیبای ختن   نوعروسی جلوه گر گویا بزیر چادراست

کوه پیکر گبی کز سربلندی بی گزاف   یکسر و گردن ز رخش چرخ گردون برتراست

بر تن نیله کبودش خالهای دلفریب   جلوهٔ سیاره گویی بر سپهر اخضراست

غیر آن صاحب که دارد انجمن جوهری وشی   مرکبی زینگونه شرعی صاحبی را درخوراست

هست تا سرسبز و رنگین کشت و گلزار جهان   تا نهال طبع اهل معرفت بارآوراست

بارور بادا نهال عمرش از آب بقا   زانکه خلقی را بسر این نخل سایه گستراست

قصیدهٔ تنبیه الغافلین

اهل حسد که کینه بود انتخابشان   جز حرف جهل نیست رقم در کتابشان

هستند جمله در ره تحقیق نادرست   بوجهلیان که دلشکنی شد صوابشان

همچون سپهر کینه گر و دون و کج روند   از راستی همیشه بود اجتنابشان

پرسی اگر بنرمی از ایشان سخن بود   پادرهوا ز روی درشتی جوابشان

فارغ دمی ز شغل حسد بسکه نیستند   در روز و شب حرام بود خورد و خوابشان

از بحر علم دور بکلی فتاده‌اند   از بسکه غول جهل برد در سرابشان

تعظیم مردمان ز حماقت نمی‌کنند   از روی ناکسی شده این شیوه بابشان

از بسکه کودنند و ندارند امتیاز   رد کردهٔ زمانه بود انتخابشان

نسناس خصلتان که ز ناسینه دوند   از گربه کمترند چه خوانم کلابشان

از آب اتفاق لبی تر نمی‌کنند   تا آتش نفاق بود سینه تابشان

دایم ز بغض تیره طبعان دل آتی   رهن کسوف شرک بود آفتابشان

هستند نشاء جهل از ساغر عناد   کیفیتی ز مهر ندارد شرابشان

ترسم که از برودت ایشان شود مجل   دوزخ که برفروخته بهر عذابشان

نو دولتان که غره به القاب خود شدند   تیز کلاب باد به ریش خطابشان

هستند بیخبر همه از سیلی اجل   غفلت نگر که کرده چه سان مست خوابشان

عمدا عنان مردمی از دست داده‌اند   پای ستیزه جز نبود در رکابشان

بدگوهری ز طینتشان کی برون رود   صد ره دهی به باد فنا گر ترابشان

آن ناکسان که مال کسان را وصی شوند   باشد ز اشک چشم یتیمان کلابشان

آنانکه بهر جیفه دنیا زنان زنند   مردان نیاورند از آن در حسابشان

گردیده پیش سر عقبشان پیش و پس	سیماب گشته منتج اضطرابشان
خم گشته پشتشان ز گرانباری حسد	زیبد که شیب طعنه زند بر شبابشان
آداب نهی منکر از ایشان ندیده کس	معکوس گشته رسم ره احتسابشان
دانم یقین که صدرنشین جهنم اند	فردا که بنگرند عقاب و صوابشان
از بسکه کارشان همه بر عکس مدعاست	پوسیده از شعاع کتان ماهتابشان
گر آب تیغ و خنجر قاتل خورد کسی	بهتر از آن بود که خورد نان و آبشان
بد نفس و بیحیا و شریرند همچو شمر	ظاهر بود دلیلی نفس و حجابشان
شد مویشان سفید و سیه دل چو دوده آه	جز گرد شرک نیست بعارض نقابشان
آباد ساختند خود و خلق را خراب	زان سیل خیز حادثه سازد خرابشان
معجر هزار بار ز دستارشان به است	بر عکس داده دهر بمردی خطابشان
زاغ بهجو نیست طبیعت و گرنه زود	در رقص آورم بهزار آب و تابشان
آنها که بر فروخته اند آتش عناد	انگار شرعیا که چو خس برده آبشان

قصیدهٔ فخریه

روح بخش سخن زبان منست	معجز عیسوی بیان منست
بحر فیاض کان گهر بخشد	خجل از لفظ درفشان منست



چون شود فطرتم فلک فرسا	رخش خورشید زیر ران منست
آسمان و زمین که می بینی	سقفی و صحنی از مکان منست
قدسیان نقل بزمشان هردم	از شکرریزی بیان منست
منم امروز جوهری سخن	جنس نایاب در دکان منست
جان ده دوستان و قاتل خصم	ذوالفقار دو دم زبان منست
رزق هر جا همای معرفت است	زاستخوان ریزهای خوان منست
آنکه پر خرد بر آن نازد	طبع فیاض نکته دان منست
پادشاه ممالک سخنم	کشور معرفت از آن منست
نیست یگانه عقل کل با من	نازش اینکه توامان منست
فرس فطرتم فلک فرساست	کیست کامروز هم عنان منست
کلک من طوطی شکرریزیست	لیکن آن دم که در بنان منست
سر زد از مشرق طبیعت باز	مطلعی کان صفات شان منست
تیغ کشورستان زبان منست	در سریر سخن مکان منست
هر کجا نکته سنج نقادیست	گوشش آن وقف داستان منست
فخر عرفی کند بخویشی من	که فلانی ز دودمان منست

ملک نظم و زنم نوبت — وارثم من زمان زمان منت
قاتل کافران منکر شعر — دو زبان کلک در بنان منت
نمک حسن شاهدان سخن — چاشنی گیر از بیان منت
هر کجا آن قلم رو سخنست — بت موروث من از آن منت
زیب دستار شاهد معنی — نو گل باغ و بوستان منت
صدف صفحه پر ز در سخن — هم ز طبع گهرفشان منت
بر خلیل آتشی که گلشن شد — شعلهٔ آن هم از دخان منت
با شرف سایهٔ هما زان شد — که غذایش ز استخوان منت
زعفرانی که خنده می آرد — خجل از گونهٔ خزان منت
شد مسخر قلمرو سخنم — کشور معرفت از آن منت
ساحرم در صنایع اشعار — شاهدم معجز بیان منت
شعر مصنوع را منم بانی — زادهٔ طبع خورده دان منت
صیت نظم کنون جهان گیراست — آری آری جهان جهان منت
بلبل گلستان باغ ارم — آرزومند گلستان منت
مهر کان ماه را ضیا بخشد — سایل درگه دخان منت

تیغ ترک فلک که مریخ است — تیز از همت فسان منت
آیت فتح باب ملک سخن — نقش بر گوشهٔ کمان منت
سر بی مغز دشمنان سخن — طعمهٔ خنجر و سنان منت
آنکه در دهر منکر شعر است — قاتلش خنجر زبان منت
لعل بی مثل زیب افسر شاه — سایر حاصلات کان منت
فلک پیر با هزاران چشم — شام تا صبح پاسبان منت
یوسف مصر دانشم شرعی — دشمن من برادران منت
تا ملاحت بود به کشور نظم — تا فصاحت بر زبان منت
سودش از مایهٔ حیات مبادی — آنکه خور رسند در زیان منت

قصیده در اشکال قمر

مه چو آید بحمل خوب بود عزم سفر — دیدن روی امیر است از آن نیکوتر
جامه پوشیدن نو قصد نگارست نکو — تخم افشاندن و بنیاد عمارت ابتر
مه چو در ثور رود کردن عقد است بجا — نامه بنویس و فشان تخم که باشد در خور
روی خوبان نگر عیش کن و شرک و بیع — عزم گرمابه مکن قصد بود عین ضرر
مه بجوزا چو رود رو نگر روی دبیر — خوب پوشیدن نو باشد و هم قصد سفر

بیع ترکان خطائی کن و هم نامه نویس / کردن فصد و حجامت بود ایدوست خطر
ماه چون سیرکنان رفت ببرج سرطان / ساز عزم سفر و جامهٔ نو کن در بر
نامه بنویس و بگرمابه رو و موبتراش / بد بود فصد و بنای نو و تزویج دگر
مه چو در برج اسد جای کند عقد ببند / حاجت خویش طلب کن ز شهان کشور
تاج داران جهان را بکن آراسته تخت / بیع ترکان حبشی کن و در کش در بر
فصد و آتش بود آن نیست نکو / جامه پوشیدن نو بد سفر از آن بدتر
ماه در سنبله چون رفت ببر جامهٔ نو / رو بهامون بنه و راه سفر را کن سر
خاص را علم نکو باشد و دهقان را کشت / خوش بود بیع کنیزان و غلامان بزر
کارهائی که بآتش بود آن نیست نکو / گر کنی قصد برو از سر جانت بگذر
مه بمیزان چو رود عقد و سفر کن که رواست / جامه پوشیدن نو خاصه خرید جوهر
ساعت عیش و طرب باشد و کلبانگ سماع / گر کنی شرب در آن وقت مکن خوف و شر
چون ز هشتده درجه ماه گذشت ای هشیار / عزم هر کار کنی میشود آن کار ابتر
ماه در خانهٔ عقرب چو رود مسهل خور / ساز معجون و لباب کن از او حقهٔ زر
کردن غرغره نیکو بود و بستن زخم / گر بتازی سوی اعدا بکنی فتح و ظفر
سیب را تاختن ای دوست بود عین صواب / کارهای دگر ای خواجه بود جمله ضرر

هرکاربه

مه چو در قوس رود هست نکو عزم شکار / لیک تزویج در آن خوشتر و تعلیم هنر
بیع حیوان کن و جوهر بخر و جامهٔ نو پوش / قرض دادن نه نکو موی ستردن بتر
تخم کشتن نه بجا خوردن مسهل نه رواست / ای دو کار ار بکنی جان برادر بهتر
مه چو در جدی رود کندن کاریز نکوست / جامه پوشیدن نو صید از او نیکوتر
جادو و سحر اثر میکند ایدوست دمی / که عطارد بودش بر طرف ماه نظر
ساعت دیدن شاهان و خوانین بد است / دیده بربند که در دیدن شاهان هست خطر
مه چو در دلو در آید بشهان هست نکو / که نشینند به اورنگ و بپوشند افسر
عهد و میثاق شهان خوب بود در این روز / خوبتر ساختن قلعه پی دفع ضرر
مه چو در حوت رود هست نکو کردن فصد / جامهٔ نو پوش و بکن بر رخ اشراف نظر
دست و پا را نتوان لیک گرفتن ناخن / خوب باشد بتو پوشیدن هر نو یکسر
اختیارات قمر فکر فلک سیر منظم / کرد و مقبول شد اندر نظر اهل هنر
تا نشان از مه و مهر است بگردون شرعی / رشتهٔ گوهر نظم تو نگردد ابتر

مخمسات

زهی ز رشک روی تو داغ بر دل لاله کارانرا / وفا و مهر تو سرگرم یاری کردیارانرا
بنالد آورد هر گل و بیت هزارانرا / کند غرق خوی خجلت جمالت گلعذارانرا

نگاهت رام خود سازد رم آهوشکاران را

بکیش ما رخ خوبان ندیدن ننگ میباشد — رود گر سر به دندان لب گزیدن ننگ میباشد
ز تیغ یار ما را سر کشیدن ننگ میباشد — شهیدان وفا را آرمیدن ننگ میباشد

تسلی نیست مطلب در طپیدن بیقراران را

یکی صد گشت حسن یار تا سر زد خط سبزش — شگفت آن نوگل رخسار تا سر زد خط سبزش
بشد از کف دل افگار تا سر زد خط سبزش — نهادم داغ بسیار تا سر زد خط سبزش

شود فصل بهاران سعی افزون لاله کاران را

بنی کز زلف او دارم سرانجام پریشانی — برنجد از من آن گر بخوانم یوسف ثانی
کند صد رخنه بر دل دیدم از تیز مژگانی — برد گر دل ز ما و باز ندهد بادشه زانی

نگهدارند یاران از وفا دلهای یاران را

کند خون جگر تا در مذاقت بادگی شرعی — چو نقش و نگار دهر خوش کن سادگی شرعی
خدا را بندگی کن جوره آزادگی شرعی — چو خواهی سربلندی پیشه کن افتادگی شرعی

که باشد قدر دیگر پیش مردم خاکساران را

وله

جز نروید خار غم از گلبن گلزار ما — شادمانی را نباشد سود در بازار ما
ناله واحسرتا آید به بزم از تار ما — تحفهٔ مرهم نگیرد سینهٔ افگار ما

سایهٔ گل بر نتابد گوشهٔ دستار ما

زاهدا با ما بگو کاین ناله را تاثیر کو — این کمان سست پی را چله کو و تیر کو
یاس را کشتی هدف کو عقل کو تدبیر کو — با غمی دارد رواج سبحه کو شد ویر کو

تا به پند صد گره در رشتهٔ زنار ما

گرچه دست آزرده از صد خار گشت گل نچید — چهرهٔ مقصود را گر دو ز چشم ما ندید
گر ز غم هر ساعتم صد بار جان بر لب رسید — آتش افروز تب عجزیم هرگز کشید

جوش تبخال شفاعت بر لب زنهار ما

جز نباشد آشنایی با تو دیگر کار خلق — خون دل خوردن بود در روز جدایی کار خلق
کی سرانجامی بیابد آشنایی کار خلق — مرحبا ای چاره آسان مشکل‌گشایی کار خلق

ناخنی بس تیز داری رخنه در کار ما

از ریا ای زاهد خودبین کسی طرفی نبست — رو در این میخانه نه میباش رند و می پرست
توبه کرد و سنگ زد بر بود خود شرعی شکست — ساکن میخانهٔ ما باش عرفی زانکه هست

چشمهٔ نور و صفا در سایهٔ دیوار ما

وله

دادند به تو کشور نازک بدنی را — چشمت ز که آموخت فن راه زنی را
تمکین به تو تعلیم دهد کم سخنی را — این داده لبت رنگ عقیق یمنی را

چشم تو خجل کرده غزال ختنی را

آن راز که هرگز زد افشاش ز من سر — گفت از ره ایما بمن آن چشم سخنور
شد راه زن دین من آن غمزهٔ کافر — دل برد ز من و بت رعنای سمنبر

تا کرده به بر پیرهن یاسمنی را

رایج سخنم بر سر بازار جهان شد — افتاد قبول و همه را ورد زبان شد
از طالع شهرت بهر اقلیم روان شد — سرسبز بشیرین سخنی طوطی ازان شد

کز نطق من آموخته شیرین سخنی را

گل چون بسی دیده ام این موی ندارند — این طرز خرام و قد دلجوی ندارند
در قید دلی در خم گیسوی ندارند — خوبان خطا و ختن این موی ندارند

آورده ز چین زلف تو این پرشکنی را

دانی که ترا بلبل گلزار جنان کرد — اشعار تو مشهور باقصای جهان کرد
هر گوشه شکر از نی کلک تو روان کرد — شرعی بتو از لطف عطا پیر مغان کرد

از روز ازل کشور شیرین سخنی را

ولہ

صد ناله جانسوز زوی میکنم امشب — پای غم ازین میکده پی میکنم امشب
خون در دل پر ناله نی میکنم امشب — صد قول بیک زمزمه طی میکنم امشب

مستی نه باندازهٔ می میکنم امشب

یارب که ز تأثیر دعا که بپذیرد — کز روی دعا رنگ اجابت بهم گسترد
دانی ز چه رد صاد دعا کش چنین درد — مجنون ترا قبله اجابت ز دعا برد

هنگام دعا روی بحی میکنم امشب

کو تخت سلیمان و چه شد مسند جمشید — رفتند ازین دهر کهن جمله بنومید
خون شد دل من زین حرکاتی که زدید — آن خنده که دی ساغر جم داشت بخون شد

بر جام جم و مجلس کی میکنم امشب

سودای جنون بر سرم افکنده تو زشور — در راه جنون ز آبله پایم شده ناسور
پای طلبم سوده شد از کوی تو مغرور — تا کی طلب از وادی راحت کنم دور

این ناقه درین مرحله پی میکنم امشب

در کوی تو ما را چه غم از طعن حسود است — سودای سر زلف تو سرمایهٔ سود است
بی درد تو شرعی بهمه عمر نبوده است — عرفی لب من درد با فغان نگشوده است

این ناله بفرموده نی میکنم امشب

ولہ

مهر ورزد بار خت در چرخ گردون آفتاب — گر به بیند یکنظر از روی گلگون آفتاب
میشود از دیدن روی تو ممنون آفتاب — لیلی حسن ترا گردید مجنون آفتاب

زین سبب سرگشته شد در کوه و هامون آفتاب

سالها سیاح وطالب بوده‌ام اندر بحر و بر
مثل تو در ربع مسکون می ندیدم یک بشر
بر رخت حیران شدم از خویش گشتم بیخبر
گر ببیند پرتو ماه جمالت یک نظر

می نیاید از خجالت باز بیرون آفتاب

کرده‌ام تحریر تا اوصاف رویت ای صنم
لمعه لمعه نور میریزد ز کلکم دمبدم
از شرف خط شعاعی گشته در دستم قلم
شمه هرگاه کز روشن دلی کردم رقم

وصف رخسار ترا کردید مضمون آفتاب

ای صفای سبزه خط تو زیب نوبهار
برده از آیینه دلهای مشتاقان غبار
تازه از رشک رخت گردید داغ لاله زار
تا نقاب از رخ برافکندی و بنمودی عذار

از خجالت پیش من گشت ممنون آفتاب

خسرو خاور که در چرخ چهارم کرده جا
کی تواند روبرو گردید و با یار ما
نی طریق مهر میداند نه آیین وفا
زیر دست حسن یار ماست شرعی در ضیا

گر میاید سرش بر چرخ گردون آفتاب

ولە

بهر تن از اطلس و دیبا چه هیچی محب
پسر و پا باش بر اینها چه هیچی محب
پیشه کن یکچند استغنا چه هیچی محب
بهر سودای خواجه بر سودا چه هیچی محب

هر زمان بر حاصل دنیا چه هیچی محب

هر کرا باشد خرد داند که دنیا بیوفاست
حاصلش یکمشت خاک و در پیش باد فناست
که تو گویی از من و که دیگری گوید زماست
مال دنیا میرود زود از کف رنگ حناست

دست کوته کن برای کالا چه هیچی محب

هان مکن کاری که آرد آخرت اسف بیشمار
باید اندر محفل دوران نشستن هوشیار
بشنو از من ای برادر گر ترا شد هوش یار
بگذر از این نشا و ایمن شو از رنج خمار

دمبدم بر ساغر صهبا چه هیچی محب

کی خردمند از غم آباد جهان گردید شاد
دل از آن برکند دانا لیک نادان دل نهاد
نازم آن عاشق که بر معشوق نیکو دل نهاد
حاصل دنیا چو خرمن میرود آخر بباد

نیستی نادان بر آن دانا چه هیچی محب

چه ان غفلت نه دانم آخر ای دل آگاه
میرود دست تهی آخر گدا و پادشاه
هر دو عالم می نیرزد پیش یار یک برگ گاه
میکنی چندین چرا اینجا تلاش مال و جاه

شرعی از غفلت بر آن بیجا چه هیچی محب

ولە

با کس و ناکس نشستی تا تو در بزم شراب
کشور ناموس خود کردی نه خود کامی خراب
من نگفتم پیش کس راز تو اندر هیچ باب
قصه می خوردن شبها و کشف ما هتاب

هم حریفان تو میگویند پس از آفتاب

دادی از کف ای پسر سررشتهٔ ناموس و نسب | رفت از کیفیت حیا و نیست در پیشت ادب

خویشتن را شهرهٔ یک شهر کردی بی سبب | مجلسی داری و ساغر میزنی تا نیم شب

روز پنداری نمی‌بینم چشم نیم خواب

زود گشتی ای پسر یکباره خود رام رقیب | میکنی ناکام ما را میدهی کام رقیب

جان من خواهی نکردی گر تو بدنام رقیب | باده گر بر خاک ریزی به که در جام رقیب

میخورد با او کسی حیف از تو و حیف از شراب

ای جفا جو همدم اغیار بودن تا بکی | باده کمتر خورد گر با مطرب آواز نی

برده ام راز ترا ای بیوفا صد بار پی | آگهم از بزم مجلس تا شمار نقل و می

یک بیک خاطر نشانت گر نسازم بی حجاب

کی بود از دشمنان ای دوستان دل را خلل | نیست شرعی یکسر موی بکیشش دغل

فاش میگویم نباشد در حدیث من حیل | وحشی دیوانه ام در راستگویی ها مثل

خواه راه از من بگردان خواه رو از من بتاب

ولہ

جان من بر دل مگر بار غم یاریست | گر جنون با خویش هر لحظه بازاریست

میتوان دانست کاندر پای دل خاریست | مینماید چند روزی شد که آزاریست

غالبا دل در کف چون خود ستمکاریست

گرچه عشق گلرخی برد از دلم آرام و هوش | بر حذر یکزمان ای جان چو گل میباش گوش

راز خود مخفی مدار از من مشو جانا خموش | عشقباز آن رازداران همدم از من مپوش

همچو من بی قیمتی با قدر و مقداریست

جز صبوری گرچه عاشق را دگر تدبیر نیست | صبر چون در دل نداری چاره جز تاخیر نیست

لیک از درد تو ای جان دم تقصیر نیست | در طلسم دوستی کاندر تو اش تاثیر نیست

نسخها دارم اشارت کن اگر کاریست

بر تو آشوبی اگر از تند خوئی میرسد | بر فلک آه تو از آئینه روئی میرسد

گاه بر گوش دلت زان گفتگوئی میرسد | چون نی از شاخ گلت رنگی و بوئی میرسد

یا به این خوش کرده خاطر که گلزاریست

جان من گر کی ز شرعی راز خود داری نهان | غم مخور گر برد از کف عشق خوبانت عنان

پیش از این بر دل منه بار غم عشق بتان | بار هجران بر نتابد خاطر نازک دلان

عمر من بر جان وحشی نه اگر باریست

ولہ

نهد بنامه قلم دمی که یار انگشت | بچشم خویش گذارم ز افتخار انگشت

بحرف قتل من او کی نهد ز عار انگشت | اگر نهد بلب آن شوخ گلعذار انگشت

شود زعکس لبش لعل آبدار انگشت

زبسکه نوگل ما را بود لطیف تنی | زبرگ گل کمر آنرا کنیم پیرهنی
بسی اسیر و گرفتار او شد همچو منی | هزار دل بکنارش فتد ز هر شکنی

اگر زند بسر زلف شانه وار انگشت

جگر چگونه رود کز دلم خبر گیرد | گز آتش دل من شعله بر جگر گیرد
چو دست ناله من دامن اثر گیرد | ز سوز آتش اشکم چو شمع در گیرد

اگر برم بسوی چشم اشکبار انگشت

هزار شکر که او یار باز شد غمخوار | نهاد مرهمی از مهر بر دل افکار
خوشم که مشکلم آسان شد از ترحم یار | همیشه از مدد دوستان گشاید کار

برد بیاری ناخن گره ز تار انگشت

زکینه جویی چرخ واژگون شرعی | رود ز دیده ما اشک لاله گون شرعی
مدام جای غذا میخوریم خون شرعی | بعهد دایه کم شیر دهر دون شرعی

مکیده ایم چو طفلان شیرخوار انگشت

وله

مرغ غم تو در دل من آشیان گرفت | غمخانه یافت جای خوش وانجا ازان گرفت
چون شمع آتش دل من بر زبان گرفت | گفتم دل از تو برکنم آتش بجان گرفت

پنداشتم که دل از تو بر میتوان گرفت

صد ره ز دیده خون دلم شد بر روان | از جور روزگار و زبی مهری بتان
مثل تو پو فاند بهیچکس نشان | گریان ز آستان تو می آمدم ازان

سیل سرشک راه من نا توان گرفت

دور از وصال روی تو میسوختم چو شمع | جانبازی ز عشق تو آموختم چو شمع
از آتش تو چهره برافروختم چو شمع | با غیر دم زدم ز غمت سوختم چو شمع

باید مرا بتیغ سیاست زبان گرفت

آن درد را که هیچ دوا نیست درد ماست | دایم بدرد این دل مجروح مبتلاست
هر جا غمیست در طلب و جستجوی ماست | کی غمی شدم نتوانم ز جای خاست

از بسکه دامنم غم این خاکدان گرفت

آنرا که هست با غم عشق آشنا دلی | کو بخت یار باد ترا زانکه قابلی
شرعی ز دوست خواه گر هست مشکلی | اهلی فتاده بود بغربت زپا ولی

دستش ز راه لطف کس یکسان گرفت

وله

حیرانیم از پرتو رخسار چو ماهیست | کار دل من شب همه شب ناله و آهیست
در محکمه عشق رخ زرد گواهیست | مخموریم از نرگس مستانه نگاهیست

سامان پریشانیم از زلف سیاهیست

ای بوالهوس از شوق عشاق چه دانی
سودای غم عشق بتان راست زیانی

ضعف تن من میدهد از هجر نشانی
بگداخته جسم ز غم موی میانی

چندان که مرا سایهٔ گیسوی پناهیست

تا از اثر عشق بود سوز و گدازم
جز جانب خوبان نبود روی نیازم

ره نیست مرا بر سر آن کوی چه سازم
تا دور ز خاک در او مایهٔ نازم

مکتوب نیازم به کف قاصد آهیست

آن چشم که بر عارض خوبان نگران شد
گر غیر ندید آگه از اسرار نهان شد

دل شاد و حزین فی ز بهار و نه خزان شد
هر کس نگهش شیفتهٔ سبز خطان شد

هر سلخ مهی در نظرش غرّه ماهیست

تا محو تماشای بهار رخ یاریم
با ننگ و بد اهل جهان کار نداریم

دیریست نه امروز که ما عاشق زاریم
پروانهٔ پروانگی از شمع تو داریم

بر محضر دلسوزی ما داغ گواهیست

عمریست که دل در سر کوی تو مقیم است
عشاق جدیدی نبود یار قدیم است

مشنو سخن غیر که اغیار لئیم است
دانم که لب لعل تو در بوسه کریم است

چشمت به نگاهی ز چه رو کاسه سیاهیست

فیض عجبی رو به من بی سر و پا داد
چیدم گلی از هر گل رو بوی وفا داد

آیینهٔ دل را خبر وصل جلا داد
تا آمدن نوگل من مژده صبا داد

اجزای نظر خاک نشین سر راهیست

آمد سپه غمزهٔ تو ملک دلم تاخت
کشتم چو گرفتار مرا از نظر انداخت

شد در شده عشق تو نقد دل و دین باخت
چون شکوه کند بخت که روزم که سیه ساخت

گر چشم تو انکار کند سرمه گواهیست

دارم بتو حرفی بشنو ای شه خوبان
با هر خس و خاری مکنی عزم گلستان

ایمن مشو از حیله گریهای حریفان
ای یوسف شرعی نخوری مکر ز اخوان

بیرون نگذاری قدم از خانه که چاهیست

من که از زنجیر باد دیوانه می گویم حدیث
با دو کون ای دوست گر بیگانه میگویم حدیث

گرچه مجذوبم ولی فرزانه میگویم حدیث
نیست غم گر با غم جانانه میگویم حدیث

شکر چون واعظ نه با بیگانه میگویم حدیث

خادم بزم هدایت بر رخم این در گشاد
گر صفای صیقلش ز آیینهٔ دل غم زداد

دوش حرفی ز آن لب میگون مرا آمد بیاد
چشم ساقی را مخاطب ساختم انشاد

هان مکن عیبم اگر مستانه میگویم حدیث

بی رخت سیل سرشک از دیده برد آب و نور
نیستم ایوب ای جان تا بکی باشم صبور
می نکردی از وفا یکدم بسوی ما عبور
نی صبا پیغام زلفت گفت با ما نی ز بو

مو بمو من از زبان شانه میگویم حدیث

کس ندیده در جهان ای دوستان هم چنین
منع ما از عشق کرد او زاهد خلوت نشین
کی توان مرد و دو بودن در میان کفر و دین
چون گرفت از صحبت زاهد دل من بعد از این

با برهمن بر در بتخانه میگویم حدیث

ره ندانم با که گویم راز این قلب فگار
کی توان کردن بچشم خویش شرعی اعتبار
غیر دل نتوان شمردن با کسی اسرار یار
نیست شرعی محرمی در بزم روزگار

از زبان شمع با پروانه میگویم حدیث

وله

عاشق نمیکند بسر ننگ و نام بحث
در کیش عشق خاص ندارد بعام بحث
باشد همیشه اهل هوس را بکام بحث
شاهد کند مدام ز ساقی و جام بحث

زاهد ز زهد خشک و حلال و حرام بحث

رفتم بکوی میکده کردم وداع هوش
راغب نیم بالغت صوفی خرقه پوش
بشنو بشارتی ز من ای رند باده نوش
در حلقه که درس دهد پیر می فروش

باشد

باشد در آن میان ز می لعل فام بحث

در کشوری که هست بیک نرخ خاص و عام
نبود نشان عزت و نه نام احترام
در کیش او گروه که گردید ننگ نام
بدنام گشت هرکه در آن زمره یافت کام

کس را در آن مقام نباشد ز نام بحث

روحم به تنگنای جسد آرمیده ام
منت کجا ز معجز عیسی کشیده ام
ز اعجاز طبع خویش سخن آفریده ام
در این مقام از دم مردان رسیده ام

لیکن مرا بکس نبود زین مقام بحث

بشگفت غنچه دلم از نو بهار خود
شکر خدا که شاکرم از روزگار خود
محروم نیستم دمی از وصل یار خود
شرعی ز خوبی رخ و زلف نگار خود

با سنبل و گلت مرا صبح و شام بحث

وله

مرا دلیست ز عشقت بنازکی چو زجاج
تویی که کشور خوبی گرفته از تو رواج
منم که بر تو ام ای قبله بتان محتاج
تویی که بر سر خوبان عالمی چو تاج

سزد که از همه دلبران ستانی باج

گلی چو روی تو کم دید گلشن دوران
ندید چشم جهان چون قد تو سرو روان
دهد بهندوی خال تو باج هندستان
دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان

بچین زلف تو ما چین و هند داده خراج

کمان ناز تو ابرو و تیر مژگانت — تبسم تو نمک پاش داغ هجرانت
قد تو سرو سهی عارض گلستانت — لب تو حقه دهان تو آب حیوانت

رخ تو ماه و میان مو و سیم ساق تو عاج

فکنده ناز تو در سینه ناوک دلدوز — شب وصال تو روز امید را نوروز
ضیای شمع جمال تو ماه مهرافروز — بیاض روی تو روشن تر آمد از رخ روز

سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج

اگر دمی ز تو من مژده وفا یابم — تسلی دل مجروح مبتلا یابم
اگر نه از لب لعل تو من دوا یابم — ازاین مرض بحقیقت کجا شفا یابم

که از تو درد دل من نمی رسد بعلاج

مرا که داده خدا در غم تو صبر و ثبات — به بند عشق تو منت نمی برم ز نجات
بدور لعل لبت جنس کاسدیست نبات — دهان تنگ تو داده بخضر آبحیات

لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چو شرعی از تو بسوی وصال یافت رهی — شده ز گلشن روی تو فارغ از گلهی
توئی که شاه جهانی و سرور سپهی — فتاده بر سر حافظ هوای چون تو شهی

کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

ولـه

مایم و همین چشم گهر بار و دگر هیچ — شد خون جگر حاصل این کار و دگر هیچ
دوریم از آن یار وفادار و دگر هیچ — مایم لبالب شده از یار و دگر هیچ

منصور انا الحق زده بر دار و دگر هیچ

هر روز گر از عشق رسد بر تو عذابی — یا از ستم یار پریچهره عتابی
ای دوست تو از راه طلب روی نتابی — گر راه برهمکده عشق نیابی

الماس بنه بر دل افگار و دگر هیچ

آنان که ز درد دلم آگاه ندارند — من غرقه خونابم و ایشان بکنارند
از دامنم ار اهل ریا دست بدارند — از کعبه گر این بار بدیرم بگذارند

ناقوس بچنگ آرم و زنار و دگر هیچ

شرح دل زارم بنویسید پس از مرگ — آن راز که دارم بنویسید پس از مرگ
این نامه بیارم بنویسید پس از مرگ — بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ

کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ

از لطف اگر بر دل من جای گزینید — در باغ دلم غیر گل داغ نچینید
یک لحظه اگر جانب شرعی بنشینید — عرفی بغلط شهره ز رقت به بینید

صد گل زده بر گوشهٔ دستار و دگر هیچ

گردم اگر نثار رهت نقد جان مرنج — **ولہ** — هرچند بود تحفهٔ من رایگان مرنج

صد جان فدای مقدمت ای بستان مرنج — ای شوخ بی سبب ز من ناتوان مرنج

بر من گمان بد مبر و هر زمان مرنج

تا دور گشته ام ز تو ای یار مهربان — کار منست هر نفسی ناله و فغان

غافل نیم زیاد تو ای دوست یکزمان — مهرت ز دل نمیرود و نامت از زبان

گر بگذرد حدیث تو ام بر زبان مرنج

یوسف چه بود بود اگر در زمان تو — ای شهسوار حسن که گیرد عنان تو

سوگند میخورم من بیدل بجان تو — من آن نیم که سر کشم از آستان تو

گر سر نهم به پیش تو بر آستان مرنج

ای گل مباد همدم خار و خس شوی — با ناکسان نشینی و از ناکسان شوی

باید جدا ز صحبت نامردمان شوی — خواهی که بر مراد دل دوستان شوی

وز دشمنان کناره کن از دوستان مرنج

تا چند خون دل رود از دیده متصل — خرسند زین سپهر پر افسون کشد دل

تخم مراد کشتم و سر بر نزد ز گل — شرعی تراست بخت زبون شکوه را بهل

جانا نثار دوست کن از دشمنان مرنج

ولہ

از یأس میخورد دل امیدوار پیچ — هر موی من همیشه خورد صد هزار پیچ

در بزم دهر چند خورم از خمار پیچ — در کار من فکنده زبس روزگار پیچ

مشکل در آید ار بحساب و شمار پیچ

منت نه از زمین کشم و نی ز آسمان — از خوان دهر نیست مرا چشم نیم نان

تن پروری بمن نبرد هیچکس گمان — قانع چو آفتیم بکف خاکی ز جهان

کی میخورم ز بهر شکم چو مار پیچ

یکدم چرا خلاصیم از غم نمیشود — الزام خصم دادم و ملزم نمیشود

در بر دلم ز غصه فراهم نمیشود — سرگشتگی ز طالع من کم نمیشود

کوی نهال بخت مرا هست بار پیچ

تا چند در خزان گذرد نوبهار من — نبود شگفتگی ز چه در روزگار من

نساج دهر بافت بغم پود و تار من — هر لحظه چند بی سبب افتد بکار من

تا کی ز کار خود نشود شرمسار پیچ

غم پرور آنکه گشت ندارد سر نشاط — عیبم مکن که رنج برم کشور نشاط

ننمود رخ مرا ز وفا دلبر نشاط — تا بسته شد بروی دل من در نشاط

شرعی خورم به بستر غم بیقرا ریح

ولە

جان من باشد ز تمکین و استغنا ملیح / کم سخن گفتن بود زان لعل شکرخا ملیح

هست هر عضوت ز یکدیگر به و بالا ملیح / ای نهال قد رعنای تو پا تا سر ملیح

شهد جورت ای صنم در کام جان ما ملیح

عشق بر روی من بیدل در صبر گشود / پر تماشا ها مرا زین پرده هر دم رو نمود

در دیار عشقبازی شد زیانها عین سود / تا خریدم تاری از زلف پریشانی فزود

بر سر بازار عشقت سود این سودا ملیح

گشته‌ام در عرصهٔ شطرنج این بازیچه مات / ساقیا جز می نمیدانم دگر راه نجات

کی بود یارب که یابم از لب ساغر برات / ایمن از شر رقیبان تا بود باقی حیات

با تو در بزم محبت خوردن صهبا ملیح

کلک نقاش ازل تا صورت خوبت کشید / جای بد از خامه‌اش بر صفحهٔ مهر و مه چکید

دید هر سو غمزه‌ها چشم فلک مثلت ندید / پای تا سر صانع پاکت بصنع آفرید

ای ز سر تا پا بچشم مردم بالا ملیح

هر که دارد لنگری کی در نظر آید سبک / نیست قدری هر کرا باشد مزاج او تنک

پست فطرت کی بکار آید بود چون کلک سبک / چون شب دی نی بشاهد شرعیا باشد خنک

زاهدی از قاضی و مفتی و مولانا ملیح

ولە

کی یار کند چهره زردم ز وفا سرخ / سازد رخم از سیلی هجران و جفا سرخ

تیغش بود از خون من بی سر و پا سرخ / دانی ز چه باشد کف او عشق نما سرخ

کاهی بود از خون من و که ز حنا سرخ

گفتی که بکن صبر بگو چون بکنم چون / رازم همه از پردهٔ دل آمده بیرون

ای لیلی حسن از چه نداری غم مجنون / از جور تو گر زانکه نگردیده دلم خون

می‌آیدم از دیده برون اشک چرا سرخ

نقاش ازل صنعت او چهره کشا ست / در سجدهٔ شکرش هنرم ناصیه سا ست

آری نبود عارضی این حسن خدا ست / این رنگ ز مشاطهٔ صنع است عطا ست

نی از می ناب است رخ دلبر ما سرخ

پا را سوی دامان کش و کن ترک علایق / بیهوده مپو هر طرف ای عاشق صادق

اندر همه عالم نبود یار موافق / گر زانکه ندارد سر خونریزی عاشق

از بهر چه پوشیده است او ترک خطا سرخ

از عنصر اربع نبود این رخ زیبا / او لمعهٔ از نور الهیست سراپا

جان تازه کند دیدن این روی دلارا / گلگون شده از عکس رخ آن گل رعنا

شرعی تو مپندار که پوشید قبا سرخ

ولہ

بسوی میکدهٔ عشق تا رهم افتاد
چو غنچه قلب حزین از نسیم باده کشاد
ریا و زهد و ورع چیست شیوهٔ زهاد
شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد

زدیم بر صف رندان و هر چه باد اباد

انیس غم شو و دل را بحیله شاد مکن
خموش باش درین بزمکه فریاد مکن
ز دست جور فلک پیش کس تو داد مکن
گره ز دل مگشا و ز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

زبسکه دل ستم از جور او نگار کشید
مدام ساغر زهر از کف خمار چشید
هزار قطرهٔ خون از دل فگار چکید
رسید از غم عشقش بجانم انچه رسید

که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

بجرم انکه چرا عاشقیست آیینم
وگرنه بهر چه مردود کفر و هم دینم
همین نه من ز غم عشق زار و غمگینم
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم

که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد

ایاغ ما که درین بزم باده شد ز بیش
ز سنگ حادثه یارب مباد آسیبش
زعکس عارض ساقی کنیم تذهیبش
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش

ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

بخاکپای تو ایجان نهاده ام تا سر
سزد که خاک مرا رزد بجون صد قیصر
چسان روم من بیدل برون ازاین کشور
نمیدهند اجازت مرا به سیر و سفر

نسیم باد مصلی و آب رکناباد

دلا بنوش درین بزم بادهٔ گلرنگ
مباش غنچه صفت از غم جهان دلتنگ
منه ببزم جهان شرعیا قدح از چنگ
پیاله گیر چو حافظ بنالهٔ دف و چنگ

که بسته اند برابریشم طرب دلشاد

ولہ

زشرم روی تو گل از نوک خار لرزد و ریزد
شکوفه از زبر شاخسار لرزد و ریزد
بنای صبر من از هجر یار لرزد و ریزد
چنان که گل ز نسیم بهار لرزد و ریزد

ز جام می بکف رعشه دار لرزد و ریزد

رضا بده بقضا هان عبث چه جوش جانی
چو غم محاصره کردت چه سود گر عنانی
زگرگ حادثه ایمن که شد بسعی شبانی
به باغ دهر دلا از نهیب باد خزانی

عجب مدار که دست چنار لرزد و ریزد

من آن نیم که زبونی کشم ازاین فلک دون
ز چنبرش کنم این چرخ واژگون بیرون
دلش ز طنطنهٔ ناله ام بلرزد چون
سحر چو ناوک آهی فکنم سوی گردون

کواکب از فلک بیمدار لرزد و ریزد

نهان چگونه کنیم از تو دیدهٔ تر خود را
نثار پای تو سازیم از وفا سر خود را
فدای تو نکنیم از چه جسم لاغر خود را
نگر بنرگس شهلا که شد رم زر خود را

ز زهر چشم تو سیماب وار لرزد و ریزد

خوشم که زلف تو در پای من نهاده سلاسل
به تار صبر من افکنده عقدهٔ مشکل
یقین که نیست برای فدای پای تو قابل
متاع هر دو جهان آورد چو شرع [illegible]

زبیم خوی تو بهر نثار لرزد و ریزد

وله

وعدهٔ شوخی براه انتظارم می کشد
میفریبد در خزان و در بهارم میکشد
همچو جان دارم عزیز آنرا که خوارم می کشد
گرچه از تیغ ستم او گلعذارم می کشد

خوشدلم بالله ازین معنی که یارم می کشد

خوش غباری در دل و آرام جان دارد بمن
بیوفائی سرکشی یار بگمان دارد بمن
از چه رو این کینه و نامهربانی دارد بمن
بسکه چشم فتنه جویش سرگران دارد بمن

گر شود ساقی ببزمم از خمارم می کشد

یوسفی دیدم شدم سودائی بازار او
حیرتم افزود و من حیران شدم در کار او
گل چه باشد گر نباشد جلوهٔ دیدار او
در چمن بی سرو قد و گلشن رخسار او

ناله

ناله قمری و گلبانگ هزارم می کشد

وه که شد بیگانه از من او به دیگر آشنا
شد جدا جان از تنم گردید تا از من جدا
بسکه دارد با من بیدل سر جور و جفا
وعدهٔ قتلم اگر روزی دهد او بیوفا

میکند تأخیر تا از انتظارم می کشد

سوی من از ناز ناید هرگز آن سرو روان
کشته ام از دوری آن شوخ زار و ناتوان
میکند خون در دلم هر لحظه آرام جان
با که شرعی میتوان گفتن که آن نامهربان

میبرد از دل قرار و بیقرارم می کشد

وله

سوی گدا وصل شاه راه ندارد
دولت وصل تو پادشاه ندارد
کیست که او جانبت نگاه ندارد
روشنی طلعت تو ماه ندارد

پیش تو گل رونق گیاه ندارد

تا نشود بر تو فاش راز نهانم
در سر کوی تو نیست نام و نشانم
هیچ تو دانی کجاست باز مکانم
گوشهٔ ابروی تست منزل جانم

خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا بکی ای روشنی دیدهٔ گریان
میزنی از غمزه تیر بر هدف جان
رحم نداری چرا بحال اسیران
جانب ما هم نگاه دار که سلطان

ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

می توان بود شاد بر سر این کوی / تا نکنی تو کلی ز گلشن غم بوی
انکه بخاک در تو خود ننهد روی / کو برو و آستین بخون جگر شوی

هرکه درین آستانه راه ندارد

روز شبابش چو کشت از غم تو شیب / شرعی ازاین غم کشید سر بسوی جیب
بازبه کوشش رسید این سخن از غیب / حافظ اکر سجده تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم کناه ندارد

بازاز معرف عشق براتم دادند ولہ / صابرم دیدن وانکاه ثباتم دادند
خبر از سلسلهٔ ذات وصفاتم دادند / دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

و ندران ظلمت شب آبحیاتم دادند

آب در بوتهٔ عشق تو شدم همچو ذهب / پای من سود براهت تکاپوی طلب
خود کشیدم بره عشق بسی رنج و تعب / من اکر کام روا کشتم و خوشدل چه عجب

مستحق بودم واینها بزکاتم دادند

تا که کشتم زغم هستی ای کون فساد / ایزد از لطف بروی‌م در عرفان بکشاد
آن مانم که غم عشق بسر پای نهاد / هاتف غیب بمن مژدهٔ این دولت داد

کذشتم

کزبند غم ایام نجاتم دادند

مدعی چند حسد ورزد و شر انگیزد / این دراز بحر صبوری و تعب [illegible]
فاش کویم که کدورت میان برخیزد / این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد

اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

از سر زلف تو چون باد صبا عقده کشاد / نکهت جعد توام برد غم دل از یاد
شرعی آن روز شد از موی پریشان تو شاد / حافظ آن دم که بدام سر زلف تو فتاد

کفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

بیا که پادشه عشق با سپاه رسید ولہ / مجو پناه زپیکانه چون پناه رسید
مشو حزین که بداد تو دادخواه رسید / بیا که رایت منصور پادشاه رسید

نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

اکرچه عشق بتی ملک دل مسخر ساخت / در آتش غم عشق تو این خراب کداخت
کنون که مطرب دولت نوای فتح نواخت / جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت

کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

هزار شکر که آن پرتو اله آمد / ز بهر کم شدکان آن دلیل راه آمد
تو شاد باش که آن شاه دین پناه آمد / سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد

جهان بکام دل اکنون شود که شاه رسید

ترا اگر بود اینجا بکف متاع شعور — بسوی کشور معنی بکن ز لطف عبور
بگوش جان شنو این حکایت مشهور — عزیز مصر برغم برادران غیور

ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

منم که بر گل روی تو ام بجان مشتاق — تویی که سرور حسنی و شهره آفاق
ز بسکه دیده ام اینجا مدام از تو نفاق — ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق

همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

کنون که یافته راه در پناه قبول — بخواه حاجت شرعی ز پادشاه قبول
اگر تو مرد رهی کج مرو براه قبول — مرو بخواب که حافظ به بارگاه قبول

ز ورد شب و درس صبحگاه رسید

ولە

جفا کم کن که این رسم وفاداری نمی‌باشد — بعالم کار بدتر از دل آزاری نمی‌باشد
اگر کاری کنی به از نکوکاری نمی‌باشد — ستم کردن به یاران شیوه یاری نمی‌باشد

جدا گشتن ز عاشق رسم دلداری نمی‌باشد

تو تا دانی و قدر عاشق شیدا نمیدانی — جفا میدانی و نام وفا اصلا نمیدانی
ز سوز دل نمی پرسی و حال ما نمیدانی — تو آموزی و از ناکرده کاریها نمیدانی

که کاری بهتر از عاشق نگهداری نمی‌باشد

بیا ای هم نفس بشنو ز حال حیران — وفا کم طلب گر عاقلی از جمله خوبان
شدم عمری بکوی خوبرویان هر طرف جویان — ز حسرت مردم و لطفی ندیدم از نکورویان

مروت در دل ای قوم پنداری نمی‌باشد

اگر با عاشقان آن شوخ کج بازد عجب نبود — دگر نام وفا او هم براندازد عجب نبود
برغم من اگر با جمله پردازد عجب نبود — مه من گر نظر بر غیر اندازد عجب نبود

حیا در دیده خوبان بازاری نمی‌باشد

بچشم عقل کن شرعی به بازار جهان سیری — وصال یوسف ار خواهی بکن در مصر جان سیری
بیا ای زاهد خودبین بکن با شاهدان سیری — شفای همچو غیری کن بگلزار جهان سیری

بجایی رو که رسم عاشق آزاری نمی‌باشد

ولە

نونهال عاشقی هر دم گلی بار آورد — عندلیبی هر زمان در ناله زار آورد
شیخ صنعان را به کیش اهل زنار آورد — عشق اگر مرد است مرد تاب دیدار آورد

ورنه موسی بسی آورد و بسیار آورد

عاشقان را کرد ساقی مست از جام الست — بوالهوس را کی کند از باده میخانه مست
جلوه گر تا گشت حسنت قمیص یوسف شکست — تا فریبد ابلهان را از متاع روی دست

آسمان پیش از تو یوسف را ببازار آورد

سوخت جانم هر زمان از داغ جانفرسای عشق	صد قیامت گشت ظاهر هر دم از غوغای عشق
در سرم افتاده شوری باز از سودای عشق	مو بمویم دوست شد ترسم که استیلای عشق

یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد

کی فلاطون را دهد لیلی مریض عشق باج	پادشاهان را بود هر دم برین در احتیاج
یکسر مو عشق را دانم که نشناسی مزاج	مگذر از دار الشفای عشق کز بهر علاج

هر زمان آید مسیح اینجا و بیمار آورد

زاهد ما هر زمان گر جلوه دارد ز نو	زهد میورزد دمی ایدل از او غافل مشو
شرعی از زرق ریای ابدان از ره مرو	ای که عرفی را مسلمان خوانده آزا بگو

تا ز کفر آباد دل زنهار پندار آورد

ولِه

توبسم ار بهوای شوخ دلستان کاغذ	بدست قاصد شکم کنم روان کاغذ
خوشم که محرم راز است درمیان کاغذ	رسد چو بر تو از این زار ناتوان کاغذ

ز چشم غیر نهان دار و خود بخوان کاغذ

مرا که آتش عشق تو سوخت خرمن جان	عنان صبر ز کف شد نماند تاب و توان
چرا کنم ز تو اید وسی از دل نهان	بخون دیده خود نامه را کنم افشان

که بر تو حال دل من کند عیان کاغذ

کنون که بی اثر افتاده ناله جانکاه	بشام هجر تو دست منت و دامن آه
مرا که نیست بسوی تو ای جفا جو راه	ز درد محنت دوری کجا شوی آگاه

اگر نه با تو بگوید بیکان بیکان کاغذ

بسویت آید من نامه چون نویسم چون	که ابر دیده من شوید از ترشح خون
چگونه میشوی ای شوخ آگه از مضمون	رقم کنم بتو گر شمه ز سوز درون

بسوزد از اثر آتش نهان کاغذ

کنون که بسته ام احرام کوی او شرعی	به پای دیده کنم جست و جوی او شرعی
زبسکه هست بدل شوق روی او شرعی	بوقت نامه نوشتن بسوی او شرعی

بخون دیده نویسم کنم روان کاغذ

ولِه

عیش در گوشه میخانه لذیذ است لذیذ	در مذاق غم جانانه لذیذ است لذیذ
وصف می گر بود افسانه لذیذ است لذیذ	زاهدا گریه مستانه لذیذ است لذیذ

لب یار و لب پیمانه لذیذ است لذیذ

گشت پروانه دل طالب آن شمع جمال	در غم هجر بتان صبر محال است محال
این محال است که عاشق نکند قصد وصال	مرغ دل چون نزود از پی آن دانه خال

چکد آه که آن دانه لذیذ است لذیذ

ساقیا خیز و بساغر کن از آن دردی دن | حیف باشد ز غم ماتم دل افسردن
هیچ دانی چه بود چاره ز غم جان بردن | تا بود نقد بقا باده عشرت خوردن

با تو در گوشه میخانه لذیذ است لذیذ

هست هر چند لب لعل تو اعجاز نما | نشنیده است کسی از لب تو نام وفا
بکشد لب بتکلم دمی از بهر خدا | گرچه افسانه تو نیست بجز حرف جفا

از تو شیرین سخن افسانه لذیذ است لذیذ

نیست آسان گهر نظم تو سفتن شرعی | نوبهار آمد و شد فصل شکفتن شرعی
هست نیکو ز کسان راز نهفتن شرعی | خون دل خوردن و اسرار نگفتن شرعی

با کس ای عاشق فرزانه لذیذ است لذیذ

وله

افروخت عارض تو گردید رشک گلزار | کی گلبنی چو رویت آورد نو گلی بار
گل با همه عزیزی پیش رخ تو شد خار | مانند چشم شوخت در دهر نیست طرار

با این سیاه مستی دل میبرد ز هشیار

کی هست چون دهانت یک غنچه در گلستان | سرچشمه حیات است یا خاتم سلیمان
این نکته از دل خود کردم ز رشک پنهان | راز دهان تنگت با دل نگفتم ای جان

نامحرمی مباد او واقف شود ز اسرار

منشین تو با درشتان گر زانکه نکته دانی | کز صحبت بدانت هر دم رسد زیانی
ناید ز کینه جویان آیین مهربانی | از اختلاط ناجنس بگریز تا توانی

گفتم ترا برادر زنهار الف زنهار

شهانه من ز عشق برداشتم دل از جان | بر عارض تو شهری گردیده اند حیران
غمگین مشو اگر شد عاشق تو فراوان | کی از هجوم بلبل گل را رسید نقصان

یابد متاع قرب از بسیاری خریدار

در بزم هر هوسناک دخل مباش شرعی | مردانه باش در عشق بیدل مباش شرعی
جز بر جمال خوبان مایل مباش شرعی | داری نظر بر آن چشم غافل مباش شرعی

کآخر زند به تیرت آن ابروی کماندار

وله

زان یار آشنا ز چه بیگانه ام هنوز | در جستجوی کنج بویرانه ام هنوز
گرم طلب بمسجد و میخانه ام هنوز | بگذشت عمر و طالب جانانه ام هنوز

از من خرد مجوی که دیوانه ام هنوز

یک عمر هجر یار مرا داد گوشمال | بودم همیشه در طلب وصل ماه و سال
نامد بدست طالع من دامن وصال | یارب چه حکمت است که در عالم خیال

رفتم هزار منزل و در خانه ام هنوز

ظاهر شود خورد چو می ناب بوالهوس | پنهان چگونه شعله شود در نهاد خس
طبع خموش هرزه درائیست چون جرس | عمریست می پرستم و نشنیده هیچکس

اسرار باده از لب پیمانه ام هنوز

از دوری تو شد الف قد من چو نون | از دیده ام روان شده هر گوشه سیل خون
رنگین شده است دامنم از اشک لاله گون | از آن زمان که رفته از خانه ام برون

بیرون نرفته بوی گل از خانه ام هنوز

سیاح عمرها شدم ای دل بحر و بر | کامی نیافتم ز لب خشک و چشم تر
رفتا ز دعا اجابت و از آه شد اثر | شرعی اسیر گشته ام و نیست با خبر

صیاد من ز دام و نه از دانه ام هنوز

وله

دلم ز هجر تو هر زمان کند غرغره | رسید جان به لب و جاودان کند غرغره
خورد چو ناوک او شیخ کمان کند غرغره | مرا چو سر زند از لب فغان کند غرغره

ز تاب درد دل ناتوان کند غرغره

چو تیر او کند از خانهٔ کمان طیران | نشیمنش نبود غیر آشیانهٔ جان
کند ز خون دلم سرخ آن پر و پیکان | گهی که از هدف سینه ام جهد پران

خدنگ غمزهٔ او شیخ کمان کند غرغره

مرا که گشت گریبان دل ز هجران چاک | کشید شعلهٔ آهم سر از نهم افلاک
بداد من ز رسی از چه ای بت بی باک | زند ز سینهٔ من سر چو آه آتشناک

ز دست جور تو نامهربان کند غرغره

فکند اشک مرا از دل پرده برون | ز جوش گریه شده چشم زار من جیحون
سحاب دیدهٔ من میدهد ز شیخ خون | مرا همیشه ز تاثیر تاب درد درون

چو اشک ریزدم از دیدگان کند غرغره

فغان که نیست مرا یار محرمی شرعی | که او نهد بدل ریش مرهمی شرعی
خوشم که هیچم جانان نیم دمی شرعی | نجوشد از زمسومات تو غمی شرعی

چگونه مغز تو در استخوان کند غرغره

وله

همیشه در تن افکار جان کند غرغره | مدام آه کشد هر زمان کند غرغره
چو اشک ریزدم از دیدگان کند غرغره | مرا چو سر زند از لب فغان کند غرغره

ز تاب درد دل ناتوان کند غرغره

کمان ابروی او را که جان شده قربان | فکنده بر دلم از ناز ناوک مژگان
همیشه صاف کند ز مکند ز جوشن جان | گهی که از هدف سینه ام جهد پران

خدنگ غمزهٔ او شخ کمان کند غزغز

مرا مدام ز هجر تو هست بیم هلاک / مباش جان من ای شوخ انجمن بی باک

فکنده ناوک ناز تو بر دلم صد چاک / زند ز سینهٔ من سر چو آه آتشناک

ز دست جور تو نامهربان کند غزغز

ز جور چرخ نشد کار من دمی بمراد / کهی ز شدت هجرم نبود پای کشاد

خوش آن زمان که شود دل ز چنگ غم آزاد / ز بزم وصل تو دورم چگونه باشم شاد

غمی بسینهٔ من هر زمان کند غزغز

مجو عیش بجهان نیست همدمی شرعی / که آورد بر زخم تو مرهمی شرعی

چرا همیشه ترا رود بد همی شرعی / بخو شد از سموات تو غمی شرعی

چگونه مغز تو در استخوان کند غزغز

ولہ

آمنی دل مشو و هرزه در آ همچو جرس / اختلاط چو توئی نیست نکو با ناکس

بکنی دوری ازین قوم دغا نیم نفس / هست دایم نگه کرم تو با اهل هوس

دارد این شعله بسی میل به آمیزش خس

جان من شیفتهٔ نو گل روی تو نیست / عاشق اهل هوس بر سر کوی تو نیست

بسلسلهٔ حلقهٔ موی تو نیست / نگه بد نظر خوب بروی تو نیست

حیف باشد نشناسی تو اگر ناکس و کس

آخر ای کوبی تو شکیبایی چند / تا کی از حیله توان کرد دل خود خرسند

هست در کشور بیتابی ما صبر سپند / تا گذشت از سر من اشک نشد ناله بلند

نیست ممکن که کشد کس به ته آب نفس

چند از جام می لهو توان بود دمست / قدح از باده تهی گشت و خمار نشکست

نکنی تا بکی از طول امل کوته دست / عمر را قافله رفت و خبر نیست که هست

پنبهٔ غفلت تو سرمهٔ آواز جرس

تا بگوش دل من زمزمهٔ هجر رسید / صبر ز خیمه برون طایر آرام رمید

یکزمان پای بدامان تحمل نکشید / شرعیا مرغ دل مضطرم بسکه طپید

پاره شد دام و ز هم ریخت در و بام قفس

شد سبز چمن شش جنون چون نکند کس / ای دل ز چه میل می گلگون نکند کس

از خانه چرا عزم به بیرون نکند کس / تا چند دلا روی بهامون نکند کس

از بهر چه همراهی مجنون نکند کس

یکدازی اگر جانم و در دل فکنی سوز / افزون شود اندر دل ما مهر تو هر روز

ما دیده نه بندیم ازین روی دل افروز / خواهی تو جفا پیشه کن و کینه بیاموز

از سینه و دل مهر تو بیرون نکند کس

برشاهد دنیا منگر هست گرت دید — هر کس که نظر داشت از او دیده بپوشید

بگذر ز علایق بگسل رشته امید — زیب تن عاشق بود از خرقه تجرید

خود را ز غمت بی سر و پا چون نکند کس

آید ز جفا جان اگر از جسم تو بیرون — در گوشه عزلت بنشین با دل محزون

از جور فلک گر ز دلت جوش زند خون — زنهار مکن با تجوانی کله از دون

بهتر بود ار شکوه ز گردون نکند کس

نظاره او روی نکو چون نکنم چون — چیدم ز تماشای جمالش گل مضمون

بشکفت مرا غنچه دل زان رخ گلگون — شرعی ز رسد فکر بیک مصرع موزون

گر یاد از آن قامت موزون نکند کس

وله

پری رویی که در راه وفا دل پای بستش — خرد مدهوش از لعل لبان می پرستش

تو پنداری همین سر رشته جانم بدستش — دل چون شیشه ام ساقی بدست چشم مستش

ز شوخی دمبدم بدست من میل شکستش

شکیبم ترک چشم او بیغما میبرد با خود — خبر از خود ندارم بیخود از جا می برد با خود

دل و دینم بدیر آن شوخ ترسا میبرد با خود — بهر جانب که میخواهد دلم را میبرد با خود

ندارم

ندارم اختیاری مر عنان دل بدستش

دمادم بی سبب میرنجد از من شوخ بدخویم — نمیداند ره و رسم وفا یار جفاجویم

زاستغنا نه بیند یکنظر او بو فا سویم — ز روی همدمی چون دل دمی نشد تسلیم

کجا با چون منی او نازنین میل نشستش

دل من ابروی او را هلال عید میدانم — ضیای عارض او را به از خورشید میدانم

رموز عشقبازی هر که او فهمید میدانم — صفای ساعد سیمش هر کس دید میدانم

که در خوبی ید بیضا متاع زیر دستش

بکش دامان خود را از کف آلوده دامانی — بکن از کرده یاد و اشک میریز از پشیمانی

اگر آداب ایمان شیوه اسلام میدانی — بیا بد هر زمان از جبهه ات نور مسلمانی

کنی گر سجده آن بت را که شرعی بت پرستش

وله

مرا افتاده بر سر باز شمع سان آتش — بجای اشک بریزم ز دیده کان آتش

ز چاک سینه زند سر زمان زمان آتش — چگونه در نفتد هر دمم بجان آتش

وجود من خس و خوی تو دلستان آتش

مگو که ای دل غمدیده شاد خواهد شد — ز من عشق تو دردم زیاد خواهد شد

کی این زمانه دون بر مراد خواهد شد — وجود خاکیم آخر بباد خواهد شد

زآب دیده که دارد از آن نشان آتش

من آن نیم که با فسانه رام خصم شوم — زپیت فطرتی خود بکام خصم شوم
زبان کشایم و در التزام خصم شوم — کهی که در صدد انتقام خصم شوم

بصفحه خامهٔ من ریزد از زبان آتش

کسی که کینهٔ خود خواهد از زمانه کشد — بچشم فتنه مگر سرمه فسانه کشد
که انتقام ز افلاک زین ترانه کشد — ز سینه شعلهٔ آلم اگر زبانه کشد

رسد بخرمن پروین و کهکشان آتش

اگر دو کون بکام دلت شود شرعی — گمان مبر که جوی حاصلت شود شرعی
کجا ز خلق حل مشکلت شود شرعی — اگر نه لطف خدا شاملت شود شرعی

بروز حشر نزا کی دهد امان آتش

حال من دل خسته خراب است در آتش — هر مو بتنم از تب و تاب است در آتش
دل از تف عشق تو کباب است در آتش — از شعلهٔ حسن تو نقاب است در آتش

وز رشک لبت بادهٔ ناب است در آتش

خوش آنکه ز رخ آب بمهتاب نریزد — ز سجده بجز اشک بمحراب نریزد
در دیده و دل سنگ غم و خواب نریزد — چشمی که شب از شرم که آب نریزد

چشمش چو خمی رو ز حباب است در آتش

بر دست دلم را ز میان راحت جانی — ای دوست نمانده است مرا تاب و توانی
هر مو به تن من شده چون شعله زبانی — از عشق رخ عشوه گر موی میانی

چون موی تنم در تب و تاب است در آتش

از مهر علی ابن ابو طالب و اولاد — از دل بی کینه از قید غم آزاد
مداحی او شام و سحر کرده ام اوراد — صد شکر که از دوستی او شده آباد

کش دشمن بدکیش خراب است در آتش

در مذهب عاشق فن آرام حرام است — این شیوه کسی راست که در عشق تمام است
حاصل کند او کام که ناکام زکات است — بنالد و می گرید و میسوزد و خامست

مرغ دل شرعی که کباب است در آتش

ولە

بخت اگر یاری کند گردم من از حرمان خلاص — کی بود یارب کنم از چنگ او دامان خلاص
رو دهد راحت شوم از محنت دوران خلاص — کو وصال او که گردم از غم هجران خلاص

دل بگیرد در برم آرام و گردد جان خلاص

بخت را پستی و رفعت سای فن اما عجیب — در حقیقت پیش آمد که فراز و که نشیب
من چه سازم میکشد هر سو مرا دست نصیب — کو توکل تا کشد پایم بدامان شکیب

سازدم از دست جور منع دونان خلاص

بسکه راه دلبرم هردم سخن چینی زند … آتشی بر جانم او از ناز و تمکینی زند
من درآیم از در مهر او در کینی زند … صبر اگر بر آتش دل آب تسکینی زند

کردم از طوفان اشک دیدهٔ گریان خلاص

ای انیس مهربان از درد من غمگین مباش … راحتی از درد دارم نیست در دم را خراش
از پی بهبود من تا کی کنی هردم تلاش … خو بدرد دوست کردم ای طبیب آسوده باش

گشته ام اکنون ز بار منت درمان خلاص

کرده ام من سر بسر غم بجر دوران راه طی … تخم نیکی کشتم و کندم ز بن نخل بدی
شاکرم ای دوستان کاخر ز روی بیخودی … ترک هستی کردم و وارستم از قید خودی

شرعی ازین ورطهٔ مشکل شدم آسان خلاص

ولہ

آمد بجوی بخت من از غیب آب فیض … ناید ز من شمار عطا و حساب فیض
دولت بروی طالع من زد گلاب فیض … بر روی او که واشود ابواب فیض

تابد براو ز مشرق لطف آفتاب فیض

بشکفت غنچهٔ دل من از بهار شکر … هر صبح و شام میکنم از روزگار شکر
از بخت خویش هست مرا بیشمار شکر … گردید کشف بر من بیدل هزار شکر

هر معنی که درج بود در کتاب فیض

شاداب ساخت ابر تر دیده ام چمن … زآن تازه روی باغ شد و سرو نارون
دانی چه گشت باعث سرسبزی چمن … ای نور چشم من نبود غیر چشم من

سرچشمه که جوشد از آن چشمه آب فیض

از لطف دوست محنت دوران ندید عمر … فارغ نشست و پای بدامان کشید عمر
در سایهٔ عنایت حق آرمید عمر … شکر خدا اگرچه بپایان رسید عمر

دریافتیم عالم شیب و شباب فیض

من شاکرم شکایتم از روزگار نیست … هرگز سحاب طاقت من شکوه بار نیست
اعضایم از طپیدن دل رعشه دار نیست … شرعی خوشم که در سریم از خمار نیست

بخشیده اند نشأ مرا از شراب فیض

ولہ

عاشقان ز اعشقبازی هم با جانانه فرض … می پرستم شد مرا طوف در میخانه فرض
مست عشقم چون ندانم نالهٔ مستانه فرض … شکر زنجیر جنون کی نیست بر دیوانه فرض

همچنان گشت بر من سجدهٔ پیمانه فرض

ای که از تردامنی داری تو زهد خشک و بس … از هوا خالی نمی بینم سرت را یک نفس
میشود گر خوردن صهبا ترا گاهی هوس … زاهدا در قیمت می گر نداری دسترس

دسکردانی بود از سبحهٔ صد دانه فرض

میخورد هر کس که آب از چشمه سار عافیت — قدر داند نشأ فصل بهار عافیت

از غنایم میشمارد روزگار عافیت — آمده برج تن آزا حصار عافیت

سنگها از سنگ طفلان است بر دیوانه فرض

در جهان معشوق جز عاشق کسی مشفق نداشت — هیچ بیماری حکیمی انچنین حاذق نداشت

غیر دردیار دردی عاشق صادق نداشت — شیوهٔ معشوق کر تأثیر بر عاشق نداشت

می نگشتی سوختن در مذهب پروانه فرض

انکه جمعیت پریشان ساختن شد کار او — در شب تا رست با صد پا به سر رفتار او

کوچه گردی کرد تا شد آگه از هر تار او — مو بمو گردید شرعی واقف اسرار او

وصف زلف او بود با صد زبان شانه فرض

وله

ایشوخ پادشاه تو لی در دیار خط — گرد سر خط تو بگردد هزار خط

شاداب گشت حسن تو در نوبهار خط — بگرفت طرف خال رخت تا غبار خط

شد نقطه زینت خط و خط زینت نقط

هر سرو ناز کز چمن حسن سر کشید — خجلت کشید جلوهٔ قد ترا چو دید

نازد بصنع خویش ترا آنکه آفرید — چندین هزار کوهر ازین بحر شد پدید

اعلی تو بودی و دگران جملگی وسط

اورا کسی که در ره باطل دوانیه باخت — مطلب نیافت هر قدر اندر طلب شتافت

شد هر که از درت بدری آبرو نیافت — از خاک در که تو بهر کس که روی تافت

مردود راه دین شد و هم واجب سخط

کردم بآفتاب جمال تو اشتباه — گشتم خجل ز روی تو از شرم این گناه

گل را کسی بدهر نسنجیده با گیاه — تشبیه مهر روی ترا کرده ام بجاه

انصاف میدهم که غلط کرده ام غلط

تا کشته است با غم دل دیده آشنا — در بحر اشک خویش کند دمبدم شنا

طفل سرشک را نبود در کنار جا — بگریست بسکه از غم بغداد و کربلا

شد جویبار دیدهٔ شرعی بسان شط

وله

دلم نه از چمن و لاله زار دارد حظ — ز دیدن صنم گلعذار دارد حظ

نظارهٔ مه روی نگار دارد حظ — کسی که از گل رخسار یار دارد حظ

کجا ز گلشن و سیر بهار دارد حظ

مهی که مهر رخ او در آمد از در دل — فتاد دیده بر ویش گذشتم از سر دل

سیاه خال و خط او گرفت کشور دل — بطایری نزند تیر جز کبوتر دل

شکار افکن من زین شکار دارد حظ

دلی که رشتهٔ جانش بمهر پیوند است — نهال طالع او خرم و برومند است
ز روزگار گرفتار عشق خرسند است — کسی که در شکن زلف یار در بند است

ز آه و نالهٔ شبهای تار دارد حظ

خوش آن زمان که شود او نگار ساقی بزم — کند بجام می خوشگوار ساقی بزم
دهد پیاله بفصل بهار ساقی بزم — در آن مکان که شود چشم یار ساقی بزم

ز نشا بیشتر ای دل خمار دارد حظ

بشغل باده پرستی اگر تو می کوشی — بمن که واله و مستم چرا نمی جوشی
حجاب بر فکن از زاهدان چه می پوشی — منوش باده چو شرعی اگر تو مینوشی

بصحن گلشن و صوت هزار دارد حظ

وله

هردم از عشق تو در سر آتشی دارم چو شمع — میگدازد اندران آتش تن زارم چو شمع
نیستم آزاد و در آتش گرفتارم چو شمع — بی محابا لخت دل از دیده میبارم چو شمع

هر شب افتادست با آتش سر و کارم چو شمع

میگذارم هردم از فرموده عشق تو باز — از سر اخلاص بر خاک رهت روی نیاز
هیچ دانی پیش تو حالم چون بود ای سرو ناز — تا مگر در اشک و تن در آتش و جان در گداز

از فراق انجمن شبها بسر آرم چو شمع

گر هلاک من بود ای نازنین مقصود تو — راضیم من بر زیان خود بود گر سود تو
بینوا از وصلم و دارم نظر بر جود تو — تا سحر که از خیال چشم خواب آلود تو

ایستاده بر سر یک پا و بیدارم چو شمع

تا کی یارب روان از دیده سازم سیل خون — دمبدم از کینه جوییهای این گردون دون
چون نباشم شاکی از تاثیر بخت واژگون — شد حیات و روز من از تیرگی نامد برون

عمر بگذشت ای عزیزان در شب تارم چو شمع

دلفریبان دمبدم با من وفاداری کنند — گر غمی پیش آیدم از مهر غمخواری کنند
بگذرند از شیوهٔ اغیار و یاری کنند — آتشین رویان مرا شرعی خریداری کنند

از برای سوختن گرمست بازارم چو شمع

وله

پیش شمع روی تو ای نور چشم من چراغ — تیره آید در نظر زینسان که در گلخن چراغ
شد کنون از کثرت داغم سراسر تن چراغ — لاله هرگه سپرد در محفل گلشن چراغ

میکند از داغهای سینه ام روشن چراغ

سینه ام از لالهای داغ رشک گلشنست — از گل عشق بتانم خار در پیراهنست
خانهٔ دل را فروغ از شعلهٔ داغ من است — تا بحشر از آتش دل تربت من روشنست

هان نیاری بر مزارم بعد فوت من چراغ

عاشقم سوز درونم ظاهر از سیما بود
اختیاری نیست عاشق را اگر رسوا بود
مینماید آتش افروخته هرجا بود
شعلهٔ داغ دلم از دیده ام پیدا بود
میدهد پرتو برون هرجا بود روزن چراغ

میطپد در بر ز شوق طوف کویش دل مرا
دمبدم میل رزد از تندی خویش دل مرا
میبرد بی اختیار اینجان بپیش دل مرا
بسکه روشن شد ز مهر شمع رویش دل مرا
مینماید همچو فانوسم ز پیراهن چراغ

گر نباشد عشق در تن میشود افسرده جان
فیض عشقت این که ما را زنده دارد جاودان
هر که آن را عشق نبود نیست انسان بیگمان
دیدهٔ دل را ضیائی نیست بی عشق بتان
می نسوزد شمع را یک لحظه بی روغن چراغ

وله

تا بکی آلوده میسازی لبان لوث لاف
بر دلی تاثیر هرگز کی کند قول گزاف
کمتری از راستی برکند خود کن اعتراف
مهر را از ساده لوحی چند خوانی سینه صاف
میکشد هر صبحدم صد خنجر کین از غلاف

گرچه در هر گوشه داری نکته گیران کمین
کی درین دفتر شناسی نکته شک از یقین
چون ز بیدردی نداری ای برادر درد دین
از دل چون آهنت کی ناله میخیزد حزین

ای بی نصیب گوشم و ای بی نوا لبم

نازم ولی که در ره صبر تن گداخت
هر کس نکرد صبر درین ره نبرد باخت
هر کس که گشت از گله خاموش کار ساخت
بستی لبم ز شکوه و ذوق ادب شناخت
هر موی من ادا کند این شکر یا لبم

یکرنگ نیست ناصره یاری که او دو روست
کی دوستی بدهر همین محض گفتگوست
آید اگر بکار کسی دوستی نکوست
لب وعده کرده بود که گوید غم بدوست
وقتست اگر بوعده نماید وفا لبم

دستان زن آن و سر بکن از عشق داستان
کاید همیشه از سخن عشق بوی جان
شرعی بهر ترانه مده رخصت بیان
عرفی بترهات زن آتش که جاودان
نامد گرسنه گوشم و باشد گدا لبم

وله

من که در کوی ملامت زده کان فرخ نام
غیر ذکر لب شیرین نبود اورادم
گفتگوی غم عشقت نرود از یادم
فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم

از عدم آمده ام تا بجهان ملک وجود
جذبهٔ عشق سراسیمه ز جایم بربود
قسمت این بود کزین پرده چنین روی نمود
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد درین دیر خراب آبادم

ای که در مذهب تو مهر و وفا جمله خطاست   موبمویم ز غم هجر تو در دام بلاست

بر من زار جفای تو خطا نیست رواست   میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست

که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

دل و جان شیفتهٔ عشق بت عربده جوست   شغف و شادی عالم بدل من غم اوست

نه مرا آرزوی سرو سهی و لب جوست   نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست

چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

دل ز شرعی ببرد چشم تو از سحر و فسون   تا فتد راز نهانش مگر از پرده برون

از چه رو رحم نداری تو باین صید زبون   پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز خون

گرنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

وله

ما که از خویش سفر کرده براه آمده ایم   از دل غمزده با ناله و آه آمده ایم

شاکیم از فلک و جانب شاه آمده ایم   ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم

از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

همه را چشم گنه کار باحسان شماست   آنکه جائی نرسد کوشش و اندیشهٔ ماست

رفتن از بحر بساحل نه ز انداز شناست   لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست

که درین

که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آه کز شرم گنه دل شده در سینه فگار   از ندامت شده هر موی مژه ابر بهار

یارب آن کن که نباشیم خجل روز شمار   آبرو میرود ای ابر خطا شوی ببار

که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

تا نهادیم قدم در سفر وادی غم   طی کوی تو نمودیم ز سر کرده قدم

پا کشیدیم ز بتخانه و از طوف حرم   رهرو منزل عشقیم ز سرحد عدم

تا به اقلیم وجود این همه راه آمده ایم

هست شرعی یکی از جملهٔ مریدان شما   جز تو ما را نبود مرشدی و راه نما

همه دانیم که تو نیستی از اهل ریا   حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما

از پی قافله با ناله و آه آمده ایم

وله

کنجیم و خود بجانب ویرانه برده ایم   رندیم و خویش را سوی بتخانه برده ایم

ما لذتی ز گریهٔ مستانه برده ایم   شهانه ذوق صحبت مستانه برده ایم

با دل نشسته ایم و حریفانه برده ایم

ما را نه فکر افسر و قصر مشید است   ما اهل خرقه ایم بما این و آن بد است

اسباب درد بهر اسیر تو بجد است   آزاد کی به داغ دل ما مقید است

تا دل بطوف طرهٔ جانانه برده ایم

تسکین بدرد خویش ندادیم از علاج
کو ترک غمزه تا بستاند ز دل خراج
این زخم را بمرهم کس نیست احتیاج
هستی به نیستی نتوان کرد امتیاج

منزل چو ما بجانب میخانه برده ایم

تأثیر میدهد دم آه نسیم صبح
در باغ دهر تا خس سپاه نسیم صبح
یا رب چه فیضهاست بگاه نسیم صبح
خاکستریم در سر راه نسیم صبح

روزی که نام الفت پروانه برده ایم

از بیخودی نه شمع و نه پروانه در جهان
شرعی که شد ز عشق تو افسانه در جهان
چون من نسوخت عاشق فرزانه در جهان
خصمی نه عاقلیم و نه دیوانه در جهان

تا نام و ننگ عاقل و دیوانه برده ایم

آرد از تنگ رهت باد چو پیغام بچشم
ننشستی دمی ای سرو گل اندام بچشم
کاش یک میل از آن سرمه دهد وام بچشم
دل بودی و نکردی دمی آرام بچشم

بسکه وحشت خیالت نشود رام بچشم

هیچ بختم نه شب و روز سیاهی دارد
نه نظر جانب رخسار چو ماهی دارد
از غم او نه کسی ناله و آهی دارد
نه دلی بر دو نه آشوب نگاهی دارد

میکند

میکند از چه سبب باد انم بچشم

از همان روز که دیدم بمن جام حیات
شرمم آید که برم پیش کسی نام حیات
بود آماده در آن جام می خام حیات
بسکه بگذشت بسر گشتگی ایام حیات

گردش شعله جواله شد ایام بچشم

سینهٔ من هدف ناوک مژگان تو شد
دل آشفتهٔ من بی سر و سامان تو شد
جگرم خون ز غم محنت هجران تو شد
بسکه روزم سیه از زلف پریشان تو شد

مینماید غم تو صبح مرا شام بچشم

جز غم یار نداریم غم جان شرعی
از کف ما شده سررشتهٔ سامان شرعی
شده ایم از غم او واله و حیران شرعی
تا شدیم از سر آن زلف پریشان شرعی

عمر بگذشت و ندیدیم سرانجام بچشم

سخن عشق دلانی تو نه شنیدی و نه من
ناز خوبان جهانی تو کشیدی و نه من
گوهری بود بجانی تو خریدی و نه من
آخر ایدل به نوانی تو رسیدی و نه من

شربت وصل بتانی تو چشیدی و نه من

شد روان سوی من او سرو روانم ایدل
از سر لطف همان راحت جانم ایدل
کی از او مهر و وفا بود گمانم ایدل
از زبان مژه اسرار نهانم ایدل

چشم او گفت ولی نی تو شنیدی و نه من

اوکه اوصاف رخش کل بکلستان کوید — نکتهٔ از دهنش غنچهٔ خندان کوید
از خرام قد او سرو به بستان کوید — از خطش سبزه خجل کشت و بریحان کوید

کاش از خاک چمن نی تو دمیدی و نه من

دامن مهر کر از دست رها می کردیم — این همه فکرت و اندیشه چرا می کردیم
درد خود را زره صبر دوا می کردیم — ای دل خون شده کر ترک وفا می کردم

این همه جور و جفا نی تو کشیدی و نه من

چکنم آه ز تقدیر فلک ای شرعی — غم خورم چند ز تاثیر فلک ای شرعی
پچد وعد شده تقصیر فلک ای شرعی — بیشت از کجروی پیر فلک ای شرعی

شکوه چون سر نکنم نی تو مریدی و نه من

وله

در بر نکو بود دل بی کینه داشتن — با کاینات صاف دل و سینه داشتن
خالی دلی ز کینهٔ دیرینه داشتن — بهتر بود ز شاهی و کنجینه داشتن

در ملک فقر خرقه پشمینه داشتن

کر دشمنی تراست بجز وصف او مکو — با او ز مهر دم بزن و کینه جو مکو
میکو سخن بخلق ولی جز نکو مکو — زنهار خوب و زشت کسان روبرو مکو

شمس و قمر بود یقین پرتوی از ضیای تو

از سر کویت ای صنم چون بکند سفر کسی — جز برخت نمی کند جای دکر نظر کسی
در صف دلبران نشد مثل تو جلوه کر کسی — در دو جهان سوای تو نیست مراد کر کسی

نیست مراد کر کسی در دو جهان سوای تو

مثل قد تو در چمن سرو کجا روان بود — کی چو رخ تو نو کلی حاصل بوستان بود
از تو اکر رسد غمی قوت و قوت جان بود — چاشنی جفای تو راحت جاودان

راحت جاودان بود چاشنی جفای تو

غمزهٔ تو کرم کشد ناز توام بقا دهد — خاک مزار کشتکان بوی کل وفا دهد
آینهٔ دل مرا مهر رخت جلا دهد — جان و دل از برای تو شرعی مبتلا دهد

شرعی مبتلا دهد جان و دل از برای تو

وله

این دیده شرمسار ز شرم نکاه تو — خورشید پرتویست ز روی چو ماه تو
قیصر کمینه هندوی خال سیاه تو — ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو

خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

ای نازنین من بدلت کر بود ملال — بادا بترک غمزهٔ تو خون من حلال
جانا به کشتنم مکن اندیشه از وبال — خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال

از دل نیایدش که نویسد گناه تو

زین رو که سوخت در غم عشق تو کوکبم — دوران همیشه داد ز هجر تو منصبم
گوش فلک پر است ز افغان و یاربم — با هر ستاره سر کار است هر شبم

از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

او بیدلان که با غم عشق آشنا شدند — با درد خوی کرده و عین دوا شدند
محروم جمله زین فلک بیوفا شدند — یاران همنشین همه از هم جدا شدند

ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

گر لطف یار می‌فکند سایه بر سرت — غمگین مباش ز آنکه خورد عاقبت غمت
شرعی مباش در رهم و نومید ازین صفت — حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت

آتش زند بخرمن غم دود آه تو

وله

مرا خوی تو سوزد از عتاب آهسته آهسته — ز جوش گریه شد چشمم سراب آهسته آهسته
دلم را کرد تمکینت کباب آهسته آهسته — کند چشمت مرا مست و خراب آهسته آهسته

تنک می راد بد ساقی شراب آهسته آهسته

ز جوش اشک من سیلاب خون در کوه و هامون شد — چسان پنهان کنم راز درون کز پرده بیرون شد
نگاهت خرمن جان سوخت و دل یکقطره خون شد — چه گویم کز فراقت رفته رفته حال من چون شد

مرا هجر تو کرد از خورد و خواب آهسته آهسته

کند ملک دلم تسخیر یارب چشم جادویی — بسایم جبهه را در سجدهٔ محراب ابرویی
شدایا حق که خاموشم ندارم های و هویی — مگر سوزی فرارد دل ز عشق آتشین رویی

که می آید برون از دیده آب آهسته آهسته

رمید از من دلم چندان که دلگیر از رمیدن شد — ز بس زد قطره هر سو طفل اشکم از دویدن شد
دلم از شوق بی تابی جدوی آرمیدن شد — سراپایم گرداب سیما از طپیدن شد

ز بس بی او شد افزون اضطراب آهسته آهسته

بی تسکین دل هر دم خیالی میکنم شرعی — نظر هر گوشه بر خط و خالی میکنم شرعی
بدل اندیشهٔ روز وصالی میکنم شرعی — خوشم گر یار خود هر که سوالی میکنم شرعی

بگوشم از حیا گوید جواب آهسته آهسته

وله

دوری ای شوخ ازین خسته چرا یعنی چه — بی سبب رنجی ازین مهر و وفا یعنی چه
شوی از عاشق بیچاره جدا یعنی چه — جان من از تو چنین ترک وفا یعنی چه

میکنی این همه بیداد و جفا یعنی چه

من که بر خاک درت ناصیه سایم ای شوخ — نیست جائی بجز از کوی تو جایم ای شوخ
تا مگر بر رخ تو دیده گشایم ای شوخ — من بصد عجز و نیاز از پی تایم ای شوخ

روی و می نه کنی رو به قفا یعنی چه

تا بکی داغ تو در سینه جگر سوز شود	جان ز هجرت هدف ناوک دلدوز شود
کی شبم روشن از آن روی دل افروز شود	ماند دیدیم همه عمر که کی روز شود

حاجت خسته دلان از تو روا یعنی چه

من سوداز ده سودائی بازار توام	بلبل نغمه سرای گل رخسار توام
مدتی شد که من خسته گرفتار توام	تو طبیبی و من دلشده بیمار توام

نکنی درد من زار دوا یعنی چه

از چه در عشق بتان ترک دل و جان نکنی	نیست مشکل ز چه بر خویشتن آسان نکنی
هنر عشق ز زهاد تو پنهان نکنی	شرع یا ترک نظر از رخ خوبان نکنی

سر زند از تو چنین زهد ریا یعنی چه

حریفانه بسویم آمدی کج باختی رفتی	لوای آهم از دل بر فلک افراختی رفتی
ز تف آتش حرمان تنم بگداختی رفتی	ز گرد ره رسیدی دین و دل را تاختی رفتی

اسیر محنت شبهای هجرم ساختی رفتی

به امید وفا عمری بکویت داشتم منزل	بسی تخم وفا افشاندم و چیزی نشد حاصل
براه عشقت از جانهای دل را داشتم در گل	در آیین وفاداری ندانم از من بیدل

۸۱

چه دیدی کز نظر یکباره ام انداختی رفتی

ندانم کز چه رو ای شوخ گشتی برق خرمن	بسی محکم ز طاقت بود هر رکن سرای من
زان سبب ناشکیبائی لبالب بود این مسکن	متاع صبر در دل داشتم ای ترک تاز من

بیغما آمدی این خانه را پرداختی رفتی

گذاری تا کی از الماس زخم دلم مرهم	کند در کام جانم باده هجر تو کار سم
هلاکم از غم نادیدن آن شوخ عیسی دم	شدم بیمار عشق و آنچنان گشتم ضعیف از غم

که از بهر عیادت آمدی نشناختی رفتی

نکردم یکسر مو کوتهی در شیوه یاری	ولی زان نوگل رعنا کشیدم صد دم خاری
اگرچه بود کار او دورنگی و جفاکاری	بنازم شرع یکرنگی که زراه وفاداری

متاع دین و دل را در ره او باختی رفتی

مستزاد

آن کیست که گوید بتو حال دل ما را
جز ناله و آهی
سوی من بیدل ز سر مهر نیایی
این شرط وفا نیست
آیی بر من آنکه شوی فارغ از اغیار
انجم و خوبان
با من ننشینی ز سر مهر تو یک دم
باری نه چنین است

کز عشق تو رو داد من بی سر و پا را
احوال تباهی
مخفی مکن از درد من خسته دوا را
از مهر نگاهی
زنهار فراموش مکن رسم وفا را
هر روز نگاهی
کز ناگه نسازی بطرف جور و جفا را

هستی تو ز خوبان جهان جمله سرآمد
نکته ز درین حرف
محروم مکن شعر بی برگ و نوا را
از نیم نگاهی

از دوریت ای شوخ نداریم خور و خواب
نزدیک بما شو
گر صبح وصالش طلبی در دل شبها
میباش سحرخیز
خواهی که به زلفش برسی سینه خود را
کن چاک چو شانه
تا خرمن صبر دلم از رشک نسوزی
منشین برقیبان

از درد تو تا کی رود از دیده ما آب
از مهر دوا شو
هردم بر او طاق دو ابروی چو محراب
سرگرم دعا شو
گر وصل طلب داری از او نوگل سیراب
رو باد صبا شو
مانند سر زلف بتان تا نخوری تاب
زاغیار جدا شو

شرعی نکنی همرهی با دسته کج رو
کن راه بدی طی
خواهی که شود پیروت از هر طرف اصحاب
رو راه نما شو

او یار که خاک قدمش تاج سر ماست
محبوب جهانست
دانم که ز احوال دل من خبرش هست
کانجاست مکانش
هر چیز که شد روزی ما میرسد آخر
در سعی چه کوشیم
فتح از طرف ماست ولا شاکر از انیم
گر حمله کند خصم

خورشید جمالش همه دم در نظر ماست
زانکه نهانست
او شوخ نداند که چه خون در جگر ماست
از چرخ عیانست
در هجر تو خونابه دل ماحضر ماست
نی آب نه نانست
دشمن چو کشد تیغ توکل سپر ماست
کی خوف از آنست

شرعی سخن اهل غرض اصل ندارد
چون جوهر دانش
هر عیب که بد گو نگرد او هنر ماست
ما را چه زیانست

ای یار خمش باش و باغیار مکن بحث
[illegible]وانست

کم گو سخن ای دلبر و بسیار مکن بحث
هان پیرو باب

چون مردمک دیده نشین در حجب شرم
محکوم حیا باش
برهان نبود خوبتر از تیغ تغافل
بر تارک آن زن
نبود بشر آنکه در آن جوهر معنی
لایق به خطابست

ای دوست تو در کوچه و بازار مکن بحث
کاین زشت ادابست
با مردم کج فهم تو زنهار مکن بحث
نادان بلابست
بیهوده تو با صورت دیوار مکن بحث
کان محض لقابست

شرعی اگر از سر انا الحق خبرت هست
زن طعنه به منصور
در زمرهٔ اسلام ز زنار مکن بحث
کاین رشته ز جابست

شد خاک کف پای تو در تارک ما تاج
ای مردم دیده
ای دیده پر فیض بود بحر گهر خیز
گر قدر بدانی
مژگان تو صف را است که تسخیر کند دل
شد صاحب نصرت
آنکس که نشد واقف از اسرار انا الحق
بگزید خموشی

دل گشت بر ناوک مژگان تو آماج
از خویش برید
از جوشش درون قلزم اشکم شده مواج
هر سوی دو دیده
ابروی ترا مردمک دیده دهد باج
تا تیغ کشیده
داند که چها نشأه دهد بادهٔ حلاج
آنکس که چشیده

پر رنج میسر نشود گنج کسی را
شو منتظر راحت
شرعی که رسول تنش رفت بمعراج
آسان نرسیده

دریوزه کند از مه روی تو ضیا صبح
ای نوگل رعنا
هر روز زند روی تو صد طعنه بخورشید
آورده سلام
ایدل اگرت آرزوی صبح وصالست
میباش سحرخیز
نادان بود آنکس که رخ از درگه حق تافت
گمراه ابد شد

دارد ز کجا چون رخ تو نور و صفا صبح
دیدیم سراپا
آخر بده انصاف بیارد ز کجا صبح
دارد دل دانا
بردار کف خود که بود وقت دعا صبح
ای عاشق شیدا
هر کس که کند روی بدرگاه خدا صبح
دارد دل دانا

صد شکر که آزاد مرا ساخت ز هجران
فیض نظر پاک
شرعی شدم از لطف خدا کام روا صبح
شد وصل مهیا

ای قبلهٔ عاشق بنما روی بما صبح
چون مهر ز خاور
در کوی تو هست شد بسی طالب دیدار
دارند بره چشم
پروی تو ما یک نفس آرام نداریم
بنما رخ نیکو
بر خاک در سجده ما نیست ریایی
هستاز سر اخلاص

از پردهٔ شب چون بشود روی نما صبح
خورشید زند سر
از مشرق کاشانه بر آ بهر خدا صبح
با روی منور
پنهان رخ خود را کنی از ما تو چرا صبح
ای شوخ ستمگر
بینیم گل روی تو بی روی و ریا صبح
سازی ز چه مضمر

شرعی همدم یافته از نکهت تو فیض
زان شد ز تو شاکر
آمد ز سر کوی تو هر گاه صبا صبح
شد شامه معطر

بردار نقاب ای مه و بنمای بما رخ
پنهان چه کنی رو
در ابر سیه چند تو آن مهر نهان داشت
ای دوست روا نیست
یک لحظه نمیکردی از عشاق نهان روی
از روی ترحم
محروم مکن ز آن گل رخسار نگاهم
کاین شرط وفا نیست

از ماه و جهان کر طلبد روی نما رخ
آریم برا او
بنما ز پس پردهٔ او زلف دوتا رخ
ای شوخ جفاجو
می آیی از ارباب نظر باز چرا رخ
کن ترک چنین خو
بسته اگر از ناز تو اکنون بکنار رخ
نه پرده نیک سو

از بهر چه برا و مه رو پرده نهی هفت
چون مردمک چشم
یکبار به شرعی بنما بهر خدا رخ
کت هست دعاگو

محو لب شیرین تو شد خسرو و فرهاد
تا گشت شکربار

از بندگی قد تو کی سرو شد آزاد
او هست گرفتار

بی یاد تو ما در همه عمر نبودیم
نی روز و نه در شب
آموز وفاداری و رو ترک جفا کن
گر دلبر مائی
از ما مبر و همره اغیار مپیوند
کاین رسم وفا نیست

رفتیم ز کوی تو و از ما نکنی یاد
ای شوخ ستمکار
حیفا ز تو نباشد که به این حسن خداداد
داری ز وفا عار
سر رشتهٔ الفت مده ای شوخ تو بر باد
سر رشته نگهدار

این زاهد کار ناشناسی که چه قومند
رندند و نظرباز
شرعی متنفر شدم از الفت زهاد
دارند ریا یار

کردیم رقم حال دل زار بکاغذ
بردیم سوی او
تا چند به او حال دل خسته نویسیم
چون سود ندارد
صد نامه نوشتیم ندیدی تو تپش
آه این چه غرور است
شد سوده بنان بسکه مکاتیب نوشتیم
دانی بچه امید

شاید نگرد یک نظر او یار بکاغذ
یا رب چه بهر و
هر لحظه نوشتیم گله بسیار بکاغذ
زاو یار جفاجو
افکن نظر از مهر تو یکبار به کاغذ
در راه وفا پو
بنده مگر آن شوخ ستمکار به کاغذ
از گوشهٔ ابرو

یکحرف ز شرعی ز سر مهر رقم کن
بگذر ز سر کین
او را نکنی یاد تو یکبار به کاغذ
ای دلبر بدخو

پهلو مکن از ما تهی ای شوخ ستمکار
نزدیک بما شو
چون مردمک دیده ما پرده نشین باش
رو شرم بیاموز
غافل منشین یک نفس ای دوست حذر کن
زین قوم هوسناک
مانند هلالت بنمایند به انگشت
گر در نمائی

بشنو سخن ای یار و بکن دوری از اغیار
زین فرقه جدا شو
تا شهره نکردی تو به هر کوچه و بازار
از اهل حیا شو
از مکر رقیبان همه دم باش خبردار
ایمن ز دغا شو
ای نوگل من تا به نظرها نشوی خار
گر روی نما شو

بشنو زره هوش تو از شرعی ناصح
یکبار نصیحت
در گفتن پند تو زبانش شده از کار
گوش شنوا شو

دارم ز غم عشق تو اید لبر طنّاز
شب سوز و سحر آه
اسرار غم عشق ز من کس نشنید است
در هیچ مکانی
در فاصلهٔ عشق صبوری مطلب قرب
جز بعد نباشد
در پرده نهان داشتم او را همه عمر
از مردم دیده
انچیز ترا خواهش دل بود بدنیا
کردیده مهیّا

من جمله نیاز و تو ز پا تا بسری ناز
دادیم بهم راه
کر سر برود از سر اف نکنم راز
کی هیچکس اگاه
ایدل چه توان کرد که بکداخت تنم باز
زین ناله جانکاه
شد از سبب فتنه او غمزه غمّاز
راز دلم افواه
صد شکر که شرعی شده او کارخدا ساز
بر مطلب دلخواه

وله

در سینه ز هجرت دل افکار کند غش
بنما رخ نیکو
از جور تو ای شوخ ستمکار کند غش
ز رواه وفا پو

آشفته ز کیسوی تو کشتیم و پریش
کو خاطر جمعی
از شش جهت ایدالمی سر زده پیشم
جز صبر چه چاره
چون روی نهد حادثه بر من مسکین
ناچار کنم صبر

دل در رخم زلف تو شب تار کند غش
از تاب نی هر مو
تنها نه همین دل ز غم یار کند غش
صد غصه دهد رو
صد جور دلم میبد و یکبار کند غش
ای یار جفا جو

دندان بجکر از غم ایام نهاده
صبر است سرا پا
شرعی ز کجا از ره آزار کند غش
کرده بجفا خو

بیشت نتواند که برد نام وفا کس
بمهر چرا نی
از درد بر د پیش تو کر نام دوا کس
صد درد فزائی

آسان نبود محنت ایام جدائی
کار بسی صعب
جان بر لب ما آمده است از ستم تو
رحم از چه نداری
در یون کنم بوی تو هر دم ز نسیمی
بی تو رهم نیست

کیرم که بنا کام شود از تو جدا کس
ایدوست رضائی
آخر تو بکو چند کشد جور و جفا کس
مکن تو وفائی
کیرم که ممنون شود از باد صبا کس
تا چند کدائی

راضیم ز هنجار پسندیده خود ما
داریم بسی ننگ
شرعی چه بد از این که نرنجید ز ما کس
از زشت ادائی

ایدیده برخسارهٔ خوبان نکران باش
تا هست تو را دل
بکذار تو از بهر خدا کینه کری را
رو مهر بیاموز
از روی رقیبان دغا قطع نظر کن
کان طایفه شومند
از همرهی اهل غرض عیب کنند بت
زین قوم جدا کرد
از بادهٔ غفلت ز چه مستی تو همه عمر
هشیار شو ایدل

از روی خرد پیرو صاحب نظران باش
شو محو لقائی
با ما به وفا کوش نه یار دکران باش
کر زاهل وفائی
بکچند تو بر خاطر اغیار کران باش
کر دلبر مائی
رو عشق بیاموز نه از بی هنران باش
بی رنج چرا نی
شرعی بشو آکاه نه از بیخبران باش
چه هست فنائی

وله

دل میکند از شوق تو در سینهٔ ما رقص
ای دلبر رعنا
پروانه صفت میکند از ذوق ضیا رقص
در بر دل شیدا

تا کرد لب او ز سر ناز تبسم
شد قدر شکر پست
ما را اثر ناله قانون و دف و چنک
در شور نیاورد
عشق کل رخسار زیبای تو او را
از جای در آورد

هر کاه که کرد آن صنم عشوه نما رقص
دل برد یغما
محمل کند از جذبه آواز درا رقص
در قافله ما
از آرزوی روی تو میکرد صبا رقص
در محفل کلها

او شخص که خارج زره و رسم اصول است
داخل نخوان گردد
شرعی نکند آنکه بقانون نو ۴ رقص

تا کعبه ز طوف سر کوی تو برد فیض
در سعی صفا شد
آهو نگهی شد اسیر نگه او
این چشم گردیده
تا سرو نشد بنده این قامت رعنا
یک گشت سرافراز
سنبل که نه [illegible] روی تو ز دلا
گردید پریشان

در بزم مدح جا
محراب که زاو طاق دو ابروی برد فیض
زآن ناصیه باشد
نرگس که از آن نرگس جادوی برد فیض
با برگ و نوا شد
گل سجده کنان آید از این روی برد فیض
زآن کام روا شد
تا مشک از این زلف سمن بوی برد فیض
از نافه جدا شد

تا دید خرام قد رعنای تو شرعی
رفت از دلش آرام
میخواست که زآن قامت دلجوی برد فیض
زآن جلوه زجا شد

چون سر زند از مهر رخ دلبر ما خط
ایام بهار است
بر چهره او داغ جان نقطه خال است
با نافه آهوست
تا پرده برانداختی از آن رخ چون ماه
خورشید مجل شد
بشکفت مرا غنچه دل از خط سبزت
چون تو فزون باد
آن باعث شادابی و افزونی جنت
هرگاه زند سر

زیبد بگل عارض او عشوه نما خط
این زیور یار است
بر عارض او سرو روان هست دلا خط
با مشک نثار است
تا سر زده از روی هوای ترک خط خط
جان بهر نثار است
صد شکر که بر وعده خود کرد وفا خط
بی خلف شعار است
رخسار ترا زاده از سبزه صفا خط
زیب لب یار است

در فصل بهار خط تو شرعی شد
افزود جنونش
آیینه رخسار ترا داد جلا خط
آه این چه غبار است

او یار جفا جو که ندارد ز وفا حظ
مایل بجفا شد
بشکفت دل غنچه پژمرده در این باغ
آمد چو نسیمی
چشم تو زره برد دل ما و ندیدیم
سر منزل امنی
در کشتن ما سعی بسی کرد نگویم
کآن نرگس خطا کرد

دانم که ندارد ز من بی سر و پا حظ
زینگونه چرا شد
گل چون نکند زآمدن باد صبا حظ
با برگ و نوا شد
داریم از آن ابروی چون قبله نما حظ
کآن ره بما شد
داریم ز خونریزی آن ترک خطا حظ
زآن قاتل ما شد

ای زاهد سالوس ریا چند فروشی
رو کن ز خدا شرم
شرعی که ندارد جوی از جنس ریا حظ
کی زاهل ریا شد

شد دیده ام از روی دلارای تو محظوظ
ای نو گل رعنا
در خیل بتان همچو تویی نیست ندیدیم
بی مثل و نظیری
با این نگه و فتنه گریها و رمیدن
دیدیم ز آهو
دیریست که آن حلقه گیسوی نهاد دست
بر پای دلم بند

گردید دل از جلوه بالای تو محظوظ
ای قوت روانها
هستم من شیدا ز سراپای تو محظوظ
خوش دل تو قربا
یک شهر شد از نرگس شهلای تو محظوظ
شهانه همین ما
گردیده ام از زلف سمن سای تو محظوظ
عمریست حالا

شرعی که ز قانون سخن نغمه سرا شد
دانی ز چه ای شوخ
هست از گل رخسار زیبای تو محظوظ
این بلبل شیدا

جز روی بتان زیب نگارخانه ما شمع
زین روشنده انور
شب قصه ما سد ره سیل فنا شد
بنگر اثر دم
گردید به گرد سرش افتاد به پایش
بگذشت ز قتلش

سوزد ز سر شام بویرانه ما شمع
تا مهر زند سر
گر خواب نگیرد به افسانه ما شمع
میسوخت سراسر
آری نکند رحم به پروانه ما شمع
گردید ستمگر

ای دل تو مپندار که محتاج بغیریم
ما کز اثر عشق
از آه برافروخته در خانهٔ ما شمع
نی از نفس آذر

شرعی دلت از شرک ریا تیره نسازی
چو باده روشن
درون کند نور ز پیمانهٔ ما شمع
کن خشک لبی تر

تا لاله ز رشک گل رخسار تو شد داغ
انگشت نما شد
ایام بهار آمد و بشکفت شکوفه
اندر زبر شاخ
در فصل چنین کرد ز چه نو گل رعنا
آغاز دورنگی
شد انکه تابنده گل از نالهٔ بلبل
تأثیر نفس بین

رنگ از رخ او ریخت خجل گشته ی باغ
بی برگ و نوا شد
دانی ز چه گردید چمن چون کف صباغ
زانجا ز هوا شد
یک روی چو یاقوت و دگر روی چو براغ
ایدوست چرا شد
ریحان شود هر گاه دخان سر زند از کاغ
آغاز غطب شد

نازم سر مشکی نامهٔ شرعی
نمود بسی سعی
صد رنگ گل و لاله شکفت از جبل راغ
دی رفت و هوا شد

او راه نوردی که بود رهبر انصاف
بر پاش بنه سر
کن کسب که انصاف بود رکن ز ایمان
بهر چه نداری
منصف شو و بگذار ره و رسم ریا را
بگذار ره حق
چیزی به از انصاف نباشد به دو عالم
تا تو نداری

او را که نباشد خبر از کشور انصاف
قولش بود ابتر
گر زینت تراش از ساغر انصاف
بیا ز لبی تر
بشنو سخنم را مگذر از سر انصاف
زنهار برادر
بر عرش توان رفت به بال و پر انصاف
مانند پیمبر

شو ساکن این خانه که سر منزل امنیت
بنشین تو بآرام
شرعی به رخ خویش مبندی در انصاف
بگشای تو این در

شد خاک کف پای تو تاج سر عاشق
ای شوخ جفاجو
هر محنت و دردیست بازار محبت
در عین روایت
در راه طلب کن قدم از سر چه نشینی
آرام حرام است
ما را بجز از عود جگر دست رسی نیست
هر چه نسوزیم

هر دم طپد از شوق تو دل در بر عاشق
بنماز وفا رو
راحت نبود نام ز د کشور عاشق
دمدم بجهد سو
جز سعی نباشد دگری رهبر عاشق
شو گرم تکاپو
سوزد همه دم ز آتش دل مجمر عاشق
طاهر شود از بو

لبریز مدام از می خوناب جگر بود
دانی ز چه سعی
شد شاد دل خستهٔ غم پرور عاشق
زان لعل سخن گو

کی بلبل چون من بود اندر چمن عشق
شیدا و خوش الحان
صد شکر که در سلسلهٔ مهر و محبت
هستیم وفادار
چون بید کجا بر تن ما رعشه دمادم
از رنج خمار است
مانند نگین چند کنی خانه نشینی
برون قدمی نه

از فیض دمم گرم شود انجمن عشق
کردم چو غزل خوان
کردیم در این بزم فدای سخن عشق
از شوق دل و جان
مستیم ز نه جرعه دردی دن عشق
ز آنیم سرافشان
داند ز کجا او که بود در وطن عشق
احوال غریبان

شرعی خبر از چاشنی درد محبت
بیدرد ندارد
آزاد ندارد خبر اصلا ز فن عشق
کی دانند اسیران

هر کس رخ خوبان نگرد با نظر پاک
صاحب نظر انست
دانم که تو داری خبر ای نو گل رعنا
از سوز درونم
داریم ز خونابهٔ دل نشئه سرشار
ایمن ز خماریم

هر بی بصری کان نکند این سخن ادراک
از بیخردانست
چون شرح دهم پیش تو حال دل غمناک
از چرخ غبارست
ساقی بود این باده ز خون جگر تاک
گر نشئه روانست

هر کس بود از خصم خود ایمن بعالم
دارد همه دم بیم

من چون نکنم خوف از آن غمزهٔ بی باک
خون ریز من است

ای دشمن بدکیش ز شرعی به حذر باش
رسم ادب آموز
آن زخم که ناسور شود بر جگر چاک
از تیغ زبانت

او کیست که سنجد به رخ دلبر ما گل
گویا بصرش نیست
نرگس نکند دعوی هم چشمی چشمت
کی قدرت او هست
هر صبح کند باد صبا پیرهنش چاک
گل می زند دم
جائی که بود روی تو گل روی نماید
دیوانه معذور است

کی داشته این دلبری و نور و صفا گل
ای بی خبرش نیست
پیشت نتواند که زند لاف وفا گل
دانم جگرش نیست
بهر چه تحمل کند از باد صبا گل
گر پرده درش نیست
از عارض تو گر نکند شرم و حیا گل
عقلی بسرش نیست

شرعی که بود تا کند اوصاف جمالت
گل وصف تو گوید
جز این که کند روی ترا مدح و ثنا گل
کاری دگرش نیست

دیریست که در عشق تو بی صبر و قرارم
ای نوگل رعنا
در آتش عشق تو تنم در تب و تاب است
دانم خبرت نیست
با غیر ترا بینم و میسوزم از این رشک
ای شمع رقیبان
حرمان برو بار شجر طاقت من سوخت
کو صبر و تحمل

دور از تو بدل مایهٔ آرام ندارم
در دیدهٔ بینا
کز شوق تو دل خون شد و با دیدهٔ زارم
ای راحت جانها
دوری کن از این قوم و مکن سینه فکارم
این است تمنا
هجر گل روی تو خزان ساخت بهارم
ای دیدهٔ بینا

سرگشته و آشفته ام از کاکل خوبان
شامی من بیدل
در دست پریشان شده سر رشتهٔ کارم
زآن زلف چلیپا

ای دل نشوی دور دمی از بر جانان
گر زاهل وفائی
در عشق بتان چاره ز بیچاره چه جوئی
جز صبر چه گوئی
کاری که رضای تو در آن نیست نکردیم
ما در همه عمر
در راه بدی هر که دلا بی سپر آید
کی راه غلط کرد

آئین وفا جوی در آمیزش خوبان
کن ترک جدائی
از بهر چه هر سوی روی از پی درمان
خود عین دوائی
داریم بسی شکر که از بردن فرمان
از ما تو رضائی
آنکس که شد از روز ازل پیرو یزدان
کی کرد خطائی

شرعی نبود کار به از طاعت ایزد
در گوشهٔ خلوت
افضل بود ار میکنی از خلق تو پنهان
سهل است ریائی

ما کی بر کس شکوه کنیم از ستم تو
ای شوخ محالست
آئین رمیدن نبود شیوهٔ انسان
بگذار رمیدن
سر تا بقدم قال و جوی حال نداری
فعل تو کجا رفت
طوف حرمت بگذاز لوث کنه پاک
بنگر کرم دوست

فارغ نبود دل دمی از هجر غم تو
در عین وصال است
در چشم ای دوست کی از چنگ رم تو
کای طور غزال است
افسرده ام ای زاهد خودبین ز دم تو
خاموش چه فال است
روزی شده آن را که طواف حرم تو
حاجی ز وبال است

سایل که بدرگاه تو از صدق در آید
محتاج طلب
شرعی که بود چشم براه کرم تو
فارغ ز سوال است

تا کی ز غم آینه رویان بکشم آه
ای دل من شیدا
تن هست خس و عشق بود خرمن آتش
خواهی که نسوزد
سر رشتهٔ طولانی طاقت ز کفم شد
نامد بکفم باز

تن سوخته ام هر دم از این نالهٔ جانکاه
شد داغ سراپا
صبر است کمان عارض آن شوخ بود ماه
گو قلب شکیبا
بر قامت دل جامهٔ صبرم شده کوتاه
بی قد رعنا

ای یار کمان ابروی ما شصت تو صاف است … مژکان ترا هست سنان ناوک دلخواه
بران شده تیرت … انداز سوی ما

کج رو بهمه عمر خود ایدل نبرد پی
سر منزل امنی
شرعی بکنی پیروی هادی گمراه
بنشین مرو از جا

هرکس که خورد باده زمانه شرعی … آرام مجو از دل دیوانه شرعی
ای دوست حلال است … کی هست محال است
سرگرم مدام از اثر آتش عشق است … با شمع بود الفت پروانه شرعی
بی سوز دمی نیست … در عین وصال است
ای دوست تو تا بی‌خبری از این قصه بجو … کس را نبرد خواب ز افسانه شرعی
جز دیده بیدار … هی هی چه خیال است
داری تو اگر حوصله باده وحدت … خواهی تو اگر نشه ز میخانه شرعی
هشیار ابد باش … در جام سفال است

عمریست که صید توام ای شوخ ستمکار
اصلا خبرت
دانی چه بود دام و دانه شرعی
زلف تو و خال است

قد تو بود سروی و رخسار تو ماهی … ماهی که بهر دل بودش منزل و راهی
ماهی و چه ماهی … راهی و چه راهی
راهی که بود هادی او مهر و محبت … کز هجر تو کاهیده تنم گشته چو کاهی
تا باد به وصل … کاهی و چه کاهی
کاهی که برارد چو چنار آتش از خود … شاید که برادر رحم کند خضر شاهی
هر لحظه بسوزد … شاهی و چه شاهی
شاهی که کند در دل خیبر و ساز … کی هست چو او پادشه صاحب جاهی
جبر و شکر … جاهی و چه جاهی
جاهی که بود برتر از افلاک ز رفعت … از آرزوی طوف جنابش کشم آهی
شرعی ز ره قدر … آهی و چه آهی

ترجیع بند

ای روی تو همچو ماه تابان … آرام دلی و راحت جان
چشمت صیاد و غمزه خونریز … ابروست کمان و تیر مژکان
کفر سر زلفت ای صنم شد … تاراج گر متاع ایمان
چون شمع جدا کنی سرم را … بیرون آرم گر از گریبان
دیدیم کتاب مفتی عشق … خون عاشق نداشت تاوان
من آمدم و تو رفتی از بزم … این نیست طریق و طور خوبان
بر آتش دل بریز آبی … یا آنکه مزن بناز دامان
وصل تو مگر دهد نجاتم … تا کی باشم اسیر هجران
از فرقت تو ز پا فتادم … چون هجر نمیرسد به پایان

بنشینم و سر نهم به زانو
چند انکه دهد وصال تو رو

تا پیش تو گفتنم از غمت راز … ولہ شد چشم تو فتنه غمزه غماز
قانون فغان من شده کوک … بشنو تو که خوش صداست این ساز
از ناز زدی گره بر ابرو … این عقده خوش است گر کنی باز
پا بر سر من نهی گر از مهر … از لطف تو میشوم سرافراز

از چشم ترم ندیدم انجام   هرگاه که گریه کرد آغاز
تا چشم تو سرمه ناک دیدم   بس نالیدم گرفت آواز
دارم دو رقیب آهنی دل   باشم تا کی در دم گاز
هستی به مقام کینه جویی   با من نشوی ز مهر دمساز
ای شوخ ستم شعار هرگز   چون جانب من نیایی از ناز

بنشینم و سر نهم به زانو
چند انکه دهد وصال تو رو

وله
تا روی تو گشت رشک گلزار   گل پیش رخ تو کم شد از خار
میسازی دورم از بر خویش   در کوی خودم نمیدهی بار
گفتی برو از بر تو رفتم   بر بنده اگرچه بود دشوار
گفتی تو دگر میا و گر نه   از جور ترا رسانم آزار
آزار تو راحتست بر من   برخیز ز لطف تیغ بردار
هر چیز که خواهی انچنان کن   من بنده تو صاحبی و مختار
از تیغ تو سرکشی ندارم   یا سازم هلاک یا نگه دار
هر چند که وصل تو محالست   دور از رخت ای بت ستمکار

بنشینم و سر نهم به زانو
چند انکه دهد وصال تو رو

وله
در دیده اگر کنم نگاهی   بر من ثابت کنی گناهی
در مذهب عاشقان نباشد   جز خاک در تو قبله گاهی
از هجر تو گشت حاصل من   اشک گلگون و رنگ کاهی
یک روز وصال روی ای شوخ   بهتر ز هزار پادشاهی
آموز طریق مهربانی   بگذر ز مقام کینه خواهی
در دیده نماند قطره اشک   در سینه نماند دود آهی
آوان حسن و خوبی تو   بگذشت ز ماه تا بماهی
آن به که شوم بهجر خرسند   چون سوی وصال نیست راهی
دارم سر این گر آید از دست   در گوشه صبر چند گاهی

بنشینم و سر نهم به زانو
چند انکه دهد وصال تو رو

وله
گر جانب من فتد گذارت   نقد دل و جان کنم نثارت
در آرزوی خدنگ دیگر   تا کی در خون طپد شکارت

تو پادشهی و ما مطیعیم — بیرون نرویم از دیارت

گویا شغل دگر نداری — آزار دل منست کارت

شد لاله داغ از تو شاداب — بادای شکفته رو بهارت

در دم شده العطش شب و روز — از حسرت لعل آبدارت

من بندهٔ قابلم ولیکن — از بندگی منست عارت

گل با همه لاف حسن شد خار — در پیش طراوت عذارت

هرچند که وعده ات خلاف است — ناچار براه انتظار است

بنشینم و سر نهم به زانو
چندانکه دهد وصال تو رو

وله

ای روی تو صبح و موی تو شام — مهر از رخ تو ضیا کند وام

دور از تو نمیشوم شکیب — بی روی تو نیست در دل آرام

کارم نبود بجز دعایت — هرگاه که میدهی تو دشنام

یا ساز هلاک یا سرم ده — تا کی باشم اسیر در دام

با من تو شوی اگر وفادار — سهل است جفا و جور ایام

من پخته روزگارم ای شوخ — در عشق تو کی شوم طمع خام

گل خار شود به چشم بلبل — گر بنمایی تو روی گلفام

چشم مهر از تو دارم اما — مختار تویی ندارم ابرام

چون نیست امید کام از تو — دور از خاک در تو ناکام

بنشینم و سر نهم به زانو
چندانکه دهد وصال تو رو

وله

ای شوخ به بزم هر هوسناک — آلوده مساز دامن پاک

نیکو نبود که الفت گل — دایم باشد به خار و خاشاک

هرچند که نشنوی نصیحت — در مبدع پند نیست امساک

تا فصل بهار خط نیاید — در عقد میار دختر تاک

در ساغر بو الهوس مینداز — جای می ناب یک کف خاک

اندیشهٔ نیک نامی کن — چون غمزهٔ خود مباش بی باک

گر زانکه تو نشنوی نصیحت — ما ترک وفا کنیم حاشاک

چون نایاب است مرهم وصل — با این دل ریش و سینهٔ چاک

بنشینم و سر نهم به زانو
چندانکه دهد وصال تو رو

وله

این چشم تو ترک ناوک افکن — نازت صیاد و غمزه پرفن

پیکان تو بس شکست بر دل — گردیدشم چو کوه آهن

زین رشک که با تو دوست گشتم — یک عالم با منست دشمن

گر طعنه زنند اهل اسلام — کی ترک صنم کند برهمن

هر چند که هستی از نظر دور — در دیده و دل تراست مسکن

بی شمع رخ تو دوش کردم — از آتش آه خانه روشن

در هجر تو گشت دیده پرخون — وز داغ تو گشت سینه گلشن

کی چاک دلم رفو پذیرد — کز آتش او گداخت سوزن

پا در دامان کشم به ناچار — اکنون تو که سرگرانی از من

بنشینم و لب نهم به زانو
چندانکه دهد وصال تو رو

وله

ای مهر جمال تو جهانگیر — دندان و لب تو شکر و شیر

از روز نخست ید قدرت — خاک تو به ناز کرده تخمیر

از کوی تو چون روم که مهرت — بر پای دلم نهاده زنجیر

از آتش آه من جهان سوخت — لیکن بدلت نکرد تأثیر

از دولت عشق خوبرویان — دل هست جوان اگر منم پیر

ای شوخ خرابه دلم را — کردی به خدنگ ناز تعمیر

یک عمر اگر ترا ببینم — کی دیده ز دیدنت شود سیر

گرچه دانم که در ره عشق — کاری ناید ز دست تدبیر

هر چند رمید طاقت از دل — هرگز نکنم ز صبر تقصیر

بنشینم و سر نهم به زانو
چندانکه دهد وصال تو رو

وله

ای روی تو رشک عارض گل — سوزی تا چندم از تغافل

تا مرغ دلم رمید از زلف — کردی تو اسیر جعد کاکل

گردید ز چشم جادوی تو — هاروت اسیر چاه بابل

کردی تأخیر در هلاکم — شایسته نبود این تکاسل

سیلاب شد از هجوم اشکم — اکنون نتوان گذشتن از پل

در عشق رخ تو دارد از من — سرمشق فغان و ناله بلبل

کیفیتی از لب تو دارم — کان نشئه کسی نیافت از مل

میرم ز غمت اگر بزیم — در عشق تو کرده ام توکل

دارم سر این که خود کشم پای   یکچند بدامن تحمل

بنشینم و سر نهم به زانو
چندانکه دهد وصال تو رو

واله

تا شد خم ابروی تو محراب   سودند [سجده] بجبهه احباب
از ناله من نگشت بیدار   چشم شوخ تو از شکر خواب
گردید در وصال مسدود   میسوزد جان من درین باب
پیروی تو بسکه ریختم اشک   از سر بگذشت موج سیلاب
قانون نشاط افتد از کوک   بر تار فغان زنم چو مضراب
آمیزش صبر با دل من   باشد مثل کتان و مهتاب
مژگان ترم ز باد دستی   نگذاشت به دیده قطره آب
تعلیم طپیدن از دل من   از روی ادب گرفت سیماب
از هجر تو در دل حزینم   هرچند نماند طاقت و تاب

بنشینم و سر نهم به زانو
چندانکه دهد وصال تو رو

واله

ای روی تو رشک شعله طور   موی تو شب دراز دیجور

دور خوبی وفا ندارد   بسیار مشو بحسن مغرور
از دود دل حزین میندیش   کش ساخته زبجهٔ رنجور
لطف آب و عتاب آتش   چشمان تو مست و غمزه مخمور
ایدوست اگر تو همچو شمعی   خواهی که شوی بعشق مشهور
از کشتن و سوختن میندیش   پیدا کن نشه چو منصور
ادل سگ کوی خویش خواندی   کشتم بعنایت تو مسرور
چون معدومست مرهم وصل   با سینهٔ ریش و داغ ناسور

بنشینم و سر نهم به زانو
چندانکه دهد وصال تو رو

ترجیع بند واله ثانی

گر لعل لبت کند شکر خند   خجلت زده میشود نی قند
گرچه خونم دیت ندارد   در کشتن من مباش خورسند
تا مضطرب از جنون عشقم   سیماب بود به گوش من پند
از کوی تو چون روم که از مهر   بر پای دلم نهاده بند
صد شکر که از نخست کردند   هر موی مرا به عشق پیوند
از مهر تو من نمی برم دل   کو ساز جدا تو بندم از بند

دیوانهٔ عشق آن نگشتم / کی خواند کسی مرا خردمند
هرچند که رحم در دلت نیست / بر من بستم فراق مپسند
باشم بی تو خموش تا کی / آخر در هجر صبر تا چند

جان سوخت ز آتش جدائی
ای کاش نبودی آشنائی

وله

برمن غم عشق کی بود شاق / بستم بغم تو عهد و میثاق
چشم من پر خرد ندیده / مانند تو دلبری در آفاق
جانم به امید وصل خورسند / چشم به نظارهٔ تو مشتاق
روزی خور خوان عشق خوبان / کردست مرا خدای رزاق
بی همائی بملک خوبی / هستی تو چو ابروان خود طاق
ای موی تو همچو شام تاریک / وین روی تو همچو صبح براق
از تیغ تو سرکشی ندارم / من بنده ام از تو کی شوم عاق
شیرانهٔ طاقتم شکستی / دیوان صبوریم شد اوراق
تا کی باشم ز وصل تو دور / تا چند خورم ز هجر شلاق
جان سوخت ز آتش جدائی / ای کاش نبودی آشنائی

دوش

دوش از تف اضطراب حسرت / شد قلب حزین کباب حسرت
کنجایش حرف آرزو نیست / در حاشیهٔ کتاب حسرت
از مشرق دل برا زند سر / هر صبح صد آفتاب حسرت
جز خون دل حزین نباشد / در ساغر ما شراب حسرت
هم نالهٔ وا مصیبت آید / مطرب چو زند رباب حسرت
تا چند روم به گوشهٔ غم / سر بر زانو به خواب حسرت
بر روی دل حزین زهر سو / بگشوده هزار باب حسرت
رویم ز وصال لاله گون نیست / آلوده شد از خضاب حسرت
تا کی تا کی رود رهٔ تو / آید ز دو دیده آب حسرت

جان سوخت ز آتش جدائی
ای کاش نبودی آشنائی

وله

ای دل مکن آرزوی هجران / دیده مگشای بروی هجران
بلبل ز چمن برون رود زود / آرد چو نسیم بوی هجران
مستیم نه ازمی وصالت / مستم زمی سبوی هجران
در عهد من آشناست باهم / چوکان وصال و کوی هجران

از بحر دو دیدهٔ من آید — آبی که رود بجوی هجران
باز آ باز آ که شد مطول — هنگامهٔ گفتگوی هجران

جان سوخت ز آتش جدائی
ای کاش نبودی آشنائی

وله

دارم ز جفای چرخ گردون — چشمی و هزار قطرهٔ خون
در بادیهٔ فراق دارد — دور از بر لیلیم چو مجنون
از دوری آن نگار گردید — دل جمله خون و دیده جیحون
یکروز بعمر خود نگشتم — از گردش روزگار ممنون
دل خون ز فراق گشت و آمد — از هر بن موی شوق بیرون
زاهد تو کجا و مدرس عشق — انجا کودک بود فلاطون
تا چند نشینم از غم هجر — با چهرهٔ زرد و اشک گلگون

جان سوخت ز آتش جدائی
ای کاش نبودی آشنائی

وله

تا دل بغم تو گشت نزدیک — فارغ شده ام ز هر بد و نیک
در دام غم و کمند عشقت — گردید اسیر ترک و تاجیک

ازحسرت

از حسرت ماه رویت ای شوخ — گشتم چو هلال زرد و باریک
ای روی تو همچو صبح روشن — وی موی تو همچو شام تاریک
کرد سر طرهٔ تو گشتن — شوقم کرده همیشه تحریک
ما رد و قبول را ندانیم — شرعی ز بپاست هر بد و نیک
شد کار اجل اگرچه بس دور — هجران تو کرد کار نزدیک

جان سوخت ز آتش جدائی
ای کاش نبودی آشنائی

وله

وصل تو نساخت کامرانم — از آتش هجر سوخت جانم
غافل نیم از فریب اغیار — گرگ است رقیب و من شبانم
هر چند که خاطر از تو جمع است — از مکر رقیب بدگمانم
دور از بزم رخ تو چون شمع — میسوزد مغز استخوانم
با هم عهدی که بسته بودیم — تو بشکستی و من همانم
از حسرت شکرین لب تو — چون نی شب و روز در فغانم
تا آتش عشق تست در سر — هر شب چون شمع در زبانم
از فیض تبسم لب تست — ریزد نمکی که از بیانم

تا چند ز فرقت کشم آه   تا کی بفلک رسد فغانم

جان سوخت ز آتش جدائی
ای کاش نبودی آشنائی

ولہ

ای تازه نهال نو رسیده   از تو چه ستم که دل ندیده

قربانی عشق کی زند دم   خاموش بود سر بریده

قطع نظر از تو کی توان کرد   آرام دلی و نور دیده

دور از تو دلم ز نا امیدی   در گوشهٔ بیکسی خزیده

استاد ازل قبای خوبی   انداخته قامتت بریده

من بندهٔ عشق تو بفرمای   هر چیز بخاطرت رسیده

بالله که بندهٔ محبت   بهتر باشد ز زر خریده

من حیرانم که بی تو چون دل   در دامن صبر پا کشیده

بنشین نفسی که پیش تو یک دم   در سینه نشد دل آرمیده

آخر ز چه رو بکو نداری   رحمی بمن ستم رسیده

جان سوخت ز آتش جدائی
ای کاش نبودی آشنائی

ولہ

با ما نظر از وفا نداری   ما را سگ خود نمی شماری

در کشور حسن تست منسوخ   آیین وفا و رسم یاری

هر چند اسیر فوج یأسم   دارم بتو صد امیدواری

داری تو غرور و ناز در سر   ماییم و نیاز و خاکساری

یک لحظه ز دست برد پیداد   آسوده دلم نمی گذاری

با بدخواهش شویم دشمن   آنرا که ز لطف دوست داری

گفتی که تو بگذر از سر دل   من بگذرم از تو می گذاری

بنواز ز وصل خود عزیزم   تا چند کشم ز هجر خواری

جان سوخت ز آتش جدائی
ای کاش نبودی آشنائی

ولہ

بنشین که ز تست نور منزل   پروانه من و تو شمع محفل

افتاد ز چاک سینه بیرون   از بسکه طپید بی رخت دل

دیوانه ز شوق سنگ طفلان   گشتیم و نمی شویم عاقل

هر چند که تخم وصل کشتم   جز هجر نزد گلی سر از گل

عمرم شده صرف عشق خوبان   جز داغ بدست نیست حاصل

دزدیده نگاه من چو دیدی … کردی بر رخ نقاب حایل
ترک نگه تو صید افکن … وین خنجر غمزهٔ تو قاتل
تو آمدی و شدم شکیبا … رفتی و نماند صبر در دل

جان سوخت ز آتش جدائی
ای کاش نبودی آشنائی

وله

ای مهر ترا مقیم درگاه … وین مخو نظارهٔ رخت ماه
از بیم تو لب ز ناله بستم … ترسم رنجی نمی کشم آه
ساکن شده ام ز گریهٔ شب … خاموش ز نالهٔ سحرگاه
سالی شب هجراز درازی … وز دامن وصل دست کوتاه
خال است بر آن چه زنخدان … یا حضرت یوسف است در چاه
کردی بدلم تو وعدهٔ جور … بشتاب که هست چشم در راه

جان سوخت ز آتش جدائی
ای کاش نبودی آشنائی

وله

وصل تو مرا نمید هد داد … از هجرانت هزار فریاد
پروانه روی تست شیرین … دیوانهٔ کوی تست فرهاد

افسوس که زهد و پارسائی … عشق تو رسید و داد برباد
ای وای که بخت عقده ناز … از گوشهٔ ابروی تو بگشاد
در عشق بتان ندیده شادی … زین خاطر جمع نی دل شاد
صیاد منست بی ترحم … کی میکندم ز دام آزاد
رحمی که ز پای تا به سر دل … یک قطرهٔ خون بود نه فولاد
در تن از بسکه سوخت خونم … رو سرخ نگشت نیش فصاد
دوری ز من حزین گزیدی … رفتی و دگر نکردیم یاد

جان سوخت ز آتش جدائی
ای کاش نبودی آشنائی

ترجیع بند ثالث

لعل لب تو به نوش خندی … بر پای دلم نهاده بندی
تا پردهٔ عود ناله شد پست … داری تو تغافل بلندی
هیهات کجا رسم به وصلت … کو طالع و بخت ارجمندی
عالم دانی که بی تو چونست … زینسان که در آتشی سپندی
دیوانه دلم نگشت عاقل … از هیچ نصیحتی و پندی

افسوس

عاشق داند که نیست بهتر	از شهد جفای یار قندی
از هجر تو جان شد و نکرد ید	وصل تو دوای دردمندی
چون قطره زند کمیت اشکم	هرگز نرسد بدو سمندی
یارب که ز چشم بدسگالان	هرگز نرسد ترا گزندی
ای شوخ ستم شعار بر من	هرچند جفا تو می پسندی

من روی نتابم از جفایت
بیرون نرود ز دل وفایت

وله

ای دلبر خوش کلام موزون	مثلت نبود به ربع مسکون
در طینت من مجو دورنگی	جز چهرهٔ زرد و اشک گلگون
کردیم ز سینه و دل تنگ	جز مهر تو هرچه بود بیرون
معزول جان نگر که چون زد	از کشور جسم خیمه بیرون
من غرقهٔ بحر اضطرابم	تسکین دل زار را هم چون
از چشمهٔ چشم من زند سر	دور از رخ تو دو چشمهٔ خون
هرچند جفا و جور و بیداد	آموختهٔ ز چرخ گردون
من روی نتابم از جفایت	بیرون نرود ز دل وفایت

تا روی تو در نظر نیارم
از صبح وصال در کنارم

وله

چون هجر نمی‌رسد به پایان	از ناله همیشه دل فگارم
جان سوخت ز آتش جدائی	لب تشنه به تیغ آبدارم
چون از گل وصل بی نصیبم	هجران دارد همیشه خوارم
از جور نهی روم ز کویت	غربت زده همین دیارم

من روی نتابم از جفایت
بیرون نرود ز دل وفایت

وله

ای قوت قلب و راحت جان	وی دلبر مدرک سخندان
بشنو دو سه بیت تازه کردی	بزداید زنگ از دل و جان
ما را به رقیب اگر بسنجی	محض کفر است و عین بهتان
هان بسیار است فرق بسیار	نسناس کجا رسد به انسان
مرغ گل هیچ بوی ندارد	تا با رخ آفتاب تابان
میگویم و دعویم مسلم	دارند همیشه اهل عرفان
از جور تو باز طفل اشکم	در مهد کنار گشته گریان

تا کس نشود ز حالم آگاه — سوی تو کنم نظاره پنهان
رو میتابی ز من سبب چیست — خواهی که بسوزیم ز حرمان

من روی نتابم از جفایت
بیرون نرود ز دل وفایت

ولہ

یاقوت لبت قوت جان شد — نام تو حلاوت زبان شد
هرکس که به کوی عشق آمد — با نام و نشان بی نشان شد
تا جلوهٔ قامت ترا دید — خجلت زده سرو بوستان شد
از دست شده عنان صبرم — تا روی تو از نظر نهان شد
صد شکر که از وفا غم تو — با این دل خسته مهربان شد
دل تا به تو شد وفاش معلوم — لبریز خدنگ امتحان شد
دل مهر ترا نمی گذارد — از دست جفا اگرچه جان شد

من روی نتابم از جفایت
بیرون نرود ز دل وفایت

ولہ

هرچند جفا کنی مکرر — برپای تو از وفا نهم سر
چون لاله مرا دلیست پرداغ — از جور تو ای بت ستمگر

از پرتو آفتاب رویت — شد دیدهٔ دل مرا منور
از روزن دیده در دلم بین — بنگر که در او چهاست مضمر
از جور نسیم کویت — باد از رخ زرد و خاک این در

من روی نتابم از جفایت
بیرون نرود ز دل وفایت

ولہ

مدهوش دو مطرب خموشم — بردند قرار و صبر و هوشم
چشمان تو اندان دو مطرب — کز هستی هردو در خروشم
جز درد تو همدمی ندارم — از هردو اچه اگوشم
دوشینه بدوش من زدی دست — بگذشت ز سدره شان دوشم
جور تو بهمه می فزاید — این حرف جفا مزن به گوشم
من روی نتابم از جفایت — بیرون نرود ز دل وفایت

ولہ

خود را بغم دمی نه بینم
با غم غربت همنشینم

از نو گل بوستان عشقت — هر داغ درون آستینم
نی کافرم و نیم مسلمان — مردود میان کفر و دینم

تا چند در امتحان بکوشی / گر نیک و گر بدم همینیم
در پیش تو قدری ار ندارم / اندر فن خویش بی‌قرینیم
شرمم بادا اگر ز جورت / در جای تو دلبری گزینیم

من روی نتابم از جفایت
بیرون نرود ز دل وفایت

وله

سر بر زده صد زبانه هردم / از رشتهٔ جان ز آتش غم
از موجهٔ اشک و جوش طوفان / بشکست سفینه‌ام درین یم
کردی تو اگرچه بی‌وفائی / یکذره نشد وفا مرا کم
باز آی که زندگی حرام است / بی روی تو یک نفس بعالم
بر من ز تو دلبر جفاجو / صد جور اگر رسد بهردم

من روی نتابم از جفایت
بیرون نرود ز دل وفایت

وله

تا چند در انتظار سوزم / از سوز دل فگار سوزم
تا چند ز تاب دُرِّ اشک / در دیدهٔ اشکبار سوزم
پر کن ساقی ایاغ از می / مگذار که در خمار سوزم
بردی ز دلم قرار تا من / در عشق تو بی‌قرار سوزم
میسوزم و از خودم خبر نیست / من خود نه به اختیار سوزم
از شوق گلت چنان بنالم / کز رشک دل هزار سوزم
صد ناله ز اضطراب هر شب / در سینهٔ داغدار سوزم
گرمی تو با رقیب زین روست / کز رشک من فگار سوزم

من روی نتابم از جفایت
بیرون نرود ز دل وفایت

وله

ای دلبر گلعذار شرعی / آرام دل فگار شرعی
رحم آرد می ز مهربانی / بر دیدهٔ اشکبار شرعی
مسدود مکن در وفا را / ای عقده‌کشای کار شرعی
مپسند که در خزان سر آید / در هجر تو نوبهار شرعی
در آینهٔ دل تو یارب / یکدم نبود غبار شرعی
مپسند که بگذرد به هجران / بی روی تو روزگار شرعی
گفتی که حذر کن از جفایم / ایشوخ ستمشعار شرعی
من روی نتابم از جفایت / بیرون نرود ز دل وفایت

ترجیع بند رابع

عمریست که زیر بار عصیان — خم گشته قدم براه بطلان

جز راه خطا رهی نرفتم — از کردهٔ خود شدم پشیمان

از من بجز از گنه نیامد — یارب تو ز لطف خویش برهان

دریای گنه چو گشت مواج — از بحر دو دیده خواست طوفان

از آب وهوای لهو گردید — سررشتهٔ طاعتم پریشان

در هند برای نفع دنیا — سرمایهٔ دین چو گشت نقصان

دل سوخت ز آتش ندامت — از شرم فسرد در تنم جان

نادم گشتم ز کردهٔ خویش — از خود شده ام کنون گریزان

روزی یابم اگر خلاصی — زین بتکده های کفر بنیان

برخیزم و راه حق سپارم
از هند به کعبه روی آرم

هر لحظه زنم به خویش این فال — کز شوق حرم بر آورم بال

تا توسن سعی پی سپر گشت — صد مرحله باد شد ز دنبال

از آتش شوق در ره من — روشن شده رشتهای اعمال

مجلز

خجلت زده آنکه در ره دوست — نگذشت ز هستی و سر و مال

افسوس که روزگار پیری — کرده الف قدم را دال

گردید زبان عذرخواهی — از شرم گناه در دهان لال

صد شکر که یافتم خلاصی — از کشور هند بعد چل سال

با خویشتن از ره توکل — اکنون زده ام چنین نکو فال

برخیزم و راه حق سپارم
از هند به کعبه روی آرم

وله

تا ای دل اضطراب دیده — در سینه مباش آرمیده

برخیز که وقت جستجو شد — هستی چه بگوشه خزیده

هر کس که ندید جور شبگیر — کی روز بمنزلی رسیده

در راه طلب ز سر قدم ساز — چون قاصد اشک رود و دیده

راحت مطلب که در ره دوست — مرد اوست که محنتی کشیده

بگذر ز خیالهای باطل — کن نامهٔ آرزو دریده

سیماب در او ز غفلتی نیست — گوشی که نصیحتی شنیده

آن کن که مرا ز پهلوی تو — فردا نبود قد خمیده

یارب توفیقی از کرم ده | تا از سر خویش و پای دیده

برخیزم و راه حق سپارم
از هند به کعبه روی آرم

وله

تا در ره دوست عقبازم | در بوتهٔ شوق می گدازم
شد مرغ خیال من هواگیر | غم نیست ز شیب و از فرازم
لب تشنهٔ آب زمزم من | یارب برسان بکام بازم
طوف حرمین روزیم کن | از لطف باز سرفرازم
در آرزوی صفا و مروه | عمریست که هست دیع بازم
اندر ره حق قدم فشردم | باطل نبرد به ترک تازم
لبریز حقیقت است عشقم | نی مست ز ساغر مجازم
از شوق زیارت پیمبر | گرم طلب ره حجازم
دارم سر آنکه در ره دوست | از مردم دیع پای سازم

برخیزم و راه حق سپارم
از هند به کعبه روی آرم

وله

تا دل شده روشن از یقینم | در آینهٔ گمان نه بینم

درخانه نشستم نکو نیست | کی خاتم دهر را نگینم
تنهای هوس شکستم اکنون | گردید درست راه دینم
عصیان من از تف ندامت | شد آب و چکید از جبینم
آینه بی غبار گشتم | در دل نبود ز خلق کینم
خو کرد دلم چو با غم دوست | زان شاد ز خاطر حزینم
خالی ز خیال دوست دل نیست | بهتر ز منت هم نشینم
رنگین شده همچو دست گلچین | از اشک ندامت آستینم
در غربت هند مست غفلت | تا چند به گوشهٔ نشینم

برخیزم و راه حق سپارم
از هند به کعبه روی آرم

وله

با دوست کسی که آشنا شد | بیگانه ز غیر او بجا شد
از جمله گذشت و ترک خود کرد | از خلق برید و با خدا شد
آن بنده که خاک ره گردید | در دیدهٔ خلق توتیا شد
افسوس که داد عمر برباد | آن نفس که پیرو هوا شد
آن سر بجهان شود سرافراز | کاندر ره دوست جبهه سا شد

یارب توفیقی از کرم ده ‌ ‌ ‌ تا از سر خویش و پای دیده

برخیزم و راه حق سپارم
از هند به کعبه روی آرم

ولە

تا در ره دوست عشقبازم ‌ ‌ ‌ در بوتهٔ شوق می گدازم
شد مرغ خیال من هواگیر ‌ ‌ ‌ غم نیست ز شیب و از فرازم
لب تشنهٔ آب زمزم من ‌ ‌ ‌ یارب برسان بکام بازم
طوف حرمین روزیم کن ‌ ‌ ‌ از لطف باز سرفرازم
در آرزوی صفا و مروه ‌ ‌ ‌ عمریست که هست دیده بازم
اندر ره حق قدم فشردم ‌ ‌ ‌ باطل نبرد به ترک تازم
لبریز حقیقت است عشقم ‌ ‌ ‌ نی مست ز ساغر مجازم
از شوق زیارت پیمبر ‌ ‌ ‌ گرم طلب ره حجازم
دارم سر آنکه در ره دوست ‌ ‌ ‌ از مردم دیده پای سازم

برخیزم و راه حق سپارم
از هند به کعبه روی آرم

ولە

تا دل شده روشن از یقینم ‌ ‌ ‌ در آینهٔ گمان نه بینم

درخانه نشستنم نکو نیست ‌ ‌ ‌ کی خاتم دهر را نگینم
بنهای هوس شکستم اکنون ‌ ‌ ‌ گردید درست راه دینم
عصیان من از تف ندامت ‌ ‌ ‌ شد آب و چکید از جبینم
آینه بی غبار گشتم ‌ ‌ ‌ در دل نبود ز خلق کینم
خو کرد دلم چو با غم دوست ‌ ‌ ‌ زان شاد ز خاطر حزینم
خالی ز خیال دوست دل نیست ‌ ‌ ‌ بهتر ز منست همنشینم
رنگین شده همچو دست گلچین ‌ ‌ ‌ از اشک ندامت آستینم
در غربت هند مست غفلت ‌ ‌ ‌ تا چند به گوشهٔ نشینم

برخیزم و راه حق سپارم
از هند به کعبه روی آرم

ولە

با دوست کسی که آشنا شد ‌ ‌ ‌ بیگانه ز غیر او بجا شد
از جمله گذشت و ترک خود کرد ‌ ‌ ‌ از خلق برید و با خدا شد
آن بنده که خاک ره گردید ‌ ‌ ‌ در دیدهٔ خلق توتیا شد
افسوس که داد عمر برباد ‌ ‌ ‌ آن نفس که پیرو هوا شد
آن سر بجهان شود سرافراز ‌ ‌ ‌ کاندر ره دوست جبهه سا شد

هر کس که فدای حق نگردید | اندر ره دوستی فنا شد
جان در ره کعبه پی سپر گشت | دل طالب خانهٔ خدا شد
خرم دل او که از سر صدق | در طوف مروه و صفا شد
چل سال بملک هند گشتم | اکنون بختم چو رهنما شد

برخیزم و راه حق سپارم
از هند به کعبه روی آرم

ولہ

آن پای که راه کعبه سر کرد | توفیق بسوی او نظر کرد
بگذشت ز نقد هستی خویش | آنکس که ز خویشتن سفر کرد
کام دل من ز دوست حاصل | فیض لب خشک و چشم تر کرد
دل توشه ز پارهٔ جگر داد | اندر ره شوق پی سپر کرد
یمن سفر تمام فیضم | از راه حقیقتم خبر کرد
شوق تر و خشک دهرم آخر | سیاح بسوی بحر و بر کرد
احرام طواف کعبه جان بست | سوی عرفات دل گذر کرد
لطف حقم از کجی بر آورد | و اندر ره راست پی سپر کرد
از بهر زیارت پیمبر | گردم چو دعائی و اثر کرد

برخیزم و راه حق سپارم | از هند به کعبه روی آرم

افسوس که عمر از پی دل
رفتم هر سو ز خویش غافل

ولہ

صد حیف که کارهای آسان | بر خود کردم ز جهل مشکل
بر سر خاکی که از ندامت | کردم همه ز آب دیده شد گل
دارم چو گناه خون خود را | کی می طلبم دیت ز قاتل
گر زلف بتیست پای بندم | از پای برآرم این سلاسل
آن بنده که روز راه حق رفت | مقبول نگشت و نیست قابل
خارج سازم ز کشور هند | در خانهٔ کعبه ساز داخل
یارب تو ز لطف هادیم شو | تا راه برم بسوی منزل
شرمم باد از حق پرستان | تا چند روم به راه باطل

برخیزم و راه حق سپارم
از هند به کعبه روی آرم

ولہ

در قید خودی فتاده ام بند | خواهم ببرم ز خویش پیوند
دنیا که بهیچ می نیرزد | بنگر که شدم بهیچ خرسند

کشتی گیر است گر شیطان   آخر تا کی خورم از او فند
از زهر گناه تلخ کامم   شیرین کرده کی ز نی قند
بر عصیانست زهر خندم   هرگاه که می کنم شکر خند
از او ثمر صواب چینم   گر نخل عمل شود برومند
گر بار گنه گران شد ای دل   از توبه توان ز گرد افکند
از شوق طواف کعبه چون نی   برخواست فغان مرا ز هر بند
پا در دامان کشیده تا کی   تا چند نشینم آه تا چند

برخیزم و راه حق سپارم
از هند به کعبه روی آرم

وله

باشد روزی که گردم آزاد   زین بتکده های کفر بنیاد
دارد در بند شاهد صبر   در زیر لبم هزار فریاد
میسوزم از آتش ندامت   هرگاه کنم ز کرده ها یاد
دارد بر من وجود عفت   جمعیت قلب و خاطر شاد
سررشته طاعت از کفم رفت   اکنون خجلم ز طعن زهاد
قصر عملم خراب اگر شد   سازد تعمیر توبه آباد

از وادی

از وادی کجروی گذشتم   در راه هدی گذارم افتاد
کشت عملم چو کشت خرمن   دهقان گناه داد برباد
دارم سر این که خویشتن را   سازم ز تعلقات آزاد

برخیزم و راه حق سپارم
از هند به کعبه روی آرم

وله

در عالم فقر و مستمندی   رو داد مرا تب بلندی
دورم ز خودی چرا که هرگز   جائی نرسید خودپسندی
زنهار مخر متاع هستی   کی می ارزد بچون و چندی
هرگز نشد آشنا لب من   در این کشور به نوش خندی
از مار شماتت معاند   چون می نرسد بمن گزندی
دل گوش نمی کند چه سازم   از دوست نصیحتی و پندی
در دشت جنون ز سیل اشکم   هر سو شده است آب کندی
از شوق رخ حرم چنانم   کاندر سر آتشی سپندی
در راه طلب دو اسپه تازم   چون هست مرا چو پا سمندی
برخیزم و راه حق سپارم   از هند به کعبه روی آرم

وله

یارب بدرونهای افکار
یارب بخراش ناله زار

یارب بعبادت کسانی	کآنرا نبود بار یا کار
یارب بدعای صبح خیزان	کز فیض اجابت است سرشار
یارب بدلی که از غم دوست	شاکر باشد نه شکوه کردار
یارب بکسان که در ره حق	هستند زجان و دل طلبکار
یارب بگذشت گوشه گیری	کآنرا نبود بهیچکس کار
یارب بتلاش پای شوقی	کآن نشنید دمی ز رفتار
کاین بنده پیر ناتوانرا	در سوی حریم خود دهش بار
یارب ندهد موانعی روی	اسلام بنزباز چون یار
شرعی نبود جز این مرا دم	گر لطف خدا شود مددکار
برخیزم و راه حق سپارم	از هند بکعبه روی آرم

ترجیع بند وله خامس

ای سرو ریاض آشنایی	وین نوگل باغ دلربایی
غرق خوی خجلتند گلها	در پیش رخت ز بی صفایی

خلف وعده از آن شعار کنی
تا هلاکم از انتظار کنی

وله

باز سرگرم در فغان شده‌ام	بلبل روضه جنان شده‌ام
نیست سودای عشق را سودی	منعم از کردن زیان شده‌ام
خودنمایی شعار من نبود	کس چه داند که من چسان شده‌ام
همچو خورشید در حجاب سحاب	گاه پیدا و گه نهان شده‌ام
چه کنم کز کمال ساده دلی	ایمن از مکر آسمان شده‌ام
چون بنالم بخود ز روی شرف	با غم دوست توامان شده‌ام
همچو یوسف بچاه دهر اسیر	از عناد برادران شده‌ام

دشمنانند دوست نما
کجروانند در طریق وفا

وله

دلبر ما بهانه جو شده است	بی سبب رنج و تندخو شده است
همه عکس خویش در جنگ است	تا بآینه روبرو شده است
بسکه از هجر خود گداخت مرا	از ضعیفی تنم چو مو شده است
دیده بد حالم از فراقش گفت	به تو این ماجرا نکو شده است

پیش ازاین بود هم زبان با من ... این زمان قطع گفتگو شده است
سینهٔ من که گلشن داغ ... باعث آن شوخ لاله رو شده است
کینه در سینه ام نمی گنجد ... بسکه لبریز مهر او شده است

ولی او کینه جوی مهر گسل
کینه دارد ز من همیشه به دل

وله

تا کی از ناز سرگران باشی ... باید ای شوخ مهربان باشی
باس خسته باید از سر مهر ... دوستار ز غم دشمنان باشی
جا کنی چون پری به شیشهٔ دل ... چند از دیده ام نهان باشی
با من ای نازنین سخن نکنی ... همه غیر هم زبان باشی
باید از لطف عاشق خود را ... راحت دل انیس جان باشی
ما نکو خصلتیم و اهل یقین ... از چه با ما تو بدگمان باشی
جان من نانکو بود که مدام ... پی آزار بیدلان باشی

این ستمکاری از تو منسوب است
ما نگوییم خود بگو خوب است

وله

دیده تا بر رخ تو حیران شد ... همچو زلف تو دل پریشان شد

آستین بر سحاب دیده زدیم ... رگ ابری گشود و طوفان شد
چشم جادوی تو ز طراری ... ره زن کافر و مسلمان شد
تا رخت غایب از نظر گردید ... دل حزین گشت و دیده گریان شد
تا تو پیکان نگه زما کردی ... چاک دل آشنای دامان شد
سینه ام گشت ترکش پر تیر ... بسکه لبریز تیر مژگان شد
ای دوای درون خستهٔ من ... درد عشق تو عین درمان شد

من نگویم جفا خطا کردی
هرچه کردی بمن عطا کردی

وله

دل ربودی و قصد دین کردی ... آخر ای شوخ اینچنین کردی
بسکه کردی بحکم قتلم مهر ... نقش را منفک از نگین کردی
گشت خالی هزار خانهٔ زین ... فرس ناز تا تو زین کردی
گر هلاکم کنی کرا حد است ... که بگوید چرا چنین کردی
تا گشودی بخنده لب از رشک ... نیش در نوش انگبین کردی
صید دل کردی ای کمان ابرو ... هر که از گوشه کمین کردی
دل شرعی نداشت هم نفسی ... با غم خویش همنشین کردی

من ندارم شکایتی ز جفا
رو نمی تابم از طریق وفا

مسدس ترکیب

در قلب تو جز کینهٔ ما نیست چه حاصل | آیینه ات آیینه نما نیست چه حاصل
در گلشن تو بوی وفا نیست چه حاصل | از درد تو مردیم و دوا نیست چه حاصل
بی روی تو در دیده ضیا نیست چه حاصل | در محفل ما بی تو صفا نیست چه حاصل

عشاق ترا از تو نوا نیست چه حاصل

ولّه

هر چند که بر فرق تو تاج افسر حسنی | زین طایفه سرکرده و سردفتر حسنی
در عهد خود ای شوخ تو پیغمبر حسنی | در بردن دل پیش رو لشکر حسنی
خورشید نکو منظر و هم مظهر حسنی | گیرم که تو خود پادشه کشور حسنی

در کشور تو مهر و وفا نیست چه حاصل

ولّه

دل در غم عشق تو گرفتار بلا شد | در وادی عشق تو ز سر بی سر و پا شد
خو کرده بدرد تو و فارغ ز دوا شد | بگذاشت بقای خود و راضی بفنا شد
پیراهن صبرم ز غمت باز قبا شد | عمرم همه در راه غمت صرف وفا شد

کار تو بجز جور و جفا نیست چه حاصل

ای یار

ولّه

ای یار اگر همدم اغیار دغایی | فرداست که چون ماه نو انگشت نمایی
هر روز به اغیار تو در آن وفایی | تا کی پی آزار من بی سر و پایی
ای نو گل من همدم هر خار چرایی | هر چند که درد همه را عین دوایی

ما را ز تو امید دوا نیست چه حاصل

ولّه

ای آنکه ز احوال منت باز خبر هست | جز روی توام کی سر گلزار دگر هست
چون تیغ کشد غمزهٔ تو کی غم سر هست | کی در دل ما خوف ز آشوب خطر هست
از پرتو روی تو مرا نور بصر هست | منظور جهانی و ترا نیز نظر هست

اما نظرت جانب ما نیست چه حاصل

ولّه

تا شد دل بیچاره گرفتار غم تو | از پای در افتاد و شد افگار غم تو
سودا زده شد در سر بازار غم تو | هر لحظه شد از مهر تو غمخوار غم تو
تا چند خلد در دل و جان خار غم تو | با آنکه شد این دلشده بیمار غم تو

اصلا غم این خسته ترا نیست چه حاصل

ولّه

ای آهوی وحشی نشوی با همه کس رام | دوری کن از این طایفهٔ تیره سرانجام
تا بد نبرد هیچکس ای شوخ ترا نام | حیف است که باشی تو چنین شهره و خودکام
شرعی ز چه آزرده شود از تو بدنام | یکدم نظر لطف تو ای سرو گل اندام

بر بلبل بی برگ و نوا نیست حاصل

مثلث ترکیب

آنشوخ که رشک آفتابست	در آتش آن دلم کبابست
تا تیغ عتاب آب داده	هر دم دل ما در اضطرابست

روا ز در دوست گر بتابیم
هر در که رویم رو نیابیم

هر چند که در طلب شتابیم	این سعی چو نقشها بر آبست
ای پرده نشین خلوت دل	وی در دل ما گرفته منزل
از تو نشود وصال حاصل	در هجر تو حال ما خرابست
از چرخ ستمگری میاموز	در کینهٔ ما مباش هر روز
روی تو گلیست آتش افروز	این گریهٔ تلخ ما گلابست
دل بردن آن دو چشم جادوش	هرگز نشود مرا فراموش
خال لب و شاه بیت ابروش	از دفتر حسن انتخابست
مردود میان کفر و دینم	گر نیک و گر بدم همینم
من روز حساب را نه بینم	لطف و کرمش مرا حسابست

احوال به من چه حال پرسی	تا چند ز ما سؤال پرسی
زاهد اگر از حلال پرسی	در مذهب ما همین شرابست
که موعظه از شراب کردی	که دیدهٔ خود پر آب کردی
واعظ همه را بخواب کردی	در دیدهٔ ما خیال خوابست
ای شوخ مجوی جفا را	بیگانه مخوان تو آشنا را
بر دیدهٔ من گذار پا را	انگار که حلقهٔ رکابست
شرعی شده ام هلاک از این غم	یکبار دلش بمانند ضم

پیمانهٔ عمر ما در این یم
پیوسته نگون تر از حبابست

مقطعات

سرکردهٔ ارباب کرم کان شجاعت	ای گشته خجل از نم احسان تو دریا
گر میغ دمی ریزش احسان تو بیند	از خجلت جود تو شود آب سراپا
از قوس و قزح پیدا گر شکل کمانت	بر تیر تو افلاک نشانند پر عنقا
یک ذره از رای منیر تو بود مهر	یک قطره بود از کف احسان تو دریا
دریا دل و والا گهری مثل تو کم شد	خورشید که شد جملهٔ تنش دیدهٔ بینا

زآن مدح تو گویم که تو شایستهٔ مدحی
زان وصف تو جویم که تویی از همه اعلا

کو منکر تیغ تو به بیند کرم تو
گردد ز سخا قدرت شمشیر هویدا

از بس شرف گوهر ذات تو عیان دید
کلک دو زبانم به بدیحت شده گویا

وسع دو جهان تنگ تر از چشم تحمل است
جایی که شود وسعت خلق تو صفت آرا

تا هست نشان از مه و خورشید مبادا
کم سایهٔ احسان تو یا رب ز سر ما

قطعه فی مدح

سایهٔ حق خدایگان جهان
زبدهٔ دهر شاه عالم گیر

صیت شمشیر تو اگر شنود
آب گردد به بیشه زهرهٔ شیر

هر کجا کج روی به عهد تو بود
راستی پیشه کرد همچون تیر

شاکر از نوبهار عدل تواند
اهل اقلیم از صغیر و کبیر

گرد از ملک ظلم فتنه فرار
بسکه عدل تو گشت عالم گیر

نوجوانی چو تو به عرصهٔ دهر
می ندیداست چشم عالم پیر

نظرت بسکه کیمیا اثر است
مس هر ذره یافته اکسیر

سره و قلب را شناسی تو
داده حق چون ترا ضمیر منیر

شعلهٔ عدل تست ظلم گداز
پرتو رای تست مهر نظیر

همت از مردی تو داده نشان
با هم سخاوت و شمشیر

شاه امن تو به چالاکی
فتنه را بسته ز زنجیر تیه

قطعه فی معذرت

گل حدیقهٔ دانش ریاض فضل و هنر
سحاب جود و فلاطون عهد صالح خان

سپهر منزلتا صاحبا فلک قدرا
به دولت تو منم سرفراز هر دو جهان

ز حرف اهل غرض بوی صدق کی آید
مباد رنجه شود خاطر شریف از آن

به آن خدای خطاپوش کز کرم بر خلق
به نیم توبه ببخشد جهان جهان عصیان

به آب روی محمد شفیع روز جزا
به پنج یار که دین راست رونق از ایشان

به عاشقی که هوس در دلش نیارد راه
به زاهدی که ز زهد و ریا کشد دامان

به سرو قامت خوبان سرکش طناز
به خاکساری و قد خمیدهٔ پیران

به لاف یاری دشمن دلان [illegible]
به مهر ظاهر خلق و به کینهٔ پنهان

به جان گدازی عشق و به دلنوازی حسن
به چاره سازی صبر و به آه گرم عنان

به دامنی که ز لوث هوس نیالاید
دهد دمی که گریبان بدست عشق بتان

به سینهٔ صافی دردی کشان درد
به ناز پروری طبع نازک خوبان

که آنچه در حق این بنده گفته اهل غرض
خدا گواست که آن هست سر بسر بهتان

تاریخ تولد

داد از لطف خدا تر خارزا — طفلکی عارضکش نو گلکی
موی نورسته اکش عنبر فام — دارد از سنبل تر کاکلکی
چون به کهواره درآید به سخن — هست گویا به قفس بلبلکی
که اغو گاه بغو میگوید — دارد او چون بط می غلغلکی
خردم گفت اگر می خواهی — سال تاریخ چنین تنگلکی
همچو گل خنده زنان باید گفت — تر گلک بر گلک نو گلکی ۵

تاریخ تولد

آفتاب دگر ز برج شرف — گشت طالع که بی زوال بود
تا بود سبز بوستان جهان — سبز و شاداب این نهال بود
دور از روی این نهال امید — چشم کج بین بدسگال بود
چون یقین شد که در جهان دیگر — گوهر اینچنین محال بود
باز سال تولدش دل گفت — خواجه ناصر ز اهل حال بود

تاریخ نزول حاکم کشمیر

میرزا عبد الغنی بیگ آنکه صیتش گرد است — مردم طرار را آب ز نعل رهزنی
شحنهٔ عدلش همیگوید که اندر عهدها — شمع گر پروانه را سوخت باشد کشتنی
بر فشاند همچو گرد از دامن خود همتش — حاصلی هر که رسد او را ز دنیای دنی
گر شود هر ذرهٔ او صد زبان ملزم شود — با ضمیرش گر زند خورشید لاف روشنی
حاکم کشمیر تا گردید آن دستور عدل — سال تاریخ نزول او خرد گفتا غنی

تاریخ بنای حمام

سرکردهٔ اهل جود امیر ابراهیم — حمام برای مومنان طرح انداخت
از لطف خدا چو این مکان ساخته شد — تاریخ بنا پر خرد گفتا ساخت

قطعه

هست معراج شاعری از کذب — حیف باشد گز او زند کس لاف
این دریغا که کرده ام شب و روز — عمر خود صرف لافهای گزاف

قطعه

بنشین بگوشه و مجو اختلاط کس — نیش ملامت از سخن خار و خس مخور
خواهی که آب روت بماند بروزگار — بر سفرهٔ کسان منشین نان کس مخور

قطعه

بوفای کسان فریب مخور — مشو ایمن ز بیوفایی‌شان

چندروزی اگر بکس جوشند   بی غرض نیست آشنائیشان

قطعه

عارفی کو که در جهان کاری   بکند بی ریا برای خدا
کی قبول افتد انچنان عملی   که معلق بود بروی وریا

تاریخ تولد

بدور شه عادل اورنگ شاه   که روشن زرایش بود مهر و ماه
رهی هست آزا بمبدع چنان   که قاصر بود در صفاتش زبان
زدین پروری شاه عالی نسب   بطاعت مقید بود روز و شب
ززهد شهنشاه با احترام   بشد نغمه از سازهای حرام
غنم راکنون گرگ شد پاسبان   کند خواب راحت شبان در شبان
زبس فتنه دارد بدورش حذر   کشیده کشف وار در کاسه سر
یکی از خواینن این پادشه   که هرگز نه بیهوده راه کنه
صلاحیت از جبهه او عیان   ازآن صالحش نام شد در جهان
زهی خان که از بحر جودش مدام   رسد فیض هر لحظه بر خاص و عام
زبهر توانا سوی ناتوان   کند سعی در کار پیر و جوان

بهر مطلبی از رسائی رسید   بزرگی چنین خورده دان کس ندید
نکوئی او بر همه ظاهر است   زبانم در اوصاف او قاصر است
خدا کرد فرزندی او را کرم   شود در جهان یارب او محتشم
بود سبز و سیراب این نونهال   رسد میوهٔ او به عین کمال
خورد بر زعمر این گل باغ جود   بود تا نه رو در ریاض وجود
پی سال تاریخ مولود او   شدم هر طرف گرم در جستجو
بگفتم خرد را که این خورده دان   زسال تولد مراده نشان
چنین با سخم داد پیر خرد   بگفتا بگو از جهان بر خورد

[illegible]

باکسی چون زمانه یار شود   همه آزا انیس و غمخوارند
دست بر سینه پای بند طمع   بنده و مخلص و پرستارند
ناکهش پای چون بسنگ آید   زاختلاطش تمام بیزارند

قطعه

شرعی زمدح سفله مزن دم که بهر   دریا دل و سحاب کفی انتخاب کن
بربند لب زمدح خسیسان دون شعار   وزاین گروه زشت خصال اجتناب کن

چون می نداد جایزهٔ مدح آن دنی
در آتش هجا جگرش را کباب کن
لایق به روسفیدی مدح تو چون نبود
رویش ز نیل هجو چو پر غراب کن
تا نام او لئیم نماند به روزگار
اخراج مدح او ز دیار کتاب کن
گوید ز خاندان رسولم اگر بود
انعام شعر نذر سیادتمآب کن
گر سیداست جایزهٔ شعر خویش را
شرعی بخش آل محمد حساب کن

قطعه

شرعی دم از محبت و یاری زنند خلق
تا در پناه سایهٔ تو آرمیده اند
تا در کف تو سیم و زری هست و نعمتی
از خلق کاینات ترا برگزیده اند
لیکن شود چو دست تو از سیم و زر تهی
او ناکسان که بر سر خوانت رسیده اند
آیند و از برت به تغافل گذر کنند
گویا ترا به هیچ مقامی ندیده اند

قطعه

شرعی نصیحتی کنمت گوش کن ز من
از اختلاط مردم ناکس کن اجتناب
گر نشنوی نصیحت من ظاهر شود
آن دم که تشنه گذارند در سراب

قطعه

شرعی چو کمان تو گوشه گیر
از اهل ریا گریز چون تیر

کایشان همه خلق را فریبند
از راه ریا و مکر و تزویر
این سبحه و طیلسان که دارند
دامیست و دانه بهر تسخیر

قطعه

حکم حرام کرد بمی مفتی از ریا
لیکن بخویش مال یتیمان حلال کرد
شرعی بقص که در صفت شیخ شهر بود
آنکس که اجتناب ز فعل وبال کرد

قطعه

شرعیا نیست اختیار مراه
سخنی گر ز خیر و شر گوییم
حالتی رود هد که وقت سخن
شوم از خویش و بیخبر گوییم

قطعه

گر بگوییم مکن مکن که بد است
بشنو از زانکه خوب میگویم
هنری بهتر از نکویی نیست
تو نکویی که عیب میجوییم

قطعه

شرعی از صحبت بدان بگریز
کز بدان جز بدی نمی آید
پیرو راه نیکمردان باش
گر ترا آب رو همی باید

قطعه

مال خود شرعی مده کس را به وام / گوش کن گز پند من نتوان گذشت
گر ز راه دستگیری میدهی / آنقدر ده کز سرش بتوان گذشت

تاریخ تولد

گوهر بحر علوم آقا امین / خالق او را داد فرزند خلف
سینه‌اش گردد کنوز علم دین / غم مبادا در دل او جز شعف
گفتم ای نوباوه برخوردار باد / گفت آمین هاتفی از هر طرف
گردد از اهل سعادت در جهان / یاورش شرعی بود شاه نجف
سال مولودش طلب کردم ز عقل / گفت ایزد داده فرزند خلف

تاریخ تولد

شکر ایزد که درین سال شگفت / گلی از گلشن اولاد رسول
دوستش شاد ز اقبال مدام / دشمنش باد ز ادبار ملول
مطلبش باد به دوران حاصل / املش باد به گیتی محصول
از خرد سال تولد جستم / ع نماشد سخنم کرد قبول
دو الف کرد ز مصرع ساقط / گفت آمد خلفی آل رسول

تاریخ تولد

اورنگ شه او که عقدهٔ دهر / از ناخن عدل و داد بگشاد
از بخت سعید و زور شمشیر / عالم بگرفت و کرد آباد
از صیقل رای مهر تأثیر / زآیینهٔ ملک زنگ بزداد
شه راست ز جمله مریدان / خانی که صلای جود در داد
صالح خان کز ضمیر انور / هر لحظه ضیا بمهر و مه داد
برخاست بکینه‌اش اگر چرخ / از دیدهٔ اعتبار افتاد
هر دم ز کمال نکته سنجی / بر افلاطون گرفت ایراد
شد غنچهٔ دل شگفته چون گل / تا کرد ز باغ خلق او یاد
ایزد ز کرم به او عطا کرد / گلدستهٔ از ریاض ایجاد
شه کرد محمد اصلحش نام / این اسم به او مبارک افتاد
ایزد دم عیسویش بخشد / ارشد گردد میان اولاد
یارب که ز عمر برخورد او / شرعی را این دعاست اوراد
تاریخ تولدش ز دولت / جستم من و زین نوید شد شاد
سر در قدمش فگند و گفتا / یارب عمرش ز صد فزون باد

قطعه

بر حمه حق و نعت لعمه الاسلام ...

گوهر بحر سخا صاحب خورشید ضمیر / این ز ابر کف تو برده خجالت عمان

از ضمیرت بکند مهر اگر کسب ضیا / ماه گیرد به دل نور ز خورشید خان

آمد پیش وقار تو سبک همچون کاه / هست هرچند که با شوکت تو کوه گران

کوکب بخت بلند تو چو بنمود لقا / شد ز خجلت مه و خور در بغل ابر نهان

جوهر ذات تو از مدح بود مستغنی / قاصر از وصف کمال تو از آن گشت زبان

شهر را شحنهٔ عدل تو بود ظلم گداز / ملک را شحنهٔ کلک تو کند آبادان

پیش رایت نتواند که زند لاف ضیا / مهر هرچند که بر خویش فرو چیده دکان

کرده با پیر خرد دعوی دانشمندی / در دبستان تو طفلی که بود ابجد خوان

از صریر قلم کلک تو به گوشم آمد / که به ارباب قلم کرد خوش این نکته بیان

یکدلم یکدل از آن با دو زبان آمده‌ام / که نظام دو جهان زود دهم با دو زبان

صاحبا نیست مرا حاجت مطلب گویی / مدعا چون کنم اظهار بر مطلب دان

تا بود گردش دور فلک مینایی / همدمت ساغر عشرت بود و بخت جوان

قطعه

مکن با کسی دشمنی ای پسر / که از دشمنی فتنه‌ها رو دهد

گل دشمنی را بود خارها / گل دوستی رنگ و هم بو دهد

قطعه

زبان را مگردان بحرف رکیک / که تا آب رویت بماند بجا

ز ایمان نشان گر طلب می‌کنی / نباشد جز ای دوست رسم حیا

قطعه

خانهٔ خانه خرابی رفتم / یا رب آن خانه شود ویرانه

دستمال من و کفشم بردند / نبد آنجا کسی از بیگانه

خانه کش بود اوضاع چنین / تف بر خانه و صاحب خانه

قطعه

قاضی ابوالقاسم آنکه پیش ضمیرش / همچو شبه بی ضیاست پرتو خورشید

تا سند از مهر او انگشت مزین / پیش کسان صاحب اعتبار نگردید

خلق تنگ شد آگه از سره و قلب / تا که بمعیار عدل هر دو بسنجید

جوهر ذاتی ز مهر روش عیانست / اصل نجابت توان ز ناصیه فهمید

راه شریعت شد ایمن از فن رهزن / شحنهٔ عدلش امور ملک چو گردید

شرع شریفش چو بحر موج زن آمد / دشمن بمغز چون حباب نپایید

نکهت خلقش نبرد تا به چمن باد / سرو نیامد برقص غنچه نخندید

دشمن جاهش چرا ز رشک نمیرد — شپره را نیست تاب دیدن خورشید
صیت مدیحش فلک شنید ز شرعی — مهر و مهش را بجای جایزه بخشید
تا نخورد بر ز عمر خویش عدویش — او بخورد بر ز عمر و دولت جاوید

تاریخ تولد

با براهیم بیگ ایزد عنایت کرد فرزندی — بود یارب نهال عمر آن از ریشه محکم
خدا آن را کند روزی علوم دین و دنیا — با قبال و سعادت باد در بزم جهان خرم
شود از عمر برخوردار و دولیای و شرع شبهم — بسوی خاطر شادش نباشد رهگذار غم
چو تاریخ تولد شرعی از پیر خرد جستم گفت — مرا از لطف هادی گشت آن خضر مسیحا دم
ز مصرع کرد ساقط دال و تاریخ تولد — محمد مهدی از اهل سعادت باد در عالم

تاریخ بنا

بانی خیر خان بخت آور — که بود خضر دولتش رهبر
این سرا کرد او کریم بنا — بهر آسود گی خلق خدا
تا ازو فربیابد آرامی — زان بماند درین جهان نامی
چه سرائی بهشت روی زمین — خاتم ارض را بود چو نگین
بسکه صنعت نمود معمارش — عکس پیدا بود ز دیوارش
کس ندارد چنین بنائی یاد — تا جهان هست باد این آباد
شده است آن بنای با رفعت — کاروان را حصار امنیت
ساخت در عهد شاه عالمگیر — این سرا خان آفتاب ضمیر
جستم از پیر عقل سال بنا — از سر لطف گشت راه نما
در تاریخ پیر عقل چو سفت — منزل خیر و جای احسان گفت

قطعه

آه ازین زمانهٔ بی مهر — که همه کین یکدگر جویند
کجروانند در طریق وفا — راه مهر و وفا نمی پویند
سخن خوب برده اند از یاد — جز بد یکدگر نمیگویند
همه در راه دشمنی خارند — تو گل دوستی نمی بویند
شرعیا این گروه ناهموار — همه آدم گیاه خود رویند

قطعه

شرعیا کوشش بیهوده مکن — تا خجالت نکشی از مردم
جو بکشتی تو بمزراع عمل — چشم داری که بروید گندم

قطعه

چپدلی دیدماه سیمائی ‌ ‌ ‌ گشت بر مهر عارضش حیران
فصل دی بود و شدت سرما ‌ ‌ ‌ بود او بینوا اتشش عریان
دلبر شوخ و شنگ او را گفت ‌ ‌ ‌ عاشقی را فکن به تابستان

قطعه

از راه هزل با کسی ار دوست دربیا ‌ ‌ ‌ آهن درون و هرزه درا چو جرس مباش
مداح خلق باش که گویند مدح تو ‌ ‌ ‌ راحت گزین و در پی آزار کس مباش

قطعه

گر نیک خصلتی سخن بد مگو به کس ‌ ‌ ‌ تا از بد زمانه شوی ایمن ای عزیز
بدرا نیچه بد بود و نیک را نکو ‌ ‌ ‌ عیبت اگر زهم نکنی نیک و بد تمیز

قطعه

دنیا سراچه ایست دو در هر که شد درون ‌ ‌ ‌ زین در درآمد و در دیگر گشود و رفت
شرعی یقین که در صف حشر سرخ رو ‌ ‌ ‌ چون تیغ هر که جوهر خود را نمود و رفت

قطعه

اسلامخان بهادر غازی که روز حرب ‌ ‌ ‌ تیغش روان زپیکر اعدا برون کند
در بحر رزم گر بوزد باد قهر او ‌ ‌ ‌ کشتی جسم شوم عدو غرق خون کند

آن سرکشی که سرکشد از خط بندگیش ‌ ‌ ‌ منشی دهر چون قلمش سرنگون کند
در زیر بار غم الف قد دشمنش ‌ ‌ ‌ ای دوست شاد باش که دوران نون کند
روز مصاف قدرتش از حلقهٔ کمند ‌ ‌ ‌ هردم لگام بر سر خصم حرون کند
گردد اگرچه هیکل خصمش چو پیل مست ‌ ‌ ‌ بر سر همیشه خاک ز بخت زبون کند
زاجی ز تیغ او نتواند که جان برد ‌ ‌ ‌ دشمن بروز معرکه گیرم فسون کند
هرچند توسن فلک سفله کج رواست ‌ ‌ ‌ اندیشهٔ خلاف رضای تو چون کند
تا کم شود ز رشک حیات عدوی تو ‌ ‌ ‌ دوران دوام دولت و عمرت فزون کند
مداح را ترانهٔ مدحت مبارک است ‌ ‌ ‌ شرعی همیشه مدح تو بهر شگون کند

قطعه

خان خورشید رای جعفر خان ‌ ‌ ‌ گر کفت بحر و کان عطا یابد
دمبدم از غبار خاک درت ‌ ‌ ‌ چشم خورشید تو تیا یابد
نظر از لطف سوی هر که کنی ‌ ‌ ‌ ح به سرچشمهٔ بقا یابد
هر کسی کان بد ترا گوید ‌ ‌ ‌ خود جزای بد از خدا یابد
بی دیت خون حاسد تو بود ‌ ‌ ‌ روز حشر از که خونبها یابد
به نواها رسی که از تو بسی ‌ ‌ ‌ بی نوا آید و نوا یابد

از کرم لطف کن که مدّاحت | تا بسوی تو بی جفا یابد
صد دعا گفتم و یکی نرسید | پس کسی رخصت از کجا یابد
هست امید این دعاگو را | که دگر بار ربّ دعا یابد

تاریخ شهادت میرزا رسول

نوباوهٔ ریاض جنان میرزا رسول | از خوان دهر شهد شهادت چشید و رفت
شمع و چراغ انجمن روزگار بود | باد فنا به شمع حیاتش وزید و رفت
سودی که کرد بر سر بازار این جهان | خود داد نقد هستی و زخمی خرید و رفت
زین دهر پرو ناپایدار دون | با صد امید حیف که او نا امید رفت
آمد به سیر گلشن گیتی ولی چه سود | کز باغ کامرانی خود گل نچید و رفت
واحسرتا دریغ که از نو عروس دهر | وصلش نشد میسر و کامی ندید و رفت
تا بر وجود نازک او نو گل ارم | زخمی ز دست ناکس دونی رسید رفت
گردید درد و گون سیه روی قاتلش | آن خود به سوی باغ ارم روسفید رفت
در هشتم محرم زخم از غنیم خورد | روز نهم ز دار جهان پا کشید رفت
سمع سمیع و قلب نصیحت پذیر داشت | حرفی ز بیوفائی دوران شنید رفت
شرعی بزار حیف که ناکام این جوان | تا خط سبز از گل رویش دمید رفت

تاریخ فوت او چو طلب کردم از خرد | آهی فزود گفت ز دنیا شهید رفت

تاریخ بنا

کرد بنا این مکان بهر عبادات حق | سید عالی تبار کامده نامش کبیر
گوشهٔ محراب او مسند عابد بود | شد ز بر منبرش بهر خطیبان سریر
از در و دیوار آن نور و صفا موج زن | صحن وی و سقف آن چون دل مؤمن منیر
از پی تاریخ آن بردم پیر خرد | رفتم و جستم از آن مرشد روشن ضمیر
گشت مرا رهنما گفت که شرعی بگو | جای سجود حق است مسجد سید کبیر

تاریخ تولد

شکر ایزد که درین سال شگفت | گلی از گلشن اولاد رسول
دوستش شاد ز اقبال مدام | دشمنش باد ز ادبار ملول
مطلبش باد به دوران حاصل | املش باد به گیتی محصول
باد پاینده و جاوید بدهر | این دعا کردم و گردید قبول
از خرد سال تولد جستم | گفت آمد خلف آل رسول

تاریخ تولد

خلف آل علی سید نظام | آنکه از اهل عبادت آمد

ایزدش کرد عطا فرزندی
کش سعادت به زیارت آمد

از عدم جانب اقلیم وجود
از پی علم و تجارت آمد

تابد از جبهه او نور صلاح
زانکه توام بسعادت آمد

کفت تاریخ تولد شعری
کل بستان سیادت آمد

تاریخ بنا

در عهد شهنشه فلک قدر
کاسد شده ظلم را رواجی

او پادشهی که صیت تیغش
کرد از تن خصم سر رباجی

از جمله بندکان او ساخت
از بهر مسافران سرای

چشم پیر خرد ندیده
زین کونه بنا به هیچ جائی

زین رو شده مسکن غریبان
کاید ز آن بوی آشنائی

طاقش محراب اهل دل شد
نی مسکن زاهد ریائی

مطبوع بنای دل نشینی
شادی افزای غم زدائی

شرعی تاریخ این بنا کفت
دلخواه سرای جان فزائی

قطعه

ای مسیح زمان یکانهٔ دهر
در فن حکمتی مسیحا دم

پت شد کوشه بیت الحزن
کشته غزال غزل از غم حزین

نظم شد از غصه جلای وطن
رفت چو حسان سخن آفرین

دیده نبارد ز چه پنهان اشک
شد صدف کوهر آن تن زمین

بود مدام از سر صدق و صفا
هادی هر کم شده در راه دین

سال وفاتش طلبیدم ز عقل
کفت بکو بود سخن آفرین

تاریخ وفات

رفت ناکام از جهان اشرف که بود
نو کل بستان و شمع انجمن

خرمن هستی او بر باد داد
عاقبت نیرنکی چرخ کهن

کل کریبان تا به دامان چاک زد
بلبلان زاشد چمن بیت الحزن

کشت دلها از غمش چون لاله داغ
از فراقش سوخت جان مرد و زن

دست بر سر بسکه زد از غم چنار
شد کبود شش کف بسان یاسمن

شام در تعزیتش کیسو کشاد
صبح اکنون پوش شد چون برهمن

بست بار ناامیدی از جهان
با دل پر آرزو رفت از وطن

کوهر از رنج جان از کفش
برد طرار اجل آخر به فن

چون از این دنیای دون رحلت نمود
شد بهشت جاودان او را وطن

سال فوت او خرد گفتا بگو		سرو قدش برده باد از این چمن

تاریخ وفات مسیح ولد ملا نویدی

مسیح نویدی ز دنیای فانی		چو آن شد مسافر بصد نا امیدی

زعالم سیه نامه گر رفت یا رب		ز لطف عطا کن به او روسفیدی

بروز جزا تشنه لب چون بماند		که بودش بساقی کوثر مریدی

چو از جمله اقران خود بود ارشد		برافراخت نام پدر راز رشیدی

خرد گفت تاریخ فوتش چو خواهی		بگو کرد رحلت مسیح نویدی

تاریخ وفات

تا رفت بسوی جنة المأوا شمس		با سوز دل و دیده خون پالا شمس

سال فوتش چو از خرد جستم گفت		شد حیف بنا کام از این دنیا شمس

تاریخ وفات طالبای کلیم

طالبای کلیم آنکه به دهر		داد در عهد خویش داد سخن

شد نهان در نقاب تیره خاک		آخر از جور چرخ مرد افکن

شد کنون چار رکن مصر خراب		شعر را شیوه نیست جز شیون

ای خبر تا به باغ دهر رسید		شد سیه پوش سنبل و سوسن

کش مجموعهٔ کمال اوراق		نظم از این غصه شد جلای وطن

جامهٔ صبر چنان شد چاک		که گریبان شناسم از دامن

تار و پود سخن ز هم پاشید		شد زبانها ز گفتگو الکن

عالمی شد کباب لیک کسی		در فراقش نسوخت همچو من

دل کشید آه از پی تاریخ		گفت طالب کلیم طور سخن

تاریخ بنای آیینه خانه که علیمردانخان در کابل ساخته

باز در عهد شهنشاه جهان آنکه بود		کمترین بندهٔ آن ملک ستان از کی و جم

پادشاهی که به شمشیر عدالت افکند		هر کجا بود در اقلیم سر اهل ستم

رایگانش نستانند و نگردد رایج		نام او گر نبود زینت سیمای درم

تا شده افعی رمحش به عدو زهر فشان		کرده سرتا به قدم رخنه گری ملک ورم

در شجاعت چو سنجی شهان دگرش		او بود شیر ژیان و دگران شیر علم

بندهٔ شاه فلک قدر علی مردان خان		آنکه بر درگه شاه آمده با خیل و حشم

ساخت این منزل فردوس نشان در کابل		که زداید ز دل و جان تماشائی غم

خانهٔ آیینه صاف چو آیینهٔ دل		که توان دید در آن صورت و معنی ارم

آسمانی پر از کوکب رخشان سقفش		که منجم ز زوالش نتواند زد دم

حبذا منزل نورانی با رتبه که او — هست فایض بجهان همچو کف اهل کرم
کر به آینهٔ او مهر زند لاف ضیا — هیچ شک نیست یقین دان که نکرد ملزم
هر که در آینه‌اش محو تماشا کردد — نیست ممکن که بیک قرن زند چشم بهم
کر درین خانهٔ آینه در اید رضوان — شرمش آید که بفردوس سنجد باهم
شاه طبع من از روی ادب کرد سؤال — سال تاریخ بنا از خرد عیسی دم
آه بر داشت ز آینهٔ این طرفه بنا — کفت این خانهٔ آینه بود به زارم

قطعه

کیرم که دارم ای دل فرزند ارجمندی — کاندر دیار غربت کردیده همدم من
در این زمان بی مهر دانم که نیست ممکن — کز روی مهربانی کاهی خورد غم من
شرعی ز بودن او حاصل دو چیز دارد — بشنو تو ای یکانه هستی چو محرم من
یا من درم کریبان تا او درد کریبان — یا من بماتم او یا او به ماتم من

تاریخ وفات اغرلو بیک

رفت اغرلو بیک از دار جهان — یارب او را کن تو از اهل نجات
داشت طبعی خوش که از سرچشمه‌اش — سر نمیزد زان بجز آب حیات
بسکه شیرین بود اشعارش مدام — کلک میشد در کفش شاخ نبات

نظر چو صبح بر ایوان شرقیش افکند — کرفت شاهد خورشید خصلت هر با
که غروب بر ایوان غربیش دل داد — کواه عاشقی اوست زردی سیما
زهی صفای عمارت که هر طرف نکری — بسان آینه کردیده است عکس نما
چو طاق ابروی خوبان طاق ایوانش — برد ز کف دل نظارکان بیک ایما
برای آنکه کشی اندرین رفیع مکان — فلک بنذر بیارد ز قرص ماه طلا
زبان بوصف چنین کلشنی بود قاصر — بجوی شرعی تاریخ این خجسته بنا
ز عقل جستم سال بنای تکیهٔ فیض — شکفته کشته و کفتا مکان فیض افزا

تاریخ بنای تالار

در دور عدل شاه سلیمان وزیر فارس — تالار فیض بخش چنین کرد او بنا
او آصفی که از اثر فر و احتشام — نامش به بحر و افر شعرم نداشت جا
بر دور این نکر که ستونان سرو قد — چون خادمان با ادب استاده جابجا
ارض و سما نمونه از سقف و صحن اوست — اما چه فایده که ندارند آن صفا
دانی که چیست در کف تالار حوض آب — آیینهٔ سکندر و جام جهان نما
حوضش ز بهر کله کلی آورده از حباب — اما نه آن کلی که پریشان کند صبا
غلطان رود ز جدول این آب همچو در — کو جوهری که لؤلؤ این را کند بها

نه طارم فلک برآ لارا ایچنین / از روی صدق گشته باخلاص جبهه‌سا
گر کعبه نیست از چه ستونان ز چار رکن / احرام بسته اند و براو کرده اقتدا
از بس بنای گنبدش آمد رفیع قدر / شروانیش بشیر فلک کرده تنگ جا
صرصر تکاست توسن طبع من انچنان / کش متصل شمال و صباح آمد از قفا
ترسم که طول شعر شود باعث ملال / آن به بود که عرض کنم سال این بنا
شرعی شبی ز روی ادب کردم التماس / از پیر عقل سال بنا گشت رهنما
چون گل شگفته گشته و پای طرب فزود / تاریخ گفت تکیه و تالار با هوا

تاریخ بنا

خان جم قدر فلک رتبه علیمردان خان / شاه را یار و فدار امیر الامرا
بحر از رشک کفش غرق خوی خجلت شد / کیست حاتم بر جودش که زند لاف سخا
صیت صمصام عدو افگنش آورد به دل / گرنه از بهر چه گردید دو پیکر جوزا
خصم چون تیر برآورد پر از بهر فرار / گرد تا جانب او پشت کمان روز وغا
بیقین دان که شود ایمن از آفات کسوف / مه از رای منیرش چو کند کسب ضیا
بندهٔ خان فلک رتبه محمد صادق / آنکه دستور بود حکمت او بر حکما
او حکیمی که اگر [illegible] هد نیشترش / نگشاید رگ کس نشتر فصاد قضا

ساخت این منزل با فیض و فرح در کشمیر / که بدیدن او آینهٔ دیده جلا
لوحش الله که چو آینه فرح بخش آمد / صحن و سقف و در و دیوار و روی از نور و صفا
چه عجب گر سر خود بر فلک از فخر کشید / بسکه بر خویش زمین بالد از این طرفه بنا
جوی آبش دهد از جدول تسنیم نشان / حوض آبش بود آیینهٔ ارباب وفا
گشت حیران پی نظارهٔ آن چشم حباب / از روی موج در آن بسکه بود عشق نما
این بنا بسکه خوش و دلکش و موزون آمد / وقت دیدن نتوان کرد از آن رو به قفا
بهر نظاره شدم چشم سراپا شرعی / دیده حیران شده از دیدن این طرفه بنا
سال تاریخ بنا از چه برآید گفتم / هاتفی گفتا از منزل خوش آب و هوا

تاریخ نزول

از عدل قراخان سلطان / آن مهر سپهر چرخ اخضر
باز از اثر قدوم او شد / آباد تمام ملک یکسر
دارد ز سخاوتش تمنا / دریا که در اوست کان گوهر
آرد ز ضمیر او اگر یاد / در گاه عمل دلا مکرر
سازد ذهب از نحاس انسان / بی محنت و رنج کیمیاگر
سلطان شجاع کز حسامش / چون حوت طپد دل غضنفر

تا شاه صفی شه جهانگیر — سلطنتش کرد و داد افسر

جستم ز خرد چو سال تاریخ — گردید مرا ز لطف رهبر

گفتا که بگو ز عدل سلطان — آبادان گشته باز بندر

تاریخ مرقع لشکرخان

در زمان شهنشه دوران — شاه گیتی‌ستان شاه جهان

آنکه عدلش کند بهم دمساز — در یکی آشیان کبوتر و باز

آنکه هر لحظه از سحاب سخا — میکند سبز کشت اهل وفا

آنکه از ناوک عدو افکن — ساخته خصم را کفن جوشن

آنکه عدلش گرفته روی زمین — زیبد آنرا جهان و تخت و نگین

خان عادل مرید شاه جهان — پر دل و جان نثار لشکرخان

کرد اوراق این مرقع راست — این پری خانه را نکو آراست

از صفا این مرقع رنگین — هست رشک نگارخانهٔ چین

کس ندارد چنین مرقع یاد — هست سرمشق مانی و بهزاد

پیش تصویر این نهد بت چین — از اطاعت بخاک راه جبین

تا مذهب کشد درین جدول — مهر سازد طلای مه را حل

الحق الحق درین نگارستان — کلک نقاش کرده کارستان

پس مصور نموده سعی در آن — صورتش گوییا که دارد جان

پیش این قطعها که اعیانست — خط یاقوت خط طفلانست

کاتب قطعهای این دفتر — داده در عهد خویش داد هنر

پیش سرلوح این ز صدق و صفا — ماه و خورشید گشته ناصیه‌سا

این مرقع بود ز بس نادر — هست در وصف این زبان قاصر

باش شرعی ز وصف آن خاموش — پی تاریخ این بجان می‌کوش

تا بدانند کاین فرح افزا — در چه تاریخ یافت نشو و نما

اینچنین تحفه درین ایام — چون شد از لطف کردگار تمام

گفت تاریخش اینچنین استاد — ایمن از آفت این مرقع باد

تاریخ بنای مسجدی که غیاث‌الدین خان در بندر سورت ساخت

این نگارا در زمان شاه عالمگیر ساخت — خان عالیشان غیاث‌الدین در بحر سخا

مسجدی با رتبهٔ زینسان که از تأثیر فیض — هر زمان از چرخ طاعت برد ذکر ربنا

خلقی ز هر گوشه سرگرم عبادت ساخته — طاق محرابش که شد چون طاق ابروی دلربا

یک سر و گردن گذشته رفعتش از آسمان — بسکه میبالد بخود هر دم زمین از این بنا

میکند عمدا قضا زاهد نماز خویشتن	تا کند در گوشهٔ ابروی محرابش ادا
بسکه باشد با صفا از خشت دمادم میکند	عکس خود را هر کس سجده می آرد بجا
حوض آبش از صفا و روشنی گوی که هست	در کف صحن مکان آیینهٔ گیتی نما
مهر و مه کی تیره گردند از خسوف و از کسوف	گر شوند این هر دو کوکب زمینش جبهه سا
منبرش از چوب گل نجار چابک دست ساخت	زان خطیب و بود مانند بلبل خوشنوا
بر فراز چرخ چارم چیند از گلدستهٔ اش	پنجهٔ خورشید گل صد رنگ هر شام و صبا
سال تاریخ بنا شرعی طلب کردم ز عقل	مهربان گردید از روی وفا شد رهنما
گر دو دور از این مکان پای ریا گفتا بگو	مسجدی ثانی کعبه چون دل اهل صفا

قطعه

بخیلان را ز اهل سخاوت	خجالت سر به پیش افکنده دارد
ممات اهل خست در حیات است	کرم اهل کرم را زنده دارد
ز کرمهای بی مبلغ خسیسی	مرا دایم درون افسرده دارد
ز دست ممسکش کی می چکید آب	اگر چه گنج باد آورده دارد
[illegible] و است آن مصراع مشهور	در آمد مرد را بخشنده دارد

که در مرکز مذکور است اول مطلع شروع باید نمود و مصراع ثانی نیز از جهت
بازه بای مرکزی کند و تمام غزل ابتدا و انتهای هر بیت از همان بائی که در
مرکز تحریر یافته شروع میشود و دو حرف مفرد که در جدول دایره گوشه شده
که آخر مصرع است در اول مصرع بیت دیگر داخل است و حروفی که به سرخی
نوشته شده در یازده گوشه دایره یک بیت استخراج میشود باسم ممدوح
بیت اینست آنکه از کرمش گشت گرم شتاب کو هنر بحر سخاوت شرف الدین طاهر
و مطلع غزل اینست بار دگر از آنکه بود بانی صواب دارد نشان جود از ابر کفش سحاب



کامل دهر و در علم و عمل | کرد واصل همه وصل آدم

در دو عالم سرو سردار همه | حاکم عادل و هم اهل کرم

درد آلوده دلم کرد مدام | داد ما را کرم او مرهم

کرد حاصل همه را وصل وصال | کرد در عالم دل مهر علم

همه را داد کمال کامل | همه را داد مراد عالم

عدل کامل همه را داد او دگر | داد در کار وصال همه دم

عادل ملک و روا داد مراد | کرددم واصل ما صدر امم

این رباعی از حشو این قطعه بحروفی که بسرخی نوشته استخراج میشود

گر علم دو عالم همه کرد حاصل | واصل کرد مراد در عالم دل

هم مالک ملک هر دو عالم کرد | در عالم اگر وصال کرد واصل

فی مدح میرزا اسمعیل [illegible] وزیر سابق فارس

م – مرا همیشه بمدح تو طبع راغب باد | که دارم از نی کلک تو طبع شکربار

ع – عدوست آنکه مرا مانع از مدیح تو شد | مدام گر نه مرا نیست از ثنای تو عار

ی – یقین که راه ثنای تو اینچنان سهل نیست | که هر که رفت بهر کام یافت فیض هزار

ر – رهی به پیش مرا هست کز غبار تهیست | غبار چیست که راهیست جمله آینه زار

ا – امید هست که افتد بدست زاد | اگر مرا بدهی از کرم یکی رهوار

ق – قد خرام و صبا سرعت و سحاب مثال | هلال نعل و ذکا خو و شوخ در رفتار

ک – کرم دهی ز کرم از تو میشوم شاکر | بجای جایزه گویم ثنات لیل و نهار

ر – رواست وصف تو کردن همیشه ورد زبان | سزد ترا یقین دانم ای نکوکردار

م – مدام از سر خورشید بود قابلتر | سری که بر قدمت گرد روزگار نشاند

ک – که تا بود بر اسلام رونق ایمان | که تا بود بر کفار رونق زنار

ن – نثار حشمت و جاه تو باد کوکب و مهر | چو آن خزان که بریزد ز باد از اشجار

این رباعی از حشو این قطعه بحروفی که بسرخی نوشته استخراج میشود

ای دوست مرا راه سفر پیش افتاد | دانی که مرا از کرمت چیست مراد

خواهم ز تو آصف سلیمان حشمت | در جایزه استری سبک تگ چون باد

قطعه مصنوع در مدح میر مرتضی

این بحر جود و کان سخا میر مرتضی | وین گنج زا بر دست تو سرسبز نوبهار

از نور لاف گر بنهانی ذکا زند | گردد خجل ز رای منیر تو آشکار

مه گر کند به پیش ضمیر تو کسب نور | بی اعتبار مهر شود پیش روزگار

همچون دخان که پر ز شرر دامنش بود | ز ابر سخای جود تو عمان کشند کنار

دل از بهار رشحه کلک تو کامیاب | ایجان دوستان بجهان از تو کامکار

یکدل شد است با دوزبان خامه ات ازان | تا خود نظام هردو جهان زا دهد قرآ
در دهر تا نشان ز بهار و خزان بود | شاداب باد کشت بقایت چو نوبها

این رباعی از حشو این قطعه بحروفانی که بسرخی نوشته استخراج میشود

این نور ذکا پیش ضمیرت چو دخان | وین کشته خجل پیش سخایت عمّان
از رشحهٔ کلک دوزبان تو بود | ای جان جهان بحر و جهان آباد آن

آداب صنعتی که درین ابیات واقع است از مصراع اول و از سر مصراع ثانی حروفی که بسرخی نوشته شده دو رباعی میشود

مصنوع

ای دلبر خوش کلام موزون | آنکی | باشم ز هجر دل خون
پر ناله بود تن ضعیفم | چونی | ز غم فراق اکنون
هرچند که زار و ناتوانم | در عشق | تو کم نیم ز مجنون
شوقت پرورده مغز جانم | آنی | که رخ تو ساخت گلگون
در حکمت عشق بی قرینم | ایدل | شده پیروم فلاطون
جز خون دل حزین ندارم | حاصل | چیزی ز جور گردون
راضی بهلاک خویش گشتم | اکنون | شده ام ز عشق ممنون

خونم زچه روز ریخت شرعی | قاتل | که نداشت باک از خون

قطعهٔ مصنوع در مدح جعفرخان وزیر اعظم

ن | نوای مدح تو شرعی زند بصد دستان | ب | بیا که هست مبارک بفال مدح فقیر
و | ورای وصف فلک رتبه چو تو نگنج | ج | جبین طبع کسی کو بود چو مهر منیر
ا | اگر کسی بجنابت نهان نهد سرکین | ع | عیان بود بر رای تو ای فکای ضمیر
ب | به اوج طالع فیروزیت نظر چو کنم | ف | فلک بود بر قدر مبارک تو قصیر
ف | فزود نیر اقبال تو چو اینهد | ر | رخ نیاز مه و سال بر تو فقیر
ل | لبی که شد سخنش وصف عیش عهد خوشت | خ | خود او زبر تو مدح تو کرد کبشیر
ک | کسی که خود ز برایت فدا اگر دسزد | ا | اگر ز باده کمرهی شود دلگیر
ج | جناب مدح تو افلاک قدر و این حریف | ن | نگر که گشته چنان از شفقت تو دلیر
ن | ندیم است بدوران چرخ مینائی | س | سپهر جاه چشم ماه چون تو وزیر
ا | الاهمیة بود تا سپهر مینا رنگ | ت | تراهلال و مه و مهر باد در تسخیر

اسم و القاب ممدوح از حرف هر سر مصرع بر می آید و این رباعی از حرفها که بسرخی تحریر یافته استخراج میشود

نواب فلک جناب فیروز اقبال | یارب که بود بر تو مبارک مه و سال

شد عید و برایت فلک مینا رنگ | پر کرد ز بادهٔ شفق جام هلال

قطعهٔ مصنوع در مدح صالح خان

ن نوای مدح ترا میزنم از انکه بود — ا اساس زندگی من زبین مدح متین
و ورای رای منیر تو تیره بود جهان — ب بهر چه پرتو رایت فتاد گشت مبین
ا اگر ذکا نبودا زضیا چه دارد کم — ص صبا که ذرهٔ مهر تو ساخت زیب جبین
ب بهر چه فرق نظر کرد زان شعاع تو دید — ا از آن بشوق تو کرم سماع گشته چنین
ف فدا کند در پروردهٔ صدف دریا — ل لطافت سخنت یاد گر کند به یقین
ل لعین بود که ولی نعمت نیافت ز مدح — ح حیا نکرد که آورد با تو حمله زکین
ک کرات حد که شود با تو چهره خواست حسود — خ خجل برفت ازین روی تا بزیر زمین
ج جزای هرچه عدو کرده بود یافت ز تو — ا از آن کند به لیریت هر زمان تحسین
ن نمود مدح که خواهی تو نام او میجوی — ن نشان ز هر سر مصراع شرعی مسکین

اسم و القاب ممدوح از حرف هر سر مصرع بر می آید و این رباعی از حرفها که به سرخی تحریر یافته استخراج می شود

ای رای منیرت ذکا داده شعاع | سازد مهر تو ذرهٔ را اکرم سماع
پروردهٔ نعمت چه خواهد دانی | یاد آور حرف اول هر مصراع

فی مدح مرتضی قلیخان

ا از صیت عدل و شوکت خان فلک شکوه — ت تا بیخ ظلم رو و شد اسوده روزگار
ا آنرا که گشت آب ز ابر سخاش خورد — ت تا بود داشت پیش گل عزت و وقار
ف فرماید ار شود حطب خشک بارور — ا از عدل او به فصل خزان بشکفد بهار
ت ترمتی چو نخل عدو را فلک نکرد — ب بدخواه خار عقده بکارش شد استوار
ا از لطف او مراد دو عالم محصلت — ن نادان کش دهد او طمع مدار
ب برروی دل دری ز خوشی عهد او کشود — د دادش ز دود از دل شیراز یا غبار
د دل خوش چرا ز فیض نباشد که میرسد — ه هر دم ز مرتضی علی و راکش دکار
و ورد زبان من شده الله شاهد است — ب برصدق این که لیل و نهارم شد شعار
ل لب و فغان چو شد همه تسلیم صفحه کرد — ا از زمین مدح خان فلک قدر نامدار
ت تا آسمان کواکب و گردیدنش بجاست — د دولت همیشه باد به او همچو بخت یار

این رباعی از حرفهای که بسرخی تحریر یافته استخراج میشود

صد شکر که گشت بارور نخل مراد | از کار کسان ز عدل خان عقده گشاد
در عهد خوش شاه سلیمان گردید | شیراز ز مرتضی قلیخان آباد

این مصراع از سر مصراع اول و ثانی حاصل میشود آفتاب دولت پاینده باد

تاریخ تولد شاهزاده ممتاز شکوه

دی ز باخرد دم چو بود رازی میان — تاریخ تولد شهی کرد بیان
بروی فزود با ی بسم الله و گفت — ممتاز شکوه قبلهٔ اهل جهان

تاریخ بنا ۱۰۵۳

در زمان ثانی صاحب قران — شاه شاهان حضرت شاه جهان
پادشاهی کز کمال قدر هست — آستانش برفراز آسمان
انچنان کز تیغ تیزش خون خصم — هست حکم او بهر کشور روان
گر ضمیرش پرتو اندازد به چرخ — میشود خورشید از خجلت نهان
نی بعهدش با کبوتر باز خصم — نی غنم را احتیاجی با شبان
میر فتاح انکه از اخلاص هست — بندهٔ شاهنشه صاحب قران
ساخت در کشمیر این عالی بنا — کز صفایش گشت روشن چشم و جان
تا چه صنعت کرد معمارش که شد — این بنا مقبول طبع قدسیان
هست این عالی مکانی با فرح — دلنشین تر از بهشت جاودان
بر سر سر و ستون این بنا — ساخته از فخر سیمرغ آشیان
چشمه فوارش از روشنی — هست با تسنیم کویی توامان

میدهد هر لحظه از روشن دلی — حوض او از خوبی کوثر نشان
این عمارت برتر آمد از صفت — هست تعریف آن قاصر زبان
سال تاریخ بنا شرعی شبی — چون طلب کردم ز عقل خورده دان
با من از روی وفا گفتا بگو — به ز جنت باشد این عالی مکان

تاریخ تولد ۱۰۵۷

میرزا طاهر مسیحی کز علو — پیش قدر او فلک قاصر بود
در فن خود او فلاطون زمان — از حذاقت اکمل و ماهر بود
کرد فرزندی خدا او را عطا — کش سعادت از جبین ظاهر بود
سال تاریخ تولد از خرد — جست دل کان رهبر و قادر بود
عقل افگند از هوس سر در رو گفت — نور چشم میرزا طاهر بود

قطعه ۱۰۸۴

گل حدیقهٔ فضل و کمال محسن خان — که از سخای کفش برده رشک کان و بحار
ز فیض معدلتش دهر شد چنان آباد — که جغد را نبود گوشه برای قرار
بعهد حکمتش امراض از خلایق دهر — گذاشت دست و ز سر کرده است پای فرار
مسیح ثانی و قانون از دانش — از او شکسته ارسطوی وقت را بازار

زدفع او بگریزد چنان مرض ز مریض
که در قلم ز سستی نماندش آثار

کنون مدیح به طور خطاب میگویم
که من مدح تو دادم طبیعت سرشار

خطاب خانی شاهنشه مبارک باد
همیشه تا که نشان باشد از خزان و بهار

عجیب نیست بیاد ضمیرت ار اعمی
کند بچشمه سوزن رشته در شب تار

نهی به نبض مریض ار پی دوا انگشت
نهان نماند امراض راز تو اسرار

بوقت نزع قدم گر نهی بسوی مریض
بیابد از اثر مقدمت شفا بیمار

بجود نمای یاران بکال برخت
که دایم از تن ایشان لباس وا رد عار

بعابدی که سیه جبه از بلا درگرد
که تا برند کمان از عبادت سیار

بزهد زاهد خشکی که از بر و دست او
برند چون بجرمش بلرز آید نار

بشیخ و جلوه تحت الحنک که می بندد
که عار دارد از آن در کلیساه زنار

به بخل خواجه که چون روزنامه خرجش
کهی که بیند بچد بخویش چون طبع مار

به کارها که به قصد ریا کنند اینان
که روز آخر ناید به نیم جو در کار

به آن کسان که ربا را حلال میدانند
که هست حیله شرعی و شرع دارد عار

بعشقبازی آن بوالهوس که با معشوق
بغیر کام که حاصل کند ندارد کار

بزر پرستی آنکس که مستطیع بود
ز بیم خرج بود کعبه رفتنش دشوار

به نامقیدی او مباحی مردود
که نیست نیم جو اندیشه اش ز روز شمار

به حافظی که ز بد صوتی و غلط خوانی
کشند خیل ملایک مدام از او آزار

بدامنی که ز لوث گنه نیالوده
به زاهدی که به زهد و ریا ندارد کار

که مدح بنجی شرعی نه از برای صلات
بلی کند به تو اخلاص خویشتن اظهار

قطعه

اگر ممسک بود و دلش تنگ
ندارد گله و گفتگویی

بجز وی شرعی از ممسک رضا باش
غنیمت دان کمی از خرس موی

قطعه

شرعی نصیحتی کنمت باش با خبر
بشنو به گوش جان و رقم کن به آب زر

اندیشه نکو همه کارت نکو کند
نیت بخیر دار و شو ایمن ز شور و شر

قطعه

مدحتی گفتمت که از خوبی
ورد خود کرده بر زبان دارم

صله داده مرا که ز ننگ
نام آن بر زبان نمی آرم

تاریخ وفات

ای صالحه تا سوی جنان رخ کشید
سال فوتش ز هاتفی دل پرسید

کرد از تاریخ فوت ساقط الفی — گفتا که بهشت باد جایش جاوید

رباعی مستزاد

آنشاه که هست از حقیقت آگاه / در هر دو جهان — خضریست که گشته مرشد و هادی راه / در کون و مکان

پیری که توان دست ارادت دادن / از روی یقین — کس نیست بغیر حضرت ملا شاه / او قطب زمان

تاریخ وفات

محمد علی چون ز دنیای فانی — سفر کرده در اول عمر ناکام

دریغا که چید از کمال جراحت — ز نخل حیاتش اجل میوهٔ خام

صد افسوس کز فرقتش دوستان را — شد از جان قرار و ز دل رفت آرام

بآغاز عمر از جهان کرد رحلت — ز بی‌مهری این سپهر بدانجام

مرا سال تاریخ فوتش خرد گفت — ز دنیا محمد علی رفت ناکام

قطعه

خان جم قدر آسمان رفعت — این ز عدل تو ظلم کرده فرار

تا عدالت گرفته از تو نظام — ظالمان را شکسته در دل خار

صیت عدل تو گشت عالمگیر — کار بر اهل فتنه شد دشوار

هست در پیش رای روشن تو — پرتو مهر و ماه چون شب تار

دیم تا ریزش سحاب کفت — بحر و کان گشته از خجالت خوار

تیغ جانکاه تو بر آورده — هر دم از روزگار خصم دمار

صاحبا سرگذشت مداحت — بشنو از لطف تا کنم اظهار

بنده را بود از متاع جهان — بقچهٔ پر ز جامه و دستار

برد دزدی که در جوار منست — هیچکس را چنین مباد جوار

راه دارد به خانه‌ام از بام — نیست حاجت که آید از دیوار

پی او هست بر لب بامم — چون پی خرس و خوک ناهموار

نصف آن مبلغی که برده ز من — داده خطی و کرده خود اقرار

هست در دستم آن سند اکنون — به گواهی مردمان کبار

خواهم از لطف حق‌شعار ترا — بستانی از او سگ طرار

عرض احوال خویش کردم نظم — ساغر طبع بود چون سرشار

تا نشان باشد از جهان یا رب — باشی از عمر خویش برخوردار

قطعه

آفتاب عز و جاه ای یگانهٔ دوران — کز سحاب جود تو کشت دهر شاداب است

باد دولت بیدار بر تو دایم ارزانی — زانکه دشمن جاه هست همچو فتنه در خواب است

طاق ابروی تیغت بهر سجده خصمت
گر عقیده پیش آرد به ز طاق محراب است

برق تیغ جانکاهت روز حرب بر دشمن
دانم اینکه تاثیر شرح کتان و مهتاب است

با سحاب تیغ ان کرد نسبت کف جودت
بحر پیش احسانت کم ز قطره آب است

بسکه از ضمیر تو رشک میبرد خورشید
در کف فلک هر روز مضطرب چو سیمابست

بحر فکر را هر که فطرتت شود غواص
انچه زاید از طبعت جمله در نایابست

هر طرف که رو کردی کشوری مسخر شد
در کف تو تیغ و کلک چون کلید هر بابست

قطعه

شرعی بخلق هر چه تو کردی همان کنند
خواهی اگر که تلخ نگردد مذاق تو

شکر و شکایتی مکن از کس ز خویش کن
گر جانب تو است تفاق و نفاق تو

قطعه

مکن شرعی بدی تا می توانی
که از بد نیست بدتر هیچ چیزی

نکویی کن نکویی کن نکوئے
که آخر بدروی هر تخم ریزی

تاریخ بنا

باز در عهد شهنشاه جهان اورنگزیب
شاه عالمگیر غازی صفدر روز وغا

از امیران شه عادل حسن بیگ رفیع
ساخت در کشمیر جنت مثل این عالی بنا

گر صفای

گر صفای خشت این بیند ز خجلت در بغل
سازد اسکندر نهان آیینه گیتی نما

پیش هر سرو و ستون این بنای دلنشین
قمری کوکو زنان گردیده زار و مبتلا

یک نظر گر بنگرد میکرد از روی شرف
شمسه خورشید پیش شمسه اش هیچ بها

هست سقفش آسمانی پر ز کوکبهای سعد
گر زوالش گر منجم دم زند باشد خطا

برده در هر گوشه دل از اهل نظر
طاق ایوانش چو ابروی بتان دلربا

بسکه هر دم دیده گردد محو در نظاره اش
کی تماشائی تواند گرد از این رو در قفا

بحری از نور و صفا گردیده هر سو موج زن
از در و دیوار و صحن و سقف این عشرت سرا

ماه بدر از رشک جابش میگدازد چون هلال
آفتاب از تابدانش می کند کسب ضیا

رنگ این معمار از خاکستر پروانه ریخت
میکند عشق و محبت زین مکان نشو و نما

کرد حل نقاش این سیم و زر خورشید و ماه
از برای آوه و تحریر این عالی بنا

بی سر و پا آفتاب از شوق میگردد مدام
تا کند از راه روزن اندرین کاشانه جا

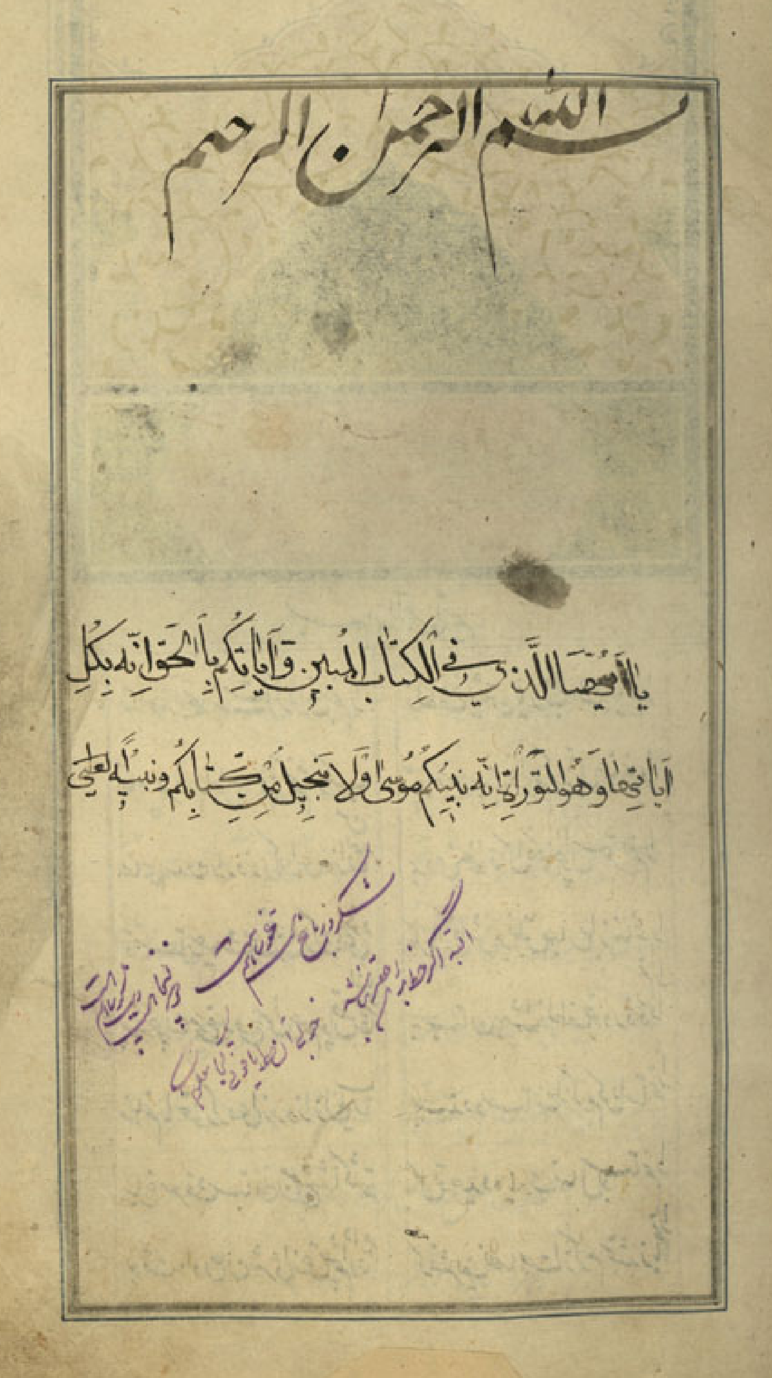
نو عروس این بنا دارد قبول آنچنان
کاسمان آرد ز سیاره بهر رونما

شد ز وصف رفعت این خوش مکان قاصر زبان
آمد آخر از پی تعریف این تدبیر ما

سال اتمام بنا شرعی ز استاد خرد
جستم از روی ادب گردید خضر رهنما

بر تن جنت سر دیگر فزود از مهر گفت
به ز جنت باشد این عالی مکان با هوا

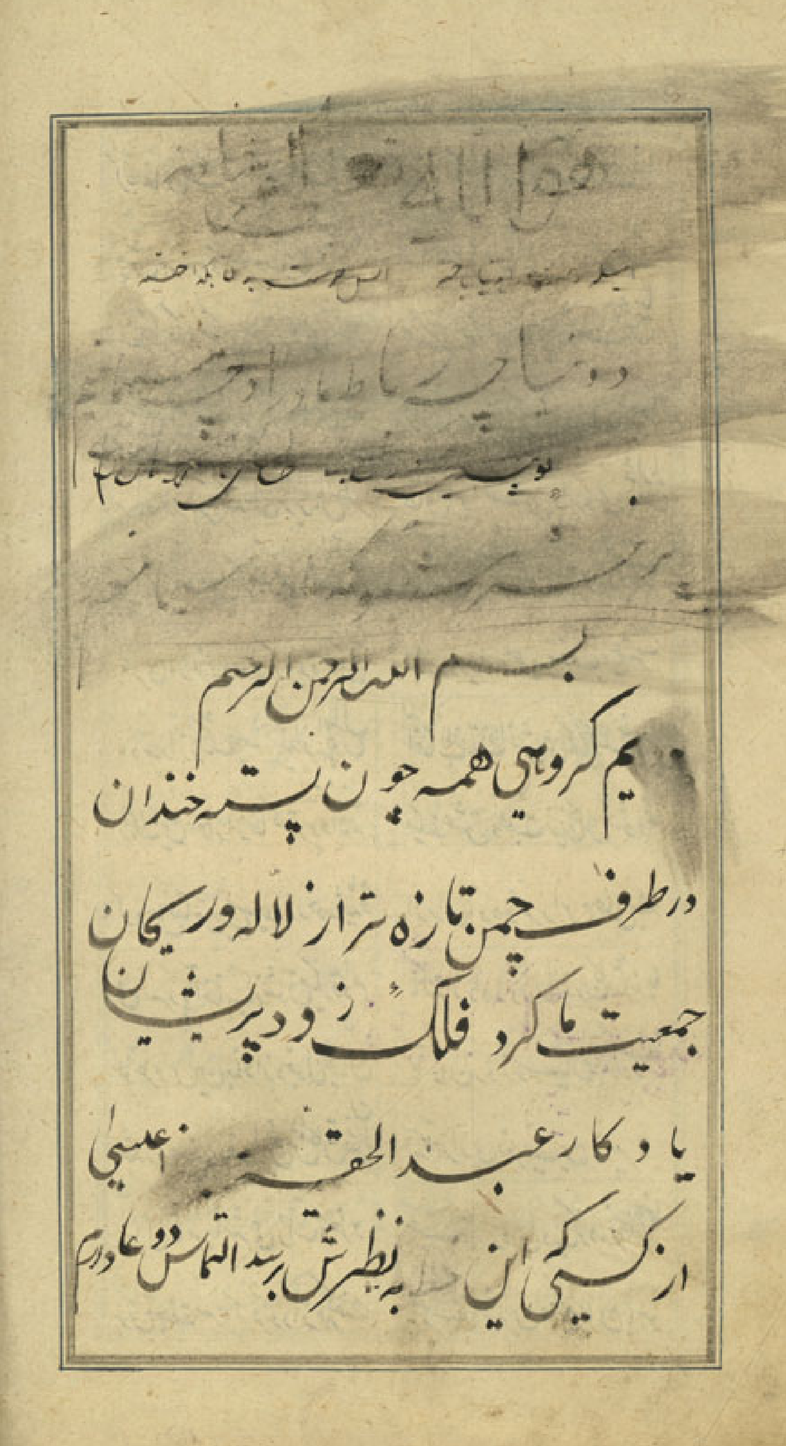
۱۱۰۲



بسم الله الرحمن الرحیم

یا ایها الذی فی الکتاب المبین وآیاتکم بالحوانه بکل

آیاتها وهو التوراة انه بنبیکم موسی ولا انجیل من کتابکم ونبیکم عیسی



بسم الله الرحمن الرحیم

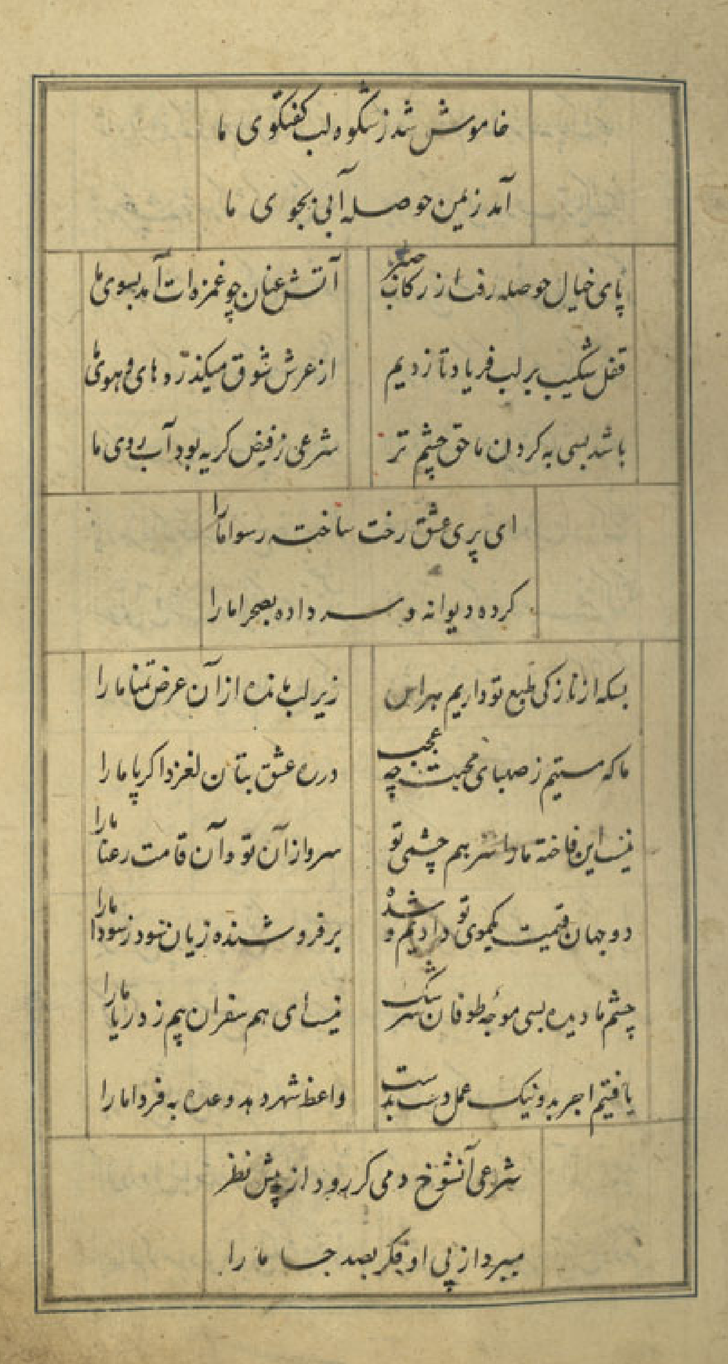
ما گروهی همه چون پسته خندان

در طرف چمن تازه تر از لاله و ریحان

جمعیت ما کرد فلک زود پریشان

یادگار عبد الحق [illegible] اعنی

از کسی این [illegible] به نظرش رسد التماس دعا دارم



خاموش شد ز شکوه لب گفتگوی ما
آمد زمین حوصله آبی بجوی ما

پای خیال حوصله رفت از رکاب صبح
آتش عنان چو غمزه آمد بسوی ما

قفل شکیب بر لب فریاد تا زدیم
از عرش شوق میکند زد های و هوی ما

باشد بسی به گردن ما حق چشم تر
شرعی ز فیض گریه بود آبروی ما

ای پری عشق رخت ساخته رسوا ما را
کرده دیوانه و سر داده بصحرا ما را

بسکه از نازکی طبع تو داریم هراس
زیر لب مینزن از آن عرض تمنا ما را

ما که مستیم ز صهبای محبت چه عجب
در ره عشق بتان لغزد اگر پا ما را

نیست این فاخته ما را سر هم چشمی تو
سرو از آن تو و آن قامت رعنا ما را

دو جهان قیمت یکموی تو دادیم و شد
بر فروشنده زیان نبود ز سودا ما را

چشم ما دید بسی موجهٔ طوفان شرر
نیست ای هم سفران بیم ز دریا ما را

یافتیم اجر بد و نیک عمل دست بدست
واعظ شهر دهد وعده به فردا ما را

شرعی آن شوخ دمی گر برود از پیش نظر
میبرد از پی او فکر بصد جا ما را



غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا بحمدت آشنا گردان زبانم را
ز لطف خویشتن یارب حلاوت ده بیانم را

تمام عمر در راه معاصی تاختم مرکب
ز راه معصیت خواهم که برتابی عنانم را

همای سدره را روزی کن ای رزاق العباد من
بروی صفحهٔ خاک افکنی چون استخوانم را

تو ستار عیوب من خجل از کردهای خود
مگردان فاش بر خلق جهان راز نهانم را

پرد چون مرغ روح من ز جسم چون قفس بیرون
به بستان بهشت از لطف خود ره ده روانم را

زبانم را نخور گردی از روز ازل یارب
پسند دوستانت از کرم کن داستانم را

بباغ معرفت دستان زن موج ثنا گشتم
گل توحید ده یارب نهال بوستانم را

بوقت دادن جان شرعی از حق چشم آن دارم
که تشریف فصاحت از کرم بخشد زبانم را

شادازانم که روم بادل غمناک انجا
که فتد بر دلم از حادثه صد چاک انجا

زهر چشم تو بهر گوشه که ساقی گردد
میخورم زهر بصد رغبت تریاک انجا

پاز سر ساخته در رزم گهی وی نهم
که زند تیغ ستم غمزه بی باک انجا

در مقامی که بود جلوه که سرو قدی
دارم امید که گردد سر من خاک انجا

تو گل روی تو در هر چمنی جلوه نمود
لاله وگل شده هم فرخ بنجاشاک انجا

یار هر جا که نقاب از رخ خود بردارد
محو نظاره شود دیده ادراک انجا

سوی آن دشت که صید افگن من تازد رخش
نازم آن سر که شود بسته فتراک انجا

اندر آن باغ که یارم طلب باده کند
جوش از شوق زند خون رگ تاک انجا

هر کجا یار کند از تو طلب جان شرعی
کن نثار قدم او مکن امساک انجا

برافکن پرده تا روی تو گردد ای صنم پیدا
که در بتخانه چین میشود مثل تو کم پیدا

کجا اگه شدی شیخ و برهمن از پرستاری
نبودار پرتو حسن تو در دیر و حرم پیدا

بجوم فوج شادی گر بود آرام از جانم
چه میکردم اگر در دل نمیگردید غم پیدا

اگر در دل نباشد سوز عشق آتشین روئی
کجا در دیدهٔ عاشق شود آثار نم پیدا

بعالم گر نبودی میان نیک و بد فرقی
نمیشد در جهان هرگز متاع مدح و ذم پیدا

درآن وادی که باشد باب اسباب عمل ایدل
بود قدر گدا معلوم و شان محتشم پیدا

شجاعت از پی دل میدان وغا آدم
که گردد ز زور در سر پنجه شیر علم پیدا

همیشه چشم میدارد ترحم شرعی از شوخی
کز اندر عهد حسن او شد آثار ستم پیدا

چو بینی روز محنت قدر دانی راحت شب را
در آزادی کشاید غنچه دل طفل مکتب را

نگفتن بهتر از گفتن بود نزد سخن سنجان
که یکتا بی دهان واز پشیمانی گزی لب را

حدیث شام هجران صبحدم با داغ می گویم
که باید با چراغی روز گفتن قصه شب را

مرو در محفل اغیار بی برقع که در عالم
نیفروزد چراغ مهر بزم تیره کوکب را

شدم بیمار از چشمش بداد عناب لب کفتا
اطبا کی دوا دادند روز اول تب را

شب هجران نشد تبدیل آخر روز وصال
رسانم تا بچرخ یارب بگوش چرخ یارب را

مگو اسرار خود با هیچکس نهار بکشا لب
نهان از مردم غماز شرعی دار مطلب را

هزار یوسف دل بنده شد جمال ترا
بکار هجر انخرد بیدلی وصال ترا

هزار شکر که از شوق روز و شب دارم
همیشه تنگ در آغوش دل خیال ترا

بناف آهوی چین نافه گشت خون از رشک
از آن زمان که نظر کرد خط و خال ترا

بسعی اگرچه بکوشند بر تو نهادوران | کجا ز پرده برون آورد مثال ترا
شده بسی که درین دشت وحشت آباد دم | که تا مگر بکنم رام خود غزال ترا
بیا که قطرهٔ از آب تیغ تو کافیست | اگر بکام رسد تشنهٔ وصال ترا

چه حالتست که شرعی برون شدی ز حجاب
هنوز هیچکسی پی نبرده حال ترا

نیاید خواب در چشم از فغانم مرغ و ماهی را | بهل از مهربانی راه و رسم کینه خواهی را
در آن حشری که عشق خوبرویان را کند تقصیر | نمی بخشند بر زاهد گناه بی گناهی را
ازین رو غیر را تن از حسد گردیده کوه غم | که دارم باد کار از عشق او این رنگ کاهی را
به از ملک سلیمان تخت پوست تخت او | گدا در کشور تجرید دارد پادشاهی را
غبار غم ز لوح سینه شوید ریزش اشکم | چه سود اما که از بختم نمی شوید سیاهی را
برای حفظ تیغ موج ماهی را دهد جوشن | شدی عاجز ز شکر او زبان کر بود ماهی را

برای دیدن خوبان برغم زاهد خودبین
سراپا دیده شو شرعی ببین صنع الهی را

اسیر چشم تو دیدم غزاله در صحرا | عنان صبر سپردم بناله در صحرا
چو لاله داغ ندامت تا رگش روید | بهار رهرکه ننوشد پیاله در صحرا

اگر

اگر در آرزوی نشئهٔ دوبالا لی | بنوش جام شراب دوساله در صحرا
بوصف لیلی و مجنون که مسطر عشقند | بکلک سبزه نویسم رساله در صحرا
بها رابدل مجنون مباش خانه نشین | که رنگ عارض لیلیست لاله در صحرا
خمیرمایهٔ دل آورد برون مجنون | دهد به ناقهٔ لیلی نواله در صحرا

غبار خاطر و سرگشتگی چرا شرعی
چو گردباد مرا شد حواله در صحرا

ای صید رام آهوی چشمت غزالها | وی داغ آب و رنگ جمال تو لالها
یکشمه از صفات بعمری نشد تمام | در وصف دوست گرچه نوشتم رسالها
مجنون خمیرمایهٔ دل آورد برون | سازد برای ناقهٔ لیلی نوالها
گشتی ز باده تایب و از خون دل شده | از حسرت لب تو لبالب پیالها
سنگین دلند سیم تنان صبر پیشه کن | شرعی نمیکند اثری آه و نالها

کنم چو وصف گل روی دلفریبانرا
بناله آورم از شوق عندلیبانرا

نگشت روزی ما بیدلان شکرخندی | نصیب از لب ما نیست بی نصیبانرا
رسید جان بلب اکنون دیده دستا خسته ایم | که نیست فایدهٔ کوشش طبیبانرا

بشکر این که تو آوان نیستی ز وطن — نگاه دار و مرنجان دل غریبان را

خوشم که لذت تجرید و ذوق عریانی — نداده اند بتن زشت جامه زیبان را

بخوان خطبهٔ عشقی که زینت کرامت — ز حرف عشق بیان منبر خطیبان را

رقیب با بود اکنون که عاشق تو نشد — بکیش عشق نخواهند آن رقیبان را

بلاف صبر زبان شرعیا کسی نگشود
شکیب در غم او نیست ناشکیبان را

بمنزل میرسد هر کس کشید از راه کج پا را — بسی سرگشتگی هر دم رسید از راه کج پا را

ندارم شک که آخر مبتلای پاس خواهد شد — نمیگردد یقین حاصل امید از راه کج پا را

اگر بر فرش گل میرفت بهر انتقام او — ز خود خار مغیلان میکشید از راه کج پا را

توان از راستی پیوسته رفتن سوی آن وادی — بمنزل رفته سالک تا برید از راه کج پا را

اگر بر فرش گل او از غم سرگشتگی دارد — کجا کی میرسد ایدل نوید از راه کج پا را

بنازم مرغ نورد عارفی را کاندرین وادی — مدام از راستیها وا خرید از راه کج پا را

سزای اوست شرعی لذت انصاف دانستم
بهر گامی اگر خاری خلید از راه کج پا را

هر صبح برآرد ز فروغ نفس ما — خورشید سر از روزنهای قفس ما

هزاران آبله

ما خرمن پروردهٔ برق سیم حریفان — با شعله هم آغوش بود خار و خس ما

گشتیم گرفتار دلی از شرف آید — هر طایر آزاد بطوق قفس ما

نبود عجب ار زود بسوزد بدم زاغ — آینهٔ خورشید ز تاب نفس ما

ما را نشود راز نهان فاش چو هرگز — جز ناقه نفهمید زبان جرس ما

شرعی هوس آلوده نسازیم لب کام
بر شهد هوس می نه نشیند مگس ما

گل ز خجلت خار شد تا دید رخسار ترا — پای در گل سرو شد تا دید رفتار ترا

گرچه کردی عمرها ایدل از آن بد خو جدا — ساخت آخر غمزهٔ خونریز او کار ترا

بگسلد زنار و بندد باز عهد تازه — برهمن بیند اگر زلف چو زنار ترا

صید تو دارد نشان دیگری در صیدگاه — میشناسد هر که می بیند گرفتار ترا

نیست فرقی در سر کویت میان روز و شب — شعلهٔ آهم کند روشن شب تار ترا

جز گل خورشید از دبار گویا باغبان — آب داد از چشمهٔ خورشید گلزار ترا

جز رموز عشق شرعی نیست در اشعار تو
عاشقان ورد زبان سازند گفتار ترا

ای دولت رنگ عشق بینی را — چشم تو خجل کرده غزالان ختنی را

تا دیده عیان بر تن تو موج لطافت
بگذاشته گل دعوی نازک بدنی را

دل برد ز من او گل رعنای سمنبر
تا کرده به بر پیرهن یاسمنی را

خسرو نبرد رشک که عشق لب شیرین
تعلیم بفرهاد دهد کوهکنی را

غربت زده در کوی تو پر هست ولیکن
نبود خبر از حال غریبان وطنی را

هرگز نشود باعث رنگینی محفل
گر زانکه کمالی نبود انجمنی را

خوبان خطا و ختن این موی ندارند
آورده ز چین زلف تو این پرشکنی را

بگذر ز خودی پیشه خود ساز خموشی
بگذار بخود بین سخن ما و منی را

تا چاشنی فقر و فنا را نشناسی
زیب تن ابدال نسازی کفنی را

سرسبز به شیرین سخنی طوطی از آن شد
کز نطق من آموخته شکرشکنی را

شرعی بنوا از لطف و کرم پیر مغان داد
از روز ازل کشور شیرین سخنی را

دمی عابد شناسد نه قدر عبادت را
که از محراب ابروی تو یابد ذوق طاعت را

به چوگان سر زلف تو هرکس میشود قانع
ز میدان توکل میبرد گوی سعادت را

برات رخت کردم نظر لیکن ندانستم
که شوق دیدن روی تو می‌افزود حیرت را

نصیبم شد شب وصلت ز روز هجر در بیم
یقین دانم که در آخر زوالی هست دولت را

نگیرد

کشیده هر که محنت میشناسد لذت راحت را
نکردی تا مریض ای دل ندانی قدر صحت را

نماند در مقام پستی و کم نامی آنمردی
که شهباز سخایش کرده طیران اوج همت را

مرا عمری بدل بود آرزوی جلوه قدت
خرامی کردی و از دل زدودی زنگ حسرت را

گزیدم کشور مشرب بعالم صلح کل کردم
شدم تا آشنا در دهر هفتاد و دو ملت را

میان شاهد و زاهد بود رمز خوشی شرعی
که آن کثرت پسندد وین گزیند کنج خلوت را

کردیم قامت را عمری نظر سراپا
مقبول طبع مائی ای سیمبر سراپا

در خشکسال وصل هجران چو کشت عاشق
از آب دیده خود گشتیم تر سراپا

ما چار باغ گیتی در چار فصل گشتیم
ای دوستان ندارد دیگر ثمر سراپا

صد بار بوالهوس را در رزم عشق دیدیم
سیماب وار لرزد او بی جگر سراپا

آرام بی نصیب است در سینه طایر دل
از زیبق آفریدند آن را مگر سراپا

هستیم بحر عرفان لیکن بچشم مردم
یکقطره آب مائیم همچون گهر سراپا

پای طلب کشیدی از ترس سر ز کویش
زاهد تمام عیبی ای بی هنر سراپا

صورت نگار گردید از گوهر معانی
باید گرفت شرعی کلکت به زر سراپا

ای محو مه عارض تو زهره جبینها / وی برده نگاه تو به یغما دل و دینها
از روی ترحم نظر از گوشهٔ چشمی / ای شوخ بیفکن سوی ما گوشه نشینها
تا صید کند مرغ دلم میکند ای شوخ / صیاد نگاه تو ز هر گوشه کمینها
جز یأس ز تو صورت امید محال است / خالی شده از هر طرفی خانهٔ زینها
آیینهٔ ما ایمن از آفات غبار است / تا از دل ما مهر تو حک ساخته کینها
تو پادشه کشور حسنی و نشیند / بر تخت زر از رتبهٔ نام تو نگینها
از زلف و خط و خال تو تاراج نهادم / غارتگر صبر و دل و دین اند همینها
تا غمزهٔ تو تیغ بکف تاخت بمیدان / در وعدهٔ وصلت به شک افتاده یقینها
شرعی متنفر شدم از الفت دونان / سوهان شده تا روح مرا چین جبینها

زبان بشکوهٔ غم داری از ادب بکش / مجوی عشرت و در دل طرب بکش
دهن به بیش مشو همچو گل درین بستان / چو غنچه با دل پرخون بساز و لب بکش
بیا که در دل شبها در فلک باز است / زبان به ذکر و دعا جز به نیم شب بکشا
اگر ضرور شود راز خود بدل میگو / خموش و پرده ز اسرار بی سبب مکش
بباز شیوهٔ خواهش ببند لب شرعی / کذشکیت زحمت لب طلب مکش

سازد اسیر شوخی چشمت غزال را / وز ابروی تو نعل در آتش هلال را
راضی مشو که غمزه نهد پا ز حد برون / ای جان من ز دست مده اعتدال را
هاروت کیست ساخته بر ساحری حرام / جادوی چشم شوخ تو سحر حلال را
زلف تو دام دل بود اما بچابکی / بر پا نهاده سلسله باد شمال را
صاحبدلی نشان نه دهد کس درین دیار / کز منع دلبری نکنی خط و خال را
مه از حجاب روی تو گرد آب خوی شده / دریاب غرقهٔ عرق انفعال را
شرعی چو دید قد تو برداشت دست و گفت / یارب نگاه دار تو ای نونهال را

گر رام کرد دایه دل یار رمیدهٔ ما / آید بروی ما باز رنگ پریدهٔ ما
کشتیم چون هلالی ز یاد ابروی او / دالی بود برین حرف قد خمیدهٔ ما
تا از فراق آن شوخ آغاز گریه کردیم / کشتی نوح شد غرق در آب دیدهٔ ما
جوید ز وصالت ای همرهان بگوئید / پرسد اگر کجا شد هجران کشیدهٔ ما
ترک تعلق ای دل از هر چه بود کردیم / فارغ ز بار و برگ است نخل بریدهٔ ما
شرعی چو کشت ما را آن شوخ گفت با خلق / گز خاک بر مدارید در خون طپیدهٔ ما

انچه از این آه آتشناک می بینیم ما جسم خود را یک کف خاشاک می بینیم ما

قطره‌های اشک ما گردید همچون دانه سبز فیضها از قبضهٔ این خاک می بینیم ما

کفر ما پاکی بود در زمرهٔ اهل نظر روی خوبان از چشم پاک می بینیم ما

از حسام ناز آن سبزان کنم کون مدام سینهٔ خود را چو گندم چاک می بینیم ما

نیست دانا جوی از حسن و قبح خود خبر در جهان گروه از ادراک می بینیم ما

ما به نشئهٔ صهبا کجا پی میبریم در قدح خون درون تاک می بینیم ما

گر رسد شرعی بدی از فعل ناشایست ما
بی سبب از گردش افلاک می بینیم ما

چنان نالیدم از عشق رخ او در دل شبها که شد در آسمان لبریز آهم گوش کوکبها

زبس لبریز مهر شد سراپای دل فگاران ز جنس روح در راحت تهی کردند قالبها

بمطلب میرسند آنقوم از راه صبوری خود که می بندند از اظهار مطلب غنچه‌سان لبها

بمنزل میرسیدم بود تا خضر جنون رهبر خرد تا هادیم گردید گم شد راه مطلبها

درین دوران پرآشوب راحت عارفی دارد که دارد صلح کل با خلق وقت جنگ مذهبها

بمذهب غیر نتوان بود زانکه نزد اهل دل ز قلبت مذهب در بر معیار مشربها

من و منصور را شرعی مکرر یکباده بخشیدند که او مست انا الحق گشته و من مست یاربها

دور بزم است و می و گردش جام اینجا روز وصل است شب هجر کدام است اینجا

ما لب خشک به صهبای هوس تر نکنیم آنکه جز بادهٔ عشق است حرام است اینجا

بچه ارزد بر ما پختگی اهل هوس نیست گر سوختهٔ عشق تو خام است اینجا

باش فارغ اگرت تاب گرفتاری نیست زانکه هر نقش قدم حلقهٔ دام است اینجا

آهوی چشم بتان رام نگردید ای دل بخت بد تا به من دلشده رام است اینجا

بر سر کوی هوس طرح توقف مفکن رسم رفتار نیفشردن گام است اینجا

همچو شرعی مشو آلودهٔ راحت طلبی
زانکه تأکید نیالودن کام است اینجا

ای عزیزان اندرین دار فنا کس نمیماند بجز نام خدا

عمر نتوان شد به این ده روزه عمر دل منه بندی که هستی را بقا

دل منه بر جلوهٔ این چرخ دون نو عروس دهر کی دارد وفا

هان مشو غافل که شد آدم فریب جو فروشیهای این گندم نما

خانهٔ تن سست بنیاد است سخت بر سر باد است گویی این بنا

کی دوامی هست با عمر شرر زانکه او توام بود با عمر ما

نیست بعدی در میان هجر و وصل قرب چون باهم بود عیش و عزا

میشوی دریا اگر واصل شوی — نی بخلق دهر واصل با خدا

تن حبابی در یم هستی بود
در فنای ما بود شرعی بقا

ای کشته پیش عارضت صد ره خجل گلزارها — شد بندهٔ سرو قدت هم سرو و صنوبرها

تا عاشقی آموختم دل را ز مهر افروختم — صد بار پنهان سوختم زین آتش رخسارها

بت بندهٔ روی تو شد محراب ابروی تو شد — تا زلف جادوی تو شد سر حلقهٔ زنارها

ما بد کنیم از سر بسر داریم بر لطفت نظر — تو خوبی و خود را مگر منکر به این بدکارها

بیمار و زار و ناتوان گشتیم ای نامهربان — هان ای طبیب بیدلان رحمی به این بیمارها

سوی من آن رشک قمر هرگز نینداز د نظر
شرعی از آن گل بر جگر زین روی دارم خارها

یارب اگر شود کرمت عذرخواه ما — کاهیست پیش لطف تو کوه گناه ما

از شرم معصیت چو کشیم آهی از جگر — سوزد ز برق آه ندامت گیاه ما

خار و خسیست تن بر خورشید روز حشر — گر ابر رحمت تو نگردد پناه ما

آسان ز لطف تو گذریم از پل صراط — کوه گناه می نشود سد راه ما

عمر عزیز کثرت عصیان تباه کرد — از لطف رحم کن تو بحال تباه ما

ماست

ماست غفلتیم سنین و شهور رفت — افسوس گر چنین گذرد سال و ماه ما

شرعی چو نیست حاصل ما نیم جو صواب
جز بر کف کریم نباشد نگاه ما

بسته بر حاصل دنیای فانی دل چرا — اینچنین گردیده از خویشتن غافل چرا

از وجودت تا عدم بعد مسافت یکدمست — اینکه در خوفی مدام از دوری منزل چرا

خوشه چین خرمن اهل توکل باش هان — در زمین دل فشانی تخم بیحاصل چرا

رنگ و بوی نوعروس دهر باشد عارضی — زین عجوزه میخری این شیوهٔ باطل چرا

شیوهٔ آزادگی از قید فارغ بودنست — مانده در این چمن چون سرو پا در گل چرا

دست کوته کردن از شغل جهان آسودگیست — کار آسان میکنی بر خویشتن مشکل چرا

گر نه شرعی مایلی بر لیلی دنیای دون
همچو مجنون میروی اندر پی محمل چرا

دایم ز محراب زاهد دید فتح الباب را — کس ندیده بسته در عالم در محراب را

کی فزاید قدرت از رد و قبول مردمان — هر که خود خوبست کی گوید بد احباب را

شعر عرفی نیست بی معنی ولی معنی شناس — زانکه نگشوده بر رویت هنوز این باب را

با کلیم طور معنی جهل فرعونی مورز — گر کتان هرگز نمی باشد زیان مهتاب را

گر بروی کارت آب آمد نشد قدر بلند / میل باشد جانب پستی همیشه آب را

شعله طبعان نمی آید شراری در نظر / پیش خود نوری نباشد کرمک شبتاب را

گفت و گوهای چنین اکثر ز سودا میشود / در نمی یابی چرا خاصیت جلاب را

چین پیشانی خوبان دل زاهد کی برد / دوست دارد او کشاد جبهه محراب را

معنی بکر ترا شرعی نمیگردد حلال / تا حرام از زیرکی بر خود نسازی خواب را

نامه خود را سیه کردیم از تقصیرها / کی شود اکنون سفید از کوشش تدبیرها

تا ره سر منزل زلف ترا سر کرده ام / پای شوقم سوده از آمد شد شبگیرها

با چنین سودا نیم چون زنم لاف خرد / من که طغیان جنونم بگسلد زنجیرها

میرمند از قید آزادی بصد دل مایلند / حلقه دام سر زلف ترا نخجیرها

گر نباشد یاری از تیر ناز گلرخان / کی دل ویران شود آباد از تعمیرها

هر قدم واپس نهادم کار من پیش اوفتاد / نشئه تاکید بخشید عاقبت تاخیرها

وارثوهای نجم را معتبر داده است / میکند خواب بد از آن مختلف تعبیرها

روی خود شرعی نمی تابیم از میدان عشق / گر شود در قتل ما هر سو علم شمشیرها

سرو ازاد

سرو آزاد قد او بندم میسازد مرا / میکند هر که خرامی زندم میسازد مرا

هر دم از آمد شد بجای من دارد گله / پیش او بی طاقتی شرمنده میسازد مرا

هستیم در یک شکفتن میرود چون گل بباد / من به دل تنگی خوشم کی خنده میسازد مرا

در بلندیها زوال کوکب نجم بود / هان نه گویی طالع فرخنده میسازد مرا

یار شرعی کند نازم میکشد گاه از عتاب / مهربانیهای او شرمنده میسازد مرا

کی ز سعی صیقلی مرآت ما شد رونما / صیقل ابرو دهد آیینه دل را جلا

می برد هر کس دل ما را ز راه نسبت است / جذب یکرنگی رباید کاه را از کهربا

غنچه شو تا در گلستان معانی بشکفی / کز خیالات غریبم میکشاید عقده ها

در میان عاشق و معشوق یکرنگی خوش است / زان پریشان میکند اوراق گل باد صبا

از دل اهل هوس گر عشق میسازد هدف / سر بسر بر خاک می آید خدنگ مدعا

درج در آن سر بسر شرح جگرسوزی بود / بند بر بال سمندر تا برد مکتوب ما

اشک باید ریخت شبها تا فلک گردد بکام / گر نباشد ریزش آبی نگردد آسیا

در رموز عشق شرعی هیچ دانی شرط چیست / باید عاشق پاک بین معشوق را باید حیا

زآتش آه برافروخته کاشانهٔ ما / بر فلک خنده زده گریهٔ مستانهٔ ما

شمع با اینهمه رعنائی و بزم آرائی / رخ برافروخته از سیلی پروانهٔ ما

خواب افسانه بچشم آرد و این طرفه که با / خواب از دیده برد نشأ افسانهٔ ما

عقل کل طفل دبستان جنون شد شرعی
نکته آموز خرد تا شده دیوانهٔ ما

میکنیم از سینه بیرون این دل ناشاد را / چند در پهلو دهیم جا خصم مادرزاد را

عیب آزادی نباشد سرو اگر پا در گلست / عشق دارد پای در گل مردم آزاد را

هست اسباب گرفتاری بسی در کوی عشق / دانه و دامست زینت خانهٔ صیاد را

بسکه بر تن سوخت خونم ز آتش سودای عشق / سرخ رو ترسیم نازد نشتر فصاد را

تا بکی هر دم برای کردن مشق ستم / می تراشی این جفاجو خامهٔ بیداد را

از تلاش ناخن من سینه ام دارد خبر / بیستون داند زبان تیشهٔ فرهاد را

چون نگیرد از دل ویران خود شرعی خبر
حاجت تعمیر نبود خانهٔ آباد را

بی سبب هیچم ز خود دلگیر ماه خویش را / کاشکی من راه میبردم گناه خویش را

بر سر راهت بامید نگاهی مانده ایم / از چه میگردانی از ما باز راه خویش را

گاه گاهی سوی ات ای مه بحجاب افکنده ایم / از تو میخواهیم ما عذر نگاه خویش را

میشود از آه من رنجیده طبع نازکت / تا بکی دارم نگه در سینه آه خویش را

نشنود حرف کسی ای ترک تاز فتنه جو / منع طراری مکن چشم سیاه خویش را

از تو شرعی کی توقع میکند لطف دوام / کم نسازی التفات گاه گاه خویش را

این جواب آن غزل شرعی که صائب گفته است / حسن چون آرد بچنگ دل سپاه خویش را

غمزه را گو خون بریزد عاشق بی تاب را
نیست پرسش روز محشر قاتل سیماب را

قطره ظرفم لیک دارم بحرها در چشم تر / ابر مژگانم بطوفان میدهد سیلاب را

در نمکزار تبسم زخم را پرورده ام / کی کنم آگه ازین لذت دل احباب را

بره بندم در شهادتگاه تسلیم رضا / کشته ام لب تشنه آب خنجر قصاب را

خواب راحت تا کند پروانه اندر پای شمع / گرد از خاکستر خود بستر سنجاب را

معنی بکری ترا شرعی نمیگردد حلال / تا حرام از زیرکی بر خود نسازی خواب را

این جواب فارسا شرعی که نیکو گفته است
کی بافسون میتوان بستن ره سیلاب را

دارم از شفقت بدل آبی که میسوزد مرا / میزنی بر آتشم آبی که میسوزد مرا

کردهٔ ای سنگدل دوشینه باز از زم غم
با رقیبان سیر مهتابی که میسوزد مرا

هم اشک آتشین و در دل آه سینه تاب
دارم از هجر تو اشتابی که میسوزد مرا

یار را در واقعه دیدم بکام مدعی
چیست تعبیر چنین خوابی که میسوزد مرا

ثانی فرهاد و مجنون خوانیم در کوی عشق
غافلی کاین هست القابی که میسوزد مرا

جانب هر که ببینم چین برابرو میزنی
جبهه سایم سوی محرابی که میسوزد مرا

کی بود شرعی که در راه خدا سازم [illegible]
در جهد این جان بیتابی که میسوزد مرا

این جواب آن غزل شرعی که قدسی گفته است
داد عشقم بادهٔ نابی که میسوزد مرا

محبت میکشد سوی تو ما را
وطن شد کعبهٔ کوی تو ما را

دمادم سجده‌های شکر تعلیم
کند محراب ابروی تو ما را

رقیب از حرفهای کذب خواهد
کند شرمنده از روی تو ما را

خدا داند که از ملک دو عالم
بود به یک سر موی تو ما را

مرا گفت آن صنم شرعی ز رنجش
بدی گر گفت بدگوی تو ما را

دارد بشام هجر تو دل اضطرابها
افسانهٔ خیال تو زد راه خوابها

چون چمن برفروخته آیی بسوی من
سوزی متاع صبر مرا از عتابها

از بسکه ترک چشم تو شلتاق میکند
ملک دلم خراب شد از چپابها

تا مست بوسه از لب میگون ساقی‌ام
کیفیتی نیافته‌ام از شرابها

هرگاه کز غمی مژه را شد ترشحی
گشته تر ز چشم تر من سحابها

هر که شویم در طلبش گرم جستجو
دریا حباب آبله سوز دشتها

شرعی شده بصفحهٔ عالم ز لطف دوست
رنگین ز گلفشانی طبعم کتابها

در آن وادی که باشد جنس ناکامی پسند انجا
دهد طعم شکر در کام عاشق زهرخند انجا

بکوی عشقبازی شاهد شادی نمی باشد
بود دلهای زار و مستمند انجا

بکف نقد دل و جان دارم از بهر نثار او
ولی این جنس را رایج نمیگردد پسند انجا

بیار آب حیات ای خضر اگر داری سر سودا
که می ارزد بصد عمر ابد یک نیشخند انجا

بپای خم ببند زاهد سر آخر خود بگو تا کی
ز پستیهای فطرت می‌نگردی سربلند انجا

چه ارزد آن سر و گردن مبادا بر تن آزادی
که نی شد قابل فتراک و نی زیب کمند انجا

ز کوی آن بت نامهربان شرعی سفر بگزین
نشینی سر بزانو چند با بخت نژند انجا

جانهای

بمستی صرف کردم شنبه و آدینهٔ خود را
صفا از باده دادم خرقهٔ پشمینهٔ خود را

صفای سینهٔ اهل محبت را اگر بیند
نگهدارد سکندر در بغل آیینهٔ خود را

خوشم گر دوی بیرون هرگز نیاید مهر روشن را
اگر صد بار بشکافم سراپا سینهٔ خود را

چرا در کلبهٔ احزان دل خالی بود جا ت
فراموش کردهای غم الفت دیرینهٔ خود را

براه فقر اید دل ربر هر خرقهٔ افشتی
تلاشی کن که تا هم رنگ سازی پینهٔ خود را

درمها دارم از داغ تو در دل جمع خوشحالم
که پر سیم از چنین زر کرده ام گنجینهٔ خود را

غبار آلود کین آیینهٔ دل بود ایامی
بهم آخر بدل کردم چو شرعی کینهٔ خود را

ایمن شوی گر آشنا با غیر بگذارم ترا
از مردمان چشم خود مخفی نگهدارم ترا

گر وصل گردد رونمای ماه با مهر و وفا
آن تاب دیدار از کجا تا در نظر آرم ترا

هستی تو ای زیبا صنم در ملک خوبی محتشم
ای نوگل باغ ارم من بلبل زارم ترا

ای عارضت رشک ... خواهم که بنمایی لقا
روشن نگردد دل مرا تا در نظر نارم ترا

شد فیض نقش آهوی رونق فزای انجمن
ای یوسف گلپیرهن من گرم بازارم ترا

صبح جمالت در جهان شد نوربخش جسم و جان
ای شمع بزم قدسیان جوید شب تارم ترا

یک عمر با من متصل میکنف و شمع محفل
شرعی بنزد اهل دل من محترم دارم ترا

به نیم جبه مخر بخت ارجمند انجا
که گشت شیوهٔ ناکامی پسند انجا

در آن دیار تهیدست گرم سودایم
که نیست حرف کسی را زچون و چند انجا

بمحفلی که تو باشی برای دفع گزند
کنیم مردمک چشم خود سپند انجا

بسی بکوی بتان دل بعزم سودا رفت
زکس متاع محبت نمیخرند انجا

بدشت حسن تو چشم رمیده آهو نیست
که دید حلقهٔ آن زلف چون کمند انجا

بکشوری که شدی ناصحا تو بهر زنی درا
به نیم جو نخرد گوش جنس پند انجا

بهر طرف که شد آن شوخ جلوه گر شرعی
نهاده ام سر خود بر سم سمند انجا

بر دوستان عیب نبود برق داغها
افروختیم در شب هجران چراغها

یارب کجاست هادی روشندلی که تا
گم شد زتیره کوکبی ما سراغها

تا بر فروخت نوگل روی تو در چمن
شد لاله زار رشک رخت تازه داغها

هر که رسد بجانب کنعان نسیم مصر
شرعی دهد زیوسف مصری سراغها

میکنی با دل ما اینهمه بیداد چرا
جان من از تو نشد هیچ دلی شاد چرا

گر تو یکرنگ نگردی بمراد همه کس — تلخ کام از لب شیرین شده فرهاد چرا

گر گشاد من دلخسته ز پهلوی تو بود — گره بسته من پس ز تو نگشاد چرا

گر ز بیداد تو ما را نبود آزاری — میکنم اینهمه از دست تو فریاد چرا

درج مهر و وفا جان برهت شرعی داد
تو نکردی ز وفاداری او یاد چرا

خموشی شهرتی دارد سخن را نیست نام انجا — که قاصد میرساند از رمز ایما پیام انجا

عجب نبود بیاد دانهٔ خال تو صید افکن — بر آرد پر اگر در بیضه مرغ از شوق دام انجا

نگین از نامداریها سیه رو میشود هر دم — تو خوش باش شهر نامی ولی ننگ است نام انجا

نشانی زند انسهای این هند جگر خوار است — که بر سر میزنم دست خود از بهر سلام انجا

بجز خاکستر گلخن نمی پیچ روی گرم از کس — از آن شد نان مردان زین تنور سرد خام انجا

مدع برتر کنار عشق باید اختیار خود — که میباید کشیدن خواجه را ناز غلام انجا

درین وادی همه خواری کشانند گل عشق‌اند — مجو عزت که فخر کس نباشد احترام انجا

پی نظارهٔ روی که یوز و ار میکردد — نگاه حسرت صیدلان بر طرف بام انجا

چسان شرعی نوا اندیافت در بزم وصال او
نباشد خاص را راهی ندارد بار عام انجا

ساید بخت کسی را که نماید سیما — میدهد زهر بکامش اثر آب بقا

موم عنبر شود و خاک عبیرش در کف — هرگز از کس نخریدار نیفتد ز بها

حاسدی گر نهد انگشت دی بر حرفش — دهر او را به بدی میکند انگشت نما

سرشان بگذرد از کنگرهٔ عرش برین — بخت چون دست نهد بر سر هر بی سر و پا

بکسر موی کمی بخت کند قدر تو کم
شرعی از موی فتد کاسهٔ چینی ز بها

از درس عشق نیست وقوفی ادیب را — سر مشق ناله داده دلم عندلیب را

تا نبض من گرفت طبیب از پی علاج — مسبا به سوخت از تف دردم طبیب را

نازم بملک هند که آب و هوای او — مهر وطن برون برد از دل غریب را

تا شهد غم نصیب من مبتلا شده — منت پذیر گشته ام ایدل نصیب را

شرعی بسوخت قلب حزین از غم رقیب
یارب مباد خاطر خرم رقیب را

توانی تخم مهری برفشان بر مزرع دلها — که دهقان فلک بر باد خواهد داد حاصلها

نه در راه حریت پی سپر تنها سر زایر — که در هر گام از شوق تو در وجدند محملها

بماند تا ابد بی لطف تو در منزل اول — تو گر هادی نباشی کی برد کس ره بمنزلها

کشایی از کرم هر عقدهٔ مشکل که پیش آید   تو سازی بر همه آسان ز لطف خویش مشکلها

نباشد بیخبر مستی که شد محو رخ ساقی   تو خود مخبر نه‌ای زاهد که آگاهند غافلها

شد از سودای مویت کار دشوار از پریشانی   کشودی عقده از کیسو و حل کردید مشکلها

ز بس معکوس شد اوضاع اهل عالم فانی   غنی چشم کرم دارد درین دوران ز سائلها

ز بس در شام هجران ابر مژگانها دو دستی کرد   ز طوفان سرشک من کنون دریا ساحلها

بنزد شرع شرعی خون آنکس بی دیت باشد
که اندر مسلخ عشقش دیت خواهد ز قاتلها

در راه تو ضایع نشود رنج سفرها   از آبله پا به کف ماست گهرها

فارغ شده از زمزمهٔ یأس و امیدیم   ما را غم و شادی نفزاید ز خبرها

جز بر زبر دیدهٔ عاشق ننهی پای   از بسکه بخاک رهت افتاد نظرها

سنگین دل من هیچ از آنم خبرت هست   کز هجر تو خون گشته بهر گوشه جگرها

تا زاد ره ما بود از خوان تو گل   ایمن سفر ما شده از خوف خطرها

کردیم شبی روز بخاک سر کوی   از آرزوی زلف و رخی شام و سحرها

بی یاری چشم تر شرعی نکشد سر
از آب و هوای چمن عشق شجرها

ره ندادم یک نفس در کشور دل کینه را   باده گون از مهر کردم صاف لوح سینه را

کینه در دل ره ندادم ای عزیزان عمرها   تیره میسازد یقین دانم غبار آیینه را

شد سراپا خون دلم از دیده خواهم ریختن   تا کنم یکدم ز دل بیرون غم دیرینه را

بسکه از هر چشم داغم چشمهٔ خونی کشود   کرد گلگون بر تن من خرقهٔ پشمینه را

بسکه لذت می برم هردم ز داغ تازه
کرده ام از داغ شرعی لاله زار سینه را

باز بشکفت گل از شاخچه‌ها   باغ سرسبز شد و باغچه‌ها

شده چون فاخته کوکو یان   بر سر سرو سهی زاغچه‌ها

گلبن کاسهٔ چینی گل کرد   زین هوا ابر زبر طاقچه‌ها

بسکه شد صرف گل و مل این فصل   کیسه‌ها شد تهی از آقچه‌ها

شرعیا شاخچه بندی ز حسد
بسته بر نو گل ما شاخچه‌ها

از هر چه هست قطع نظر کرده‌ایم ما   طوف در تو شام و سحر کرده‌ایم ما

در حیرتم که ساقی دوران کرا دهد   جامی که پر ز خون جگر کرده‌ایم ما

واعظ ز گفتگوی تو زاهد نمیشود   خاموش شو که مشق دگر کرده‌ایم ما

شادیم از آن که مرغ دل ما اسیر تست … از کوی تو اگرچه سفر کرده‌ایم ما

از روی فخر اهل نظر توتیا کنند … خاکی که از غم تو به سر کرده‌ایم ما

افسوس کز جفای فلک خاک میشود … دستی که با بتان به کمر کرده‌ایم ما

خالی ندیده‌ایم ز نور جمال دوست … شرعی به هر کجا که نظر کرده‌ایم ما

اثر گریهٔ شبانهٔ ما … گرد در خاک سبزدانهٔ ما

گوشه گیریم از تهی دستی … چون کمان خالیست خانهٔ ما

چشم بیدار را ابر و شکست … خواب اگر آورد فسانهٔ ما

هست از چشم پرخمار کسی … نشئهٔ بادهٔ شبانهٔ ما

شورش ما بود ز ریزش اشک … باشد از چشم تر ترانهٔ ما

غزل شرعی ار پسندت شد … می دهد عافیت بهانهٔ ما

دیدم از یار مهربانیها … کردم از ذوق کامرانیها

سبکی سر نزد ز من لیکن … چشم او کرد سرگرانیها

شادم از آنم که با غمت دارم … هردم از شوق همزبانیها

گر شوی

گر شوی غایب از نظر یکدم … سوزم از داغ بدگمانیها

آه کز داغ هجر پیر شدم … وصل کو تا کنم جوانیها

گر زند تیغ او دم از قتلم … کنم از شوق سرفشانیها

شرعی از سینه سر نزد امشب … آهم از ضعف ناتوانیها

گر بسوزد دور دهر بر باد خاشاک مرا … گیست کان مانع شود شوخ غضبناک مرا

تا شدم خاک ره ایچان بر سم ارمغان … سوی هر کشور برد باد صبا خاک مرا

دیکنه افسردگی وام از دمش در هر نفس … شعله گر در بر نگیرد تنگ خاشاک مرا

فوج فوج آرزو بینی تو در هر گوشه … گر شکافی بعد قتلم قلب غمناک مرا

تا چه کیفیت دهد شرعی ندانم این ثمر … باغبان پرورده از خون جگر تاک مرا

تا آب روی دیده تر برده‌ایم ما … رونق ز آه شام و سحر برده‌ایم ما

ای نالهٔ همدمی ز تو بهتر ندیده‌ایم … شبهای هجر با تو بسر برده‌ایم ما

ای ناخدا خدا برساند به ساحلی … کشتی به موج خیز خطر برده‌ایم ما

گر نشنوی حکایت ما خامشی مدان … کاین درد سر بجای دگر برده‌ایم ما

هرگاه رفته‌ایم زکویت صد آرزو همراه خویشتن بسفر برده‌ایم ما
خوبان نمیکنند زما نقد جان قبول صدبار پیشتر بنظر برده‌ایم ما

شرمی خموش باش که صد عیب می‌کنند
پیش کسان که نام هنر برده‌ایم ما

زخیل خوبرویان بیوفایی کرده‌ام پیدا جفاجو دلبری دیر آشنایی کرده‌ام پیدا
بجای دیده در راه طلب گردیده‌ام تا من بکوی پاکبازان نقش پایی کرده‌ام پیدا
مزن عیسی‌دم از حکمت مکوش از بهر درمانم که من چون عشق دردی بیدوایی کرده‌ام پیدا
برای چشم فکرت تا بیفزاید ضیا بروی زخاک پای معنی توتیایی کرده‌ام پیدا

بخورشید رخش شرمی از آن رو مهر میورزم
که از فیض رخش در دل ضیایی کرده‌ام پیدا

نیست تأثیری دگر این نالهٔ شبگیر را می‌ندانم تا چه پیش آمد دگر تأثیر را
از برای کشتنم امروز را فردا مکن بهر قتلم یکزمان موقوف کن تأخیر را
نیم جانی هست باقی از شب هجران مرا امتحان گر میکنی این جنگ جو شمشیر را
بوالهوس شد پیر و آخر گوی از میدان ربود عشقبازان بنگرید این پیر بی تدبیر را
آنکه از سودای زلف دلبری دیوانه شد بگسلد شرمی بآسان حلقهٔ زنجیر را

تلخکامی نه باندازهٔ کامست مرا
خاطر شاد و دل جمع کدامست مرا

من که هم طالع دام آمده‌ام در کارم گرهی گر بود از بهر نظامست مرا
در غم عشق تو از لیل و نهارم فارغ صبح من روی تو و موی تو شامست مرا
بودم آزاد بصد جور گرفتارم کرد زلف و خال تو که آن دانه و دامست مرا
آشنای تو نه امروز شدم دوری چیست با تو از روز ازل الفت تامست مرا

بادهٔ عشق که در مذهب شرعیست حلال
بی تو ای دوست بهر صیغه حرامست مرا

سینهٔ مجروح من شد تا سپر تیغ ترا داد در خون ریختن ذوق دگر تیغ ترا
هرکه دارد با شهیدان تو میل سرکشی همچو افسر مینهد جایش بسر تیغ ترا
گر ز تاب زخم دل گم آتش تیغت چه غم مینهد آبی ز خوناب جگر تیغ ترا
عیسی تیغ تو ای مه کشتگان را دمبدم میدهد جان نوی این بس هنر تیغ ترا

از دم تیغ تو شرمی با مسیحا دم زند
دید همچون ماه نو تا یک نظر تیغ ترا

زبسکه آتش عشق بتان گداخت مرا نمیشناسد آنکس که میشناخت مرا

قمار عشق بازمن کسی نباخته است ... که نقش داده بیک گونه برد و باخت مرا

زدل قرار ربود و زدیده خواب برد ... فغان زغمزهٔ صید افکنی که تاخت مرا

هوای کوی بتان کشتم از کار جهان ... که باز آب و هوای وطن نساخت مرا

چو زر به بوتهٔ غم می گداختم شرعی
وصال سیم تنی گر نمی گداخت مرا

که کباب از دل دهد گاهی شراب از خون مرا ... می کند هردم بلطف تازه ممنون مرا

عاقبت سودای عشق دلبری لیلی وشم ... میکند در وادی سرگشتگی مجنون مرا

جمله اسباب صبوری از دلم آن غمزه برد ... تاب شکیبائی نماند ای دوستان اکنون مرا

از عدم تا پا نهادم سوی صحرای وجود ... دایما سرگشته دارد گردش گردون مرا

می برد تا کشور کشمیر شرعی عاقبت
شوق ای سبزان گندم گون گلگون مرا

تا گشتم از تو ای بت سیمین بدن جدا ... آرام از دلم شده و جان زتن جدا

یک نشاء داد شاه و گدا را شراب عشق ... خسرو جدا فغان کند و کوهکن جدا

بختم چو یار شد ز رقیبان جدا شدی ... دارم امید آنکه نگردی زمن جدا

داریم آب رو و عزیزیم پیش خلق ... مانند گوهریم اگر از وطن جدا

شرعی نمی توان سر زلفش ز دست داد
زنار را ز خود نکند برهمن جدا

کی بود اندیشه در دل مرد عاشق پیشه را ... بوالهوس باشد که در دل ره دهد اندیشه را

در طریق عاشقی نازم وفای کوهکن ... کز فراق روی شیرین زد به تارک تیشه را

نخل مهرت را بسی دادیم خوناب جگر ... در زمین جان و دل آخر کرد محکم ریشه را

ناصحا منعش مکن کی ترک کوتازی کند ... روبه لنگی که دید از شیر خالی بیشه را

از غم دوران دلی داریم شرعی پر زخون
کو تهی ساقی بیارد سوی مجلس شیشه را

در کف خود تا گرفت او کاغذ آیینه را ... ساخت از عکس رخش رشک بهار آیینه را

از صفا بینند خوبان عکس خود در روی هم ... نیست رونق بعد ازین دیار آیینه را

گم نگرد در آیینه ترسم رقیب من شوی ... بر من و خود رحم آور بر مدار آیینه را

در سر او گر هوای عجب و خود بینی بود ... ساخت اسکندر بگو بهر چه کار آیینه را

ناوک ناز بنان از جوشن جان بگذرد ... از چه پوشم بهر حفظ خویش چار آیینه را

شوخ بی پروای من تا ترک خود بینی گزید ... کرد از هجر رخ خود بیقرار آیینه را

کینه در دل ره ندادم ای عزیزان غیر مهر ... تیره میسازد یقین دانم غبار آیینه را

دراین

گرد شرعی آن پری از پرتو رخسار خود
رشک گلزار ارم جیب و کنار آیینه را

بسکه پیکانها شکستی هر زمان بر تن مرا … ای جفاجو کردی آخر کوهی از آهن مرا
تا شدی چون غنچه خندان بر رخ هر خار و خس … همچو گل صد چاک شد از رشک پیراهن مرا
بی تو پیش چشم من ای شوخ گلشن گلخن است … هر کجا روی تو باشد آن بود گلشن مرا
بیع کردم آبی از تیغت بصد جان ای عزیز … دادمش یک جان و ماند این دین در گردن مرا

عکس ساقی بود شرعی یافت و اندر قدح
پرتو خورشید تابان از ره روزن مرا

بشوم ممنون دلا گلهای داغ سینه را … زانکه از آب و رنگی داد باغ سینه را
در مشام سینه‌ام از کینه آثاری نماند … عطربیز از مهر کردم تا دماغ سینه را
بسکه هردم سوختم در سینه داغ تازه … لاله‌زاری کرده‌ام از داغ باغ سینه را
سینه تا شد بزمگاه مهر هر شام و سحر … صرصر آهم برافروزد چراغ سینه را

کثرت داغم فزون شد سینه‌ام گم شد در آن
از که جویم بعد ازین شرعی سراغ سینه را

الماس روزگار فشاند به داغ ما … خالی بود ز باده عشرت ایاغ ما

کس کنه تو زینسان که تویی راه نبرده … هر کس به تصور سخنی گفته درین باب
از دیدن رویت نشود چشم و دلم سیر … از لعل لبت سر زده تا سبزه سیراب
گر باده به اندازه خوری خوش بود ای دل … با ساقی سیمین بدنی در شب مهتاب
در هر نظرم بسکه کند سجده اشارت … عابد شده چشم من و ابروی تو محراب
باشد به میان فن چشم من و او فرق … این گریه خونی کند آن کرده شکر خواب

شرعی کمی صبر تو از تاب درونست
کوتاه شود رشته چو بسیار خورد تاب

ای پیش شمع روی تو پروانه آفتاب … وز اشتیاق کوی تو دیوانه آفتاب
در بزم ما درآ و قدح گیر تا شود … از پرتو جمال تو پیمانه آفتاب
چون صبحدم ز خانه درآیی بچشم ما … سر بر زند ز مشرق کاشانه آفتاب
تا لعل روح‌بخش ترا خوانده‌ام مسیح … با عیسی از شرف شده همخانه آفتاب

شرعی ز شوق شمع رخ یار ما مدام
سوزد ز رشک منصب پروانه آفتاب

تا کی ناز و تغافل چند این جور و عتاب … پیش تو هرگز نباشد یک سلامم را جواب
تا ز زلف سرکشت شب گله سر میکنیم … یک سخن نشنیده از من میدهی جورم بخواب

منتظر هر صبحدم در کوی تو استاده‌ایم — سر برار از مشرق کاشانه همچون آفتاب
مردم چشم کسی در پرده پنهان ندید — بسکه میسوزد ز تاب شعله حسنت نقاب
بر امید عکس رخسار تو میریزیم اشک — گر نباشد آینه صورت توان دیدن در آب
از هدف هرگز خطا کی شد خدنگ آه ما — با اثر توام بود آری دعای مستجاب

مهر با هر کس که ورزی میکند آخر اثر
هست شرعی درد یار دل متاع مهر باب

شهانه مه ضیا برد از خوان آفتاب — گردید سنگ لعل ز احسان آفتاب
از روی مهر بسکه نثار رخ تو کرد — یک ذره نمانده ز سامان آفتاب
آشفته شد ز رشک جمال تو ذره سان — بنگر بحال زار پریشان آفتاب
کوته نمیکنیم ز دامان عشق دست — چون ذره دست ماست بدامان آفتاب

شرعی بیا که مطلع ابروی یار را
کردیم انتخاب ز دیوان آفتاب

دیدم به راه تا رخ آن شوخ بی نقاب — دست از عنان و پای تحمل شد از رکاب
در وقت دیدن تو نگاهم ز بیم راه — برگشت بسکه مانع او میشود حجاب
لرزان برآید و برود شام زرد رو — هر صبحدم ز رشک جمال تو آفتاب

باشد ز گریه مطلب من آنکه دمبدم — پاشم ز ابر دیده بخاک در تو آب
حسن تو خانه سوز و ادای تو دلفریب — چشمت حریص غمزه و خو مایل عتاب
آباد باد کشورت ای پادشاه حسن — سهلت اگر شدیم ز عشق تو ما خراب
هرگز ندیده است به ابروی تو قسم — چشم غزال مشکین چشم ترا بخواب

محراب تو نبود اگر ابروی سیه
شرعی کجا دعای تو میگشت مستجاب

کار ثریست با دمت صبر من از خدا طلب — پیش طبیب بیدلان درد مراد دوا طلب
حاجت هر دو کون را خواهی اگر شود روا — خواه ز انبیا بجو خواه ز اولیا طلب
هست گر مطالبی از مکبران مجوی — از سر صدق دمبدم از در کبریا طلب
گر بسرت بلائی ز چرخ ستیزه گر رسد — نان تو رهائی از بلا از شه کربلا طلب
نان ندهی به اغنیا بهر تلافی و ریا — بر سر خوان خویشتن مردم بینوا طلب

یار صریح شرعیا گفت اگر تو عاشقی
مهر و وفا ز ما مجو جور و جفا ز ما طلب

دارم از هجر رخت ای رشک ماه و آفتاب — دیده گریان سینه بریان تن کباب از دل کباب
تا بکی یا رب چنین خواهد گذشتن روز من — از جفای مدعی دل مضطرب من در عذاب

چیست دانی حال من اندر دوری آن سیمتن
جان به تن اندر تعب من تشنه لب اندر آب

دارم از هجران تو ای نازنین حاصل سه چیز
اشک حسرت ناله جانسوز و آه سینه تاب

گر به شرعی بوسه‌ای زین سبز گندم گون دهی
نیست نقصانی ترا جانا بود جو جو حساب

تا بکی باشم من سرگشته در عهد شباب
همچو زلف گلرخان آشفته و در پیچ و تاب

بسکه دل از کثرت غم می‌طپد نبود عجب
گر ز چاک سینه‌ام بیرون فتد از اضطراب

غنچه دل از نسیم خلق کس خندان نشد
وز هجوم گریه‌ام روی زمین شد غرق آب

بسکه دارد کینه سوی من نمی‌بیند ز مهر
روزگار دون ندانم میکند تا کی عتاب

عاقبت بخت سیه آوردم از ایران بهند
آرزوی رجعتی دارم مگر بینم بخواب

در شکست من نکوشد هیچکس شرعی بدهر
خانه‌ام از باد دستیهای مژگان شد خراب

ابرویت محراب دلها چشم تو عابد فریب
ت نما اوت زن آری برین بود دیکی عجب

شکوه از بهر معیشت کی ز گردون میکنیم
شکر کز خوان فلک شد خون دل ما را نصیب

خاک شو بگذر ز رفعت زانکه نزد اهل دل
پایه افتادگی برتر بود از هر نجیب

تا بعشق یار باشد تا نخواند صبح و شام
خطبه اسلام ما بر منبر گردون خطیب

رنجش بیجا مکن از گفته اهل غرض
تا نه بینی در حق ما هرچه می‌گوید رقیب

در وطن شرعی غریبم یار چون نا آشناست
در غربت گر چنین باشد بود مسکین غریب

رو مهر ورز و با کسی از روی کین مپیچ
مانند چین بگاه غضب بر جبین مپیچ

روشندلی ز نسبت خود تیره رو مساز
چون نقش بهر نام کسان بر نگین مپیچ

چیزی به دهر نیست به از بی‌تعلقی
خاک ار شوی چو نقش قدم بر زمین مپیچ

از رشک غیر تا نکنی سینه‌ام فگار
شوخی مکن به هیچ کس ای نازنین مپیچ

شرعی اگرچه کام تو از هجر تلخ شد
کن صبر پیشه خود و بر انگبین مپیچ

بهر سودا ای خواجه بر سودا چه میپیچی مپیچ
هر زمان بر حاصل دنیا چه میپیچی مپیچ

مال دنیا میرود زود از کف رنگ حنات
دست کوته کن به این کالا چه میپیچی مپیچ

بگذر از این نشه و این شو از رنج خمار
دمبدم بر ساغر صهبا چه میپیچی مپیچ

حاصل دنیا چو خرمن میرود آخر بباد
نیستی نادان بر آن دانا چه میپیچی مپیچ

مسکنی چندین چرا اینجا تلاش مال و جاه
شرعی از غفلت بر آن بیجا چه میپیچی مپیچ

نی همین طبع غیور دلبر ما آتش است
چون شود گرم عتاب آنکه سراپا آتش است

محفل آتش دمان کی بی خان آه بود
سر برون آرد ز روزن دود هر جا آتش است

بسکه اخگر بار شد آه اسیران غمت
بر سر کوی تو هر جا می نهم پا آتش است

گر کند خوی تو با ما سرکشی نبود عجب
زانکه میدانم نه از اهل مدارا آتش است

با سمندر گوئی از روز ازل هم طالعم
هر کجا رو می کنم آنجا مهیا آتش است

اهل دنیا روز و شب هم زنند خود از رشک
زانکه در طبع حریصان حرص دنیا آتش است

هرچه در عالم بود در وقت خود آید بکار
شرعیا مطلوب هر کس فصل سرما آتش است

لعل لب تو غنچهٔ خندان آتش است
صد شعله از جمال تو در جان آتش است

چندین هزار شعله سراسیمه سر کشید
از چاک سینه ام که گریبان آتش است

پیش بلند ابروئت ای نازنین صنم
محراب یا و مطلع دیوان آتش است

دانی که چیست بر رخ ایمه سپند خال
هندوی ضابطی که نگهبان آتش است

آتش ز مهر روی تو جمعیتش فزود
در عهد حسن تو که به سامان آتش است

ما غرق چار موجه دریای آتشیم
تا از فروغ روی تو طوفان آتش است

شرعی وفا و همت هندو زنی نگر
کز جان گذشته واله و حیران آتش است

درخور نیم رحم دردو جهان جائی نیست
وحشتم هست ولی وسعت صحرائی نیست

اجر هر نیک و بدی یافته ام دست بدست
در جزای عمل و غم فردائی نیست

از همان روز که سودائی عشق تو شدم
جز خیالت بدکانم سر سودائی نیست

دوش گفتی ز سر خشم گدا ای کوی برو
چون روم از سر کویت که مرا پائی نیست

التماس نظر از گوشه چشمی دارم
بنده را از تو دگر هیچ تمنائی نیست

مهر و مه را به رخت بی بصران می سنجند
آه کاندر سرشان دیدهٔ بینائی نیست

نیست در چشم رمد دیدهٔ شرعی نافع
توتیائی اگر از خاک کف پائی نیست

ذوق درد تو ز درمان بیش است
بهتر از نوش بر ما نیش است

ذات هر ذره صفائی دارد
کار با فکر خرد اندیش است

ذوق وصل تو گرانیست که هست
لیکن از وصل تو هجران پیش است

ذات هر کس که نکو خلق شده
زبدان مرحلها در پیش است

ذوق راحت بر ما دردیست
نوشها تعبیه در این نیش است

ذات خالق ز صفت مستغنیست
آنچه گفته از آنها پیش است

ذوق هم صحبتی غیر مرا نیست
ماجرا روز و شبم با خویش است

ذات ابنای زمان یکسان نیست | پاک دین هست و یکی بدکیش است

ذوق راحت نشناسد شرعی
او که بیدرد درونش ریش است

بیکس و بی یار چون ما دیگری در دهر نیست | تلخی با هجر یاران همچنان با زهر نیست
باد باعث خیر مدتها کز شادی دوستان | شاهد شادی نمی بینم مگر در شهر نیست
رفت تا آن مردمان دیدم از پیش نظر | گوشه نبود کز آب چشم من صد نهر نیست
شهد شادی بی شرنگ غم نباشد در جهان | کو سلیمانی که در زیر نگینش زهر نیست

هست پر چین جبهه آن نازنین دائم زناز
مهر و لطف یار با ما شرعیا جز قهر نیست

با لب لعل تو نشأه می ناب است | خانه هوش از تبسم تو خراب است
ساقی چشمت شراب لطف نه پیمود | مرغ دلم ز آتش عتاب کباب است
در شب هجران تو ز اشک دمادم | خانه من چون حباب بر سر آب است
عیب مکن زاهدا حریص شرابم | عالم بی قید نیست و عهد شباب است
تا به تو دادم ز مهر مملکت دل | کشور صبرم خراب ناز و عتاب است
آفت جمعیت است و ره زن ایمان | زلف پریشان که بر رخ تو نقاب است

انچه تو کردی نشد ز خاطر شرعی
جور بود گر وفا حساب حساب است

ذات او را صفات بسیار است | داند آن نکته دان که هشیار است
ذکر او قوت روح ناطقه است | فکر او فطرت طلب کار است
ذهب از اوست زرد روی مدام | که به نزد گذشتگان خوار است
ذوق طاعت کسی که یافته است | مست غفلت نگشت هشیار است
ذات بد خالی از حسد نبود | پیش بدکار خوب دشوار است
ذکر حق ورد ماست شام و سحر | فکر دیگر مکن که این کار است
ذهبی کان نذات قلب بود | محکش وقت امتحان نار است
ذوق دارد کسی ز درک سخن | گوش در گوش زیب گفتار است

ذکر شرعیت فکر گیسوی یار
فیضهای تو ام شب تار است

نی همین تنها بود جسمم که از ان زیر پوست | چون ربابم از غم آن شوخ نالان زیر پوست
تا گزم انگشت خود را از ندامت دم بدم | چون انارم جمله تن گردید دندان زیر پوست
تا نیابد لذت نیش جفایت مدعی | مینهد رگهای تن از شوق پنهان زیر پوست

جز خدا از کس نمی‌ترسیم ولی از بیم هجر
عضو عضوم می‌شود هر لحظه لرزان زیر پوست

وقت قسمت کردن هر زخمی از پیکان تو
گشته هر عضوم بهم دست و گریبان زیر پوست

عشق را نازم که وقت استماع نام یار
می‌شود نبض میم از شوق رقصان زیر پوست

پوست از تن هر زمان ما را به ناخن می‌کنند
تا شدیم از پردلی چون پسته خندان زیر پوست

از سبک روحی نمی‌آیم در چشم کسی
همچو روح اندر جسد داریم جولان زیر پوست

یاد کردم تا ز موج جوهر شمشیر تو
می‌شود از جوش خون هر لحظه طوفان زیر پوست

از تب هجران شوخی بسکه شرعی جسم کاست
از ضعیفی گشت رگهایم نمایان زیر پوست

تا ز خونابهٔ دل چشم ترم لبریز است
دامن از گریه ز لخت جگرم لبریز است

ساغر عشرت من گرچه تهی ماند به بزم
از خیال رخ ساقی نظرم لبریز است

کرده‌ام بسکه رقم شرح جگرسوزی خویش
از شرر بال و پر نامه‌برم لبریز است

موجه خشک سرابم بچه سان بفریبد
من که صد بحر ز آب گهرم لبریز است

نخل بارور باغ خیالم که مدام
گلشن دهر ز جوش ثمرم لبریز است

خلوت خاص دل از کینه تهی ساخته‌ام
بسکه از مهر تو پا تا به سرم لبریز است

ماتم کشتهٔ عشق از ره خوبی دگر است
بچه از خنده لب نوحه‌گرم لبریز است

آفت بی ثمری را نبود دست رسی
تا که از میوهٔ همت شجرم لبریز است

شرعی از سوز درون در شب هجرانی
گوش افلاک ز آه سحرم لبریز است

ما را خمار چشمت مست و خراب کرده است
بر جان زد آتش دل را کباب کرده است

در عهد حسنت ای شوخ شد عکسها شناور
تا پرتو جمالت آیینه آب کرده است

دیوان خوبیت را گردیده تا سراپا
بیت بلند ابروت دل انتخاب کرده است

دل بی وصالت ای شوخ آسوده کی نشیند
ما را غم فراقت از خورد و خواب کرده است

از صد هزار زخمش یک زخم منت کاری
در قتلم آن جفاجو از بس شتاب کرده است

گل آب گشت از تاب آتش گرفت در جان
هر گاه کز سر ناز آن مه عتاب کرده است

دل را چرا نبود بیم از دوزخ ای بهشتی
بسیار هجر خوبان ما را عذاب کرده است

صانع که کرده تصنیف ابیه کتاب حسنت
از گونهٔ لب تو سرخی باب کرده است

از رشک چون هلالی گردیده زرد و لاغر
نظارهٔ جمالت تا آفتاب کرده است

خورشید از خجالت شد در سحاب پنهان
تا دور از رخ خویش آن مه نقاب کرده است

زین رتبه می‌توان کرد بر آهوی حرم فخر
تا از سگان کویش ما را حساب کرده است

شرعی سواد چشمش گردیده است روشن
تا وصف خط و خالت زیب کتاب کرده است

اظهار درد عشق بکس احتیاج نیست
دردیست درد عشق که آنرا علاج نیست

تجرید ترک عالم اسباب کردنست
سلطان فقر را هوس تخت و تاج نیست

هر فرقه را بدست برات مسلمیت
در ملک بی تعلقی اینها خراج نیست

غره مشو بدانش اگر بخت تیره است
کاندر دیار رهنه هنر را رواج نیست

داری اگر تخوری اعدا زبون تست
چون شد ملک دلیر گرفتار باج نیست

صد بار پیش از دل زاهد دلم شکست
این سنگ را مجادله کی با زجاج نیست

رنجیده شد بیک نگه نیم رس دلش
شرعی مگو که یار تو نازک مزاج نیست

کنون کز بوی گل شد باغبان مست
چرا بلبل نباشد جاودان مست

زبس گردید بستان نشأه افزا
ز جام لاله گردید ارغوان مست

می از خمخانهٔ عالم نخوردیم
شدیم از گردش چشم بتان مست

کم از عشق او ما را ملامت
که دل شیدای او گردید و جان مست

مرا از ننگ هشیاری برآورد
که تا پیوسته چشم در جهان مست

سبک دستی ساقی کرد شرعی
مرا در بزم از رطل گران مست

هر که دیدم ز وصال تو چو من محرومست
درد یاری که تو ئی رسم وفا معدومست

بکف غمزه گرفتار مکن مرغ دلم
رحم کن رحم که آن ظالم و این مظلومست

زچه روز رس سر نسب که در کشور عشق
صد مسیحا به دم تیغ ستم مرهومست

پنبه در گوش نهم تا که بسمعم نرسد
قصهٔ زاهد دم سرد که نامفهومست

شادی ار نوش دهد من بجدل بر زخمم
غم اگر نیش زند بر دل من مخدومست

هر که شد کام طلب واقف اسرار نشد
سر عاشق بر ارباب هوس موهومست

همچو آئینه نیاورد کسی بر رخ ما
عیب ما گرچه بر ارباب هنر معلومست

شرعیا خوف و رجا چیست نگردد منفک
انچه بر جبهات از روز ازل مرقومست

انکه بر نامهٔ من غیر عذابی ننوشت
وه که در دفتر اعمال صوابی ننوشت

چشم در راه جوابی نتوان چندین بود
به ازین چیست جوابی که جوابی ننوشت

الفتش سوخت دلم کاتب تقدیر مگر
از دم تیغ تو ما را دم آبی ننوشت

رقم قتل مرا یار فرستاد به ناز
کرد تأخیر مگر رمز شتابی ننوشت

انکه از روز نخستین رقم روزی کرد
عاشق روی بتان از خور و خوابی ننوشت

کشور خوبی مشکین خطم آباد ان باد — کو جوابی به چو من خانه خرابی ننوشت
آن که سرچشمه از آب حیاتست لبش — به لب تشنه ما مژده آبی ننوشت
دفع لب تشنگیم کی کند از آب وصال — او که یک روز برانم به سرابی ننوشت
کلک افعی شود اندر کف زاهد که مدام — صفت ساقی و وصفی ز شرابی ننوشت
هیچ آشفته نظر بر گل روی تو نکرد — که به وصف خط و خال تو کتابی ننوشت
خنده بر گریه تلخم لب شیرین تو کرد — طفل اشکم به تو حرف شکرابی ننوشت

بود بی مهر بما شرعی و پنهان میداشت
او که یک عمر بما حرف عتابی ننوشت

در شرع محبت طلب کام حرام است — گر پخته عشقی طمع خام حرام است
دشنام تو در مذهب عشاق حلال است — کی ز لب شیرین تو دشنام حرام است
خرسند غم تو ز دل مضطرب است — در کشور ما راحت آرام حرام است
صیدی که ز شکرانه صیاد خمش کشت — عمری که شدش در قفس و دام حرام است
زاید نشود رزق حلال تو به کوشش — زنهار خمش باش که ابرام حرام است

شرعی نبود گر ز کف ساقی کوثر
گر آب حیات است در آن جام حرام است

پای تا سر دلم از مهر بتان لبریز است — کار من شب همه شب ناله درد آمیز است
زان شکست آمد بر فوج نیازم که مدام — در کف ناز بتان تیغ تغافل تیز است
دولت روز وصالست میسر آن را — کز سر صدق و صفا ناله او شبخیز است
چشم و ابروی و خط و خال بتان طرازند — رهزن عاشق مسکین همین یک چیز است
لاله را داغ ز رشک رخ آن سیمتن است — نافه پر خون جگرش زان خط بیز است
نرگس چشم سیهت غمزه زن و فتنه‌گر است — سرو بالای تو ای شوخ بلاانگیز است

شرعیا صبر فی عشق شناسد سره را
مهر شیرین محک کوهکن و پرویز است

بر شکر عنبر تر ریخته کاین خط غبار است — بر قمر سنبل آویخته کاین لیل و نهار است
غمزه اش فتنه برانگیخت که آشوب جهان است — نرگسش خون دلم ریخت که در عین خمار است
آتش افکنده به شهری که مرا خوی جبین است — کرده قلب همه نخجیر که هنگام شکار است
به رهش دیدم و گفتا ز توام رنجش و کین است — جان نثار قدمش کردم و گفتا این چه نثار است

عالمی کرده گرفتار که این شهرت حسن است
شرعی آن شوخ جفاپیشه ندانم بچه کار است

حاصل دهر جوی در نظر مردان نیست — سود و سودای جهان در سر مردان نیست

کرده‌ام اشک چو سیم و رخ چون زر حاصل — که بهمین نقد وفا سیم و زر مردانست
متوکل شو و آسوده ز اعدا مباش — که که رزم توکل سپر مردانست
از چه رو ابر بهار از همه اعضا گرید — گر نه خجلت زده از چشم تر مردانست
روبرو عیب مگو خصلت آینه بهل — عیب می‌پوش که این فن هنر مردانست

امشب آینهٔ دل ز آه جلا شعری داد
معتقد بس که به آه سحر مردانست

کی اهل ریا را سر جمعیت کیش است — سامان ریا جبه و عمامه و ریش است
از خرقهٔ پشمینه مخور رنگ که صوفی — گرگیست فریبنده که در کسوت میش است
لذت طلب از ما حضر سفلهٔ دهری — آلوده مکن کام از این نوش که نیش است
هر چند که عصیان من از حد شماری — اما چو نظر میکنم احسان تو بیش است

سوزد جگرم بر دل هر کس ستمی دید
شرعی تو مپندار که ما را غم خویش است

صد جان فدای شوخ عشق تو بی تعبت — ای آمدنت بجا و رفتن بی سببت
کردی نفسی فرصت با ما شبی بسر بر — گرد سر تو گردم یکشب هزار شب ست
هجر تو جانگداز است جز صبر نیست چاره — اظهار مطلب وصل دانم کز ادب نیست

ساقی بده خم تاک عقد دوام بستیم — می در قدح روان کن انجا کمی عجب نیست
گفت و شنود ما را با دوست رسم آبست — اینجا هنر خموشیست اظهار کار لب نیست
گر آب روی خواهی لب از طلب فرو بند — در دهر خفتی هست کو حاصل طلب نیست

هر مطلبی که دل داشت گردید از او محصل
شرعی مگو که تا شب با آه نیم شب نیست

تا بهر صید دل از زلف مشکین دام ساخت — صبح وصل ما ز هجران او ستمگر شام ساخت
ناکرم هر چند دوران بر مراد من نگشت — وه چه سازم بایدم با گردش ایام ساخت
بخت وحشی صد بیابان میرمد از سایه‌ام — کی توان او را با فسون این غزال رام ساخت
کام کس از نو عروس دهر کی حاصل شود — کام اگر خواهی از او باید ز ناکام ساخت
بر نیاورد از مطلب بها خمیرم را فلک — این تنور سرد نان پخته‌ام را خام ساخت
در مذاق زشت و زیبا شرح این شیر و شکر — تا حیاتی هست میباید به خاص و عام ساخت

درد یار عشق شرعی تا ملامش نام کرد
خویشتن را در میان عاشقان بدنام ساخت

روزگاریست که از چشم دنی تنگتر است — عیب گر دید روا قحط رواج هنر است
میکند رو دو فنا مردم ممسک را دهر — باغبان دشمن نخلیست که او بی ثمر است

نتوان چشم کرم داشت ازین سنگدلان / تشنه را سود کی از قطرهٔ آب گهر است
بس که کاسد شده کالای هنر پیشه‌خسان / قوت اهل هنر امروز ز خون جگر است
حاصل من ز غم آباد جهان دانی چیست / لب خشک و جگر خون شده و چشم تر است
روزی بی‌هنران عشرت جاوید شده / هر کجا هست غمی روزی اهل هنر است

نه ز بیگانه کنم شکوه نه از خویش گله
شرعیا شکوه‌ام از گردش دور قمر است

فتنهٔ چشم تو هر روز سر غوغا داشت / از پی قتل من ابروت اشارتها داشت
عاقبت حلقهٔ زلفت بکف آورد دلم / عمرها بود که سر بر سر این سودا داشت
ترک چشمت به ستمکاری و از دل سیهی / گرچه خونم بخطا ریخت ولیکن جا داشت
دل لب خویش بدندان صبوری بگزید / گرنه از جور تو ای شوخ شکایتها داشت
پای بند سر زلفت نشد امروز دلم / در عدم بود که این سلسله را بر پا داشت

دور از بزم وصال تو ز هجران همه شب
شرعی از سوز درون دیدهٔ خون پالا داشت

عارض یار است نی پس چیست ورد احمر است / ماه رخسار است نی پس چیست مهر انور است
مطلع ابروست نی پس چیست محراب دعاست / زلف و گیسوست نی پس چیست مشک و عنبر است

آن قد رعنا است نی پس چیست سرو باغ خلد / آن دندان و آن لب نی پس چیست لعل و گوهر است
خال هندوئیست نی پس چیست آهو نافه است / سبزهٔ خط است نی پس چیست ریحان تر است
این کلام سحر است نی پس چیست اعجاز طبع / گفتهٔ شرعیست نی پس چیست درج گوهر است

گل سر سبد حسن روی یار منست
بهار آینه از عکس گلعذار منست

اگرچه در چمن معنی هزار صیاد است / غزال معنی رنگین بلا شکار منست
جنون من بخزان گر فزود نیست عجب / خط تو میدمد آن موسم بهار منست
بگوش مرغ چمن پنبه از شکوفه نهد / ز بس که خون دلش از ناله‌های زار منست
درین چمن صفت عنبرین خطی شرعی / رقم به برگ گل از کلک مشکبار منست

ساقی چو می از سبو فرو ریخت
جم در طلب آب رو فرو ریخت

یاد غم دوست دوش کردم / رنگ از رخ آرزو فرو ریخت
شد در نظرم شب سیه روز / بر رخ چو نقاب مو فرو ریخت
گشتیم خجل چو گوهر راز / لب در دم گفتگو فرو ریخت
آن خوی که بجبهه حباب بود / افسوس که پیش او فرو ریخت

هوس رخ و زلف عنبرینت — گل آمد و رنگ و بو فرو ریخت

از شیشهٔ غم بجام شرعی
او دلبهٔ تند خو فرو ریخت

فتنه‌ایست که در نرگس فتانش نیست — نکهتی نیست که در زلف پریشانش نیست

شاکرم از ثمر عشق که در باغ دلم — جز گل داغ غم و غنچهٔ پیکانش نیست

چشم آن کس که نگرید ز غم عشق بتان — هست بی فیض چو آن ابر که بارانش نیست

عاشقی کز غم دل گریه کند همچو سحاب — غیر لخت جگر پاره بدامانش نیست

خوب رویی که کند چون عاشق پنهان — منعمی دان که سر کردن احسانش نیست

غم آنجا بدلم دارد و شادم کاین دل — میزبانیست که جز مهر بمهمانش نیست

هر که دید از بر آن یار جدا شد شرعی
کشف این دلشده گویی که بتن جانش نیست

آخر ای دوست ازین دار فنا باید رفت — با دل ریش و پر اندوه و بلا باید رفت

منزل دور و رهی پرخطری در پیش است — چه توان کرد که آخر همه را باید رفت

زاد راه از عمل نیک بود اولیتر — به چنین راه تهی دست چرا باید رفت

پیش سیلاب فنا ملک بقا محکم نیست — رخت بر بند کزین سست بنا باید رفت

قصر فردوس مجو راه رضا جو شرعی
هر کجا هست در آن حکم خدا باید رفت

موسم عیش شد و نرگس شهلا بشکفت — بلبل آمد به سروش و گل رعنا بشکفت

کرد تا باد صبا نافه‌کشائی آغاز — گل به طرف چمن و لاله به صحرا بشکفت

دیدن بکش بنگر صنعت صباغ بهار — که بصد رنگ گل از خار و ز خارا بشکفت

تا نسیم سر زلف تو به هر سو وزد — مشک چقدر شد و عنبر سارا بشکفت

بود آشفته و درهم چو رخ پرده گشود — طبع من شرعی از آن روی دل‌آرا بشکفت

ای دل ازین گریستن مطلب نه آبروست
هر قطرهٔ سرشکم طفل بهانه جویست

لب تشنه باش و خرسند در راه عشق چندی — هر جادهٔ درین ره از آب دیده جویست

در بزم می‌پرستان هر دم پیک دوایست — ز آشوب چشم شوخی هر گوشه گفتگویست

شد مهربان غم او با دل و فاش نازم — بد پیش او نباید گو را غم نکویست

از مهر یار دلبر زیاد از کی خالی — هر دلی که داغی شرعی ز لاله رویست

جز عارض و زلف تو مرا روز و شبی نیست
حیرانی و آشفتگیم بی سببی نیست

آینه گه از شیشه شود گاه ز فولاد / نازک دلم و سخت دلی بر عجبی نیست
از چهره و زلف صنمی در تب و تابم / آزردگی و ضعف تن من ز تبی نیست
در کوی بتان شاه و گدا را نشناسند / آنجا سخن از رتبهٔ اصل و نسبی نیست
در حلقهٔ شیون نبود داعیهٔ سور / ماتم زده کانرا سر عشق و طربی نیست
عز مطلب خواجه که این جنس نیابی / گر در کف تو نقد حیا و ادبی نیست
اشکم ز چه مانند عقیق جگری شد / گر گریه‌ام از حسرت یاقوت لبی نیست
بی برگ و نوا گشته‌ام و شادم از آنم / کز خلق جهانم سر و برگ طلبی نیست

بی حاصلی ای دوست نظر کن که درین باغ / از نخل قدان روزی شرعی رطبی نیست

عروج نشهٔ مستان ز بادهٔ عنبیست / نه از پیالهٔ چینی و شیشهٔ حلبیست
نگه بهر که کنی از خرد هنربین باش / نظر بعیب گشودن کمال بی ادبیست
تمام مطلبم و بسته‌ام لب از اظهار / که طالبان ترا آبروز بی طلبیست
بعقد حور نیاری گرت دهد رضوان / اگر چنانچه بدانی چه نشه در عزبیست
میان ما و تو کی مطلبی شود موهوم / سؤال من عجمی و جواب تو عربیست
میان عاشق و معشوق شیوهٔ ایماست / جواب چشم سخن گوی یار زیر لبیست

ز آه و ناله مجو شیوهٔ اثر شرعی / اگر بود اثری بدعای نیم شبیست

حسن مهر فلک از روی چو ماهش طرحیست / شیوهٔ نرگس شهلا ز نگاهش طرحیست
هر طرف می‌نگرم خالی از آشوبی نیست / فتنه هر گوشه از چشم سیاهش طرح است
هر که یعقوب صفت دور شد از یوسف خود / کلبهٔ بیت الحزن از ناله و آهش طرحیست
هر که با چشم تو شطرنج هوس میبازد / عاقبت مات شود گر همه شاهش طرحیست
نسخهٔ خاصیت کحل که نور بصر است / مژده ای دیده ز خاک سر راهش طرحیست
در سر کوی بتان هر که بود خاک‌نشین / تخت جمشید ز غاشیهٔ جاهش طرحیست

طور عشق تو که شرعی ارنی گوست در آن / تو گل روضهٔ رضوان ز گیاهش طرحیست

من سودازده را تا به تو بازاری هست / از گل عشق تو در پای دلم خاری هست
محنت بحر چو غواص ز بهر چه کشم / گر ز غم لعل لبت چشم گهرباری هست
مدد از حوصله خواهم که بر شاهد راز / من خموشم و لبم آمادهٔ اظهاری هست
شاکرم شاد از آنم که درین قحط وفا / چون غم دوست مرا یار وفاداری هست
باغبان گر نگشاید در گلشن بر خم / رخصت دیدنم از رخنهٔ دیواری هست

در سر زلف تو دلهای پریشان جمعند / هر کجا دام بود مرغ گرفتاری هست

شرعی از دین مگذر برهمن دیری شو / که چو زلف و رخ خوبان بت و زناری هست

دلبر عشوه گر ما که سراپا نازست / سرو نازیست قدش گر چمن شیراز است

از سر ناز دمی گرچه به من همدم نیست / شادم از آنم که غمش با دل من دمساز است

کرده ام راز تو در خلوت دل پرده نشین / ترسم از غمزهٔ شوخت که بسی غماز است

حسن آن را بکه سنجم که خجالت نکشم / یار من از همه خوبان جهان ممتاز است

چون ننازم به سخن شرعی ازین رو که مدام / سخنم سحر حلال است و تمام اعجاز است

ناگوارا به مذاق همه کس پند منست / نشنود حرف مرا گر همه فرزند منست

دادمش آب ز سرچشمهٔ خوناب جگر / پا[ی] دل ثمر نخل برومند منست

شاکی از نیش جگر کاو غم دوست نیم / شاکر از نوش غم او دل خرسند منست

دل نبستم بکسی غیر بجز دختر تاک / میکنم عقد گر او را سر پیوند منست

کام من تلخ ز هجر تو چنان شد که بدهر / زهر شاگرد نوآموز شکرخند منست

در فنون سخن و صنعت شعر استادم / نگشاید کسی این کار که در بند منست

عقل

عقل افگنده بسی عقده بکارم شرعی / هر که دیوانهٔ تر او پیر خردمند منست

گر آشنا شود به من آئینه غریب نیست / از خوان وصل یار کسی بی نصیب نیست

ابرو و چشم و خال و خطت رهزن دلند / یک نیست زان چهار که آن دلفریب نیست

صوت خوشی که آید ازو بوی درد عشق / جز نالهای باثر عندلیب نیست

داروی صبر هست علاج دل حزین / درمان درد عشق بدست طبیب نیست

دور از تو خود بگو که چسان زیستن کند / او را که بی جمال تو یکدم شکیب نیست

پست و بلند هجر و وصال تو دل گزید / مرغ هوا غمش ز فراز و نشیب نیست

سیماب شوق گشته نگردد بدست صبر / گر اضطراب باشد افزون عجیب نیست

سر کن حدیث عشق که در پیش ما سخن / گر گفتگوی عشق نباشد نجیب نیست

شرعی به کوی عشق بلاهای صعب هست / لیکن بلای بد چو عناد رقیب نیست

خورشید بود مایل رخسار چو ماهت / آهو نگهان شیفتهٔ چشم سیاهت

غارتگر صبر و دل و دین ند ز هر سو / چشم تو و ابروی تو و خال سیاهت

خط سند معتبر دفتر حسن است / در محکمهٔ عشق چه حاجت بگواهت

باشد نظرت سوی رقیبان همه کس — از ناز ولی جانب ما نیست نگاهت

شرعی چه دهی وعده درد سر خوبان
خامش که ندارد اثری ناله و آهت

شکل ماه نو و ابروی شما کشتی ماست — گر کنی قبله طلب قبله نما کشتی ماست
میتوان دید در آن چهرهٔ مقصود عیان — همچو آیینه پر از نور و صفا کشتی ماست
ایمن از موجهٔ طوفان حوادث شد از آن — که سلامت رو دریای عطا کشتی ماست
کی تواند کندش موجه بهر ورطه روان — زانکه ثابت قدم از لنگر ما کشتی ماست
ما که سیاح درین بحر توکل شده ایم — فیض فقر است که ایمن ز فنا کشتی ماست
ای سکندر ز چه لب تشنه بظلمات روی — سوی ما آ که پر از آب بقا کشتی ماست

شرعیا بر در ارباب غنا ما نرویم
تا که معمور ز جود فقرا کشتی ماست

از شوق وصال تو مرا حال خراب است — از آتش هجر تو دلم در تب و تاب است
بر گریهٔ من بسکه شکر خنده کند یار — هر دم به میان من و آن تنگ شکر آب است
از دل نبرد گریه غبار شب هجران — زنهار مکن سعی که چون نقش بر آب است
هر عضو تنم میطپد از بیم چو سیماب — تا با دل من چشم تو سرگرم عتاب است

ای خواجه متاعی اگر از صبر تر است — جز شهد دل ما همه جا جنس تو باب است
تحریک نسیمی شکند سعی عدو چیست — جام دل ما را که تهی تر ز حباب است

شرعی نبرد زاهد ما پی بحقیقت
نبود ز معانی خبرش جلد کتاب است

دوش از سوختن ما دل جانانه بسوخت — شمع ما بود که در ماتم پروانه بسوخت
ساقی عشق به منصور عطا کرد می‌ای — کز تف نشئهٔ او هستی پیمانه بسوخت
قصهٔ زلف تو شب باعث بیداری شد — خواب در چشم اسیران تو افسانه بسوخت
دید آشفتگی موی تو عاقل یکدا — از غم سلسلهٔ زلف تو دیوانه بسوخت
بر دل آتش بزن از شوق که در مذهب عشق — اوست شایستهٔ زنار که بتخانه بسوخت
لاله از رشک گل روی تو شد داغ ولی — دید تا شیوهٔ آن نرگس مستانه بسوخت
دید گرمی تو ای شمع که پروانه ز صدق — نقد جان پیش تو آورد و بشکرانه بسوخت

شمع بزم دگران شده ای مایهٔ ناز
شرعی دلشده از رشک چو پروانه بسوخت

بیم کی زان نگه دشنهٔ شمشیر مراست — من که دیوانهٔ عشقم جگر شیر مراست
چه شد ار گرسنهٔ نعمت دیدار توام — قانع از یک نگهم چشم و دل سیر مراست

جان بلب آمد و در آتش هجران دل سوخت
جز صبوری دگر ای شوخ چه تدبیر مراست

چاکها در دلم از تیغ تغافل کردی
از چه رنجیده ای دوست چه تقصیر مراست

کیمیاساز عجب شده ام هست گواه
این رخ زرد که سرمایه اکسیر مراست

کردم ای دوست مریدانه باستاد سلوک
این کمال از نظر تربیت پیر مراست

هرگز آداب شکفتن نشناسد شرعی
چکنم کاین دل چون غنچه تصویر مراست

گل رخ و غنچه دهان دلبر سمارنست
در جهان راحت جان دلبر سمارنست

خلق او گرد سرش ساخته پروانه مرا
شمع سان چرب زبان دلبر سمارنست

داشتم آنچه بدل کشف شد او را بضمیر
واقف راز نهان دلبر سمارنست

حسن بی ساخته اش کشور دلها بگرفت
پادشاه پسران دلبر سمارنست

نقد دل را ز کف کامل و جاهل برود
رهزن پیر و جوان دلبر سمارنست

غمزه اش خانه برانداز و نگه صبرگداز
فتنه انگیز جهان دلبر سمارنست

کرده ام سیر صنم خانه عالم شرعی
سرو سردار بتان دلبر سمارنست

جز کینه مهر اهل وفا در دل تو نیست
مهر و وفا سرشته آب و گل تو نیست

حاشا که جا دهیم در آنجا خیال غیر
خلوت سرای دیده بجز منزل تو نیست

سوزد مدام زآتش بیگانگی دلش
محرم کسی که در حرم محفل تو نیست

یکدانه بکر ایدل سرگشته عمرهاست
کز کهنه آسیای فلک حاصل تو نیست

شد پیر عقل طفل دبستان دانشت
کس را رسایی خرد کامل تو نیست

جز التجا مبر بر حلال مشکلات
کس را به دهر قدر حل مشکل تو نیست

شرعی ترا به تیغ تغافل هلاک ساخت
از ننگ ترک غمزه او قاتل تو نیست

عشق آنرا که نظر کرد و ز خاکش برداشت
تیغ خونریز پی قصه هلاکش برداشت

چشم خورشید شد آلوده بخوناب رشک
دیده گردی اگر از دامن پاکش برداشت

تا صبا شد بچمن دست و گریبان با گل
قفل بلبل ز لب زمزمه ناکش برداشت

هر کرا کرده به تیغ ستم آن غمزه شهید
طرح چاک کفن از سینه چاکش برداشت

رونق توبه در آن باغ که شرعی بشکست
مهر از بکریت دختر تاکش برداشت

عالمی باز دگر بی سر و سامان شده است
مگر آن طره شبرنگ پریشان شده است

داند احوال من و باعث صد زخم درون
رو برو هر که به آن ناوک مژگان شده است

توبه از باده نکو بود ولی فصل بهار / هر که کرده است همان لحظه پشیمان شده است

دارد از مرتبه در حرف فلاطون انگشت / هر که در مکتب عشق تو سخندان شده است

بر خس و خار نخندی تو که جمعیت گل / به یکی خنده درین باغ پریشان شده است

هر کجا دیده من دید کمان ابروئی / جای او در دل خود داده و قربان شده است

پیرهن بر تن من شکل قفس گشته ز بس / دست بی طاقتیم وقف گریبان شده است

دوش در واقعه دیدم که ز مو عقده گشود / هست تعبیر نکو مشکلم آسان شده است

کرده تا یاد ز بدعهدی گردون شرعی
گشته سرتا به قدم دیده و گریان شده است

آمد و ترک پریچهره و مستانه نشست / شیشه برخواست به تعظیمش و پیمانه نشست

ساقی از گوشه چشمی بسوی زاهد دید / رفت از مسجد و در گوشه میخانه نشست

سالها ساکن بیت الحزن دل بودم / شستم از گریه غباری که درین خانه نشست

خواب غفلت نشد از چشمش و بیدار نگشت / هر که در بزم جهان گوش بر افسانه نشست

باش سرسبز اگر می طلبی خاک نشین / سبز گردید چو در خاک سیه دانه نشست

سنگ اطفال حصار تن مجروحش شد / از خرد بود که منسوب به دیوانه نشست

در جهان گشت بلند از وفاداری نام / او که مانند نگین بر در یک خانه نشست

صد زبان داشت ولی با کسی از سر نگفت / عمرها با سر زلف بتان شانه نشست

شرعیا شمع اگر پیکر پروانه بسوخت
ماتمش داشت بخاکستر پروانه نشست

به عدل کوش که حاجتی ز معبود است / که ظلم پیشه شداد و عاد و نمرود است

بکام کس دم آبی اگر گوارا نیست / نشان اینست که سرچشمه اش گل آلود است

نجات جوی شو و رسم ساز عدل و کرم / که خلق راضی و از تو خدای خشنود است

از آن ز دیده مردم مدام ریزد آب / که آتشش خاموش و خانه پر دود است

چه شور بخت این مرهمی به یاد از آب / که زخمهای دل مردمان نمک سود است

خدنگ آه کسی بر هدف نمی آید / کمان مهر که در آسمان مسدود است

کجاست عارف روشن دلی که شرعی را
بداند او که درین گفتگو چه مقصود است

قاصد بگو پیام خوشت از زبان کیست / بر نامه تو مهر کدام و نشان کیست

گر نی ز طوف گلشن کوی تو میرسد / بوی صبا ز طره عنبرفشان کیست

خلق جهان ز شش جهت احرام بسته اند / این کعبه مراد ندانم مکان کیست

آرام برد از دل ما و نگشت رام / تا همدم که باشد و آرام جان کیست

این آتشی که گشته بنا سوز صبر ما
یاران خبر دهید که از دود ما کجاست

با ما ز ناز لب بسخن آشنا نکرد
در حیرتم که دلبر شیرین بیان کجاست

آن سرو گلعذار که دل عندلیب اوست
شرعی ندانم از چمن و بوستان کجاست

شوخی که بلای دل و جان حزین است
شمشاد قد و ماه رخ و زهره جبین است

جامه دردد و ناله کند چون گل و بلبل
هر کس که بود عاشق روی تو چنین است

جز مهر تو اندر دل ما غیر نگنجد
کی جای دو کس را بیکی خانه زین است

از آه شب و ناله روزم نکنی عیب
در آرزوی زلف و رخت کار من این است

کردیده دو آمد نگهت غیر یکی نیست
چون احول اگر کج نظری دیده دوبین است

از شرعی دلخسته چه پرسی که ز هجرت
در گوشهٔ بیت الحزن خویش حزین است

فکر گیسوی تو سرمایهٔ سودائی ماست
زلف زنجیر جنون دل شیدائی ماست

بسکه سرگشته بکوی بتان طی کردم
نقشهای قدمم سلسلهٔ پای ماست

زاهدا زهد بیک جرعه ز تو کس نخرد
در سر کوی خرابات که ماوای ماست

از غم عشق تو رسوا شدم و خرسندم
گر بگویی تو که این دلشده رسوای ماست

شرعیا شیخ و برهمن سوی خویشم خوانند
صلح کل کرده ام اکنون همه جا جای منست

خار خاری که بدل از گل روی تو مراست
در گلستان محبت چمن آرای وفاست

چشم شوخ تو ز هر گوشه کند غارت دین
می توان یافت ز آشوب نگاهت پیداست

خاک کوی تو سرشک آمد و از دیده بشست
گر سیه پوش شود مردمک دیده رواست

لذت آتش شوقست که در محفل عشق
شمع میسوزد و پروانه ز جان بی پرواست

دم ارنی مزن ای موسی شوقم که هنوز
تو کجا تاب تجلی جمالش ز کجاست

روی از خاک در دوست نتابم شرعی
زانکه در مذهب من قطع وفا عین خطاست

قابلیت آدمی را زینت و رنگینی است
نی نشان آدمیت گوش و چشم و بینی است

ظاهر کس را مبین باطن نگر خود بین مشو
کور باطن آمدن از علت خودبینی است

از سبکباری چو کاه از جا مرو گر زیرکی
کوه را ثابت قدم گر خوانی از سنگینی است

حرف لغوی گر بگوید سفله از جا در میای
گر جوابش گویی از آیین بی تمکینی است

شرعیا از راستی بهتر نباشد شیوه
هر کرا نبود دیانت مایهٔ بی دینی است

کی وفاداری ازین خاک سرکو برخواست
هر که دیدیم ستمکار و جفاجو برخواست

بزن آتش به دلم تا شنوی بوی وفا
عود ناسوخته از مجمره کی بو برخواست

هر کجا او بت بدخوی جفاپیشه گذشت
داد خواهی ز سر راه بهر سو برخواست

هر کجای نگرم خالی از آشوبی نیست
فتنه هر گوشه از او نرگس جادو برخواست

آفتابی که جهان روشن از انوار ویست
ذره بود که از پرتو آن رو برخواست

قرب جو تا غم او باد لم از مهر شدست
بعد منزل بشد و رسم تکاپو برخواست

بود خجلت زده از رشک با چین خطت
سبزه در عهد تو هر جا ز لب جو برخواست

بسکه شرعی ز غم موی میانی بگداخت
ناله دمیدمش از بن هر مو برخواست

تا کفر سر زلف بتان رهزن دین است
دل را هوس طوف صنم خانهٔ چین است

از فخر نساید بفلک چون سر ما ای دوست
در راه تو چون نقش قدم خاک نشین است

تاج سر مردم نتوان بی شرفی بود
بر تخت زر از رتبه نام تو نگین است

در مکتب دانش نشود کاشف اسرار
آنرا که سواد رقم لوح جبین است

هر سست خرد رهزن من در ره دین نیست
زین رو که مرا پایهٔ ادراک متین است

در ظلمت شک کی فتد از صنع صانع
آنرا که هویدا ز جبین نور یقین است

نوروز بود چون کند او ماه سواری
خورشید مرا برج حمل خانهٔ زین است

هر راحتی آبستن صد گونه محن دان
شادات در آفاق همان دل که حزین است

دارم بتو حرفی بشنو ای شه خوبان
من بندهٔ مسکین توام حرف همین است

تا گوشهٔ ابروی تو پیوند چو مه نو
عمریست که در کوی تو دل گوشه نشین است

کشت دل خود را دهم از دیدهٔ تر آب
تا مهر توام حاصل این آب و زمین است

باشد که شود کشتهٔ شمشیر تو شرعی
آمد شد او در سر کویت غرض اینست

از غم هلاک گشتم و آن شوخ غافلست
دامان ز سیل اشک پر از پاره دلست

پروانه وار سوختم از رشک اینکه او
بیگانه را به بزم طرب شمع محفلست

راضی کسی بکشتن خود نیست لیک من
راضی بقتل خویشم اگر یار قاتلست

کاهست مهربان و گه از جور میکشد
یارب ز عمر برخورد آن شوخ جاهلست

شهانه ماه زرد شد از مهر عارضت
خورشید هم [illegible] روی نکوی تو مایلست

شرعی چو چشم یار من افسونگری کند
افسون ساحری همه بر باد و باطلست

بنفشه وصف خط در چمن بریحان گفت
حدیث زلف تو باد صبا پریشان گفت

در بن زمانه بچشم خود اعتبار زی نیست / به پیش مردمک دیده راز نتوان گفت

چه رمز بود ندانم که باز پیک صبا / به گوش گل سخن از غنچه لب پنهان گفت

چه گونه غیر برد پی به آنچنان رازی / که چشم یار بما از زبان مژگان گفت

نیافت چاشنی درد از پی دردی / کسی که شمه از درد خود به درمان گفت

نهاد سرو ز سر سرکشی و گل خجل است / که وصف قد و رخت باز در گلستان گفت

نصیب کام خضر بود سعی سود نکرد / دو قرن گرچه سکندر ز آب حیوان گفت

هزار شکر چو کردم سؤالی از لب او / جواب من ز سر مهر بارخندان گفت

چو شد ضرور مدیح ملوک شرعی کرد / نه از برای صله مدح خان و سلطان گفت

یک نفس بی دوست بودن غفلت است / ز آشنا بیگانه گشتن خجلت است

میکند از شادمانی اجتناب / تا دلم را با غم او الفت است

رو متاب از جفا در کوی دوست / راحتی گر هست آنجا محنت است

سعی کن تا داردت خالق عزیز / عزت مخلوق عین خفت است

دل ندادن دوست را عیب است / جان نثار او نکردن خست است

دوش کردی التفاقی تا بحشر / دوش ما در زیر بار منت است

گر شود یک لحظه دور از کوی دوست / شرعی بیدل اسیر غربت است

دوشینه بی رخ تو چه گویم چسان گذشت / صد دجله خون ز دیده دریا فشان گذشت

تا کرد ترک غمزه تو دست در کمان / آمد خدنگ ناز تو از استخوان گذشت

سعیم بکرد قافله عمر کی رسد / یک چشم خواب کردم و این کاروان گذشت

ترک وفا ز هیچو منی می کنی قبول / انصاف ده ز هیچو توئی میتوان گذشت

شرعی که هست شیفته عشق ای صنم / روزی که داد دل بتو از نقد جان گذشت

جز غم به دیار دلم آوازه کس نیست / دل شاد کن من خبر از آنه کس نیست

در راه حریمی که شدم قطع زن از شوق / طی کردن آن قدر بجانانه کس نیست

ممنون ز پریشانی افراد خو اسیم / اوراق مرامت شیرازه کس نیست

از فرقت یوسف چو کند گریه زلیخا / محتاج بمشاطه و غمخانه کس نیست

با من کسی از صنعت اشعار نزند دم / این جامه بجز قد من اندازه کس نیست

آن چشم که در عین خمار است شب و روز / مستیست که آن از غم خمیازه کس نیست

شرعی بدر دوست برو شب طلب کام / جز دوست بشب وا در دروازه کس نیست

بر سر ناموس آن که سایه ننگ است — کی بکشی روز و شب کینه دو رنگست
صحبت ناجنس کم گزین که به عالم — تیرگی آینه ز نسبت زنگست
کشتی اهل هوس شکست یم عشق — ماهی این بحر تو امان نهنگ است
کعبه کجا و تو از کجا که همیشه — مرکب صدقت به راه بادیه لنگ است
بر سر کویش رقیب دیدم و گفتم — قصد تو دانم حدیث ماه و پلنگ است

شرعی بیدل نخواست منصب بلبل
چون گل این بوستان دو رو دو رنگست

چرخ می‌پوشد ز من شوخی که دلدار منست — مطلب او نازنین پیوسته آزار منست
آن تغافلها که او با غمزه دارد همعنان — از ره نامهربانی جمله در کار منست
در نیاید در حساب قطرهٔ طوفان نوح — در دیاری کاسحاب چشم خونبار منست
چشم او با غمزهٔ خونریز می‌گوید مدام — هست شهلا چشم نرگس لیک بیمار منست
شوخ کافرکیش من گوید که از تاثیر عشق — اهل ایمان را دل اندر قید زنار منست
میکر بزم گر ز زیر سنگ طفلان دور منست — میکنم مشق جنون و شیشه در بار منست

فخر بر آزادگان دارم چو گفت آن نازنین
شرعی بیدل درین کشور گرفتار منست

بحر علم و کان عرفان نعمت الله ولیست — کاشف آیات قرآن نعمت الله ولیست
میر سادات و یک کرسی نسب بوتراب — از نژاد شاه مردان نعمت الله ولیست
کوکب سعد بیت رخشان از بروج هشت و چار — ارشد اولاد عمران نعمت الله ولیست
پیش او دم از مریدی شیر مردان میزنند — پیر روشن رای مردان نعمت الله ولیست
زانکه اندر ارض ماهان مرقدش دارالشفاست — درد ما را عین درمان نعمت الله ولیست
هست فرزندی خلف از دودمان مصطفی — سرور و سردار و سلطان نعمت الله ولیست

شعر شرعی دارد از آن رتبهٔ آب حیات
زانکه خاک آستان نعمت الله ولیست

آنکه در راه وفا در کیش ما تقصیر داشت — چشم و دل در دیدن رخسار خوبان سیر داشت
رنگ زردم شد طلای احمر از فیض سرشک — کیمیاگر اشک من خاصیت اکسیر داشت
شب بیک آه سحر درهم شکستم قلبها — در مصاف خصم گرچه نرگسم یک تیر داشت
رام کرد از یک نگه وحشی دل ما را اگر — مردم چشم تو در کف نسخهٔ تسخیر داشت
هر کرا چرخ فلک برداشت زود از پا فکند — از مریدی شیر شد هر کس نظر زین پیر داشت
بر دل او کرد بعد از عمرها یکدم اثر — چشم بد دور آهم امشب تیز تاثیر داشت
صید شد مرغ دل از بی‌مسکنی محروم ماند — دام زلف یار در هر حلقه صد نخجیر داشت

پاس مطلق برده است از خاطر دل واشدن — کی امیدی از شکفتن غنچه تصویر داشت

وعده کردی قتلم و کردی هلاک از انتظار — کشتنم کردی تو کردم اینقدر تأخیر داشت

شد بهار و من شکفتن را ندانستم که چیست — بسکه هجران توام در این چمن دلگیر داشت

کرد تقصیر او جفاجو از گلوی تشنه ام — کردم آبی نصیبم بود آن شمشیر داشت

مهر رویش بر همه تابد چرا سوزم ز رشک — شاکرم زین رو که یارم حسن عالمگیر داشت

معنی حسن تراشادم که واضح بیاض خط — مصحف زیبای رخسار تو این تفسیر داشت

عاقبت بنیاد صبرم را سرشک از پا فکند — بود مدتها که اشک این خانه بی تعمیر داشت

گر بهشتی هست در دنیا بجز کشمیر نیست — یاد ایامی که شرعی خانه در کشمیر داشت

سحر ز سینه من ناله در رنگ و تاز است — نیازمندم و درهای آسمان باز است

ز گریه ام شده سیلاب ها ولی منعم — هنوز نوبت انجام نیست آغاز است

ز حفظ راز چو پروانه سوختیم از آن — که شمع ما به زبان بریده غماز است

نهاد غمزه او در کمان خدنگی لیک — گشاد میدهدش دیر در چه انداز است

کدام عضو تنش بی نشان دلبری است — که پای تا به سر او چکیده ناز است

زچنگ

زچنگ زهره نهد چنگ در سماع شود — دمی که رامش ناله نغمه پرداز است

ز شوق مطرب و می در نقاب کی گنجد — عروس نغمه که مستور پردهٔ ساز است

بچشم دلبر ما طرز ساحری کفر است — کرشمه ها که نمودست عین اعجاز است

چه جای فخر نجابت که رتبهٔ شرعی — همین بس است که از خاک پاک شیراز است

چرخ گزوی بکسرای عافیت معمور نیست — گر به کام ما بدین عنوان بگردد دور نیست

هرکه بی دردست بر احوال او باید گریست — خنده زخمت بر داغی که آن ناسور نیست

حسن و خلق خوش نکو باشد ولی در روزگار — خوبروئی نیست کان بر حسن خود مغرور نیست

از ضعیفی گر شم چون تار شد صوتم خوشست — نغمه تر هست گر خون در رگ طنبور نیست

زین که عالمگیر حسنت گفتم از من رو متاب — کی تو اخگر رشید را گفتن که آن مشهور نیست

نیستم گستاخ تا گویم انا الحق غیر حق — آنچه من در جام دارم بادهٔ منصور نیست

هر کرا شرعی اصالت نیست کی روشن دلست — تا چراغی را نباشد روغن آن از نور نیست

هر جا که غمی را سر اخراج و دخول است — آید به دل من که این خانه نزول است

از دوزخ و جنت نبود بیم و امیدم — دارم چو کریمی چه غم از رد و قبول است

ما نغمهٔ مرغان خوش آهنگ شناسیم مطرب بمزن این ره که خارج ز اصولست

اسرار دل ما نبود پیش تو مخفی بیگانه بود از تو که محتاج رسولست

تا کاشته آن شخص که حاصل طلب از اوست بخشا بر آن بنده که بسیار فضولست

خواهی که مه وسال بشادی گذرانی جویای دلی شو که ز اندوه ملولست

ای دلبر شرعی نشوی پیرو اغیار کی خضر تست مجنون نگر که غولست

تخم شادی بر فشاندن خلق را غمخواریست
خصلتی نیکوتر از هر نیک بی آزاریست

مرگ را دشوار پنداری اگر دشوار بود پس چرا در خواب آسایش باز بیداریست

نیست بی یاد خدا یکدم مریض از این شرف بهتر از ایام صحت عالم بیماریست

هر نفس میریزد از اندوه رنگ تازه در فزای خانهٔ دل کار غم معماریست

هان سخن شاید بنسبت عیسی از کمی ما بها طاعتی کان بود بیقدر از بسیاریست

زرد رویی گشتهٔ از خجلت عصیان بحشر او که از اشک ندامت چهره اش گلناریست

عزت ار خواهی فرو مگذار آداب ادب
بی ادب را حاصلی گر هست شرعی خواریست

ترا گر طاعت یزدان ریاضیت سرت در پای بندهٔ رحیم سائیست

بود از غارت ابلیس محفوظ ترا گر مایهٔ ایمان عطاییست

میان جسم و جان گر هست الفت ولی آمادهٔ طرح جداییست

نهان از چشم مردم باش چون روح بلاها جسم را از خودنماییست

کند جا بی تکلف در دل من غمش شهری بود کی روستاییست

ز جور و لطف قصد یار دانم مرا در عقبا زیبا رساییست

بوقت جور مقصد جانگدازیست بگاه لطف مطلب دلرباییست

ز شمع مهر روی دوست شرعی
شبستان دلم را روشناییست

زلف تو زنار شد رونق ایمان شکست سلسلهٔ کفر و دین گبر و مسلمان شکست

مغبچه رخ برفروخت حوصله فرسوخت شیشهٔ ناموس دین غلغل صنعان شکست

کو هر اشکی دل از خون جگر سفته بود عاقبت از اضطراب سر مژگان شکست

تند ز عتاب تو دل خون و ز چشم بریخت تیر بلا غمزه ات بر هدف جان شکست

حاصل این هر دو کون همت شرعی نگر
بیسر و سامانیش بر سر سامان شکست

نامه هر که بیار رسد فا خواهم نوشت این شکایتها که من دارم کجا خواهم نوشت

چند حرف آشنا مخفی ز هر بیگانه نوشت
از برای آن بت دیر آشنا خواهم نوشت

شرح شوقم طول دارد در خور یک نامه نیست
عرض هر مطلب به مکتوبی جدا خواهم نوشت

[illegible] حیرت چو بنویسم بود ایما همین
کانچه باشد اصل مطلب در قفا خواهم نوشت

طول دارد عرض حالم میشود آنمه ملول
هست صد مطلب ولی یک مدعا خواهم نوشت

امتحان کردم نمیگنجد بیکجا وصف او
قصهٔ طولانی زلفش دو جا خواهم نوشت

نیست آسان شمهٔ شرعی نوشتن شرح شوق
جان ز تن خواهد شدن یکشمه تا خواهم نوشت

چشم کرمی ز کسم نیست اگر خورشید است
غرقهٔ یاس شوم گر کسیم امید است

باتهی دستی خود ساخته‌ام همچو چنار
کی درین باغ مرا چشم ثمر از بید است

درس عشق و تعجب نکنی پیشه کسل
گرم تر رو که درین راه هنر تاکید است

من که دور از وطنم عیش چه دانم چه بود
همنشین میدهدم مژده که فردا عید است

نشه در بزم جهان نیست بجز رنج خمار
جام در دست تهی دارد اگر جمشید است

صیقل نغمه مرا زنگ غم از دل نبرد
نشوم شاد اگر رامشیم ناهید است

لله الحمد که از صدق و صفا شام و سحر
شرعی دلشده را ورد زبان توحید است

به

هفتاد و دو ملت همه را خلق تو کردی
شد قاطبه ناقص و یک دین تمام است

هر قوم به نامیت به تعظیم بخوانند
در دین نبود اسم گرامی تو رام است

گر بندهٔ از تو برود در ره باطل
بخشنده توئی و کرم و لطف تو عام است

من بندهٔ اثنا عشریم مکنم لا ل
آنم که بپرسند ز ما چند امام است

هرگز نشود سلسلهٔ شرع پریشان
آیات و حدیث این همه از بهر نظام است

شرعی نکند راه غلط پیرو شرعست
اعلم بود انواع غلط کار عوام است

که رو بسوی کعبه و که سوی کنشت است
یک روی شو ایدوست دو رویی ز تو زشت است

در راه وفا هر که بود یکدل و یکرنگ
شک نیست که او نادره از اهل بهشت است

ناقص خرد آنکس که نشد شرکت ورزد
کی رسم دو بینی صفت نیک سرشت است

گر زینت نیک است نزاینی از بد
هر جا که روی باغ بهار و لب کشت است

این تارک پرشور که ماوای غرور است
فرداست که از گردش گردون گل و خشت است

آنرا که شکی هست به هنگامهٔ محشر
آن خار و خس دوزخ و مردود بهشت است

حیرانم ازین رو که چه خواهد درویدن
شرعی که درین مزرعه یکدانه نکشت است

مژگان تو تیر دلپذیر است
ابروت کمان گوشه گیر است

تا مهر رخ تو در ضمیر است
خورشید صفت دلم منیر است

افروخته تا گل رخت دید
دل بلبل آتشین ضمیر است

تا دید سماع سرو قدت
چون فاخته مرغ دل اسیر است

شرعی نشوم فسرده از عشق
این جوش همیشه در ضمیر است

چون راحت دنیای دنی بی المی نیست
گر شاد نباشیم درین عرصه غمی نیست

فلابی بازار هوس نیستم ای دل
جز داغ غم عشق بدستم درمی نیست

از خوان فلک هرچه رسد شاکر و شادم
هرگز به زبان شکوه ام از بیش و کمی نیست

ایام حیاتی که ترا ساخت مغرور
غافل مشو ای خواجه که آن غیر دمی نیست

در کوی گدایان تو تجرید بود باب
انجا سخن از سلطنت و محتشمی نیست

عاشق تو هرچند فراوان بود ای شوخ
چون من به سر کوی تو ثابت قدمی نیست

شرعی متحیر شده ام کز غم آن شوخ
آتش بدرون دارم و در دیده نمی نیست

شمع از رخ زیبای تو افروختن آموخت
پروانه ز من شیوه خود سوختن آموخت

در پیش نظر آینه روی ترا داشت
نبود عجب ار طوطی طبعم سخن آموخت

نالیدن و گریان شدن و صبر نکردن
بلبل ز من و ابر ز من و دل ز من آموخت

هستند بمعنی غم و دل عاشق و معشوق
کاین یک هنر سوختن و ساختن آموخت

خود ساخت هلاک از غم شیرین حرکاتی
هر کس هنر عاشقی از کوهکن آموخت

دادند به شاگردیش آهو بچگان دست
تا چشم تو شوخی به غزال ختن آموخت

خلق خوش و طرز سخن و خصلت نیکو
شرعی همه از همت و جه حسن آموخت

خزانه دلم از مهر دوست خالی نیست
هزار شکر که این نقد انتقالی نیست

اثر ز نشئه در سلطنت در فقر است
می بجام جم و ساغر سفالی نیست

سخن اثر بدل کاینات دارد لیک
نمیکند اثر آن گفته که حالی نیست

رهت بسوی صنم خانه کی بود راهب
ترا که نشئه صهبای پرتگالی نیست

برون نهی چو ز معموره وجود قدم
بجز عدم ده و شهری در آن حوالی نیست

خوش آن زمان که نبودیم آشنای غمی
چه داغها بدل از یاد خوردسالی نیست

بهشت شیوه رد و قبول را شرعی
خوشم که منکر رندان لاابالی نیست

پای شوقم ز جنون طی بیابان طلبست — دست بی طاقتم وصل گریبان طلبست

هر کجا کشور عشق است بود رسم دگر — پسر و پا بود آن شخص که سامان طلبست

آشنا کی لب او با سخن کذب شود — او که در کشور دین گوهر ایمان طلبست

آنکه در ملک توکل بشود گوشه‌نشین — پای صبرش همه دم الفت دامان طلبست

او که با لاله رخی گرم نظربازی شد — محو یار است کجا سیر گلستان طلبست

پیش او دل شده جمعیت عالم هیچ است — که پریشانی از آن زلف پریشان طلبست

قرص خورشید اگر چرخ دهد نستاند
شرعی از سفرهٔ این سفله کجا نان طلبست

ریختم اشک بسی از ستمت سود نداشت — صدف دیدهٔ ما گوهر مقصود نداشت

بود هر قطره‌ای از اشک من اندوده به غم — وه که این چشمه بجز آب گل آلود نداشت

بسکه در نامهٔ من شرح جگرسوزی بود — کی بهر پیچ و خمی آتش نمرود نداشت

سر نزد ناله ز ما در سخط دوزخ هجر — سوختیم از غمت و آتش ما دود نداشت

کنج فقریم و به ویرانهٔ خود ساخته‌ایم — هیچ درویش غم قصر زراندود نداشت

هر دو می را به شب هجر تو لب چش کردیم — نشئه زهر غم الماس جگرسود نداشت

آزمودیم بسی در بر شمشیر قضا — شرعیا جان و سودی زره و خود نداشت

نا

ناله در عشق تو کردن اثر بی تابیست
هر که در عشق تو بی مایه بود دولابیست

راحت از مطلبی دیدهٔ بیدار مجوی — فیضهای شب ما جایزهٔ بی‌خوابیست

نیست گر قبله‌نما ابروی تو پس چه بود — شکل هر قبله‌نمایی که بود محرابیست

نیست ما را که از این سیل سرشک — کوکب طالع ما خانهٔ او گردابیست

از نزول قدم و پرتو رویت چه عجب — امشب از بام و در خانهٔ ما مهتابیست

فرش درویش ز خاکستر گلخن داند — مسند پادشه فقر و فنا سنجابیست

شرعی از تاب درون در کف من صبر نماند
کوتهی میکند از رشته‌ام از پر تابیست

جان من در خدمتت ای بندهٔ تقصیر چیست — در گشاد عقدهٔ وصل این همه تأخیر چیست

یار را با کاکلی آشفته شب دیدم بخواب — ای معبران پریشان خواب را تعبیر چیست

در سر کویش مرا با دیدهٔ گریان چو دید — آن جوان گفتا ندانم مطلب این پیر چیست

خانهٔ دل میشود آخر ز هجرانت خراب — در امید وصل ما را کوشش تعمیر چیست

گر نه آخر عالمی خواهد گرفتار تو شدن — جلوه‌های دلفریب حسن عالمگیر چیست

هیچکس در نقطهٔ راز دهانت پی نبرد — آیهٔ خط با گوشت ترا تغییر چیست

یار گر سوزد ترا در هجر باید ساختن
چارهٔ دیگر مجو شرعی بگو تدبیر چیست

جز مهر عارض تو مرا نور دیده نیست / در کاینات مثل تو یک آفریده نیست
در آرزوی ناوک نازی ز شست تو / دل در برم ز شوق دمی آرمیده نیست
در یک نگاه با همه کس رام میشود / آهوست چشم یار و لیکن رمیده نیست
از بسکه پخت آرزوی خام بوالهوس / یک میوهٔ نهال هوس بر رسیده نیست
کس نیکوئی نکرد که یابد بدی عوض / چیزی به دهر به ز خصال حمیده نیست
دارد بر آن هزار شرف چاکی از کفن / پیراهنی که از غم عشقی دریده نیست
عریانیست زیب تن ما ز فیض عشق / این جامه جز به قامت عاشق بریده نیست
شبها نه من ز هجر تو در خون نشسته ام / کس نیست کز فراق تو در خون طپیده نیست
کو آنکه از فراق مه عارضت مدام / همچون هلال لاغر و زرد و خمیده نیست

ای شوخ اگر چه خواجهٔ آزادگان تویی
شرعیست بندهٔ تو ولی زرخریده نیست

هر که دیدم در جهان دل بسته کار خود است / یوسفی هر جا بود سرگرم بازار خود است
کی پرستاری حق باشد بتزویر و ریا / خودستایی میکند زاهد پرستار خود است

شیوهٔ عاشق بجز غمخواری معشوق نیست / غیر عاشق هر که را دیدیم غمخوار خود است
سبحه گر گردید دست آویز زاهد دور نیست / برهمن را هم سری با تار زنار خود است
بسکه کاسد شد متاع حسن در بازار مصر / یوسفم از بی خریداری خریدار خود است
از مکافات عمل سالم نمیگردد بدهر / هر که آزار کسی میخواهد آزار خود است

نیست شرعی رتبه و آب از عتاب دیگری
دمبدم در آتش از آه شرربار خود است

تسخیر فلک گرچه به یک آه به بند است / کوتاه کمندم بود این قلعه بلند است
محرومیم از پرتو کوتاهی آه است / آهم چکند از اثر بخت نژند است
شیرین نشود کام من از قند میاور / زهری که در کام من خسته چو قند است
از بسکه شدم مضطرب احوال نه دوران / گویی که جهان آتش و جسمم چو سپند است
کام دل هر سفله دهد این فلک دون / عیش نتوان کرد که هم جنس پسند است
دستی به کمر برزده مغرور به دنیا / از خواجه نپرسید کسی نرخ تو چند است
هر روز یکی میرود و دیگری آید / دل برکن ازین خانه که آیند و روند است

در دهر نصیحت شنوی نیست وگرنه
شرعی سخنان تو سراسر همه پند است

ای دوست نکوئی که زبان و دهنم نیست
آشفته دماغم سر و برگ سخنم نیست

از بهر چه هر مو به تنم شد گل داغی
خاری اگر از عشق تو در پیرهنم نیست

شد فصل بهار و زبس از هجر ملولم
در سر هوس سیر گل و یاسمنم نیست

خاموش پی ساخته از هجرانم
ورنه خبری نیست که در انجمنم نیست

ایشوخ بنزدیکی تو خوی گرفتم
گر دور شوی از بر من جان به تنم نیست

دی گفت عزیزی که بکن ترک محبت
چون ترک کنم من که جز این شیوه فنم نیست

شرعی ز چه رو باز به شیراز نسازم
هر چند بهشت است نکو چون وطنم نیست

ای خازن کنوز نهان از که جویمت
هر جا نشان تست نشان از که جویمت

یکعمر شد که در طلبت گشته روز و شب
خاطر بهر طرف نگران از که جویمت

پیدائی و نهان طلبت از کجا کنم
هستی تو لامکان و مکان از که جویمت

دردت بود دوای دل ناتوان من
این محنت تو راحت جان از که جویمت

در کنه تو چو طایر فطرت نمیرسد
ممتازی از یقین و گمان از که جویمت

مخفی و ظاهری و نظر محرم تو نیست
این گنج آشکار و نهان از که جویمت

دامان کبریای تو نگرفته دست عقل
سرگشته‌ام بگرد جهان از که جویمت

شرعی ز پا در آمد و سوی تو ره نبرد
ای هادی ریاض جنان از که جویمت

صد هزارم نشتر غم بر رگ جان مضمر است
بر لب خاموشیم صد گونه افغان مضمر است

طوف زنار زلف را چه عجب ساز کنم
زیر هر تارش که بینم نور ایمان مضمر است

من که غم پرورده‌ام شادی فراهم کی کنم
در بن هر موی من غمهای الوان مضمر است

خویش را گر بنمایم ز اهل طاعت نظر
زیر هر مویم ولی اسباب عصیان مضمر است

کی شبم شرعی برد منت ز امداد ضیا
من که شمع آفتابم در شبستان مضمر است

ای دل نه یار مهر و وفائی غنیمت است
یاری وفا چو نیست جفائی غنیمت است

یکدم بناله لب بگشا هان سکوت چیست
عشاق را ز ناله نوائی غنیمت است

در راه هجر گم شدگان فراق را
چون وصل دوست راه نمائی غنیمت است

مرآت قلب هر که شود تیره بی غمت
از صیقل غم تو جلائی غنیمت است

شرعی بیا و سینه هدف ساز زانکه باز
زان شست غمزه تیر بلائی غنیمت است

خونابهٔ دل خور که شرابی به از این نیست
دندان بجگر نه که کبابی به از این نیست

در کوی توکل بکن طرح اقامت / بنشین به در دوست که بابی به ازین نیست

بپوش ز عیب همه کس چشم هنربین / بیدار شو این دیده که خوابی به ازین نیست

صد زخم خوری تا چو نگین نام برآری / بی نام و نشان شو که خطابی به ازین نیست

ابله چو سؤالی کند آمیخته با جهل / شرعی مکش لب که جوابی به ازین نیست

هر که او پیرو رضای تو نیست / هست بیگانه آشنای تو نیست

بانی هر چه هست در عالم / صانع آن تویی سوای تو نیست

همه جا هست جلوهٔ تو ولی / لامکانی مکان جای تو نیست

لذت شوق تو شناخته‌ایم / راحتی بهتر از جفای تو نیست

دیدهٔ خلق کاینات ندید / پادشاهی که او گدای تو نیست

گفت ارنی ولیک موسی را / تاب نظارهٔ لقای تو نیست

جنود فانی انچه موجود است / آن که ماند بجز بقای تو نیست

نخرد هیچکس به نیم تسوج / سر و جانی که او فدای تو نیست

هرکرا در جهان بود شغلی / ورد شرعی بجز ثنای تو نیست

مانند برگ گل لب دلدار نازک است / شیرین تبسم آمد و گفتار نازک است

دل عرض از آن پیش تو نیک مدعا نکرد / از بیم آنکه خوی تو بسیار نازک است

بسیار هست بار تکلم بر آن گران / زین رو که آن دو لعل گهربار نازک است

گر پا نهد به برگ گل آسیب می‌رسد / آن را ز بسکه جلوهٔ رفتار نازک است

از سر بدر نمی‌روم از طعنهٔ رقیب / گرچه مرا طبیعت سرشار نازک است

با سنگ حادثه مزن ای دل در جدل / در بار شیشه داری و این بار نازک است

شرعی هزار شکر که در کشور سخن / از رتبهٔ طبیعتم اشعار نازک است

غیر از تو کس نه اند بدوست مصلحت / از نیست کرده هست و ز هست میکنی نیست

کس را نباشد ای دوست در دست اختیاری / در نیستی و هستی مختار جز تو کس نیست

عمری که در بطالت بگذشت کی حیاتست / حقا که بی رضایت یکدم نمیتوان زیست

در بحر دهر جمله مانندهٔ حبابیم / غره مشو که هستی اید و سه جز دمی نیست

داریم ما تمنا عمر طبیعی اما / از صد هزار یکتن عمرش شود صد و بیست

عرضی تمام دارد طول امل چه سازیم / بگذشت عمر و ما را اسباب حرص باقیست

نامد چو غیر عصیان کاری ز دست شرعی / کی بود گز ندامت بر حال خویش نگریست

ای جفاجوی بلاکم زغمت
شکوه پیش که برم از ستمت

طفلی و سنگدلی و بی پروا
نشوی رام چه سازم زرمت

مهربانیت نباشد هرگز
بامن از روی وفا نیم دمت

میفزایی تو غم بر سر غم
شادم ای شوخ ز لطف و کرمت

شرعی از جور تو کی شکوه کند
راحتی یافته او از المت

کارم ز دست جور فلک بر مراد نیست
افتاده ام بشبشد روپای کشاد نیست

بر وعده و وعید کسان دل چرا دهم
بر عهد و قول اهل جهان اعتماد نیست

هر شادمانئ ز قفایش غمی بود
ایمن ز خوف غم بود آنکس که شاد نیست

فرصت غنیمت بکف جام باده گیر
تا کرده نظر بکف غیر باد نیست

دشمن بکینه جوی خود میشود هلاک
شکر خدا که در دل شرعی عناد نیست

در کوی او شهید شدن عین مطلبت
وز عشق رو سفید شدن عین مطلبت

دل از خدای میطلبد مطلب چنین
درد و بلا مزید شدن عین مطلبت

در زمرهٔ ملامتیان دیار عشق
قابل ز روشنید شدن عین مطلبت

امید اگر بود هوس آلوده کام جوی
حقا که نا امید شدن عین مطلبت

شرعی به راه شرع محبت بصدق کوش
معروف و با یزید شدن عین مطلبت

چشمی که محو عارض فرخنده فال اوست
انجا مقام پرتو کیان خیال اوست

هر کس نظر نداشت بهجران اسیر شد
صاحب نظر غریق محیط وصال اوست

در یوزه مه ضیا کند از رای انورش
خورشید ذره ز فروغ جمال اوست

صید افکنی مراست که در صیدگاه عشق
شیران روزگار شکار غزال اوست

گر سر فکنده پیش چو نرگس عجب مدار
شرعی غریق بحر خور انفعال اوست

هیچ دانی که چه راهی همه را در پیش است
سفر پر خطر راه فنا در پیش است

بد مکن روز و شب اعمال نکو کن که ترا
سخط حادثه روز جزا در پیش است

کرم حق رسد از روز بفریاد همه
که بسی فتنه و آشوب و بلا در پیش است

عذر مسموع بود گر ره باطل سپرند
که چو قرآن همه را راه نما در پیش است

ما بمیزان عمل روز جزا چون نگریم
که ز شرم کنه آندم سر ما در پیش است

که بدیوان عدالت بنشانند ترا
نکنی ظلم که دیوان خدا در پیش است

شرعبا بد مکن و بد کس کارمدار
هرکرا او عملی هست سزا در پیش است

عید قربان حاجیان کردند گرد کوی دوست — گرد ما زین قوم از اخلاص رو در سوی دوست
با سر و پای برهنه کشته اند لیک کو — با لباس عارت منع است حج و جوی دوست
من که از روز ازل نقصان مشتاق آمدم — دیده کردم پای تا سر چون ببینم روی دوست
روی طاعت جانب دیگر خطا در کیش ماست — عاشقان زانند محرابی بجز ابروی دوست
بر لب جو پای در گل مانده چون نخل هزار — سرو را نسبت نباشد با قد دلجوی دوست
جا بپهلوی رسول الله دو دشمن دوست کرد — دوست می باید که گیرد جای در پهلوی دوست

هستم از اهل نظر شرعی غلط کی می کنم
مهر و مه را چون بسنجم با رخ نیکوی دوست

نه همین دشمن مرهم دل افگار منست — مومیائی چو شکستی سپر اغیار منست
هرکس انجا رود آید و ست قربی دارد — هرکجا درد و غمی هست طلبکار منست
در دیار دل من عشق و طرب کاسد — این دو جنس است که بی قدر ببازار منست
کس ندیدم که پشیمان نشد از کرده بد — او که نادم نشد از جور ستمکار منست
من که کفر است بکیشم جوی آزار کسان — هرکه دیدم بجهان در پی آزار منست

در ره کعبه مقصود نهی پای روم — گر بود خار مغیلان گل بیخار منست

گر ببازار جهان رونق بیقدر منست
هرکه شرعی بود امروز خریدار منست

عشق تو با خجل بان سر بسر بست — جنگ تو با نفس دلاور بکریست
انچه کند کار زا جمله فوت — خوردن و خوابیدن و تن پرور است
راستی زجو هر ذاتی بود — کجروی تیر هم از بی پریست
در دل سختی که شرارت بود — دل نبود کوه آهنگریست
نیست درم تا به گل و مل دهیم — زاهدی ما همه از بی زریست
تنگ بود دست من و وسعتم — تنگتر از حلقه انگشتریست
بیع کنم نقد غمش را به جان — مفت بود عالم سوداگریست
کار دلم بسکه ستم دیده است — مرثیه خوانیست نه خنیاگریست
نقد سخن خواجه زمن مفت برد — طالع من بین که زحل مشتریست

مدح لئیمان نکنی شرعبا
راه هجا گیر که آن شاعریست

بگره مرا به پیش تو راه سلام نیست — ناکام گشته ام ز تو امید کام نیست

یک صبح وصل باعث صد شام هجر شد / گردون نگو که در صدد انتقام نیست
در کوی دوست تا دل ما شد مقیم گفت / حقا که در بهشت از این به مقام نیست
در آرزوی روی تو و موی تو ای صنم / جز آه و ناله حاصلم از صبح و شام نیست
تا چند از برم به تغافل گذر کنی / گویا میان ما و تو حق سلام نیست
شادیم از آنکه رشته امید ما چو دام / از عقده داشتن سببش جز نظام نیست

شرعی مده به گرمی ناکس عنان دل
فارغ نشین که آتش خس را دوام نیست

من بلبلم و سیر گلستان هوسم نیست / گلزار بشد ای کنج قفسم نیست
از هر طرفی قافله عمر روانست / من غافلم و گوش به بانگ جرسم نیست
با محنت و راحت نفسی خو نگرفتم / الفت به گل یاسمن و خار و خسم نیست
گو آن سر و پروا که کشم رنج خمارش / آن نشئه که در جام می دست رسم نیست
گر در دل چون سنگ تو تاثیر ندارد / ای دوست نگویی اثری با نفسم نیست

اندیشم از آنکس که ندارد ز خدا ترس
شرعی دگر اندیشه از هیچکسم نیست

در سلسله عشق ندانم که چه راز است / محمود پریشان ز سر زلف ایاز است

هر چند کند ناز بکش ای دل از آن شوخ / گر روز ازل یار تو پرورده ناز است
آید ز نیازی بکفم دامن وصلش / تسخیر بتان جمله به افسون نیاز است
کوتاه بود روز وصال تو چه سازم / همچون سر زلف شب هجر تو دراز است
گر رنج کشی رو سفر عشق بکن سر / هر جا که قدم می‌نهی آنجا دم گاز است
هموار روی‌ها هنر آنجاست وگرنه / در راه وفا جمله نشیب است فراز است

مرغ دل شرعی به نگاهی شده صید است
مژگان تو گیرنده‌تر از چنگل باز است

صد دجله خون ز چشم تر من گذشته است / سیلاب اشک تا ز سر من گذشته است
از بسکه ناز بر سر هم ریخت راه است / آنجا که شوخ جلوه گر من گذشته است
انصاف میدهم که ندیدم یکی چو تو / صد فوج حسن از نظر من گذشته است
تا حشر بر طرف نشود نقش پای یاس / جایی که آه بی اثر من گذشته است
از داغ رشک مرغ دلم میطپد چون / تا ناوک تو از جگر من گذشته است
چون زمین نگرد مرا باغبان دهر / گویا که از سر ثمر من گذشته است

شرعی مرا بنیست که او دایم از حیا
افکنده پیش سر ز بر من گذشته است

وه نمیدانم که تقصیر من بیچاره چیست بی سبب رنجیدن و منع من از نظاره چیست

من گرفتم آنکه هست او بی مروت سخت دل تا بدین غایت مرا ای سستی بیاره چیست

گر ز خم شیوهٔ خوبان نداند دل بگو ناز مردم افکن و این غمزهٔ خونخواره چیست

که بسوی دیرم و گاهی برد سوی حرم من نمیدانم مراد این دل آواره چیست

چاک زد هر دم ز دست لعلهای عنبلب ورنه گل را در بر این پیراهن صدپاره چیست

میکند یارم شکار مرغ دلها در حرم او چه داند شیوهٔ عصیان و چه کفاره چیست

شیشهٔ دلها از این سنگین دلان شرعی شکست
از دل خوبان تفاوت تا به سنگ خاره چیست

مرا چه حاصل از این نالهٔ خوش آهنگست که هست بی اثر و یار را دل از سنگست

بیا و بوالعجبهای عشق را بنگر که چهره زرد و گل اشکم آتشین رنگست

عنان شوق دهم چون بدشت همای که همچو چشم دنی وسعت جهان تنگست

بگوش زانکه بمعبود حرم نرسد براه باده بر آنکس که مرکبش لنگست

ز وصل رنگ نداریم زانکه یار مدام چو روزگار بما در مقام نیرنگست

ز آستان تو دور از جفا نمیگردیم چرا که ترک وفا در طریق ما ننگست

بگو که نالهٔ سنگین دلان کند تاثیر که شعله ور نشود آتشی که در سنگست

بقول اهل محبت طمع ز مهر ببر اگر ز کینه در آینهٔ دلت زنگست

نیاز مندی شرعی چه صرفه خواهد داشت
چو ناز یار بفوج نیاز در جنگست

امشب که ز آتش دل من خانه روشنست حال دلم بجرم و بیگانه روشنست

در بزم من ز تف درونم مگر که باز هر پر چو شمع بر تن پروانه روشنست

گاهی بعقل دشمن و گه با جنون بجنگ ز آن حال من به عاقل و دیوانه روشنست

ساقی بریز که گشته درون تیره از غمان آن باده کز آن دل پیمانه روشنست

شرعی ز آتش دل ما تا به روز حشر
هر شب چراغ کعبه و بتخانه روشنست

بکوی فقر و فنا هر طرف رواج منست که بی نیازی عالم ز احتیاج منست

کلاه فقر و کهن پوست تختی ابدالکر که در قلمرو تجرید تخت و تاج منست

مریض درد طلب با دوا نمیسازد چه سود از این که مسیحا پی علاج منست

خراب گشت چو شهر دلم مسلم شد غم تو ساکن این ملک بی خراج منست

در اختلاط کسان نیست نشأهٔ شرعی
ز خلق دهر از آن منحرف مزاج منست

عارفی کو نشد کسب هنر فهمیده است / چشم خود از دیدن عیب کسان پوشیده است

کی کنم سعی عبث چون نیست مرهم سودمند / آن تبسم بسکه بر داغم نمک پاشیده است

میکند پرهیزکاری ز اخلاط ناکسان / تا بمیزان خرد دل نیک و بد سنجیده است

شد شکیبائی مرا از جان و دل تا رفته است / آنکه آرام دل و جان و چراغ دیده است

آبرو دارد کسی کو روی بر پای بتان نهاد / سرفراز آنکس که بر گرد سر گردیده است

خودپسندی شیوهٔ مردان بی بازار نیست / خواجه بر خود خوش که از خودفروشی چیده است

میرسد هر لحظه از عاشق مدد معشوق را / فاخته نالیده و سرو سهی بالیده است

گر بکام ما نشد شرعی فلک خرسند باش / گشته بر کام سلیمان چرخ تا گردیده است

نکته‌سنجی شغل طبع نکته‌دان حیدر است / روز و شب توحید حق ورد زبان حیدر است

طوطی شکرشکن گرچه بود شیرین سخن / خوشه‌چین خرمن نطق و بیان حیدر است

آفتاب خاوری کش چرخ چارم منظر است / جبهه‌سا هر صبحدم بر آستان حیدر است

قدر آنرا چون ندانی مسکنش کی ره بری / لامکان داند که در جنب مکان حیدر است

روز محشر در شمار امت ناجی بود / نیک‌رائی کان مرید خاندان حیدر است

مهر از خط شعاعی داد از تیرش نشان / بر فلک قوس قزح شکل کمان حیدر است

شکر گویم نیست شاکی زانکه در این خاندان / شرعی اخلاص‌کیش از مخلصان حیدر است

اول اهل صفا ارباب صفا را عشقست / دل بی‌کینهٔ مردان خدا را عشقست

ای خوش آنان که همه طالب علم دینند / زهد و تقوی و صلاح علما را عشقست

دیگر این قوم که سرکردهٔ هر طایفه‌اند / نکته‌سنجان سخندان شعرا را عشقست

در جهان به ز عبادت نبود کاری لیک / طاعت عابد بی روی و ریا را عشقست

نان خودآرایی و این ساختگیها عیب است / رند بی‌ساخته بی سر و پا را عشقست

نبود غیر دوای دل پر درد از درد / درد پیدا بکن ای دوست دوا را عشقست

بگذر از قبله‌نما قبلهٔ دیدار بجوی / طاق ابروی به از قبله‌نما را عشقست

پاک‌بین باش و نگر صنع خدای دو جهان / رستن از قید هوس ترک هوا را عشقست

بی‌وفایان جهان زانکه همی دل ز نهان / بگذر از یار جفاپیشه وفا را عشقست

هر سحرگاه طلب مطلب خود از در حق / بادمت گر اثری هست دعا را عشقست

بر سر خوان توکل همه قانع شده‌اند / ترک دنیا و گذشت فقرا را عشقست

خون نریزد به زمین گر ببری دست بخیل / ریزش ابر کف اهل سخا را عشقست

بر سر هر که بیفکند شهنشاهی یافت / ظل دولت فر بال هما را عشقست

نفع سیماب به چوش نشود گوش حبیب ... اثر جاذبه صوت گدا را عشقت

مشکلی نیست که از زر نگشاید بجهان ... از من آن سیمبر عقده گشا را عشقت

دلربائی نه همین حسن و خط و خال بود ... ناز پنهانی و انداز و ادا را عشقت

گره ابرو و دشنام و تغافل سهل است ... چشم شوخ و نگه هوش ربا را عشقت

برگزیدیم ترا از همه خوبان جهان ... جوهر دانش بینائی ما را عشقت

نتوان ترک وفا کرد چه پیدا زم چه کنم ... با رهر جائی مایل بجفا را عشقت

این بلاغت نبود کسب عطایست مرا ... بی ادب نیستم از من فصحا را عشقت

نقل مجلس سخن شرعی شیرین سخنت
ای عزیزان سخندان همه جا را عشقت

رهزن صبر و دل و دین بجهان بسیار است ... گلرخ و سرو قد و غنچه دهان بسیار است

باخموشیت مرا الفتی از روز ازل ... ورنه در زیر لب ابیات فغان بسیار است

مضطرب نفس بدل روی از سینه برون ... سبکیهای تو در طبع گران بسیار است

شکوه گر آب رخ حوصله ریزد چه عجب ... صبر ما کمتر و بیداد بتان بسیار است

نسبت قد بلند تو نماید به سرو ... رفعت غفلت کوته نظران بسیار است

میفریبد دل پروانه نمی آزارد ... شمع ما موم دل و چرب زبان بسیار است

ما با یما و اشارت سخنی میگوییم ... در میان با لمش راز نهان بسیار است

اگر از سوسن این باغ بهر اسم چه عجب ... برتن از اهل حسد زخم زبان بسیار است

خواه در دین شرعی بنشین خواه به دل
بهر آرام تو ای شوخ مکان بسیار است

کسی که در ره عشق تو دل ز جان برداشت ... متاع مهر و وفای تو رایگان برداشت

گرفتم آنکه دل از جان خویش بردارم ... چگونه دل ز تو ای شوخ میتوان برداشت

ز بزم رفتی و از دوری رخت صد بار ... کشید ناله نی و ز غنون فغان برداشت

فلک چو کرد ستم تیر آهی افکندم ... کسی چگونه تواند ز آسمان برداشت

ز خوان چرخ مجوئی نان بهر سر آمده ... چگونه آب کس از جوی کهکشان برداشت

بناز ما ز وفا گر تو بر نمیداری ... هزار ناز کسی گر تو می توان برداشت

متاع صالح و طالح چو در نظر آید ... پیاله شرعی و سالوس طیلسان برداشت

شمع دانی از چه رو گریان و در تاب و تب است
روشنش گردید این معنی که عمرش یک شب است

نیست بی رمزی اگر سوسن نمیگوید سخن ... در خموشی مردم آزاده را صد مطلب است

پیش شمشاد قدت سرو سهی پا در گل است ... نزد مهر عارض خورشید ماه نخشب است

همچو دام از عقده شد سر رشتهٔ ما را نظام / ورنه فتح کار ما موقوف بر یک تار نیست

صلح کل دارد ندارد حرف مذهب بر زبان
دوست باید داشت شرعی را که اهل مشرب است

تا در دل من حسرت آن روی چو ماه است / کارم همه بیطاقتی و ناله و آه است
بگداخته جسمم ز غم موی میانی / چندان که مرا سایهٔ گیسوی پناه است
عمریست که از بس نظر افتادهٔ یارم / زان چشم مرا آرزوی نیم نگاه است
از بهر چه رنجیده ز من آه ندانم / در خدمت او یار مرا تا چه گناه است
محروم ز کوی تو گذشتن نتوانم / صد خنجر الماس مرا بر سر راه است
با شعلهٔ حسنت چه کند خرمن صبرم / برقیست که آن آفت این خشک گیاه است

شرعی نکنی پیش من انکار محبت
در محکمهٔ عشق رخ زرد گواه است

گر شوی بیخبر از خویش خبر بسیار است / ناله گر از سر درد است اثر بسیار است
خشک سالی وفا رو به ترقی دارد / کم چو شد مهر بتان دیدهٔ تر بسیار است
می نهی هر قدمی بر سر سرهای سران / بسکه در طوف کف پای تو سر بسیار است
عاقبت غفلت ما راه به مطلبها برد / جانب بیخبران نیز خبر بسیار است

یار دل را ز میان برد و کناری دارد / خلق پیدا باز آن تا به کمر بسیار است
در طواف رخت ای کعبهٔ ارباب نظر / نیست راه نگهم بسکه نظر بسیار است

توشه کن خون جگر ز آبله پا نعلین
شرعی از خویش رو اسباب سفر بسیار است

خرمن صبر مرا آن روی آتشناک سوخت / برگرفت از رخ نقاب و حاصلم را پاک سوخت
بسکه گردید آتش شوق تو در دل سینه تاب / گوهر اشکم بسی در دیدهٔ نمناک سوخت
می خجل شد دید تا عکس لب میگون او / آنچنان کز رشک او خون در دل تاک سوخت
عاقبت بیداد تو خاک مرا بر باد داد / آتش عشق تو جسمم چون خس و خاشاک سوخت
تا بکام دل رکابش را ببوسم سالها / بر سرم داغ جنون سودای آن فتراک سوخت
ناوکی از شست ناز خود چرا داری دریغ / سینه‌ام شد داغ و جان من از این امساک سوخت

تخم افشاندیم از بخت زبون سر بر نزد
دانهٔ امید ما شرعی مگر در خاک سوخت

دوش کج او مست ناز طرف کله بر شکست / برد قرار از دلم صبر مرا بر شکست
گوهر اشکی دل از خون جگر سفته بود / عاقبت از اضطراب بر مژهٔ تر شکست
باز ز بحر دلم موجهٔ خون زد علم / شد ز کف من سکون کشتی و لنگر شکست

جلوه کنان تا شدی سوی چمن ای صنم / سرو سهی شد خجل قد صنوبر شکست

نافه به ناف غزال خون شده شرعی ز رشک / تا به رخ او مست تار زلف معنبر شکست

آه از تغافل تو که دلها کباب از اوست / داد از تطاول تو که جانها خراب از اوست

یک لحظه نیستی بر ادم چه طالع است / دل را طپیدن و سبب اضطراب از اوست

دلها به قید او همه بی تاب گشته اند / در حلقه های زلف تو این پیچ و تاب از اوست

یکدم علاج خسته دلان از نمی کنی / جانا مریض عشق تو بی خورد و خواب از اوست

رزاق خالق است نه مخلوق رو متاب / پنداشتی ترا که مکر نان و آب از اوست

دلدار من ز جمله خوبان سر آمد است / از خال بر رخش نقط انتخاب از اوست

شرعی میان عاشق و معشوق رحمت است / از ما نیازمندی و ناز و عتاب از اوست

آفت جان و دل و رهزن دین بسیار است / مه رخ و سرو قد و زهره جبین بسیار است

باش سیاح که آب رخ مرد از سفر است / ورنه مانند نگین خانه نشین بسیار است

مرد ز آلایش اگر پاک بود به ورنه / صاحب نام سیه و چو نگین بسیار است

کم نیند گر همه در ظلمت شک افتادند / شکر ایزد است که اصحاب یقین بسیار است

چشمش از جمله بتان کشور خوبی بگرفت / در فن دلبری او پادشه خوبانست

به که نسبت کنم او را که خجالت نکشم / که به هر کس بکنم نسبت او به ز آنست

تا بر آورده سر از جیب نکوئی بیرون / پاک و بی عیب بمانند گلش دامانست

مثل او در چمن فارس گل دیگر نیست / چشم بد دور که آن زینت این بستانست

روبرو تا شده ام با صف نازش شرعی / زخمها در دلم از ناوک آن مژگانست

وام گل از گل رخسار تو رنگ گرفت / بلبل از ناله من کرده آهنگ گرفت

از دهانت طلب بوسه امشب کردم / گرد خون در دلم و کار من تنگ گرفت

زنگ بیرنگی او رنجه ام در دل خود / چه توان کرد که با من نی نیز رنگ گرفت

برده ام بسکه به بیت الحزن سوک سحر / دلم از ناله عود و نغم چنگ گرفت

مضطرب آنقدر از هجر تو بودم امشب / گر نفت آه من آتش به دل سنگ گرفت

ریشه آخر به کف من انگشتان گرد / بسکه نگذاشت چو دامان تو در چنگ گرفت

بسکه از هجر بتان آه کشیدم شرعی / عاقبت در کفم آیینه دل زنگ گرفت

چشمت بغمزه خانه برانداز دین کیست / آهوی صید افکن اندر کمین کیست

نخلی چو سرو قد تو از خلد بر نخواست | این نونهال تازه ز آب و زمین کیست
اهل هوس بتهمت عشق تو خوش شدند | داغم که داغ عشق تو زیب جبین کیست
آیینه وار صاف دل و رو کشاده ایم | جز مهر دوست در دل ما زنگ کین کیست

شرعی ز نظم دلکش تو در تحیرم
کاین معجز از طبیعت سحرآفرین کیست

ابروی شوخ کمانت در قصد عاشقانست | چشم سیاه مستت با فتنه توامانست
بنیاد صبر ما را خواهد فکند از پا | این سیل خون که هر دم از چشم ما روانست
دادیم نقد شادی جنس غمت گرفتیم | کردیم با تو سودا گر سود در زیانست
پیش تو تا دهم شرح بگشید آتش دل | هر موی من چو شعله پا تا بسر زبانست
در باغ عشق ایدل دایم شگفته گل نیست | گاهی بهار وصلست و ز هجر گه خزانست
اشکم ز هرزه گردی گلگونه ندارد | گر یا سبک بود اشک از بخت سرگرانست
راه خرد نجوید گردد جنون چو کامل | کی پای لغز یابد عقلی که خورده دانست

از جور و راحت دهر خرسند باش شرعی
کاین نوش و نیش هر دو کالای یک دکانست

نمک دهی سخن از ما زباکس این چه آیینست | جهانرا از تغافل سوختی آه این چه تمکینست

فساد آشوب دیر و حرم تا جلوه گر گشتی | نگاهت خانه سوز کفر و ناز آفت دین است
جهان از فتنه بیدار کامش تلخ کی گردد | که چشم فتنه انگیز تو مست خواب شیرین است
دعا گوی توام شبها که درهای فلک بازست | ولی در حق بد خواهت لبم لبریز نفرین است

به بزم آسمان اشعار شرعی خواند گویا
که افلاک آفرین کرد و ملک سرگرم تحسین است

زاهدانرا گر بسوی صومعه ماوا خوش است | عاشقانرا هم بکوی خوبرویان جا خوش است
دیدن خوبان کجا موقوف وقت و ساعت است | میکنی هر که نظر بر عارض زیبا خوش است
جلوه سرو سهی بر قمری ار زانی بود | در مذاق ما خرام آن قد رعنا خوش است
با بدامان در غم لیلی وشان منشین دلا | همچو مجنون طی نمودن دامن صحرا خوش است
در طلبکاری وصل دوست سعی میکنیم | گر بر آید کاری از بیکاره جونا خوش است
ز اختلاط اهل اسلام ار رسد کین اکر زند | ای برادر صد مراتب الفت ترسا خوش است

شرعیا در هر سحر که دامن آهت بگیر
بگذر از پستی که سیر عالم بالا خوش است

جان سپردن نیست مشکل مدتی آهی بیش نیست | از وجودت تا عدم یک کوچه راهی بیش نیست
نقد هستی از کفم بردن به یغما نیست صعب | گر تو خواهی جان من کار نگاهی بیش نیست

با چنین جمعیت حسنت بگل نسبت کنم / در چمن گل را بجز ظرف کلاهی بیش نیست

ملک دل خوبان ندانم چون مسخر می‌کنند / غیر خال و خط ایشان را سپاهی بیش نیست

خواهشم با کشت هرزه روی کنم کو آب / ورنه چشم هر دو عالم برگ کاهی بیش نیست

نور از چشم پدر بد خواهی فرزند برد / گرنه یوسف را غم زندان و چاهی بیش نیست

شرعیا در کار رو کشت مزرعهٔ ملک وجود / حاصل ما جز حساب سال و ماهی بیش نیست

خون جگر ز هجر تو خوردن شراب ماست / دل بر فراز خوان محبت کباب ماست

کی دارد احتیاج بتذهیب عارضی / تا وصف خط و خال بتان در کتاب ماست

دریا دلیم و ابر تر دیده خونفشان / طوفان نوح غرقهٔ موج سراب ماست

افشای راز هر که ز ما میکند سؤال / با صد زبان مقام خموشی جواب ماست

کوته نظر نه‌ایم ز صرافی سخن / بیت بلند ابروی او انتخاب ماست

دانیم ما بیقین که بجز هجر یار نیست / آن دوزخی که تافته بهر عتاب ماست

ویرانهٔ دل از شعف آباد میشود / کوئی اگر تو شرعی بیدل خراب ماست

افسر تارک ارباب فنا شمشیر است / خضر این طایفه را آب بقا شمشیر است

تیغ ابروی تو خونریخت زهر گوشه ولی / چون مه یکشبه انگشت نما شمشیر است

بی علامت نتوان بادیهٔ عشق برید / جادهٔ راه بیابان بلا شمشیر است

هادی راه فنا ایدل اگر می‌طلبی / بسوی شهر عدم راه‌نما شمشیر است

در رهِ عشق بغفلت نتوان شرعی رفت / عقل اعمیست درین راه عصا شمشیر است

دلبری مثل تو در نسل بنی آدم نیست / همچو روی تو گلی در چمن عالم نیست

باعث شادی ما دشمن اگر گشت غم نیست / هر غمی کز طرف دوست بود آن غم نیست

خبر از وصل مرا نیست ولی میدانم / که شب هجر بجز ناله مرا همدم نیست

گل درین باغ بیک خنده پریشان گردید / تا نگوئی غم و شادی جهان باهم نیست

در رهِ باد فنا جست بقا یک کف خاک / سست بنیاد بود خانهٔ تن محکم نیست

آفتاب رخ او گشت ز من بعد گزین / بسکه از بخت زبون سایه بمن محرم نیست

شرعیا زخم تو ناسور ز مرهم گردید / غیر الماس ستم زخم ترا مرهم نیست

در بزم جهان نغمهٔ قانون وفا نیست / دیریست که در پردهٔ عشاق نوا نیست

دلها همه مخفی شده در گرد کدورت / در قلب کسی نام و نشانی ز صفا نیست

زنهار بظلمات مرو همچو سکندر / خاک در میخانه کم از آب بقا نیست

بی درد چرا درد کشی از پی درمان / رو جانب آن دار شفائی که دوا نیست

ای لاله رخان فارغ از امید صلیم / دانیم که آیین وفا رسم شما نیست

تا رام تو شد دل نکند جانب ما میل / بیگانه چنان گشت که گویا دل ما نیست

صد شکر که شاکر ز بخیلان شده شرعی / ممنون ولی نعمتی اهل سخا نیست

از گلشن کوی تو صبا تا گذرانست / از عطر خطت با نفس مشک فنا نست

دارم بدل از عشق تو داغی و چه داغی / داغی که در آن خرمن صد شعله نهانست

نور نظر فطرت من موی شکافد / زین روکه مرا در نظر آن موی میانست

جز یاد دهان تو نداریم خیالی / ایشوخ ندانیم ترا تا چه گمانست

خواهد مه نو تا بدهد بوسه زمین را / آنجای که از نعل سمند تو نشانست

تا سوی چمن با رخ افروخته رفتی / گل در چمن از شوق رخت جامه درانست

آن مشت غباری که ز جولان تو خیزد / روشن گر آیینهٔ خورشید جهانست

پسند اگر روی تو هنگام خریدن / یوسف به زر ناسره گویند گرانست

زان گوشه گرفتم ز تو ایشوخ که پیمان / عهد تو بسی سست و ترا سخت کمانست

مانند چراغی که فروزند بمحراب / قندیل دلم وقف بر آن طاق دو ابروست

پیدا نکند دل ز چه رو مشرب قمری / شرعی الف سینهٔ ما سرو لب جوست

گل کرشمه بگلزار ز چشم یار شگفت / چه فتنه بود ندانم درین بهار شگفت

چو عندلیب شکیم ز دست داد عنان / تبسم از لب دلدار غنچه وار شگفت

ز خون دیده دریافشان لبالب بود / چو لاله نو گل اشکی که در بهار شگفت

ز کنج گلخن هجران سموم یاس وزید / بسینه ام گل داغ تو بیشمار شگفت

خیال وعدهٔ او فوج صبر را بشکست / شکوفهٔ گل اشکم در انتظار شگفت

گل امید وفا را بریخت صرصر یاس / خزان وصل شد و هجر را بهار شگفت

ز شبنم گل داغم دمید لالهٔ تر / ز نخل شعلهٔ آهم گل شرار شگفت

به چارباغ خیالم نسیم فیض وزید / هزار رنگ گل از طبع آبدار شگفت

فلک بتربیت سرو قامتی برخواست / گلی بگوشهٔ دستار روزگار شگفت

عنان هوش ز میخانه شد ز کف شرعی / بهار نشئه خزان شد گل خمار شگفت

درت گذرت دیدهٔ امید براه است / چشم تماشای رخت گرم نگاه است

چون شکوه کند بخت که روزم که سیاهست — گر چشم تو انکار کند سرمه گواهست

از عشق رخ گل شده تا رهزن بلبل — گل لاله صفت داغ از آن طرف کلاهست

چون پادشه حسن کند غارت دلها — سردار بود چشم تو و فتنه سپاهست

دوشینه هلال خم ابروی تو دیدم — پرسیدم از احباب که این ماه چه ماهست

خطی نیست بروی تو که از کشور خوبی — شد پادشه حسن تو این گرد سپاهست

دانم که لب لعل تو در بوسه کریم است — چشمت به نگاهی ز چه رو کاسه سیاهست

ای یوسف شرعی نخوری مکر ز اخوان
بیرون نگذاری قدم از خانه که چاهست

خون دل در ساغر ما رشک صهبا گشته است — نی قسمت بکام ما گوارا گشته است

بیم از طوفان بود زین رو که اشک حسرتم — بسکه میبالد بخود هر قطره دریا گشته است

کلک من بلبل صریر از هجر روی تو گلیست — طوطیم دور از رخ آیینه گویا گشته است

تا پریشان شد ز عشق یوسفی اجزای دل — خاطرم آشفته چون زلف زلیخا گشته است

ای مسلمانان و داغ دین و دل از جان کنید — غمزهٔ کافر نژادش گرم یغما گشته است

کاوش ناسور را بر خویش آسان کرده ایم — ناوکش تا مرهم زخم دل ما گشته است

چاک شد تا از صبا پیراهن لیلی گل — بلبل مجنون سرش لبریز سودا گشته است

ایول

ایدل صاحب نظر شرعی ز اوضاع جهان
چشم عبرت بسته و سیر از تماشا گشته است

خار خار عشق یوسف بر زلیخا ناخفت — عاشق بیچاره را هر مو بر اعضا ناخفت

جان من گر ماه نو ما را درآید در نظر — بی هلال ابرویت در دیدهٔ ما ناخفت

در چمن بی قد دلجویت بچشم فاخته — جلوه سرو سهی جانا سراپا ناخفت

رتبهٔ عشق ترا نازم که از شوق هلاک — بر شهیدان تو اعجاز مسیحا ناخفت

من که صد جا داده ام شرعی عنان دل بکف
پند ناصح بر دل صد پاره صد جا ناخفت

آشوب عالم کشتهٔ سحر نگاه کیست — هر گوشه فتنه خاست ز چشم سیاه کیست

دل دادن و اسیر تو گشتن گناه من — دل بردن و گداختن از غم گناه کیست

عمری به انتظار تو چشم گریست زار — کس مطلع نگشت که چشمم به راه کیست

فرسوده تار و پود کتان شکیب ما — از پرتو ضیای رخ همچو ماه کیست

شرعی ز سینه سر زده بی اختیار آه
این برق باز آفت برگ گیاه کیست

مخموریم از ساغر مستانه نگاهیست — سامان پریشانیم از زلف سیاهیست

بگداخته جسم ز غم موی میانی — زینسان که مرا سایهٔ گیسوی پناهیست
تا دور ز خاک در او مایهٔ نازم — مکتوب نیازم بکف قاصد آهیست
تا ز آمدن نوگل من مژده صبا داد — اجزای نظر خاک نشین سر راهیست
هر کس نگهش شیفتهٔ سبز خطان شد — هر سلخ نهی در نظرش غیرت ماهیست
در دشت محبت نوزد باد خصومت — هر برق بلی تربت خشک گیاهیست
دانم که لب لعل تو در بوسه کریم است — چشمت بنگاهی ز چه رو کاسه سیاهیست
چون شکوه کند بخت که روزم که سیاه خت — گر چشم تو انکار کند سرمه گواهیست
ای پادشه حسن پی غارت دلها — سردار بود چشم تو و فتنه سپاهیست
ای یوسف ثانی نخوری مکر ز اخوان — بیرون نگذاری قدم از خانه که چاهیست
پروانه پروانگی از شمع تو داریم — بر محضر دلسوزی ما داغ گواهیست
ای آن غزال خان فلک رتبه که فرمود — دل شیفتهٔ لاله رخ چشم سیاهیست

تا پیرو افسانهٔ واعظ شده شرعی
هر موی زبانی شده در عذر گناهیست

با جان من همیشه کند صد جفا دلت — کی مهربان شود بمن ای بیوفا دلت
آزاده کس بر او ننشیند گر غبار — یکدم اگر بآینه بخشد ضیا دلت

با آنکه شد ز مهر تو بیگانه از خرد — هرگز نگشت با دل من آشنا دلت
دم زن ز مهر تو گل روی سهی قدی — تا بشکفد چو غنچه ز باد صبا دلت
باشی اگر بمطلب ما حاصلت شود — هر مطلبی که میطلبد از خدا دلت
رنجیده کی شویم تو گر قصد جان کنی — باید بهیچ باز نرنجد ز ما دلت
اعجاز مهر بین که بیک لحظه میکند — وام هزار ساله محبت ادا دلت
جای تو در میان دل و دیده ساختم — لیکن ندانم اینکه نشیند کجا دلت

بر حال زار شرعی دلخسته ای عزیز
در حیرتم که رحم ندارد چرا دلت

چو سیما از غم سیمای یارم اضطرابی هست — ز تاب زلف او بر رشتهٔ جان پیچ و تابی هست
رخ آیینه ام از زنگ کین کی تیره میگردد — سرای دل مرا روشن ز مهر آفتابی هست
نگارا شوخ صید افکن بهر جانب که می بینم — ز مژگان در کمان ابرویت تیر عتابی هست
فزون شد ناشکیبائی ز رخسار نکو امشب — که آن صبر مرا آفتی ز ماهتابی هست
ز فیض چشم تر هر جا که باشم آب رو دارم — ز خون دل روان در دیده ام تا جوی آبی هست

دهد شرعی چو رو بعدش نکو آسایشی دارم
حرام باد اگر دور از رخ او خورد و خوابی هست

تا برفروخت شمع جمالت نقاب سوخت / پروانه سان ز تاب رخت آفتاب سوخت

یک آه دردناک شکستیم در جگر / آتش فتاد در دل و در دیده آب سوخت

هر جا که کشف فتنهٔ چشم تو جلوه کر / صد دل بیک کرشمهٔ ناز و عتاب سوخت

بگذاشت دین نداشت چو تاب عتاب عشق / صنعان که در محبت ترسا کتاب سوخت

دوشینه سرگران چو بخوابم درآمدی / آهی ز دل برآمد و در دیده خواب سوخت

ساقی بیا که بی لب لعل تو دی ببزم / از پا در اوفتادم و در سر شراب سوخت

دیگر مجوی از دلش آرام تا بحشر / شرعی که از عتاب تو در اضطراب سوخت

هر عاشقی که کشتهٔ شمشیر ناز نیست / آزاد رهی بکعبهٔ اهل نیاز نیست

دوش از حدیث ما ز تف دل گداخت شمع / ای دل مگو که قصهٔ ما جان گداز نیست

پامال حادثات عجب نیست گر شود / هر سر که ز آستان وفا سرفراز نیست

هنگامهٔ وفا نشود سرد تا ابد / محمود هست گرچه بعالم ایاز نیست

عاشق نمیخورد ز فراز و نشیب غم / در راه عشق غیر نشیب و فراز نیست

چشمش بیک نگاه دو عالم اسیر کرد / صید افکنی چو غمزهٔ آن ترکتاز نیست

در زمرهٔ ملامتیان دیار عشق / شرعی کدام دم دری از فیض باز نیست

خاک را هم چنانکه نتوان گفت / عذر خواهم چنانکه نتوان گفت

سر راهی گرفته غمزهٔ او / بر نگاهم چنانکه نتوان گفت

میکشد زارم و بمذهب شرع / بیگناهم چنانکه نتوان گفت

بی رخ یار تلخ میگذرد / سال و ماهم چنانکه نتوان گفت

از غم آنمه هلال ابرو / جسم کاهم چنانکه نتوان گفت

باکسی کان نزد دم از مهرت / کینه خواهم چنانکه نتوان گفت

میجهد از شکاف سینه برون / برق آهم چنانکه نتوان گفت

شکر ایزد که گشت مسند فقر / تکیه گاهم چنانکه نتوان گفت

سایه اش رفت تا ز سر شرعی / بی پناهم چنانکه نتوان گفت

پهلوی او که نقش بی بوریا گرفت / کی ملک فقر بر حسب مدعا گرفت

از حرص کی بکشور سنجر نهند پا / دست کسی که دامن اهل فنا گرفت

در چشم خویش اهل نظر جاش داده اند / تا خاصیت ز خاک رهت توتیا گرفت

راضی نشد که سوزد از این رشک عندلیب / آن گل که روی خود ز نسیم صبا گرفت

درد تو راحتیست که لذت ز شکر گرفت
بیدرد آنکه درد تو داد و دوا گرفت

ای دل بشارتی دهم اکنون ترا که یار
بگذشت از جفا و رسم وفا گرفت

در کوی عشق تو ارنی گوی کم نبود
حسن تو شعله ور شد و آتش بما گرفت

بیگانه را چه گونه نماید جمال خویش
او نازنین که روی خود از آشنا گرفت

از موج خیز حادثه شرعی نجات یافت
دست کسی که دامن آل عبا گرفت

بیدل را که متاع ز شکیبائی نیست
در غم هجر تو اش تاب توانائی نیست

موجهٔ شهرت حسن تو به افلاک رسید
کشتی کیست که از شوق تو دریائی نیست

خیل مژگان چه دهی عرض بتسخیر دلم
ملک دل زان تو حاجت بصف آرائی نیست

بهر آراستن خویش در آینه مبین
روی زیبای تو محتاج خودآرائی نیست

عشق را نشو بسی هست که مجنون نشناخت
شیوهٔ عشق همین بادیه پیمائی نیست

عیب خود کرد شمری شیوهٔ انصاف بود
دیدن عیب کسان شرط بینائی نیست

خودپرستی بر ارباب تجرد شرعی
محض کفر است چو اینجا منی و مائی نیست

بر تنم هر سر مو دست تمنا شده است
نقش پایم گره دامن صحرا شده است

عمرها شد که ز عشق رخ تو ای یوسف عهد
خاطر آشفته تر از زلف زلیخا شده است

هست چون مردمک دیده ما پرده نشین
آنکه در سلسلهٔ عشق تو رسوا شده است

شعلهٔ حسن تو ام مردمک دیده گداخت
تا برویت نگهم گرم تماشا شده است

هیچکس منکر سرگشتگی شرعی نیست
تا گواه ره او آبله پا شده است

باز ترک نگهت غمزه زن و چالاک است
سربلند آنکه سرش قابل این فتراک است

زآتش هجر تو از اشک مدام چون شمع
دامن آلوده اما نظر من پاک است

زهر چشم تو ز بس شاد دگرگون دارد
گاه در کام دلم زهر و گهی تریاک است

مانع گریه شدم مصلحتی بود و نیافت
طفل اشکم زکی صاحب این ادراک است

شرعی دلشده زان رو که گل روی دید
جمله گلهای چمن در نظرش خاشاک است

امروز رونق چمن از گلعذار ماست
ایمن ز دست برد خزان نوبهار ماست

بازیچه دان تو رونق طوفان نوح را
آنجا که جوش گریهٔ بی اختیار ماست

آهو وشی که صید دل عالمی کند
از فیض عشق و جذب محبت شکار ماست

بی لطفی کسی نرساند بما ضرر
تا آنکه لطف خداوند یار ماست

دادیم ما به آب تغافل متاع طبع
دشمن هزار طعنه زده شرمسار ماست

تأثیر خاکساری ما بین که بی نبرد
در چشم خصم سرمهٔ غیرت غبار ماست

کالای بیوفائی هر زمن کاسد است
تا رونق متاع وفا در دیار ماست

هر دانه خوشه شود و خوشه خرمنی
تا ابر رحمتش مدد کشت و کار ماست

امیدوار دوست در یأس کی زند
امید توأم دل امیدوار ماست

شرعی چه باده ایم که در بزم روزگار
هر نشئه ایست حلقه به گوش خمار ماست

پیرم از هجران وصال او جوانم آرزوست
یکزمان مهری از آن نامهربانم آرزوست

هیچ دانی کز چه رو گردید اشک من روان
جلوه بالای آن سرو روانم آرزوست

از فطیریها خمیرم گر برون آرد فلک
از تنور سرد دوران نیم نانم آرزوست

نیست ممکن کی طمع دارم از آن وصل دوام
گرد هر رو صحبت او یک زمانم آرزوست

تیره گردید از غبار هند چشم فطرتم
سرمهٔ از خاک پاک اصفهانم آرزوست

کربلای زخم و اشکم عقیقی شد مگر
قطرهٔ آبی ز جوی کهکشانم آرزوست

سینه‌ام گر همچو گندم چاک گردد دور نیست
من که یکجو مردمی ز اهل جهانم آرزوست

سر نهم در پای صافی مشربان پای خم
اهل دردم الفت دردی کشانم آرزوست

چون نگردد سینه‌ام سوراخ مانند هدف
ناوکی از شست او ابرو کمانم آرزوست

مردمان دیده‌ام در خون محرومی نشست
بسکه چشم مردمی ز مردمانم آرزوست

گر پریشان گردم از آشفتگیها دور نیست
من که در سودای زلف او زیانم آرزوست

هست شرعی هر کسی را آرزو و مطلبی
من به ایران رفتنش از هندوستانم آرزوست

جز غم دل حاصلم از گردش ایام نیست
بر مرادم یکزمان این چرخ ازرق فام نیست

نی همین در دور ما گردیده قحط شیر تلخ
هست دورانی که جم را باده در جام نیست

هر چه باد ابا دیگری میکنم عرض نیاز
دوست مختار است در خواهش مرا ابرام نیست

زلف و خال و رخ میارا گر دشمن خشمی است
صید دل را احتیاج دانه و دام نیست

برضمیرش کرد تأثیر آنچه در دل داشتم
در میان ما و جانان حاجت پیغام نیست

شد صنم رام من امشب شیا در سجده کن
ای برهمن خود نه پنداری که اینجا رام نیست

بو الهوس یکعمر در دل آرزوها پخت لیک
گر بود باغ هوس را میوه جز خام نیست

ابتدای گریهٔ ما را نباشد انتها
ناصحا خاموش کاین آغاز را انجام نیست

کی به کیش عشق شرعی طاعتم گردد قبول
وصف رو و موی او گر ورد صبح و شام نیست

بیا که کار دلم بی تو جز طپیدن نیست
ز اضطراب شبم تاب آرمیدن نیست

دمی که بلبل و گل راز در میان دارند
نسیم را بچمن رخصت وزیدن نیست

مکن نصیحتم از عشق ناصحا دیگر
ببند لب که مرا طاقت شنیدن نیست

ز بزم عشق بکش پای بوالهوس زنهار
ترا که حوصلهٔ زهر غم چشیدن نیست

مکن چو غنچه تبسم بروی هر خس و خار
وگرنه سود ترا غیر لب گزیدن نیست

چه شد که با همه کس رام شد ز روی وفا
غزال چشم مرا عادت رمیدن نیست

نمیخلد بدلم ناوکی ز غمزهٔ او
بزخم دل بکرش الفت خلیدن نیست

ببند دیده چو شرعی بروی هر ناپاک
ترا که کار دگر غیر پاک دیدن نیست

شب نیست کاه و نالهٔ ما از برا نیست
مغرور حسن خویشی و پروای ما نیست

هر کس که در قلمرو عشقت نشد اسیر
پیش مقیدان تو ز اهل نجات نیست

صد سال اگر ز عمر گرانمایه بگذرد
بی عشق گلرخان بشمار حیات نیست

از مهر و مه بکشور خوبی سر آمدی
اما هزار حیف که مهر و وفا نیست

شرعی مجود و ام ز طاقت بملک عشق
کانجا بنای صبر کسی را ثبات نیست

ای دل امید راحت از این سال و ماه چیست
بگشا ز خواب دیدهٔ خود این خیال چیست

پرورده روزگار مرا از نعیم هجر
بیم مکن از این که ندانم وصال چیست

گرمش آفتاب رخت نیست گل خجل
خوی بر جبینش اینهمه از انفعال چیست

در کشوری که فتنهٔ چشم بتان بود
آنجا رواج عشوهٔ چشم غزال چیست

از جنبش چو جملهٔ ذرات آگهند
در خانقاه و مدرسه این قیل و قال چیست

از شرم آفتاب جمال تو ماه کاست
جائی که ابروی تو نماید هلال چیست

زاهد حلال را نکند از حرام فرق
شرعی بگو حرام کدام و حلال چیست

بی نصیب از درد باد آنکس که در ایام زیست
خون شود آندل که در عشق تو بی آرام زیست

با جفای دوریی و تشویش ناکامی خوشم
صد هوا دارم بسر لیکن هوای کام نیست

هر که در دشت جنون هم کسوت مجنون نشد
در فنون عاشقی مشهور خاص و عام نیست

با جفا خو کرده دل زین رو که در خوبان شهر
گر وفا بوده است نامی درین ایام نیست

مهر اگر با ماه من دعوی خوبی می کند
بر فلک گر رفته همچون آن رخ گلفام نیست

در شب وصل سیه چشمان مهوش شرعیا
در چراغ دیده ام جز روغن بادام نیست

عمریست که در کوی ملامت وطن ماست
پیراهن بدنامی ما زیب تن ماست

دل سوخته چون لاله گل ما دمد از شاخ
این از اثر آب و هوای چمن ماست

گر سبحه بشد از کف و زنار گزیدیم
ما را چه گنه مغبچه راهزن ماست

ما عاشق و سودا زده و رند و خرابیم
امروز نه دیریست که این شیوه فن ماست

گر تلخ بود کام ز هجران تو ما را
شیرینی جاوید ز شهد سخن ماست

شرعی چه غم از غربت و دوری ز عزیزان
هر جا که بتی جلوه کند آن وطن ماست

درسکا نهاد دل عاشق قراری هم نداشت
بی غم یاری نبود هر گاه یاری هم نداشت

هست انواع موانع عالم اسباب را
شاه راه کشور تجرید خاری هم نداشت

عقل را سرگشته دیدم بارها در راه عشق
در کف خود او عنان اختیاری هم نداشت

از جهان هر کس که تخم نیکوئی نکشته رفت
رفت از یاد کسان و یادگاری هم نداشت

دیده ام نخل هوس را در هوای چار فصل
احتمال میوه کی دارد بهاری هم نداشت

در سبک روحی نبودم پیش خاطرها گران
در جهان آینه ام از کس غباری هم نداشت

شغل دنیا نیست شرعی خالی از دردسری
نشأه جو هر کس نشد زین می خماری هم نداشت

جز خون جگر حاصلی از چشم ترم نیست
جز زهر غم از خوان فلک ماحضرم نیست

بر دست کسان نیست چو خاتم نظر من
جز روی بتان جانب دیگر نظرم نیست

غولان همه اهل غرض و راه زن و من
جز خضر درین بادیه کس راهبرم نیست

مدهوش می عشق چنان گشته ام ای دل
کز شادی وصل غم و هجران خبرم نیست

شرعی بجهان کشور گنج سخن از ماست
غم نیست اگر دست رس سیم و زرم نیست

آن دم که لب لاله ز شوق تو منسوب است
از صبر چه کار آید هر چند که ایوب است

طوفان زده اشکم ای نوح مشو غافل
مگذر ز کنار من کاین بحر پر آشوب است

کردیم رقم حرفی بر نامه ز سوز دل
بر بال سمندر بند کین شعله مکتوب است

گر طفل سرشک من شد پرده نشین ای دل
عیبش نتوان کردن زین روی که محجوب است

از یک نگه چشمت در شهر ز بس شوخی
هر گوشه که می بینم صد فتنه و آشوب است

کی نسبت قد تو با سرو کند شرعی
هر چند که موزون است آخر نه یکی چوب است

مرا که مایه ز سودای زلف او سود است
دل از زیان دو عالم ز دوست خشنود است

مخور فریب ز زاهد مباش مایل زرق
که جلوهای ریائی نمود بی بود است

تو نا امید ز دون همتی و پنداری / در خزانهٔ فیض کریم مسدود است

نشان خندهٔ گل بی غمیست میدانم / خوش است دیدهٔ بلبل که گریه آلود است

چرا ز بار تعلق حزین شود در دهر / کسی که فارغ از اندوه بود و نابود است

پی ترقی دردیم روز و شب زین رو / که درد ما چو فزون شد نشان بهبود است

مگیر نکته به نظم من از حسد حاسد / که نکته سنجی شرعی ز لطف معبود است

آخر دلم ز هجر نوید وصال یافت / هرچند یار مهر برید اتصال یافت

خورشید را سزد که دهد خط بندگی / حسن تو از دمیدن خط تا کمال یافت

بهجت دید روی ترا ابروی تو دید / گم کرده بود ماه تمام و هلال یافت

مرد ره وفا طلب کام کی کند / عاشق وصال دوست بخواب و خیال یافت

راحت نمود بر دلم از فیض عشق دوست / هر محنتی ز گردش این سال و ماه یافت

بگشا دری ز صبح وصالت بروی دل / کز تیره شام هجر بسی گوشمال یافت

شرعی در آن جناب بعرض احتیاج نیست / حال ترا که پیر مغان هم ز حال یافت

ساقی بده آن باده که از اندازه گرانست / لطفی که مرا محنت خمیازه گرانست

اسباب نکورویی لیلی بود افزون / نبود عجب ار بار بکجاوه گرانست

رنگینی رخسارهٔ عاشق بود از اشک / بگذر ز هوس بوالهوس این غازه گرانست

شیرازه بود درخور این جمع پریشان / در خاطر مجموع تو شیرازه گرانست

از بس خبر یاس شنید از در و دیوار / گوش دل از اندیشهٔ آوازه گرانست

کی خانهٔ جنت روم از خاطر محزون / از بست و گشاد در دروازه گرانست

شرعی نفروشی تو به ارزان سخنم را / زین روی که هر چیز بود تازه گرانست

زلف طومار پریشانی ماست / آینه شاهد حیرانی ماست

متفرق شده جمعیت دل / این هم از بی سر و سامانی ماست

طبع با طوطی و دل آینه است / پرتو روشن ز سخندانی ماست

همت اهل تجرد عالیست / کنج آباد ز ویرانی ماست

نیست مشکل بر ما ترک دو کون / این کمالیست که آسانی ماست

یوسف حسن طبیعت صد حیف / که درین غمکده زندانی ماست

کفر را طعنه دمادم شرعی / باز بر طور مسلمانی ماست

بهشت و حور نگار و دیار کشمیر است — شگفته روی دل از نوبهار کشمیر است

بهر طرف که روان گشت لاله زاری شد — سرشک ما مگر از جویبار کشمیر است

بساز و برگ جهانم سر تعلق نیست — تعلقم به گل و گلعذار کشمیر است

شگوفه سیم خود و گل زر خود آورده — بهر بهار که نذر و نثار کشمیر است

شگفته رویی و شادابی و فرح بخشی — سه خصلت است نکو هر سه کار کشمیر است

بهر چه خواهش دل هست جمله موجود است — وجود آنچه ندارد غبار کشمیر است

فغان و ناله بلبل ز گل بود لیکن — همیشه شاهد گل در کنار کشمیر است

بجای موی بروید گل از تنم شرعی
ز بسکه در دل من خار خار کشمیر است

دی ز شرم عارض او شد خجل خورشید و رفت — کرد شمع روی او پروانه سان گردید و رفت

شکوه هرگز نکردم از جفایش پیش کس — بی سبب او بیوفا آخر ز ما رنجید و رفت

زخم ما را در جهان کس مژده مرهم نداد — هر کسی آمد بر زخم ما نمک پاشید و رفت

از خیال [illegible] رفتم بسر حد عدم — داند آن راز نهان کین نکته را سنجید و رفت

هر که پا بر مسند دنیای دون بر در نهاد — عاقبت دست اجل هر پنجه اش تابید و رفت

روی بر خاک شهیدی که زیر تیغ عشق — آمد و سوی عدم بر خویشتن بالید و رفت

هیچکس

هیچکس شرعی ز محنت در جهان سالم نماند
هر که آمد ساغری از زهر غم نوشید و رفت

او ست جمشید که پر می به کفش جامی هست — زاهدا چون تو کجا تیره سرانجامی هست

کشتگان تو دمی نیست که در خون نطپند — کی شهیدان ترا یک نفس آرامی هست

می برد آرزوی وصل تو با خود دل من — وه چه سازم که مرا قلب طمع خامی هست

فتنها خیزد از آن گوشه که چون چشم خوشت — ترک بد مست جفاجوی می آشامی هست

در ره عشق بغفلت نتوان شرعی رفت
شو ایمن که بسی فیض بهر گامی هست

دوش تا از بزم رفتی رونق محفل شکست — بی گل رویت مرا صد خار غم بر دل شکست

نخل مهر بیوفائی را بر آوردم ز دل — باغبان آری کجا جز نخل بی حاصل شکست

در ره عشق از تکاپو می نیاساید دمی — هر کرا خاری به پای دل از آن منزل شکست

هر که شد در عشق جاهل شق رسوائی کند — شیشه ناموس را کی عاشق کامل شکست

نیم بسمل کشته ام شرعی بقربانگاه عشق
تا که دست اضطرابم خنجر قاتل شکست

ز بسکه رنگ هوس عقل دور بینم ریخت — ز دیده ام همه خون دل حزینم ریخت

خجل ز زمرهٔ اسلام بسکه گردیدم / غبار کفر عرق گشت و از جبینم ریخت

ز هجر نو گل رویت بسر زدم تا دست / چمن چمن گل داغ تو زآستینم ریخت

از آن زمان که شدم از بهشت کوی تو دور / هزار دوزخ از آه آتشینم ریخت

ز بسکه سوخت دلش بر من حزین شرعی / بجای خون شرر از چشم همنشینم ریخت

چه شد که داغ بدستم چراغ رسوائیست / مدام بر کف عاشق ایاغ رسوائیست

کسی که نشئهٔ مجنون دشت پیمایی یافت / همیشه بیسر و پا در سراغ رسوائیست

نکو که داغ جنونت کز سرم پیداست / شگفته نو گل داغی ز باغ رسوائیست

چگونه راز دلم در جهان نگردد فاش / که پای تا بسرم پر ز داغ رسوائیست

ز دست بخت سیه شرعیا چه چاره کنم / مرا مدام چو موی دماغ رسوائیست

دوش آنکه دو هفته بمن و نمود و رفت / از دل متاع صبر و قرارم ربود و رفت

با صد عتاب آمد و سویم نظر نکرد / سوز درون و آه و فغانم فزود و رفت

باز آمد از جفا ز وفا مرهمی نمود / بر داغهای سینه ام الماس سود و رفت

دنیا سراچه ایست دو در هر که شد درون / زین در درآمد و در دیگر گشود و رفت

شرعی یقین که در صف حشر است سرخ رو / چون تیغ هر که جوهر خود را نمود و رفت

در دهر کو کسی که ز عشقت خراب نیست / یا از شکنج زلف تو در پیچ و تاب نیست

حاشا که از جفای تو ترک وفا کنیم / در کیش بیدلان تو این شیوه باب نیست

واعظ سخن ز خوف مگوئی که روز حشر / بدتر ز محنت شب هجران عذاب نیست

منصور وار مست ز جام انا الحقیم / زاهد برو که مستی ما از شراب نیست

تا رفت شرعی از نظر آن مردمان چشم / در دل دمی قراری و در دیده خواب نیست

شاید کند مدام ز ساقی و جام بحث / زاهد ز زهد خشک و حلال و حرام بحث

در حلقه که درس دهد پیر میفروش / باشد در آن میان ز می لعل فام بحث

بدنام گشت هر که درین ورطه کام یافت / کس را درین مقام نباشد ز نام بحث

تا یک سخن از آن لب شیرین شنیده ام / باشد مرا به طوطی شیرین کلام بحث

شرعی ز شوق عارض و زلف نگار خود / با سنبل و گلست مرا صبح و شام بحث

سالها جور و جفای تو کشیدیم عبث / عمرها در پی وصل تو دویدیم عبث

هرچه فرمودی و گفتی ز تو کردیم قبول
نازها کردی و ما از تو خریدیم عبث

ای ستمکار بهر گوشه که دیدیم ترا
صد دعا کرده و دشنام شنیدیم عبث

مثل تو بود بسی دلبر طناز به دهر
در وفایت ز همه مهر بریدیم عبث

قابل این همه هنگامه وصال تو نبود
جامهٔ صبر ز هجر تو دریدیم عبث

ای جفاپیشه چو آیین وفا رسم تو نیست
خوانده افسون وفا بر تو دمیدیم عبث

شرعی افسوس که ما از غم بیدردی چند
اینقدر زهر غم و درد چشیدیم عبث

با سر زلف تو از زنار میگوییم حدیث
پیش رخسار تو از گلزار میگوییم حدیث

ساده لوحی بین که دم از وصل رویت میزنیم
آرزو بنگر که دور از کار میگوییم حدیث

پیش چشمان تو گفتم نفع عناب لبت
از دوا با مردم بیمار میگوییم حدیث

صد سؤالم را جوابی زاهد کودن نگفت
گوییا با صورت دیوار میگوییم حدیث

دورم از شادی و دارم با غم او گفتگو
فارغ از اغیارم و با یار میگوییم حدیث

پیش دل وصف رخ و زلفت اگر دارم بیان
با برهمن از بت زنار میگوییم حدیث

شد سخن دور و دراز از وصف زلفش ناتمام
شرعیا امشب مگر از مار میگوییم حدیث

من گویم

من نگویم جز ثنایت یا غیاث المستغیث
جز ثنا نبود سزایت یا غیاث المستغیث

جز بیادت دم نزد بیگانه از غیر تو شد
هر که او شد آشنایت یا غیاث المستغیث

شکر لله نیستم از لطف تو محتاج خلق
چشم دارم بر عطایت یا غیاث المستغیث

سائلم بر درگهت دارم امید از جود تو
ای شهنشاهان گدایت یا غیاث المستغیث

بجرها دارم که لیکن نماید قطرهٔ
پیش دریای سخایت یا غیاث المستغیث

دردمندم از تب عصیان از این رو آمدم
بر در دار الشفایت یا غیاث المستغیث

تا نوا سنج ثنا از پردهٔ عشاق شد
نیست شرعی بی نوایت یا غیاث المستغیث

بستم از بیخردی دل به وفای تو عبث
از برای چه کشم جور و جفای تو عبث

بر مشامم ز گلت بوی وفائی نرسید
جور هر خار کشیدیم برای تو عبث

ترک ما کرده شدی یار هر بی سر و پا
ما نهادیم سر خویش به پای تو عبث

از گلستان وفایت گل مهری نشکفت
سعی کردیم پی نشو و نمای تو عبث

بر تو معلوم نشد شیوهٔ یکرنگی من
کرده‌ام جان و دل خویش فدای تو عبث

کارهائی که ریا نیست ندارد اجری
زاهدا بود همه عمر ریای تو عبث

در ره مهر و وفا شرعی دل خسته کشید
سالها درد به امید دوای تو عبث

بود در عشق توام دیدهٔ گریان بعبث … بودم آشفته از آن زلف پریشان بعبث

چون درین بحر بیادیه کنم گوهر وصل … سالها بود مرا محنت هجران بعبث

نامه را دید و ز احوال خبردار نشد … کردم نامه بخون جگر افشان بعبث

من که در کعبهٔ مقصود رهم نیست چه سود … میخورم نیشتر از خار مغیلان بعبث

در تمنای وصالت ز وفا شرعی کرد
همچو گل چاک ز هجر تو گریبان بعبث

تا کی دلم از دوری دلدار کشد رنج … وین دیده ز محرومی دیدار کشد رنج

آسوده نباشد دل عاشق که چو مرغی … شد در قفس و دام گرفتار کشد رنج

عناب لب و خرفه از خال بت چند … از این تب محرق دل بیمار کشد رنج

خوبان چو ببازار جهان ناز فروشند … از دست فروشنده خریدار کشد رنج

در کشور عاشق شده راحت طلبی عیب … آسوده دلی کز ستم یار کشد رنج

شغلی نبود خوبتر از پیروی شرع … نازم سر آن را که درین کار کشد رنج

شرعی بجهان هر که سلوکش نبود خوب
بیند ستم از مردم و بسیار کشد رنج

مجوی راحت و عشرت درین سرای سپنج … که نیست حاصل آن غیر درد و غصه و رنج

بعرصه آمدم و میخورم لت از همجنس … بسان مهره نرد و چو لشکر شطرنج

تهی کنند گریبان ز کینهٔ گردون … نشسته منم ممسک چو مار بر سر گنج

بکینه جوئی و بی مهری و ستمکاری … زمانه مرد مصافست از زمانه مرنج

هر آنچه گفته ام از روز کار نیست گزاف
بسنج گفتهٔ شرعی به طبع معنی سنج

کردیم بارها بسلامت گذر ز موج … هرگز نبود کشتی ما را خطر ز موج

تا غیر دید اشک من از بیم دیده بست … بیدل بروی بحر به بندد نظر ز موج

داری بسر هوس سفر بحر چشم ما … معلوم میشود که نداری خبر ز موج

هر کس که سیل خون شهیدان عشق دید … در بحر خویش یاد نیارد دگر ز موج

عمری ببحر دیده بطوفان سپرد تن … پروا نداشت مردمک چشم تر ز موج

طوفان اشک ما نرساند زیان به چشم … دریا بعمر خویش ندیده ضرر ز موج

بر روی بحر میکشد از پر دلی حسام … دیدیم ما بهر نشان جگر ز موج

طوفان نوح چشم ترم دید و در نهفت … هرگز نداشت چشم کسی در شمر ز موج

در موج خیز دیدهٔ گریان شناوری
شرعی ندانم از چه نداری حذر ز موج

ای شوخ نداری خبر از مهر و وفا هیچ / با عاشق بیدل نکنی غیر جفا هیچ

هر دم نگه گرم کند سوی رقیبان / چشم تو ندارد نظری جانب ما هیچ

با اهل هوس یاری و اغیار به عاشق / یک کار تو ای رهزن دل نیست بجا هیچ

در آرزوی یک نگهی از پیت آیم / از ناز روی می نکنی رو به قفا هیچ

در راه وفای تو گذشتم ز سر جان / مهری تو نداری بمن بی سر و پا هیچ

از درد تو جان بر لب ما آمده ای شوخ / ما را نکنی فکر دوا بهر خدا هیچ

دارد به دل سنگ اثر نالهٔ شرعی / تأثیر ندارد بتو ای عشوه نما هیچ

تا چند روی در روش مهر و وفا کج / هر دم ز ره کین نگری جانب ما کج

بیجا نسبی از سخن راست گذشتن / بر روی تو افتاده است آن زلف بجا کج

از راستی زنخ کجی زلف تو ذاتیست / نی آنکه به روی تو کند باد صبا کج

هرگز نرسد راست بسر منزل امنی / او تیره درونی که رود راه خدا کج

ما را ز ریا گر چه ره راست نماید / دارم عجب ار خود نرود اهل ریا کج

ششدر شده ام بسکه بمن راست نبازی / تا چند ببازی بمن بی سر و پا کج

شرعی بود از راستی تو که همه عمر / هرگز نفتاد است دمی کار تو با کج

خود را به ابروی تو چه سنجد هلال کج / بهتر بود اگر نکند این خیال کج

ناراست را ز پای در آرد دهر / سر راست باغبان نبرد با نهال کج

حشرش براستان بود اندر بهشت حق / هر کس براستی گذرد از فعال کج

با سرو قامت تو دم از راستی زدم / کس را براستان نبود بحث و قال کج

با زلف کجرو بتم از راستان مپرس / زنهار شرعیا نکنی این سؤال کج

پیش عارف جلوهٔ دنیای دون هیچ است هیچ / مهر و کین این سپهر نیلگون هیچ است هیچ

پیش ما اقبال و ادبار جهان سهل است سهل / طالع فیروز و بخت واژگون هیچ است هیچ

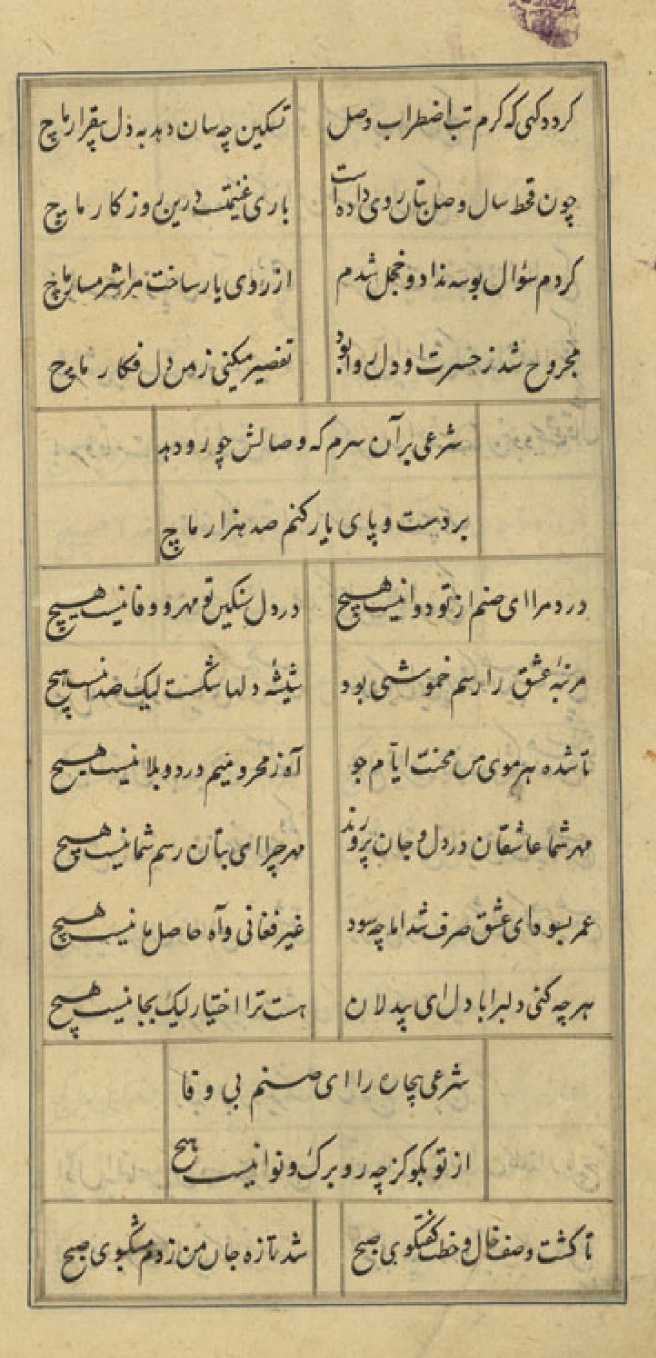
دانش و نادانیت روزی نسازد بیش و کم / اعتبار عقل و طغیان جنون هیچ است هیچ

یار باید مهربان و طالعی در عاشقی / زردی رخسار و اشک لاله گون هیچ است هیچ

بی هنر عیب است شرعی گر نباشد بخت یار / رتبهٔ اعجاز و نیرنگ فسون هیچ است هیچ

اول به التماس بکن دست یار ماچ / آخر طلب کن از لب آن گلعذار ماچ

اول ز دلبری که امید کنار نیست / آخر بگو چه رزد و آید چه کار ماچ



گردد کسی که گرم تب اضطراب وصل
تسکین چسان دهد به دل بیقرار ماچ

چون قحط سال وصل تو از روی داده است
باری غنیمت است درین روزگار ماچ

کردم سؤال بوسه نداد و خجل شدم
از روی یار ساخت مرا شرمسار ماچ

مجروح شد ز حسرت او دل ولی بود
تفسیر میکنی ز من دل فگار ماچ

شرعی بر آن سرم که وصالش چو رو دهد
بر دست و پای یار کنم صد هزار ماچ

درد مرا ای صنم از تو دوا نیست هیچ
در دل سنگین تو مهر و وفا نیست هیچ

مرتبهٔ عشق را رسم خموشی بود
شیشهٔ دلها شکست لیک صدا نیست هیچ

تا شده هر موی من محنت ایام جو
آه ز محرومیم درد و بلا نیست هیچ

مهر شما عاشقان در دل و جان پرورند
مهر چرا ای بتان رسم شما نیست هیچ

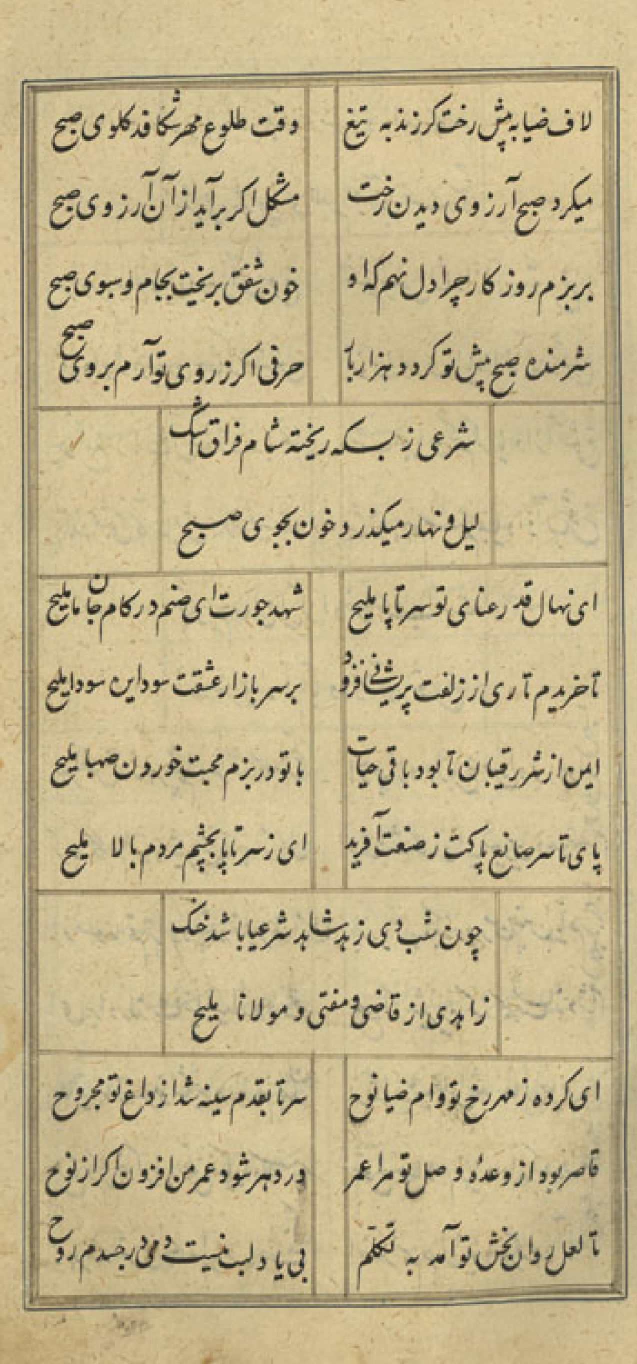
عمر بسودای عشق صرف شد اما چه سود
غیر فغانی و آه حاصل ما نیست هیچ

هر چه کنی دلبرا با دل ای بیدلان
هست ترا اختیار لیک بجا نیست هیچ

شرعی بیچاره را ای صنم بی وفا
از تو بگو کز چه رو برگ و نوا نیست هیچ

تا گشت وصف خال و خط گفتگوی صبح
شد تازه جان من ز دم مشکبوی صبح

لاف



لاف ضیا به پیش رخت گر زند به تیغ
وقت طلوع مهر شکافد گلوی صبح

میکرد صبح آرزوی دیدن رخت
مشکل اگر برآید از آن آرزوی صبح

بر بزم روزگار چرا دل نهم که او
خون شفق بریخت بجام و سبوی صبح

شرمنده صبح پیش تو گردد هزار بار
حرفی اگر ز روی تو آرم بروی صبح

شرعی ز بسکه ریخته شام فراق اشک
لیل و نهار میگذرد خون بجوی صبح

ای نهال قد رعنای تو سر تا پا ملیح
شهد جورت ای صنم در کام جان ما ملیح

آخریدم آری از زلف پریشانی فزود
بر سر بازار عشقت سود این سودا ملیح

این از شر رقیبان تا بود باقی حیات
با تو در بزم محبت خوردن صهبا ملیح

پای تا سر صانع پاکت ز صنعت آفرید
ای ز سر تا پا بچشم مردم بالا ملیح

چون شب دی زهد شاهد شرعیا با شد خنک
زاهدی از قاضی و مفتی و مولانا ملیح

ای کرده ز مهر رخ تو وام ضیا نوح
سر تا بقدم سینه شد از داغ تو مجروح

قاصر بود از وعدهٔ وصل تو مرا عمر
در دهر شود عمر من افزون اگر از نوح

تا لعل روان بخش تو آمد به تکلم
بی یاد لبت نیست دمی در جسدم روح

در راه طلب بسکه بهر سو زده ام کام
شرعی شده پای طلبم زآبله مجروح

مرا هردم بود فریاد از آن شوخ
نگشتم یک نفس دلشاد از آن شوخ

نمودارند خوبان جفاکیش
فنون دلبری را یاد از آن شوخ

چو شمع از تاب دل سوزد زبانم
شب هجران کنم فریاد از آن شوخ

بملک عشق کآسایش در او نیست
شده رسم ستم بنیاد از آن شوخ

چگویم حال دل کز او خراب است
نشد شرعی دلم آباد از آن شوخ

هر نفس از زهر چشم او مرا شد کام تلخ
از چه رو در باغ حسن او بود بادام تلخ

گرچه کام ما شود شیرین ز تأثیرش ولی
حیف باشد کان لب شیرین دهد دشنام تلخ

از مسوماتم ترا و چشمهٔ زهری ام
چند یا رب بگذرد بر من چنین ایام تلخ

ای برادر لذت دنیا نمیدارد دوام
صبح اگر شیرین کند کام بسازد شام تلخ

ساقیا ما زهر نوشانیم در بزم جهان
از شراب ما به مجلس شد سفال جام تلخ

مرغ دل خو کرده با تلخی نمیگردد اسیر
شوخ صیادم نریزد دانه گر در دام تلخ

زهر شد شرعی بکام ایام راحت زندگی
اضطرابم چون بود هر که بود آرام تلخ

از ش

صاحب درد شو و چاره بدردی کن
ورنه هر درد که بینی تو دوائی دارد

باش دیوانه درین سلسله کاندر ره عشق
عقل هر کس که بود لغزش پائی دارد

همچو آینه بیک چشم مبین عالم را
هر کسی در حسب مرتبه جائی دارد

از جزای عمل خویش کسی سالم نیست
هر کرا نیک و بدی هست سزائی دارد

فقر را کشور تجرید و تعلق باقیست
پادشه را نبود آنچه گدائی دارد

نرگس باغ که از شرم سر افکنده به پیش
آری از چشم تو تعلیم حیائی دارد

هر کرا هست بگلزار سخن زمزمه
شرعی از پردهٔ عشاق نوائی دارد

هر که دور از بر آن یار وفادار بماند
با دل غمزده و دیدهٔ خونبار بماند

از کمانخانهٔ ابروی تو آن تیر مژه
یادگاریست که در سینهٔ افگار بماند

کهربائی رخم و اشک عقیق جگریست
تا ز یاقوت لبت چشم گهربار بماند

تا پریشانشم از سلسلهٔ زلف کجت
از کفم سبحه شد و رشتهٔ زنار بماند

روزی کج نظران آیت محرومی شد
چشم ما بود که شایستهٔ دیدار بماند

تا گل روی تو در چار سوی ناز شکفت
جمله گلهای چمن خار و بیازار بماند

تا کشیدی ز کفم ای مه من دامن وصل
دستم از کار شد و پای ز رفتار بماند

تا خیالت بنظر بود ز چشم تر من / خواب زد خیمه برون دیده بیدار بماند

نکه بوالهوسان جمله بچشم آمد باز / نکه عاشق در رخنهٔ دیوار بماند

وه که در دام غمت مرغ دل شرعی زار / دید آن دانهٔ خال تو گرفتار بماند

خون بقلب نافه آن زلف معنبر می کند / تا جهانرا از نسیم خود معطر می کند

ساقی گلچهره با من بسکه دارد سر گران / میکند خون در دلم تا می بساغر میکند

چشم گریان با لب خندان کند امداد ما / دفع خشکی از لب ما دیدهٔ تر می کند

چون فتد در بیشه آتش آفت خشک و تر است / کی تمیز نیک و بد مرد ستمگر میکند

میشود روشن سواد عاشقی کو صبح و شام / شاه بیت ابروی آن شوخ از بر میکند

درد بار ما چو خود بینی حجاب غفلت است / آه ما آینه را هر دم مکدر میکند

هر دم از بیتابی خود میشود شرعی خجل / پیش او نامهربان تا شکوه را سر میکند

صبرم کلاف از لب خاموش میزند / چندین هزار شکوه از آن جوش میزند

تغییر سرنوشت پریشانی منست / خطی که سر ز طرف بناگوش میزند

مدهوش چشم مست تو هر گوشه عالمیست / از بسکه غمزه ات بصف هوش میزند

اسلام را چه شد که ز دین زهر طرف / زنار آن دو زلف چلیپیش میزند

شرعی ز شیخ صومعه غیر از جفا ندید / دم از وفای رند قدح نوش میزند

خوبان ندانم از من شیدا چه دیده اند / زین سرکشی و رنجش بیجا چه دیده اند

ای صوفیان ز دلق ملمع چه یافتند / دردی کشان ز نشاهٔ صهبا چه دیده اند

خوش عالمیست با لب خاموش زیستن / اهل هوس ز عرض تمنا چه دیده اند

آنان که کامیاب شدند از وصال دوست / از های های گریه شبها چه دیده اند

سرگشتگان ز کاکل خوبان چه در همند / آشفتگان ز زلف چلیپا چه دیده اند

بوی ز مهرشان بدماغی نمیرسد / از این نزاع مردم دنیا چه دیده اند

لیلی نگار شد در و دیوار باغ دهر / مجنون وشان ز دامن صحرا چه دیده اند

در حیرتم که جمله ذرات کاینات / محو اند بر جمال تو آیا چه دیده اند

پهلو نکرده اند پی راحت آشنا / محنت کشان ز بستر دیبا چه دیده اند

پا در گلند پیش قدت سرو قامتان / ای راستان ز عالم بالا چه دیده اند

جویان عیب ما شده اند اهل روزگار / شرعی ندانم از هنر ما چه دیده اند

گل رخسار آمد در مشامم بوی جان دارد — خجالتها ز شمشاد قدش سرو روان دارد

هدف کن سینه ای دل باز کان صیاد صید افگن — ز مژگان چشم شوخش تیر نازی در کمان

ندارم طالعی در عاشقی امید آن دارم — که از لطفش خدا با من دلش را مهربان دارد

تن زار نزارم را نشد ضعفی باعث — نگاه چشم بیمار تو جسم ناتوان دارد

دلم را از میان بر دو کناره میکند از من — شوم محو نزاکتها که آن موی میان دارد

بگلزار محبت آبرویم از گل اشکست — که مژگانم برنگینی چو شاخ ارغوان دارد

شنو از عندلیب گلشن شیراز وصف گل — که نه طوطی زبان داند نه بلبل این بیان دارد

غباری دارد از من پاسبان کوی او شرعی — مگر روی نیازم گردی از آن آستان دارد

شاد از آنم که مرا منصب غم می‌بخشند — طبلم از ناله و از آه علم می‌بخشند

گر کنم آرزوی آب خضر بخردیست — من که عیسی نفسانم همه دم می‌بخشند

عاشقان از غم دنیا و سر عقبی نیست — بشعیری دو جهان بر سر هم می‌بخشند

صید گردی دل ارباب نظر را گویا — بر تو کعبهٔ مرغان حرم می‌بخشند

وه چه مستیست که این میسر و پایان شرعی — تاج کیخسروی و ساغر جم می‌بخشند

دمی که نقد غمت روزگار بخش کند — بقلب خسته و جان فگار بخش کند

رسد بهر سری از خلق دهر صیدی ولی — شکار افگن من کر شکار بخش کند

چو ابر رحمت چشمم کند گهرباری — چه لعل و در که بجیب و کنار بخش کند

بغیر ساقی چشمت ندیده ام که کسی — به اهل بزم می بیشمار بخش کند

بروی دل بگشاید دری اگر ز کرم — چه نقدها که غمت بیشمار بخش کند

در خزانهٔ راحت دمی گشاید دل — که جنس درد بشهر و دیار بخش کند

ز رشک در دل بحر آتش افگند شرعی — چو چشم من گهر آبدار بخش کند

نتوان داد بشادی دل اگر غم باشد — زخم ما خسته دلان دشمن مرهم باشد

من نه آنم غم عشقت بکه تقریر کنم — در میان من و تو کیست که محرم باشد

ما نخواهیم دلی کز ستم عشق بتان — گوشه گیرد و از درد مسلم باشد

هست جمعیت عالم ز پریشانی او — گر غم زلف تو آشفته و درهم باشد

نام راحت مبر ای دوست که در کشور ما — همه لخت جگر و دیدهٔ پرنم باشد

تا بود بجز ز غم وا نشود غنچهٔ دل — خلد عیبت در آن خانه که ماتم باشد

ما نداریم غم خود که در آیین وفا — مرد آنست که او را غم عالم باشد

قدر خود را بشناس ای شه خوبان جهان — که در آفاق بخوبی چو تویی کم باشد

نیست در دور پریشانی زلفش شرعی — یکدل زار که چون غنچه فراهم باشد

چون جانب ما رنجه نمودی قدمی چند — بنشین نفسی تا بسر آریم دمی چند

گر تر نشد از باده وصلت لب خشکم — از ساغر هجر تو کشیدم المی چند

یکلحظه غم بیغمیم زار و حزین داشت — شادم که شدم باز گرفتار غمی چند

مفلس نیم از نقد وفای تو درین شهر — در دست من از داغ تو مانده درمی چند

از جور و جفای تو بلب شکوه ندارم — صد شکر که از لطف نمودی کرمی چند

با من ز وفا رام نگردیدی و دیدم — از آهوی چشمان تو شوخی و رمی چند

شرعی دلم از مهر بتان بتکده گردید — افسوس که شد کعبه مقام صنمی چند

ظالم که ما را ز دل درویش برآورد — صد ناوک نفرین بد از کیش برآورد

زان شاکر و شادیم که سلطان تو گل — ما را ز غم فکر کم و بیش برآورد

ما نخل هوا و هوس از بیخ بریدیم — عشق از دل ما ریشه تشویش برآورد

نازم که بیکدم اثر ترک تعلق — نگذاشت مرا با من و از خویش برآورد

شهانه همین مغبچه شد رهزن صنعان — کاین عشق بر از او بسی از کیش برآورد

در پیرهنم عشق گل روی تو افکند — آن خار که سر از جگر ریش برآورد

شرعی زن دوستی و از اثر مهر — کین از دل اعدای بداندیش برآورد

نارضا نیستم از دوریت ای نخل مراد — راضیم از تو خدای و جان راضی باد

منما رو بمن و چهره ز اغیار بپوش — کآتش رشک ز نادیدن تو بهتر باد

آشنا لب بسخن با خس و هر خار مکن — مبرای نو گل من شیوه تمکین از یاد

این همه جور و جفا با دل من چند کنی — هست یک قطره خون دل نبود از فولاد

داد تا یابم اگر شهد هوس می بازم — نیست در شهد عشق تو مرا پای گشاد

دل و دین در غم تو باختم و بردمت — نزده هیچ کسی همچو من این نقش مراد

حق علیم است که هرگز طمع وصل نکرد — با خیال تو بود شرعی غمگین دلشاد

بر مشامم تا ز جعد کاکلت بو میرسد — خوش نباید گر شمیم ناف آهو میرسد

سرو با این سربلندی یک قبا در چار فصل — دارد و آن هم ز کوتاهی بزانو میرسد

مردم چشم کنم بر آتش رو سپند — گر بچشمت چشم زخم از چشم آهو میرسد

بارها در بوستان سنجیده‌ام ای باغبان — از لطافت گل کجا با آن گل رو میرسد

مشک خون در ناف آهو از خجالت میشود — هر طرف آن شوخ چشم عنبرین مو میرسد

عابدان از سجدهٔ محراب می‌تابند روی — تا به مسجد آنکه پیوسته ابرو میرسد

چین و ابرو تیغ در کف مست از جام عتاب / جانب شرعی بدنیان آن جفاجو میرسد

نامه سرتاسر سیه شد موی شد اکنون سفید — بس که از ستم ز ندامت گشت چشم تر سفید

آفتاب عارضت هر جا که گرد جلوه‌گر — کی شود از خجلت انجا خسرو خاور سفید

از سحاب لطف او گر قطره بارد شود — نامهٔ اعمال ما در عرصهٔ محشر سفید

اهل استعداد را مخبر ز محرومی شدم — تا شده از مد انعام شهان دفتر سفید

برف پیری بر سرا از ابر محن باریدست — اینکه میگوئی مرا گردید موی سر سفید

تیرگی را با ضمیر صبح خیزان کار نیست — زاغ شب را میشود هر صبح بال و پر سفید

بار و ار نیسان بخت ما بدریا شرعیا / کس نیابد باز در بطن صدف گوهر سفید

تا عندلیب پر و افغان ما نشد — محرم راز نو گل خندان ما نشد

دستی نیافت ذوق گریبان دریدنی — تا آشنا بچاک گریبان ما نشد

از ما ربود

از ما ربود دل بت آشفته کاکلی — زنار زلف رهزن ایمان ما نشد

هرگز غمی نکرد بما رو که از شعف — رونق فزای دیدهٔ گریان ما نشد

صد جا اگر چو نی کمر از بهر ناله بست — یکره حریف سینهٔ نالان ما نشد

شرعی کسی نکرد به تدبیر او عمل / تا پیر عقل طفل دبستان ما نشد

او بیدلی که دید بروی تو وا کند — گرد سر تو گردد و جان را فدا کند

پیکانکیت شیوه ات ای من اسیر تو — با خود کسی چگونه ترا آشنا کند

شب غمزهٔ تو وعدهٔ قتلم بروز داد — شادم اگر بوعدهٔ خود او وفا کند

کردی جفا تو با من مجروح و دم بدم — دل آرزوی چاشنی آن جفا کند

تو قبله‌ای ز بهر خدا عیب او مکن — شرعی اگر سجود تو ای دلربا کند

دوش در کوی خود او یار مرا بار نداد / بلبل شیفته را راه به گلزار نداد

هیچ آشفته چو من مهر جمال تو ندید — کرد شد محو تو و پشت به دیوار نداد

زار و بیمار ز چشم تو شدم دهر مرا — از دو عناب لبت شربت بیمار نداد

نقد جان خواستم از دوست نثار تو کنم — بخت ناساز مرا فرصت این کار نداد

در دلم بود که شرح غم اظهار کنم / شد حیا مانعم و رخصت گفتار نداد

کافر عشوه گر سنگدلی دی ز کفم / سبحه بگرفت و مرا رشتهٔ زنار نداد

خواست شرعی که کند ترک سر کوی بتان / چه کند آه چه سازد که دلش بار نداد

در غمت تا اثر الفت جان خواهد بود / وصف یکتائی تو ورد زبان خواهد بود

سود در کیسهٔ سوداگر توحید تو است / سود سودای دگر عین زیان خواهد بود

گر سبکبار ز عصیان نکند لطف توام / دوش دل خسته ازین بار گران خواهد بود

روز محشر که بپرسی ز گناهم یا رب / چشم من جانب عفوت نگران خواهد بود

آنکه پاینده و باقیست همین ذات تو است / جز تو کی ز دگری نام و نشان خواهد بود

شرعی از راه هدی گر بسوی دوست روی / رهنمای تو خدای دو جهان خواهد بود

شاعر ز عشق زلف سخن تابها خورد / خون جگر مدام بجای غذا خورد

راحت طلب مریض چو گردد علاج جوست / او را که هست درد سخن کی دوا خورد

جان در تن سخن ز سر مهر میکنم / با آنکه گاه فکر سخن خون ما خورد

از زخم رو نشان شجاعت شود پدید / نامرد روز معرکه زخم قفا خورد

عیب دلم از مهر بتان هان مکن ای دوست / عاقل بجهان خورده بدیوانه نگیرد

کی سود ز سودا کند آنکس که درین شهر / شادی نفروشد غم جانانه نگیرد

حاصل برد آنکس که درین عالم فانی / بر باد دهد خرمن و یکدانه نگیرد

دنیا قفس تنگ فضائیست بر ما / آن نیست که آنجا دل فرزانه نگیرد

دلهای اسیرست بهر عقدهٔ او بند / یا رب گره زلف ترا شانه نگیرد

چون غنچهٔ گل تنگدل از الفت خویشم / هرگز دلم از صحبت بیگانه نگیرد

بیداری شرعی بود از گفتهٔ واعظ / کآنرا نفسی خواب ز افسانه نگیرد

دلرا اگر ز ناوک نازش نشان نبود / این قلب را رواج چنین در جهان نبود

دل برد و یار غیر شد از ما نکرد یاد / ما را به بیوفائی او این گمان نبود

پیوسته سوی ما نظر از روی لطف داشت / هرگز چنین ستمگر و نامهربان نبود

یا رب چه شد که دم ز جفا میزند مدام / او را که جز حدیث وفا بر زبان نبود

راز میان ما و غمش فاش شد چرا / بیگانه بخلوت ما در میان نبود

پیموده ایم راه هوا و هوس ولی / امنیتی رفیق در آن کاروان نبود

شرعی مجوی مهر که جز کینه بر نداد / هر دل که او موافقش با زبان نبود

یاربی کجا کسیتی کس بی رقیب دارد
هر نو گلی که دیدم صد عندلیب دارد

تا از جمال نیکو کرده نقاب گیسو
از ماه روی و مهر رخ در حجیب دارد

بعد تو نیست آسان صحبت ره هجران
دور از تو راحت جان کی دل شکیب دارد

پروردنیست کرمن روزی هم ز هجران
از خوان وصل خوبان هر کس نصیب دارد

که دور گاه نزدیک شرعی بود به ما یار
در طور آشنائی طرزی غریب دارد

خوش آن زمان که به دل شوق روی یاری بود
مرا به کوی بتان قرب اعتباری بود

رسید مرغ دل از زلف او و شد محروم
اسیر دام نگرد دید خوش شکاری بود

کنون تهی ز درمهای داغ غم شده است
دلم که نقد غمش را خزانه داری بود

چون من ز خط سبز او ترقی کرد
شکفته باد عجب فصل نو بهاری بود

ز بیم هجر چو زیبق طپیده پایم
گذشت آنکه کهی در دلم قراری بود

شمار غم چکنم کز حساب بیرون است
غم مرا بجهان کاشکی شماری بود

سفر ز خاک در او گزید شرعی و یار
نگفت در سر این کوی خاکساری بود

ناشنیدنهای ما کار شنیدن میکند
چشم دل پوشیدن ما کار دیدن میکند

بلبل از بیم فغانم میشود در گل نهان
غنچه از شاخ گل انداز پریدن میکند

گرفته پای خیالت را گذر در چشم غیر
دست رشکم عزم پیراهن دریدن میکند

ساقی چشم بت وحشی نگاه من بیزم
باده آرام در جام رمیدن میکند

کشته سازی کرده‌ی سیماب بی آرامیت
انچه آید از طپیدن آرمیدن میکند

گریه پنهان میشود از آه ما شبنم شرر
سبزه از گلزار ما ترک دمیدن میکند

طفل اشک شوخ چشم گشت دلگیر از کنار
آرزوی دامن صحرا دویدن میکند

از نصیحت کردن ناصح مرا شرعی چه سود
کافرم گر گوش رغبت در شنیدن میکند

تحصیل مولوی نه زد دود چراغ شد
دود چراغ مدرسه خبط دماغ شد

نشناخت دوست را و درین راه پی نبرد
چندانکه در طریق طلب در سراغ شد

از بسکه هر نفس سخن عمرو زید گفت
آخر ز گفتگوی عبث بیدماغ شد

در قال و قیل بیهده از بس دماغ سوخت
مغز سرش سیاه‌تر از پر زاغ شد

مسواک سوخت بر سر دستار مولوی
از آتش ریا سر او بسکه داغ شد

دارد هزار داغ بدل از آرزوی می
باور مکن که منکر راح و ایاغ شد

فصل بهار گشت و زمستان ز مقدمش
او زاهد فسرده چو در سیر باغ شد

در روز کار رتن بجفا در نمیدهم
شرعی کسی که در پی عیش و فراغ شد

از او رقیب بما کینه و نزاع ندارد
که او ز لذت درد تو اطلاع ندارد

فلک چو در صدد انتقام بخت رفیعت
خوشم که کوکب بخت من ارتفاع ندارد

ز وجد مطلبش آنست که عام را بفریبد
وگرنه صوفی ما ذوقی از سماع ندارد

به اولین قدم از خود روند اهل محبت
از این سبب سفر عاشقان وداع ندارد

فغان که باعث شد شد است صندل منت
سرم ز خلط دگر رنجی ز صداع ندارد

فروغ داغ بود شمع محفل دل عاشق
چراغ کلبه اهل هوس شعاع ندارد

برسم تحفه برد یار شرعیا دل اشکم
بگو که رونق امروز این متاع ندارد

اگرچه در غم او تنگ راه حوصله بود
کی آشنا به لب من ترنم گله بود

بجان نگاه از او میخریدم و نفروخت
میان چشم تو و من همین معامله بود

زبان ابروی تو خامش سخن گوست
که یک اشاره او صد هزار مسئله بود

زبسکه از سفر عشق ذوق داشت دلم
همیشه گوش بیابانگ درای قافله بود

بجست و جوی وصالش میان ما و نصیب
مدام بر سر این آرزو مجادله بود

کتاب مهر و وفا را غلط نکرد کسی
که با صحیفه روی تو در مقابله بود

بگلستان وفا تا نوای عشق زدم
لبم ز ناله نیاسود این چه مشغله بود

بوصل او نرسیدم اگرچه در ره عشق
بپای دل ز تکاپو هزار آبله بود

نشد ز اهل خرد گرچه عمرها شرعی
بپای او ز سر زلف یار سلسله بود

فلک به دلشکنی خوی یار من دارد
فنون فتنه ز چشم نگار من دارد

زبسکه بخت دلازار به کینه رغبت شد
اگر در آینه بینم غبار من دارد

نمیکند بکسی یکزمان وفاداری
زمانه عادت بی اعتبار من دارد

ز رشک گل با همه رعنائی و لطافت
چه خارها بدل ز گلعذار من دارد

ز سینه تابی عشق تو بارها سیماب
سبق ز جان و دل بیقرار من دارد

سپهر ساخت اسیر غمم نمیدانم
چه کینه با من و با روزگار من دارد

هزار دجله ز خون شد شرعیا ز غم هر روز
کند بدیع شب زنده دار من دارد

تا خط تو از طرف بناگوش بر آمد
از روزن گوش از سر من هوش بر آمد

تا حسن خط سبز ترا دید ز خجلت
دود از سر آن زلف سیه پوش برآمد

شوخی ز بس طفل سرشک من محزون
برجست ز دامان به دوش برآمد

در خواب خیال تو شبی بود در آغوش
بیدار چو گشتیم ز آغوش برآمد

واعظ که لب از ذم می ناب نمی بست
از میکده دیدم که قدح نوش برآمد

راز تو به دل داشتم آمد به زبانم
افسوس که این جوش ز سرپوش برآمد

در زیر فلک بیهده چندان تن من سوخت
کز دیگ فلک از تف او جوش برآمد

از بیم خدنگ صف مژگان تو شرعی
چون زلف تو از خانه زره پوش برآمد

سرو بالات دل از عالم بالا ببرد
گوی خوبی مه روی تو ز بیضا ببرد

باد و ستت ز بس بر مژه می ترسم
که مرا سیل سرشک غمت از جا ببرد

نشوی طالب راحت که وجودش عدمست
کی کسی راه به آشیانهٔ عنقا ببرد

گرد طراری آن چشم توان کردیدن
که به اندازه نگه رنگ ز سیما ببرد

شرعی از فرقت شیراز ز بس ریزم اشک
عاقبت سیل سرشکم به مصلا ببرد

او لاله عذاری که گرفتار ندارد
مانندهٔ باغیست که دیوار ندارد

از چاشنی عشق چه لذت برد عاشق
گر یار جفاجوی ستمکار ندارد

در ما حضر سفرهٔ عشقش نمکی نیست
آن را که بود یاری و اغیار ندارد

که گریم و که ناله کنم گاه کشم آه
یک لحظه مرا عشق تو بیکار ندارد

خاری که بود در چمن عشق رقیب است
کس نیست که در پای دل این خار ندارد

واعظ نه آگاه ز اسرار انا الحق
کاین منبر تو مرتبهٔ دار ندارد

از کفر و ز دین چون گذری منزل عشقست
عاشق خبر از سبحه و زنار ندارد

در مذهب ما گریه بر آن دیده حرامست
کز هر مژه لخت جگری بار ندارد

کی راه به هم کدهٔ عشق بیابد
در سینه کسی کان دل افگار ندارد

این آتش سودا همه در جام زلیخاست
یوسف خبر از گرمی بازار ندارد

ای شوخ مپندار که شرعی نفسی هست
کز شیوهٔ چشمت دل بیمار ندارد

تا عشق تو خون در دل خیان کند
مصحف حسن ترا خط تو شیرازه کند

بگشا لب به شکرخنده که تا داغ کهن
بر سر خوان تبسم نمکی تازه کند

غمزه ات سلسلهٔ حوصله را دل خون کرد
جان من باز بگو تا ز بن دندانه کند

یکی جلوه کند عقل دو عالم مجنون
لیلی حسن اگر اشک مرا غازه کند

کعبه رو گر نکند پا ز سر خویش چه سود　　طی این مرحله گر سرعت جمازه کند

شرعی از جور فلک رسم رها بی مطلب
کاین جفاجو همه دم طرح ستم تازه کند

بهر وقت دعای ما اجابت دیر می آید　　فغان کز سینهٔ ما آه بی تاثیر می آید
دل دیوانه‌ام تا شد گرفتار سر زلفی　　ز هر عضوی بگوشم نالهٔ زنجیر می آید
غزالان ختن کردند صید چشم صیادش　　در آن دشتی که آن آهوی آهوگیر می آید
ن سر منزل زلف بتا ز طول بسیار است　　کند طی پای او گر دست و شبگیر می آید
شدم تا همچو فرهاد از غم شیرین لبی کهکن　　ز چشم من بجای اشک جوی شیر می آید
مزن تیغ تغافل ای کمان ابرو نگاهی کن　　که از مژگان خونریز تو کار تیر می آید

کهی کز مهربانی آمده آید بر سر شرعی
فکنده چین بر ابرو و بکف شمشیر می آید

دیده‌ام هر که بر رویت عزم دیدن میکند　　آهوی چشم تواند از رمیدن میکند
در چمن هر گاه بلبل میشود گرم فغان　　غنچه را سر گرم پیراهن دریدن میکند
لاله روی ترا هر گه که می بیند ز رشک　　رنگ از رخسار گل عزم پریدن میکند
غافلی از حال من لیکن دلم از یاد تو　　هر نفس در سینه بنیاد طپیدن میکند

اشک را گفتم مشو در خاک و خون آغشته شد　　طفل را ضایع نصیحت ناشنیدن میکند
مادر ایام دارد شیر از طفلان دریغ　　سیر در مهدم ز انگشتان مکیدن میکند
تیر آهم بر فلک هر گه شد از یاد شباب　　پشت من همچون کمان در خمیدن میکند
جان راحت دشمن من از دم تیغ ستم　　آرزوی شربت آبی چشیدن میکند
وه چه بیرحمی که چون می بینم از زهر مژه　　ترک چشم خوابش خنجر کشیدن می کند

راه وصل دوست پر دور است و هجران راه زن
شرعی بیدل تلاشی در رسیدن میکند

آینه خوش عشرتی با وصل جانان میکند　　هر دم از عکس رخ او گل بدامان میکند
میدهد او نازنین زلف سمن سا را بباد　　خاطر جمعی ازین معنی پریشان میکند
هر کس از شوق گل روی تو میگرید آنچنان　　دمبدم از اشک نرگس گل بدامان میکند
فیض عشق او بتا ایرانی آینه روی　　در دیار هند طوطی را سخندان میکند
جامه زیبائی که از تجرید دارند اجتناب　　از لباس عاریت عشق تو عریان میکند
عشق میگوید که در دور پریشانی زلف　　باد سرگردان سری کو فکر سامان میکند
بر سمند ناز هر گه میشود آنمه سوار　　ملک دلها از سپاه غمزه ویران میکند
مینماید این درمهای سراسر قلب را　　بوالهوس در آستین کی داغ پنهان میکند

پنجه بر زلف سیاهش شانه هر شب میزند / آشیان مرغ دلها را پریشان میکند

میشود زاینده رود از دیدهٔ شرعی روان / در دیار هند تا یاد صفاهان میکند

تا مرا طوطی شیرین سخنی ساخته اند / محو آیینهٔ رخ سیمتنی ساخته اند

بیدلان را آرزوی لاله رویی شب هجر / سینه را از گل داغت چمنی ساخته اند

جز پرستاری تو مطلب هر طایفه نیست / داستان صنم و برهمنی ساخته اند

هرچه هستاوست بجز او نبود هیچکسی / درمیان بیخبران ما و منی ساخته اند

نیست آیین وفا شیوهٔ خوبان جهان / ماندیم عزیزان سخنی ساخته اند

ای جفاجو نظری کن که به امید وفا / عاشقان در سر کویت وطنی ساخته اند

سینه ام بسکه شد آتشکده هر سو شرعی / گرم از نالهٔ من انجمنی ساخته اند

دگر شوق که امشب با دل من کارها دارد / که شخص طاقتم در زیر لب زنهارها دارد

کدامی را عیادت میکند آن مست بی پروا / که چون خون در چشم و هر گوشه بیمارها دارد

شجاعت شد مسلم نامداری که هر ساعت / به نفس خود درین میدان سر پیکارها دارد

مسلم کی بود بر آن کسی لاف مسلمانی / که مضمر در بن هر موی خود زنهارها دارد

بروای بوالهوس در گوشه بنشین که میدانم / تو راحت دوست داری عاشقی آزارها دارد

اگر لذت شناس درد کامی شد درین وادی / تهی پا رو که گلزار محبت خارها دارد

شکایت رسم عاشق نیست شرعی زان بود ساکت / وگرنه از شکایت نامها طومارها دارد

فتنها هر دم از آن نرگس شهلا خیزد / قدر کیست که از بهر تماشا خیزد

بسکه در راه محبت شده ام گرم شتاب / هر قدم آتشم از خار کف پا خیزد

سرگذشتم شب غم دور تسلسل گردد / گر سخن از سر آن زلف چلیپا خیزد

گر تو با این قد رعنا سوی بستان آیی / سرو آزاد به تعظیم تو از جا خیزد

هست امید که شاداب شود کشت وفا / رگ ابری اگر از چشم تر ما خیزد

کشتهٔ ناز بتان با کفن خون آلود / روز محشر ز لحد واله و شیدا خیزد

گر نباشد مدد از جانب تحریک نسیم / ابروی موج کی از چهرهٔ دریا خیزد

ملک دل گیرد و جانها به اسیری ببرد / ترک چشم تو اگر بر سر یغما خیزد

ماندیم بر رعنایی قدت سروی / مگر از نه چمن عالم بالا خیزد

چون تو گل بخندد توشه ز خس بردارد / گردبادی که ازین دامن صحرا خیزد

لن ترانی نشود باعث محروم شدن / شوق موسی اگر از طور تمنا خیزد

بهجتی رود بد از مژده راحت شرعی
هر که آن شوخ به آزار دل ما خیزد

شیشه کی خود سرکشی با سنگ خارا میکند | هر که دارد عقل با دشمن مدارا میکند
میشود عریان و هردم غوطه در خون میخورد | جوهری هر کس که چون شمشیر پیدا می کند
میزند صد عقده بر سر رشته جان در عوض | تا ز زلف آبدارش یک گره وا می کند
ناله بیدرد طلب کی خود بجایی میرسد | میخورد خون جگر تا در دلی جا می کند
گر دل سخت تو آهم نرم سازد دور نیست | سنگ را آتش ز تاب خویش پیدا می کند

نی همین شرعی نگارد صفحه رخ را به اشک
هر که بیند زلف او مشق چلیپا می کند

اگر ناز تو در عاشق کشی آوازه دارد | بقربان تو گردم ناز هم اندازه دارد
کهن ناگشته یک زخم درونم کاصف مژگان | بقصد سینه من فکر تیر تازه دارد
جفای ماه کنعانست نقص حسن نشماری | اگر گاهی زلیخا احتیاج غازه دارد
بنوش آن باده کز رنج خمار ایمن شوی | نه آن می کز قفا دردسر و خمیازه دارد

طواف کعبه مقصود شود شرعی نصیب او
که در این ره ز پای شوق خود جمازه بر دارد

هر که رخسار ترا با نظر پاک ندید | بجز از زنگ در آیینه ادراک ندید
به نگاهی دل و دین صبر و شکیبائی برد | هیچکس کردی از او غمزه چالاک ندید
برتنش بسکه ز رشک لب میگون تو سوخت | باغبان قطره خونی برگ تاک ندید
چه خطا سر زده از من که ای ترک خطا | که ترا هیچکس اینگونه غضبناک ندید
این ستمها که ز هجران رخت دید دلم | بخت برگشته از گردش افلاک ندید
مرو ای صید که در راه شکار افکن من | شد بسی خاک سر و حلقه فتراک ندید

هیچکس جانب شیراز نیامد شرعی
که نشد منتفع و فیضی ازین خاک ندید

طریق عشق را منزل نباشد | بلی این بحر را ساحل نباشد
ز خوبان در جهان یکتن ندیدم | که او بیرحم و سنگین دل نباشد
ز ارباب نظر آزاده نیست | که در ریش تو پا در گل نباشد
بود بر باد حاصل همچو خرمن | که جز بیحاصلی حاصل نباشد
گزد انگشت خود کس از ندامت | اگر از خویشتن غافل نباشد
خطا هر لحظه از تو میزند سر | بسر گر عقل تو کامل نباشد
بسعی خود شوی چون واجب القتل | گناه از جانب قاتل نباشد

کن ز طول امل ترک تعلق | که بر تو عقدهٔ مشکل نباشد

اگرچه بندهٔ تو مقبلانند
چو شرعی بندهٔ قابل نباشد

گل پیش من اعتبار دارد | زین روی که بوی یار دارد
با این همه پردلی بط می | صد حیف که شیشه بار دارد
در سینه طپد بسان سیماب | آندم که دلم قرار دارد
نیکوتر از آب زندگانیست | آن آب که تیغ یار دارد
دست تهی از کفم کند کسب | این جوهر اگرچه نار دارد
هر چند که نقد جان عزیز است | پیش تو چه اعتبار دارد
افزود جنون من خط یار | خاصیت نوبهار دارد

شرعی دو هزار عقده بر دل
از پیچش زلف یار دارد

چون گل روی تو یک گل در گلستان کس ندید | سرو نازی چون قدت در هیچ بستان کس ندید
بسکه از سودای زلفت روز و شب آشفته ام | در جهان مانند من زار و پریشان کس ندید
میدرم هر دم گریبان خود از جور بتان | با کسی دیگر مرا دست و گریبان کس ندید

چون صراحی میدمم با گریه ام الفتی | همچو ساغر هرگزم در بزم خندان کس ندید
عندلیب گلشن ایرانم و در ملک هند | همچو طبعم طوطی در شکرستان کس ندید
قانعم با نان خشک خود چو اسکندر مرا | تشنه لب در آرزوی آب حیوان کس ندید

بی سر و سامانی شرعی درین ایام است
این سر سرگشته را هرگز بسامان کس ندید

اگرچه نازکردن شیوهٔ مطلوب میباشد | بگو خود رنجش بیجا ز عاشق خوب میباشد
زلیخا را نباشد بهره از پیراهن یوسف | گر آن نکهت منور دیدهٔ یعقوب میباشد
ز تاثیر محبت آگهی از حال ما ورنی | نه قاصد محرم ما و تو نی مکتوب میباشد
قدم کی مینهد بیرون ز خلوتخانهٔ چشمم | ز بس طفل سرشکم از حیا محجوب میباشد
درین حرب از شکست و فتح کی شاد و حزین گردم | سپاه عشق که غالب گهی مغلوب میباشد
طلاق او نخواهد دادم ای خواجه نکاحش کن | عروس دهر در چشم تو گر محبوب میباشد
کنون در ربع مسکون گوشهٔ امنی نمی بینم | ز چشم شوخ او هر گوشه صد آشوب میباشد
نباشد عیب با پهلو تهی کردن ز پیدردان | کسی کو را بود دردی بما منسوب میباشد

شود خرسند کی زو وعدهٔ وصل بتان شرعی
که نه عمرش چو نوح و صبر چون ایوب میباشد

چنان که گل ز نسیم بهار لرزد و ریزد
ایاغ می بکف رعشه دار لرزد و ریزد

بباغ دهر دلا از نهیب باد خزانی
عجب مدار که دست چنار لرزد و ریزد

سحر چو ناوک آهی بیفکنم سوی گردون
کواکب از فلک بیمدار لرزد و ریزد

چو شد باد حوادث وزد بگلشن گیتی
ثمر ز شاخ شجر بیشمار لرزد و ریزد

خوش است جذبهٔ عشقی که باده از کف عاشق
ز شوق تا شنود نام یار لرزد و ریزد

نگر بنرگس شهلا که شد رم ز رخود را
ز زهر چشم تو سیماب وار لرزد و ریزد

متاع هر دو جهان آورد چو شرعی بیدل
ز بیم خوی تو وقت نثار لرزد و ریزد

انکه تعلیم ترا دلبری و تمکین داد
مضطرب ساخت مرا درغمت و تسکین داد

تلخ کامی بمن از روز ازل داد و ترا
دهنی تنگتر از غنچه لب شیرین داد

دولت حسن جهانگیر عطا کرد بتو
چشم گریان دل پرخون بمن مسکین داد

شیوهٔ عشق بفرهاد مسلم شد ازان
که گذشت از سر جان و بره شیرین داد

داد مجنون دل اگر در غم لیلی سهل است
نه چو صنعان بکف دختر ترسا دین داد

جان بلب آمد از جور تو کو دادگری
کز غرور تو کنم شکوه و ز تمکین داد

بهر شرعی علی بن ابی طالب و آل
خسروا دست ارادت بنظام الدین داد

از نشهٔ ترک هوش قدح نوش میکند
ما را خمار چشم تو مدهوش میکند

تغییر سرنوشت پریشانی مرا
روی نکو و خط بناگوش می کند

از مهر طفل اشک بدامن گرفته ام
شوخست و باز قصد سر دوش میکند

گیرم که منع دل کنم از مهر مهوشان
دیوانه کی نصیحت کس گوش میکند

هرگه که از نفاق سخنوالی کند کسی
شرعی علاج او لب خاموش میکند

اورا که بعشق تو سروکار نباشد
اولیست که او واقف اسرار نباشد

از جذبهٔ عشق است که صد گوهر اظهار
آید بلب و قوت گفتار نباشد

صد کشور راحت بجوی بیع نکردم
راحت چه بود چون ستم یار نباشد

بلبل نکشاد لب تو که در گلشن عاشق
جز زمزمه مرغ گرفتار نباشد

باد اهدف تیر بلا تا بقیامت
هر سینه که از داغ تو افگار نباشد

بنما رخ زیبا که بهنگام خریدن
یوسف بزر ناسره دشوار نباشد

خواهم ز خدا خلوت خاصی که در انجا
جز یار دگر کثرت اغیار نباشد

راحت مطلب از دل غمدیده محزون
شرعی بر ما جز دل افگار نباشد

دلبر ما رخ نکو دارد
کلعذار است رنگ و بو دارد

همه جا قرب و آب رو دارد | هر که او خصلت نکو دارد
نه همین یار بر مرادم نیست | آسمان نیز خوی او دارد
دل دیوانه شد ز پرده برون | سنگ اطفال آرزو دارد
گشت از آن دل شکسته من | کاسه چینی است مو دارد
دید هر که بی ترشح نیست | هر کجا هست آب رو دارد
در دلم عکس غیر و پر تو تست | آه کاین آینه دو رو دارد
پیش تیغت گلوی تشنه ما | یکدم آب آرزو دارد
تا دل آشفته شد ز کاکل تو | کله از زلف مو بمو دارد
از تو کس جان نمیکند تقصیر | جان من انچه گفتگو دارد
چند یک روی این ورق خوانی | سخن ای دوست پشت و رو دارد
سوزد از آتش عتاب مدام | هر که او یار تند خو دارد
چاک دل دوختیم و یار چو دید | گفت معیوب شد رفو دارد
فتنه دهر و شهره شهر است | هر که او بر زنخ دو مو دارد

بگرو بهای آسمان زانست | کز شفق باده در سبو دارد

گشته پژمرده شرعی از غم دهر
خویش را لیک تازه رو دارد

عشق پیرانه سرم باز به این موی سفید | کرده روزم سیه از حسرت آن روی سفید
سوی آن شوخ سیه چشم مرا صبر کجاست | که اشارت بکنم باز بابروی سفید
کفر و دین راه زنم شد که دلم را ببرد | جلوه ترک سیه فامی و هندوی سفید
شمع با روی تو زد لاف برافروختگی | زین گنه بود کش آویختن از موی سفید
داغم از تنگ دهانی مه آن ترک چگل | میکند صید بچشم سیه آهوی سفید
ساختی نامه سیه ترک سیه کاری کن | میکنی تا بکی از حیله سیه موی سفید

شرعیا ترک تعلق کن از او تا نکند
شاهدی مادر ایام به گیسوی سفید

او گروهی که بمیدان سخن می تازند | گردم از دور چو دیدند درون [illegible]
چون بمیدان فصاحت بکشم تیغ زبان | چاره شان نیست بجز اینکه سپر اندازند
ششدر زند سخن چون بکنم قومی را | که همه نقش ندارند و غلط می بازند
پی سر رفته زنند از همه بود دم ز نفاق | روبروا از همه رو گرچه بمن [illegible]

سرمه تیره چو خاصیت او روشنیست | جاش خوبان همه در دیده خود میدهند
سعی در کسب هنر کن که بهر سلسله | قابل افتد چو کسی جمله به او مینازند

به وطن چون نکند شرعی شیرازی فخر
که همه خلق جهان معتقد شیرازند

همیشه چشم تو در قصد دلربائی بود | نگاه گرم تو پیغام آشنائی بود
چه سودها که به بازار عشق میکردم | متاع مهر و وفا را اگر روائی بود
نبود سیم و زری تا که صرف باده کنیم | رواج زاهدی ما ز بینوائی بود
شدیم رام تعلق ولی هزار افسوس | که سرفرازی ما از برهنه پائی بود
شکسته بودم و مجروح آن زمانه بهر | نشان ز مرهم و نه نام مومیائی بود
همیشه مغفرت از دوست میکنیم طلب | که رستگاری ما شرعی از گدائی بود

بلبل از ناله‌ام سبق دارد
ز آه من روی گل عرق دارد

ماه نو ز اشتیاق بر رویت | نعل در آتش شفق دارد
دفتر گل گشودم و دیدم | وصف رویت بهر ورق دارد
آتش آه من فسرده مباد | مهر را غرق در عرق دارد

مژه‌ام

مژه‌ام وقت گریه لخت جگر | در کف خود طبق طبق دارد

نکشی سر ز تیغ او شرعی
زانکه در گردن تو حق دارد

نقش پای تو سران قبله‌نما ساخته‌اند | طاق ابروی تو محراب دعا ساخته‌اند
ساقیان سمن اندام ندانم ز چه می | چشم مخمور ترا مست حیا ساخته‌اند
سر بسر کاکل و زلفت دو بلای سیهند | بیدلان تو به این هر دو بلا ساخته‌اند
دشت پیمای جنونیم و خرد پیرو ماست | خار این بادیه خضر رهِ ما ساخته‌اند
استخوانم که تف آتش هجران تو سوخت | سرمهٔ چشم جهان‌بین هما ساخته‌اند
عندلیبان چو تا نو زد جانب گل | بال را سلسله پای صبا ساخته‌اند

شرعا چیست زبان رد همه هرزه درا
چون زبانت که در کام درا ساخته‌اند

باد باد آنکه بکوی تو مرا راهی بود | نظر از گوشهٔ چشمی بمنت گاهی بود
باد باد آنکه ز تاثیر محبت هر دم | نگهی چو منی لطف شهنشاهی بود
باد باد آنکه ز فیض نظر عشق مرا | اثر ناله و آه سحرگاهی بود
باد باد آنکه چو دل در زنجیر اسیر میکرد | همچو محراب دو ابروت نظرگاهی بود

بادبادا آنکه پای پی ز کمانخانه ناز — قسمت سینهٔ من ناوک دلخواهی بود
بادبادا آنکه زمین از مهر و وفا — دور از وادی غفلت دل آگاهی بود

بادبادا آنکه چهل سال بغربت شرعی
جانب من نظر زیبت شاهی بود

ادب گر پیشه سازی جا بدلها میتوانی کرد — از این رو جان من در هر دلی جا میتوانی کرد
سرت گردم مکن تقصیر در راه وفاداری — دری از وصل گر بر روی ما وا میتوانی کرد
در آیین وفاداری اگر ثابت قدم باشی — بیار ار حاجتی داری تمنا میتوانی کرد
بگردن همچو قمری گر تو طوق بندگی داری — به پیش سرو قدی سر بالا میتوانی کرد
چو مردان از غبار کینه گر لوح دل صافت — چو پر تو جلوه در آیینهٔ ما میتوانی کرد
مکن تاخیر بر فردا مکن کار امروزت — غنیمت دان چو اینم کار فردا میتوانی کرد

بیا شرعی اگر از کشور مشرب خبر داری
گذر زین رو صلح کل با گبر و ترسا میتوانی کرد

یار ما در وقت خشم و جنگ دست افشان شود — سوی ما هر که کند آهنگ دست افشان شود
هر کرا از یاد در آرد غم بقول میفروش — گر سبو شد باده گلرنگ دست افشان شود
بچکر روز نبرد از سر کند پای گریز — آنکه دارد جوهری در جنگ دست افشان شود

نام فرهاد از پری و بیستون نبود عجب — صورت شیرین اگر در سنگ دست افشان شود
ناله سر کن که بوی درد عشق آید از او — دردمندی تا به این آهنگ دست افشان شود
عمر و غفلت کی آید در سماع از ذره کم — طی کند هر گاه صد فرسنگ دست افشان شود

دلبرم شرعی چو برخیزد به بزم از بهر رقص
از نواهای و صوت چنگ دست افشان شود

بیدلان یک زخم از تیغ تو صد جان میخرند — قدردانی نیست در بازار ارزان میخرند
بهر سودا عاشقان در بند زچین میروند — خاطر جمع از سر زلف پریشان میخرند
در دیار تشنه لبهای شهادت آرزو — آب تیغت تا بود کی آب حیوان میخرند
با دهانت نقطه سنجان زا بود سود اولی — این متاع قیمتی را تنگدستان میخرند
بیدلان فوق در بدن رغمت تا یافته — نقد جان را میفروشند و گریبان میخرند
باز سر گرمند چشمان تو در سودای دل — دانم از بهر کباب این مرغ مستان میخرند

شرعیا در عهد ما از بسکه دارد غم رواج
شد لب خندان کساد و چشم گریان میخرند

ساغر عشرتیان عدل تو لبریز کند — خاک را ابر کف بحر گهر خیز کند
خلق را از روی زمین گر دگرت برد — هفت پرویزن افلاک فرح بیز کند

شحنهٔ عدل تو آتش دهد از تارک او / گر بعهد تو کسی تیغ ستم تیز کند
فتنه گردید ضعیف از خوشی دور تو بان / کشت بیمار که از ملک تو پرهیز کند
مهر رایت برد از خاطر آینه غبار / زهر را فیض عطایت شکرآمیز کند
ساقی دهر مدام از پی خیریت تو / زهر در ساغر اعدای شرانگیز کند
شرعی از بهر دعای شه سیاره سپاه / خفته را هاتف بیدار سحرخیز کند

طاق ابروی ترا دل ز خدا میخواهد / قبله گم کرده ز تو قبله نما میخواهد
بود تا هستی من وصل تو ننمود جمال / باید از خود گذرد هر که ترا میخواهد
یا رب از تیغ جفا باد جدا سر ز تنش / هر که یاری ز بر یار جدا میخواهد
هست رندهست آن شوخ جفا پیشه درست / گر نه بهر چه شکست دل ما میخواهد
هست آزردن او در ره مذهب جایز / که دل آزردن ارباب وفا میخواهد
روزی خضر بکویش دگری راند هند / چه شد اسکندر اگر آب بقا میخواهد
یار شرعی چو دهد رخصت یک نظاره / دو جهان را به عوض روی نما میخواهد

دمی که چرخ او گلعذار میگذرد / سرشک حسرت من از کنار میگذرد

کم از بیش و کم رزق شکوه شاکر باش / بهر طریق که باشد مدار میگذرد
مدام عیش جهان یکدمست غم کسی / که تا نهاده از کف بهار میگذرد
چه حاصلم ز شب و روز و گردش مه و سال / مرا که بی رخ تو روزگار میگذرد
عنان توسن صبر از کفم رود شرعی / دمی که از بر ما او شهسوار میگذرد

من بگرد سر آن سر که به سامان گذرد / تشنه لب آید و از چشمهٔ حیوان گذرد
تا به هجران تو نزدیک شدم دوری نیست / که مرا چاک دل از چاک گریبان گذرد
عدد آبله پای من بیچاره که گرد / گر شمارد کسی از ریگ بیابان گذرد
عشق زنار سر زلف بتان آن نیست / هر که راهست بسر باید از ایمان گذرد
شهد دنیا همه آلودهٔ زهر ستم است / مرد باید ز سر نعمت این خوان گذرد
بارها سیل سرشکم ز سر چرخ گذشت / سهل باشد گرم این بار ز دامان گذرد
بسکه روزم ز سر زلف پریشان تو شد / روز و شب بر من سودازده یکسان گذرد
آه بلبل نه از رشک بگلشن آتش / گر نسیم از بر گلهای گلستان گذرد
نیست در رزمگه عشق ز جوشن سودی / ناوک غمزه ز چار آینهٔ جان گذرد
کس چه داند که چها میگذرد بر من و دل / چون بناز از بر من آن سر و خرامان گذرد

بجز آنکه کند چون ز شرعی پنهان
ماندیم گریه که ز احسان کند زرد

دور ز تو دلم حزین چون نشود نمیشود — با غم هجر همنشین چون نشود نمی شود
او بت کافر فرنگ جلوه کند چو سوی دین — از کف دل عنان دین چون نشود نمیشود
از سر صدق صبح سان دم ز وفا نمیزنی — مهربتان بدل کین چون نشود نمیشود
بسکه بحکم قتل من مهر کنی ز روی کین — نقش تو منفک از نگین چون نشود نمیشود

جان بکداز میرود شرعی مبتلا دلت
غرقه خون درین زمین چون نشود نمیشود

آن کسانی که وفاداری دوران دانند — گرد و عالم بجوی ایشان بهی نستانند
عارفان وسعت دنیا قفسی پندارند — چاره نیست چه سازند که در زندانند
برو انجواجه که ما را سر جمعیت نیست — عاشقان طایفه بی سر و پا مانند
کجروانی که بجز نقطه قسمت طلبند — همچو پرکار درین دایره سرگردانند
بر سر خوان جهان دست و دل آلوده مکن — زهر نوشند که روزی طلب از این خوانند
غافلانی که بصد جان بجهان دل بستند — چند روزی بسر خوان جهان مهمانند
شده راز کجروی زلف پریشان نشوند — آن حریفان که درین سلسله بازی دانند

عاشقان

عاشقان ز ازبد و نیک جهان نیست خبر — بسکه بر آینه روی بتان حیرانند
طالب وز وصال اند هوسناکی چند — زین سبب جمله گرفتار شب هجرانند
خبر از دست درازی حریفان دارم — باخبر باش که پائی نخورد رندانند
چاه این بادیه از نقش قدم بیشتر است — یوسفی جان من اخوان تو چون گرگانند

شرعیا در غم خوبان جهان چاره مجو
چاره نیست مگر چاره ایشان دانند

لاله رویان همچو بخت از پیش ما دوری کنند — کی بود یارب که خوبان ترک مغروری کنند
کی رود حق نمک از یاد مردم چون هنوز — یاد از فغفور چینیهای فغفوری کنند
کی تغیر زش خواهد کرد مل در فصل گل — در بود در شیشه گر در کاسه غوری کنند
گر حیا مانع نباشد از چه رو خوبان شهر — با چنین مستی بما اظهار مستوری کنند
کی بگو تا برغم زاهدان این شاهدان — توبه ما را بشکنند و ترک مخموری کنند
از نمک پاشی جراحتهای ما ناسور شد — تا بکی شیرین لبان با ما چنین شوری کنند

شاکرم شاکر ازین شرعی که معنیهای بکر
در بهشت خاطر من دعوی حوری کنند

جذبه عشقی در حریم کوی یارم میکشد — اختیار از دست شد بی اختیارم میکشد

ضبط آه و ناله در عشق بتان کردم روا / صبر دایم پرده بر روی کارم میکشد

قابل همراهی خود دید مجنونم به دشت / چشم در ره ایستاده انتظارم میکشد

پر خش گل شد بچشم گل مخوان در گلشنم / دل کجا جز جانب آن گلعذارم میکشد

بسکه بردم آرزوی آن کمان ابرو بخاک / سر خدنگ آه از سنگ مزارم میکشد

لطف فتراکش سرم از خاک بر خواهد گرفت / تا بکی در خاک و خون آن شهسوارم میکشد

آهم از دل بسکه سر از ناتوانیها زند / هردم این آینه کلفت غبارم میکشد

نیستم کوته نظر با سروکی دارم سری / جلوه قد تو سوی جویبارم می کشد

یار من شرعی ز بس خو کرده با لطف و عتاب / که ز در میراندم که در کنارم میکشد

هر دل که کینه جو شده تاریک میشود / گر کین را تو قلب کنی نیک میشود

بگدازد انچنان که شود پیکرش هلال / با آفتاب ماه چو نزدیک میشود

هر فرقه راست شوق که گردد بگرد تو / قربان تو چه ترک و چه تاجیک میشود

از آرزوی ماه جمال تو آفتاب / همچون هلال لاغر و باریک میشود

هر کس که عاقل است نه دیوانه در جهان / ایمن ز مدح و ذم بد و نیک میشود

بد منتفع ز صحبت بد گر شود رواست / عبرت گرفت گر ز بدان نیک میشود

بیهوده سعی چیست که روزی کم و زیاد / شرعی نه از تلاش و نه تحریک میشود

ز خورشید رخت گل و لم آب و رنگ میگیرد / دهانت وقت بوسه کار بر ما تنگ میگیرد

رسد جان بر لبم گر ناله را یکدم عنان گیرم / کنم گر ضبط آه آینهٔ دل زنگ میگیرد

دلش ز چرب و نرمی با خود آخر مهربان کردم / زبان چرب و غن ای عزیز از سنگ میگیرد

سر صلحی ندارد با کسی از روی معشوقی / سر راهی بعاشق از برای جنگ میگیرد

یقین دانم که غمگین میشود از نالهٔ زارم / دلش گر نازکیها از صدای چنگ میگیرد

جفا جو یار مغرور ستمکاری که من دارم / دهم گر گل بدست او کجا از ننگ میگیرد

چه سان مرغ دل خود را نمیدانم نگهدارم / که چون شهباز مژگانش بزور چنگ میگیرد

بود تمکین نکو از خوبرویان جهان شرعی / دلم از اختلاط یار شوخ و شنگ میگیرد

شب کرده زان مو بود خور پرتوی زان رو بود / خور پرتوی زان رو بود شب کرده زان مو بود

آن حلقهٔ گیسو بود در گردن شمس و قمر / در گردن شمس و قمر آن حلقهٔ گیسو بود

دانم ترا این خو بود از جور کی رنجم ز تو / از جور کی رنجم ز تو دانم ترا این خو بود

در بستر زانو بود خورشید را سر از غمت / خورشید را سر از غمت در بستر زانو بود

محرابم آن ابرو بود شرعی عبادت گر کنم
شرعی عبادت گر کنم محرابم آن ابرو بود

از خیالت بدیده خواب نماند / طاقتم در دل خراب نماند
بر من افگند بسکه غمزهٔ تو / تیر در ترکش عتاب نماند
شد چو کیفیت لبت ظاهر / نشئه در باطن شراب نماند
شعله ور گشت آتش رخ تو / تاری از هستی نقاب نماند
مه پیوسته ابروی تو دیدم / طاقتم طاق گشت و تاب نماند
زیبق هجر ما بدست وصال / کشته گردید و اضطراب نماند
چشم آخر فتاد بر رخ دوست / در میان غیر من حجاب نماند

شرعی از باد دستی مژگان
وه که در جوی دیده آب نماند

جز نیش پند ناصح نیشی که نوش دارد / در کام او گوارا باشد که گوش دارد
لبریز شکوه گشتیم با صد زبان ولیکن / جذب محبت یار ما را خموش دارد
شد کوشش سکندر بیهوده و ندانست / کآب حیات آنست کآن می‌فروش دارد
افتاده در نظام گر خود فلک عجب نیست / کز آه آتشینم این دیگ جوش دارد

با خویش هم روا نیست اسرار دوست گفتن
شرعی خموش زنهار دیوار گوش دارد

لیلی حسن چو تحریک برسوائی کرد / دل مجنون هوس بادیه پیمائی کرد
حسن روزی که ز کتم عدم آمد بوجود / دید در آینهٔ صنع و خود آرائی کرد
دید هر صف شکنی ناوک مژگان ترا / پشت افگند سپر ترک صف آرائی کرد
کاری از صبر نیاید چه کنم ورنه دلم / مدتی در غم عشق تو شکیبائی کرد

شرعی از عیب کسان چشم هنربین پوشید
آفرین بر نظرش باد که بینائی کرد

بنمود ساعد و دل ما را ز دست برد / کم دیده‌ایم ما ز کس اینگونه دست برد
از جنس نقد دین و دلی داشتیم و بس / هشیار تا شدیم همان چشم مست برد
جمعیت خوشی ز پریشانی از میان / آنکس که عهد با سر زلف تو بست برد
دادیم ما بخواهش خود نقد اختیار / این قلب بی رواج از زور دست برد
شد فرد باطل آنکه رقم مجاز داشت / روز حساب بجان حق پرست برد
هر کس که از غرور کسی را شکست باخت / خود را ز خاکساری اگر کس شکست برد
دنیا قمارخانه و شغلش بود قمار / شرعی همان حریف که نقش نشست برد

شد خجل خورشید آنمه تا نقاب از رو کشید
ریخت صد دل در کنارش شانه تا بر مو کشید

صانع قدرت نما از مو بهم پیوسته است — با روسمه کی تواند طاق آن ابرو کشید
کرد صبح عید را تیره همچون شام زلف — سرمه نازی که او بر نرگس جادو کشید
آشیان مرغ دلهای پریشان شد خراب — او پری هرگاه دستی بر خم گیسو کشید
بارها از طوف کوی آنمه نامهربان — من کشیدم پا ولی دل خود بسوی او کشید
کوه نارد تاب با آن پیکر سنگین دلی — این تطاولها که دل هر دم از او بدخو کشید
جانب دیرم کشد گاهی کهی سوی حرم — من چه سازم رفتم از دنبال دل هر سو کشید
شد عنان صبر از کف پای طاقت از رکاب — جذبهٔ بی اختیارم بر سر آن کو کشید

هر نفس شرعی به باغ خاطرم گلها شگفت
دل ز پا تا خار عشق آن گل خودرو کشید

گرد آسیب بدلهای شکیبا نرسد — کلفتی نیست که از عرض تمنا نرسد
باعث از جلوه یوسف بود و جذبهٔ عشق — هیچ زخمی ز ترنجی به زلیخا نرسد
راه افتادگی از دست اگر نگذاری — زحمت از نشتر خارت بکف پا نرسد
کیست آگاه سخن سنج کسی کز ره هوش — کرم تحسین نشود تا به سخن وا نرسد

طعنه

طعنهٔ خشک لبی بشنود از موج سراب — بحر را گر مدد از چشم تر ما نرسد
چشم از ریختن اشک نگردد محتاج — پای این ابر به دریوزهٔ دریا نرسد

شرعی از صحبت این طایفه دوری بگزین
تا گزندی به تو از مردم دنیا نرسد

ای لاله رخان فصل بهار است ببینید — افروخته گل چون رخ یار است ببینید
بسیار شنیدید حدیث ید بیضا — از لطف هوا دست چنار است ببینید
مشاطگی نامیه آراست چمن را — پر لاله و گل دامن خار است ببینید
شادابی ایام ز هر برگ شگوفه — مرهم نه دلهای فگار است ببینید

شرعی تو نگفتی بحریفان قدح نوش
جوش گل و گلبانگ هزار است ببینید

هرگاه کز بهر طرب او عزم گلشن میکند — با دیگران می میخورد خون در دل من میکند
آید برم چون جلوه گر آن نازنین سیم بر — تا میکنم سویش نظر در دیده مسکن میکند
ای همنفس راهی نما دانم که از مهر و وفا — زنار زلف او مرا آخر برهمن میکند
هرگاه او سرو روان آید بسوی بوستان — وصف رخش ورد زبان از شوق سوسن میکند
از سوی بستان ای صنم تا مینهی بیرون قدم — بلبل ز هجرت دمبدم بنیاد شیون میکند

از روی مهر و محرمی یکدم کند گر همدمی
از رشک با من عالمی آن دوست دشمن میکند

از نور آن روی نکو روشن شود هر آرزو
هر که خیال روی او در دل نشیمن میکند

چون میشود مانع حیا زین رو نگویم هیچ جا
فسقی که با ریش و عصا آن شیخ کودن میکند

گر جانب هندوستان آرم برسم ارمغان
طوطی برین نظم روان هر لحظه احسن میکند

مهر رخت ای دلربا در دل نهد از دیده پا
خورشید در کاشانه جا از راه روزن میکند

از هجرت ای پیمان شکن در گوشه بیت الحزن
شرعی ز آه خویشتن کاشانه روشن میکند

گشت دل آباد تا اسباب ویرانی گزید
رگ به نشتر داد هر کس کان تن آسانی گزید

نشأ تجرید هر کس یافت در وادی عشق
از لباس عاریت در دهر عریانی گزید

عاشقان از رفع جمعیت بیاد آمد که او
کاکلش آشفتگی زلفش پریشانی گزید

همچو مهر با جانب خورشید از خواهش ندید
هر که در نظاره روی تو حیرانی گزید

سر فرود آرد چرا آخر به تاج سلطنت
در دیار فقر شرعی هر که سلطانی گزید

زخاکم گر فلک جامی بسازد
برای درد آشامی بسازد

دل وحشی رمید از من چه سازم
مگر آرامش دل آرامی بسازد

شده رسم سخا منسوخ در دهر
مگر سایل به ابرامی بسازد

ندارد نیم دم دل تاب دوری
چه سان بی دوست ایامی بسازد

بگو تا کی کسی در کوی خوبان
دعاگو به دشنامی بسازد

خرد در پخته کاریها تمامست
کجا با همچو من خامی بسازد

شود کام دو عالم حاصل او
که چون شرعی به ناکامی بسازد

هر که از شوق نوشتم به تو پیغامی چند
بود مرقوم در آن آرزوی خامی چند

جمعی آشفته ز زلف تو پریشان گشتند
ساز روشن شب این تیره سرانجامی چند

کی توان زیستن آزاد که اندر ره عشق
هست هر نقش قدم حلقه از دامی چند

چند روزی ز من آن آهوی وحشی برمید
رام خود ساختمش باز به ابرامی چند

صد بیابان ز سر کوی تو دور افتادم
شکر کآخر به تو نزدیک شدم گامی چند

من به این بخت کی از بزم وصالت دورم
وه که در حیرتم از آرزوی خامی چند

شکر شرعی که دعا با اجابت پیوست
یافتم از لب او کام به دشنامی چند

عشق سلطان نشد هر کس نظری افکند
در دلش تخم هوس از رخ بر می افکند

پردلی کان میگذارد جان این بحر روی / کشتی خود را به گرداب خطر می افکند
گوی نصرت او برد هر لحظه از میدان عشق / کز شجاعت پیش تیغ او سپر می افکند
طایر باغ هوس را درین گلزار نیست / گر عقاب اینجا رسد از بیم پر می افکند
هست رخشان گوهر از نم دریای عشق / آتشین اشکی که هر دم چشم تر می افکند
در طریق عشق دست از جان نشستن رسم نیست / شحنهٔ غم در دیار دل خبر می افکند
در وجودم کار نار وادی این کند / آتش رویش میل گر یک شرر می افکند
هر که در دار الشفای عشق شد مرهم طلب / ریزهٔ الماس بر زخم جگر می افکند
پیکرم از عشق میسوزد ولی معمار غم / هر دم از خاکسترم طرح دگر می افکند

شرعیا تا گریه ام از حسرت شیرین لبیت
اشک شورم شورش اندر بحر و بر می افکند

بر سر شه جای در آمیزش افسر شود / در صدف تا جا نسازد قطره کی گوهر شود
میبرند از تیغ بیزاری زبانش گر کسی / شمع سان در بزم خاموشان زبان آور شود
محنت شبهای هجر از سر بسر پیش تو / عرض کردم لیک دانم کی ترا باور شود
گر بتابد روی خود آئینه زمن باعث مجو / کاین ز ضعف طالع و از سستی اختر شود
دل منه بر گرمی ناکس که باشد بی دوام / آتش خس در زمان کمیت خاکستر شود

دل چو گشت از خون تهی دادم بچشم مایه / جز بقی کی بهم هر که تهی ساغر شود
میکند افزون اصالت قدر هر چیزی بود / تیغ را قیمت فزون از نسبت جوهر شود
دفع خشکی از لب ما دیدهٔ تر میکند / تا نگردد دیده گریان کی لب ما تر شود
نیست چون اصلش نکو کی میشود قدرش فزون / همچو رشته گر لباس مشغله از گوهر شود

ز کنم شرعی لب از می ار هم زین پیش خشک
طعنه زن تا کی مرا هر دم لب ساغر کند

بر روی تو انداز هر کس نظری دارد / در پای تو انداز هر کس سری دارد
من اهل تعلق را نشناسم و نپسندم / دارم دل پر خونی آن هم دگری دارد
زاهد که به تیغ ناز نسازند شهید او را / کز شوق درین میدان از جان گذری دارد
احوال مرا از من ای دوست چه می پرسی / باید ز کسی پرسی کز خود خبری دارد

ای شمع جهان آرا پروانه صفت شرعی
بر گرد تو میگردد تا بال و پری دارد

آنان که روز خرقه و سجاده میکشند / شبها نهان بخلوت خود باده میکشند
روز از ریا کشند همه طیلسان بدوش / چون شب شود به بر صنم ساده میکشند
ما را به راه راست دلالت کنند لیک / کج میروند و پای خود از جاده میکشند

کشند گر مفتی مشغال ذ ت ع	مال کسان بنجاره به عراده میکشند

از دست زاهدان ریائی درین دیار
شرعی چه کند که مردم آزاده میکشند

حلقه در گوش نگار از خط با گوشش باد	خورده هر مشک که از غش خط نوشش باد
جان اگر شیفته چشم سخن گویش شد	دل درین محو دهان و لب خاموشش باد
نقد دل گر ز کفم برد حلالش بادا	جان جفاها که از او دید فراموشش باد
دل ما از غم عشق تو سبکبار مباد	تا بود بار غم عشق تو بر دوشش باد
کرد جان به کمند خم گیسوش فتاد	دل گرفتار سر زلف بناگوشش باد
هر که در میکده عشق ندارد راهی	باده جام هوس راه زن هوشش باد
هر کس ای ناصح مشفق سخنت را نشنید	گو هر پند تو زیب صدف گوشش باد

گر وصال تو نشد روزی شرعی یارب
با خیال تو شبی دست در آغوشش باد

لاله سان هر که درین بزم ایاغی دارد	از غم حادثه دهر فراغی دارد
هادی ما همه عشق است درین ورطه ولی	عقل بر دست درین راه چراغی دارد
از غم عشق تو تا دست دلم شد حسرت	خرم آن سینه که از عشق تو داغی دارد

همچو دوست درآید بتماشا که چشم	از می عشق تو هر کس که دماغی دارد

در غم عشق ملامت نکند عاشق را
شرعیا هر که درین کوچه سراغی دارد

تا باده سودای تو در کاسه سر بود	زان نشئه دماغ دل من تازه و تر بود
یک نشئه فروخته زان شمع وصالم	یارب چه شد آن فیض که با آه سحر بود
گشتم همه تن دیده سراپای تو دیدم	چیزی که نیامد به نظر موی کمر بود
از شوق مه روی تو خورشید لقا شد	طفلان سرشکم که در آغوش نظر بود

سنبل زلف تو هرگاه که در تاب شود	باعث حزن و پریشانی احباب شود
فتنه هر گوشه از خواب گران برخیزد	چشم شوخ تو اگر مست شکر خواب شود
دلم از پرتو روی تو که از در چه عجب	موم از گرمی خورشید اگر آب شود
سر فرود آورم و سجده کنم صانع را	هر کجا نقش کف پای تو محراب شود
دلبران نقد وفا را نستانند بمفت	نخرد هیچکس آن جنس که نایاب شود
پارهای جگرم زینت مژگان نشود	ریزد از چشم من آن لخته که خوناب شود

اضطراب دل شرعی ننهد رو به قرار
نشود ساکن اگر کشته چو سیماب شود

دوشینه خیال تو مرا نور نظر بود / عکس گل رخسار تو در دیده تر بود

از دست غمت ساغر زهری که چشیدم / در کام من دلشده چون شیر و شکر بود

هر گاه که برگشت ز طوف سر کویت / پای مژه از آبله لبریز گهر بود

گشتیم سراپای خیابان هوس را / چیزی که درین باغ ندیدیم ثمر بود

ساقی قدحی ده که ندیدم ز شرابی / آن نشه که در باده خوناب جگر بود

بنمود رخ و محو نماندم ز نظر شد / گویا که شب وصل مرا عمر شرر بود

هر عیب به بازار جهان داشت رواجی / آن جنس که شد کاسد و بیقدر هنر بود

تیری زدی و رفتی و عمری دل شرعی
در آرزوی زخم نمایان دگر بود

اگر در آینه دل نظر توانی کرد / ز خویش چیز ازا خبر توانی کرد

ز دشمنان نرسد بر دلت غبار اگر / ز غیر دوست تو قطع نظر توانی کرد

ز کینه گر بجز دلوح سینه پردازی / بشاه راه محبت گذر توانی کرد

غبار هستی خود گر ز پیش برداری / بملک نیستی از خود سفر توانی کرد

از تاب برق آه متاع شکیب سوخت / سیل سرشک خانه صبرم خراب کرد

سیلاب اشک ز آتش دل سوخت شام هجر / چندان که بحر دیده ما را سراب کرد

هر کس که گشت عاشق مهر جمال دوست / از خود گذشت روز و به شب ترک خواب کرد

رویت چو دید کاتب قدرت بکلک صنع / از خال بر رخت نقطه انتخاب کرد

شرعی نکرد بد که شب کوتهیست عمر
اندیشه از درازی روز حساب کرد

گر بمیرم من و خاکم همه بر باد رود / نیست ممکن که مرا مهر تو از یاد رود

با رخ و قامت رعنا چو تو آیی چه عجب / از خجالت ز چمن گر گل و شمشاد رود

در فن خود به یقین نادره عصر شود / کودکی کز سر خواهش سوی استاد رود

خسروا توطیه در کشتن فرهاد چه سود / سعی کن کز دل شیرین غم فرهاد رود

کام خود صید نماندم ز طپیدن گیرد / که بدام افتد و از خاطر صیاد رود

باد خجلت زده آنکس ز گرفتارانت / که ز سر پنجه قید غمت آزاد رود

حاصل شادی نه حاصل دنیا غافل / داند آندم که ازین دهر غم آباد رود

نوعروسیست جهان غرقه زیور لیکن / از دل او عجب ار کینه داماد رود

نکند چون حذر از صحبت زاهد شرعی / هست نا شرع که در مجلس زهاد رود

در آن دیار که بر عاصیان خطا بخشند / سزد که از کرم خویش جرم ما بخشند

زهی شرف که شهید [illegible] تیغ عشق توام / مسیح را نفس و خضر را بقا بخشند

غلام همت دردی‌کشان صاف دلم / که آه نیمشب آینه را جلا بخشند

براه اشک قبول تو دیده‌ها باز است / ندانم این گهر فیض تا کرا بخشند

بریز خون که شهیدان عشق در محشر / بلذت دم تیغ تو خونبها بخشند

خوشم بدرد و به لب قفل خامشی زده‌ام / که گر ز درد بنالم مرا دوا بخشند

کجا دهیم یکی موی شرعی از سر دوست / متاع هر دو جهان را اگر بما بخشند

درمقامی که بعشاق نوا می‌بخشند / بمسیحا نفس روح‌فزا می‌بخشند

رهروان سفر عشق ترا از نقش قدم / خضر را آینه روی‌نما می‌بخشند

محنت دوری یار و غم نزدیکی غیر / این الم‌ها به من بی‌سر و پا بخشند

خواجه را دل ز غم تفرقه خاطر سوخت / خاطر جمع بهر بی‌سر و پا می‌بخشند

بلبل از ناله نیاسود از این رو که مدام / رخصت سیر گلستان بصبا می‌بخشند

راه اهل نظر آینهٔ دل را شرعی / صیقل مهرفزا کینه‌زدا می‌بخشند

هرجا بود عزیزی نیکو نهاد باشد / باور مکن که او را در دل عناد باشد

قصاب کرد و روزی می‌پروردم غنم را / بر دوستی دشمن کی اعتماد باشد

غربت کشیده را جز میل بر وطن نیست / مقصود اهل کشتی باد مراد باشد

دوران ادب بنادان دارد بهر سر آری / شاگرد را بدل هم از اوستاد باشد

با طفل اشک ما را مهرست زانکه بنده / باشد بجای فرزند گر خانه‌زاد باشد

با خلق گفت ناصح جز نیکویی نشاید / تا زنده‌ایم ما را این حرف یاد باشد

آمد نسیم عشقی افروخت داغ ما را / آری چراغ لاله روشن ز باد باشد

خرسند باید دل از جور یار بودن / در کیش خوبرویان بیداد داد باشد

گر نیست پای رفتن زین عرصه صبر شرعی / گر بسته شد زمانه گاهی گشاد باشد

محبت تو مرا مغز استخوان سوزد / چگونه آه کشم ز بیم آسمان سوزد

رقم چو شرح جگرسوزی غم تو کنم / شرر بصفحه فتد کلک را زبان سوزد

در وصال بروی کشا بگو تا کی / دلم ز هجر شود خون و نقد جان سوزد

زبان شکوه ندارم بسوزم ار صد بار / من آن نیم که بگویم مرا فلان سوزد

بسازم و نزنم سر فغان ز زیر لبم / هزار بار گرم بهر امتحان سوزد

چو پرده برفکنی در کفم متاع شکیب | ز پرتو مه روی تو چون کتان سوزد

ز رشک قرب رقیبان و بعد خود شرعی
همیشه جسم من زار ناتوان سوزد

مگو که از تف آهم جگر نمیسوزد | ز اشک شعله ورم بحر و بر نمیسوزد

ز بحر پر شرر دل همیشه شد مواج | سرشک من ز چه در چشم تر نمیسوزد

ز هجر یوسف یعقوب را گداز تن | پدر مگو که ز داغ پسر نمیسوزد

اگر دهی بکسی پر یا به قصد ثواب | بپیش هیچکست سیم و زر نمیسوزد

شب فراق چراغانه ام بود تا کی | چراغ داغ من امشب مگر نمیسوزد

چرا اثر نکند آه دردناک چرا | اگر ز شعله آهم اثر نمی سوزد

کجا گذشت ز شرعی شب فراق رخت
که شمع ناله او تا سحر نمی سوزد

نخرد جلوه دنیا نگرانش دارد | کی خرد مند کند آنچه زیانش دارد

رشک معشوق بود دشمن عاشق ای دل | جلوه غیر ز چشم تو نهانش دارد

ناز خواهد که نهد پای ز اندازه برون | لیک تمکین تو ای شوخ عنانش دارد

نه همین گل شده خجلت زده از پیرهنش | غنچه دلتنگ هم از رشک دهانش دارد

حاسد ممسک اگر آخته گردن شرعی
ذوالفقاری بکف از تیغ زبانش دارد

غیر از غم تو مونس شبهای ما نبود | عشاق هرگز از غم تو بی نوا نبود

دیدیم عمرها سویت ای مردمان چشم | در دیده تو یک نگه آشنا نبود

رندیم و جبهه سائی ما بی ریا بود | هرگز نماز اهل ریا بی ریا نبود

لب بارها ز گفتن خواهش گزیده ایم | ورد زبان ما سخن مدعا نبود

از شرم مهر روی تو گرداب خوی شده | آیینه را بروی تو لاف صفا نبود

روشندلیم لیک بهر جا که بوده ایم | این بخت تیره یکقدم از ما جدا نبود

ممنون ز چرخ بهر چه باشم در جهان | یکدانه حاصل من از این آسیا نبود

یک عمر دل ز مهربتان لاف زد ولی | نشکست عهد هیچکس و بیوفا نبود

شرعی به دهر مذهب حق اختیار کرد
شکر خدا که ملحد مومن نما نبود

ز بستان همچو بالای تو کی شمشاد برخیزد | بتعظیم قدت در باغ سرو آزاد برخیزد

ز تاثیر محبت میکند جا در دل شیرین | ز حرمان ناله کز تیشه فرهاد برخیزد

نباشد بهتر از میخانه جای بهر دفع غم | حزین هرگز که آنجا می نشیند شاد برخیزد

ز طوفان سرشکم بن تموّج یافت بحر و کان
عجب نبود که موج جوهر از فولاد برخیزد

عبادات ریا هرگز قبول حق نمیگردد
مگر داغ ریا از جبهه زهاد برخیزد

بزن دستی بر اوراقم که در یکدم ز غم ما را
معطر میکند گردی کزین اوراد برخیزد

حرارت دیده هجران بگردد منتفع شرعی
چو از گلزار وصل لاله روئی باد برخیزد

گرم از شوق تو سرگشته چو پرگار کند
ذوق دردم بر دوست طلبکار کند

من ندانم چکنم این دل هرجائی را
تا کی از بوالهوسی سرزنش یار کند

صاحب دردی کسی نیست در اینجا که دمی
گوش بر ناله مرغان گرفتار کند

پای ما از سر شکست زمی جام غرور
روزگار آخر از این مستی هشیار کند

کجرویها کند تا ز ره بطلان مخبر
عاقبت بیخبر بهت خبردار کند

همنشین تا به باز خود شوی همواری جو
جای در جوف گهر رشته هموار کند

شرعیا چند کنم ناله ز بیماری دل
کو طبیبی که علاج دل بیمار کند

هر که عاشق گشت میباید نظر پنهان کند
که لب خشک از کسان کی چشم تر پنهان کند

فاش شد راز درونم بسکه هر دم دیده ریخت
خوب نبود از مردمان خون جگر پنهان کند

میرود با حسرت وصل تو آخر زینجا
ممسک از غفلت بزیر خاک زر پنهان کند

روز هیجا گر نباشد گوشه بهر گریز
در درون خویش خود را بجگر پنهان کند

کم بود از ذره قدر ما ای خورشید رای
قیمت خود را ز مردم بد گهر پنهان کند

هر کز از دلق ریا صوفی سری بیرون نکرد
تا بکی همچون کشف در کاسه سر پنهان کند

عیبجوئی نیست شرعی شیوه اهل هنر
عیب مردم هر که شد اهل هنر پنهان کند

عاشق بیدل روان از دیده سازد جوی شیر
زان تبسمها که شیرین در شکر پنهان کند

گر شکست رنگ یک گل بگذرد از تاب مهر
قاصد باد صبا از ما خبر پنهان کند

باغ دل اینجا از خون جگر میروید
زین شجر لخت جگر جای ثمر میروید

اینچنان مزرع غم در دل من شاداب است
که گرش بید رود بار دگر میروید

خنده بر گریه‌ام ای ناصح بیدرد مزن
که مرا هر دم از آن بحر گهر میروید

بسحر خیز و بجو کام که تاثیر گلیست
که مدام از اثر آه سحر میروید

هر کجا میکند آن شوخ تبسم شرعی
شهد از خاره و از خار شکر میروید

کار عقل از من سودازده چون می آید
کز گل داغ سرم بوی جنون می آید

خبر از حال دلم نیست همین میدانم
که از آن آه من آغشته بخون می آید

آرمیدن نبود شیوهٔ سیماب دلم
از من ای شوخ کجا صبر و سکون می آید

رام صیاد نگاه تو دلم شد ورنه
صد بیابان رم ازین صید زبون می آید

آمده قافلهٔ مشک ز چین تا به مشام
بوی آن سلسلهٔ غالیه گون می آید

از فلک بر من اگر صد الم آید چه عجب
این بدیها همه از مردم دون می آید

اینچنان کز رخ روزن فکند پرتو خور
در دلم مهر تو از دیده درون می آید

صوت قانون دل خستهٔ عشاق بشنو
که نواها همه زین پرده برون می آید

جان سپر کرده بر تیغ تو هر لحظه به
شرعی دلشده از بهر شگون می آید

اثر مهر ارجمندم کرد
دولت عشق سربلندم کرد

او بپای بد عقرب و مار زند
بیکسی ایمن از گزندم کرد

غم بر یاری فلک نشدم
گرچه بسیار ریشخندم کرد

خردم خاکساری آموخت
نی که مغرور و خودپسندم کرد

سوخت بیدردیم ز رحم عشق
از سر مهر دردمندم کرد

در شب هجر من شدم خاموش
همچو نی ناله بندبندم کرد

شرعیا شوخ آتشین روئی
مضطرب حال چون سپندم کرد

عشقت چگونه غم بدلم حاتمی کند
نقد غم دو کون کر آرد کمی کند

بهبود درد ما ز فزونی درد ماست
الماس با جراحت ما مرهمی کند

از شش جهت گرفته غمش در میان مرا
در هفت خوان تن غم او رستمی کند

داغم ز هجر لاله رخی شد سیاه پوش
آری لباس خویش سیه ماتمی کند

ای من اسیر گلشن حسنی که از حیا
خوی بر گل عذار بتان شبنمی کند

صد کون غم بود بدل آنکه ز اهل درد
ترسم کسی ملامتم از بی غمی کند

شرعی تمام عمر بشادی کنیم صرف
با ما اگر دمی غم او همدمی کند

تا بروی تو کس از بیم نظر نگشاید
غمزه ات تیغ ستم را ز کمر نگشاید

شد نسیم رخ تو عقده گشا زلف گرهزن
مشکلی نیست که از آه سحر نگشاید

باش سیاح چو مردان سفر از خویش
کی بجائی رسد آن مرغ که پر نگشاید

داشت صد دجله خون آتش هجران تو سوخت
چه عجب از مژه گر خون جگر نگشاید

واکند در برخ آینه عکس تو ولی — وقت بیرون شدن عکس تو در نگشاید

کاروان غم ایشوخ بهر جا که رود — جز بشهر دل ما بار سفر نگشاید

زخمی آنشوخ نزد بر دل شرعی که زشوق
لب خندانش از زخم دگر نگشاید

گوش شه نه همان به که بجائی نرسد — تا بچین سر زلف تو خطائی نرسد

بند بندم چو نی از هجر تو آمد به فغان — دلم از وصل تو لیکن بنوائی نرسد

روشن از مهر دلت گر نه نخستین گیرد — رنگ آن آینه را که جلائی نرسد

تا بکی جانب بلبل ز گلستان رخت — باد مهری نوزد بوی وفائی نرسد

زاهد از آمدنت بزم وفا برهم خورد — دارم امید که پای تو بجائی نرسد

دوری از قافلهٔ مطلب خود مرحلها — تا بگوش دلت آواز درائی نرسد

چون هدف شرعی از احسان تو محروم شود
از کمان تو اگر تیر بلائی نرسد

تو دل شکن که فغان رسم ما نمیباشد — شکست شیشهٔ دل را صدا نمی باشد

بیا و ملک دلم را خراب کن که مرا — بحرف شکوه زبان آشنا نمی باشد

[illegible]ست که عاشق بی نوای ترا — بعمر خود سر برگ نوا نمی باشد

اگر هزار

اگر هزار فلاطون طبیب عشق بود — مریض مهر ترا زاد دوا نمیباشد

زسوز دوزخ هجران بگو چه شرح دهم — عقوبتیست که روز جزا نمیباشد

سرم فدای وفاداری غمت بادا — که نیم دم ز برمن جدا نمی باشد

شکایت از ستم یار پیش کس شرعی
بکیش اهل محبت روا نمی باشد

گر طالب وصل گلی به سوی باغ میدهند — داری اگر گم کردهٔ یاران سراغ میدهند

در وادی عشق تا بسر دی اگر پا تا بسر — نسرین بران لاله رو تشریف داغ میدهند

با میکشان بزم غم هرگاه گردی صاف دل — تا نشا بخشد ترا درد ایاغت میدهند

خواهند اگر انداز نت از طاق ابروی جهان — در کشور نامردمی گیر و دماغت میدهند

مجنون صفت گر میکنی طی شاه راه عاشقی — وانگه مرخص میشوی سوی راغت میدهند

نبود اگر در دل ترا مهر علی و آل او — در روز محشر نامه چون پر زاغت میدهند

شرعی اگر پروانه سان گردی بگرد مرقدش
رخصت بطوف حضرت شاه چراغت میدهند

ترسم آن مست می ناز شرابش ببرد — نشنود حال دل زارم و خوابش ببرد

نامهٔ یار بما از سر مهر انشا کرد — قاصد شک روان شد که جوابش ببرد

بازناید به کف آن مال که یغمائی شد / ندهد باز دلی که عتابش ببرد
آب و مطلب مردان بود از شغل جهان / باغبان گل ز چمن بهر کلابش ببرد

شرعی از هجر لب نمکین دمادم ریزد
ترسم امشب ببرد خوابش و آبش ببرد

هر که دل داد کی اندیشه ز جانش باشد / نیست عاشق که غم سود و زیانش باشد
دل که کوتاهی از رشته مهر تو نمود / بیوفائی ز چه رو از تو گمانش باشد
او که از روز نخست عهد وفا بسته به تو / دم ز مهر تو زند تا که نشانش باشد
نکند همچو سکندر طلب آب بقا / هر که قانع نبود کی غم نانش باشد
نیست ای مرغ دلم را به گلستان نشاط / در سرا با غنچه غم طیرانش باشد
در جهان لال نمیرد سر مردی که ز صدق / روز و شب نام خدا ورد زبانش باشد

پشت پا هر که چو شرعی بزند بر دو جهان
او کی اندیشه این یا غم آنش باشد

جلوه از کف دلم هردم بیغما می برد / گر شوم کوه گران چون کاه هم از جا میبرد
خویش با بیگانه هجران را رعایت رسم نیست / نور از چشم پدر صبر از زلیخا می برد
عاشقان را آمده قفل خموشی زیب لب / پیش خوبان بوالهوس نام تمنا میبرد

عشق

عشق مختار است عاشق را نباشد اختیار / کوه کن در کوه و مجنون را به صحرا میبرد
که بسوی دیر و گاهی برد سوی حرم / اختیاری من ندارم دل بهر جا میبرد
غربت من جلوه گر آید سوی دیر مغان / رونق زنار از زلف چلیپا میبرد

من ندانستم که در کوی بتان تاثیر عشق
شرعیا هوش از سر و رفتار از پا میرود

زخم هستم تو نمک سود میکند / جگر چگونه ام ز تو خشنود می کند
تاب دلم ز گریه شد و سر کشید آه / خاموش گشت آتشم و دود میکند
نقد غمت خریدم و شد مایه دارد / سودا کسی کند که چنین سود میکند
زینسان که منه ز قرب تو کامی کند زیان / بود مرا وصال تو نابود میکند

شرعی ز لطف ریخته بر آتشم بتی
آبی که کار آتش نمرود می کند

سبزه خط تو سر مشق دمیدن دارد / آهوی چشم تو تعلیم رمیدن دارد
داغهائی که شده در دل زار ناسور / ز آرزوی لب پیمانه مکیدن دارد
خامه در نامه بجز نام تو گر ساخت رقم / خامه را سوختن و نامه دریدن دارد
تیر آهم بفلک بر شده از یاد شباب / که قدم همچو کمان رو بخمیدن دارد

نبود گفتهٔ شرعی بجز افسانهٔ عشق
گوش کن گوش که این قصه شنیدن دارد

مرد راز ادب ملک توکل باید — گر رسد حادثه تاب و تحمل باید
چند در سلسلهٔ زلف پریشان باشد — ای دل شیفتهٔ آشفته کاکل باید
در مقامی که بود کار بشمشیر زبان — من نگویم که ترا تیغ تغافل باید
ای که دل بر سر زلفین بتان می‌بندی — هر سر موی ترا تاب تطاول باید

امتیازی اگرت هست بگیتی شرعی
دوری از دشمن و با دوست توصل باید

دنیا فناست نی ز تو و نی ز من بود — این دار چهار نگونی وطن بود
از مرگ دیگران متنبه نمیشوی — غافل چرا کسی چنین از خویشتن بود
نظارهٔ بهار و خزان کن غنیمت است — بی ما بسی گل و سمن و یاسمن بود
ترک غرور عالم هستی بکن دلا — کاین جان عاریت نه وفادار تن بود
ما خود به زیب و زینت دنیا مقیدیم — غافل از این که زیب تن ما کفن بود
خواهی که نام نیک بود یادگار تو — باید که سربسر همه کار حسن بود
کی یابد از کشاکش چنگ اجل خلاص — گر پادشاه چین و خطا و ختن بود

دنیا و هرچه حاصل او هست شرعیا
کی پیش مردنیم چو آنرا ثمن بود

تا سر زلف تو سرمایهٔ سودا باشد — دل سرگشتهٔ ما واله و شیدا باشد
چشمت از ناز نظر سوی اسیران نکند — سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد
چند خوانی بر هر قوم نسب‌نامهٔ خویش — اصل و فرع نسب از ناصیه پیدا باشد
کعبه و دیر بر طالب دیدار یکیست — ما طلبکار لقاییم بهر جا باشد
هر دو عالم عوض یک سر مویت دادیم — لیک دانیم که سودا از طرف ما باشد
هیچکس منکر سرگشتگی ما نشود — تا گواه از سر ما آبله پا باشد

گر ز شرعی سخنی گوش کنی از سر مهر
بندهٔ حلقه به گوش تو بود تا باشد

نگاه گوشهٔ چشم تو گوشه‌گیرم کرد — فغان که آهوی صید افکن اسیرم کرد
بخوی نوگل آتش مزاج خود چکنم — که ساخت بلبل و آتشین صفیرم کرد
رهم چه گونه زند روبه هوس چه بود — کنون که بادهٔ عشق تو شیرگیرم کرد
وجود خاکیم آنکس که خود مخمر ساخت — خمیرمایهٔ عشق تو در خمیرم کرد
چو تاخت بر سرم آن شوخ جنگجو شرعی — زبون چو دید نزد تیغ و دستگیرم کرد

هرکرا در نظر آن خط بناگوش آمد
گفت با خلق که خورشید سیه پوش آمد

در اشکم همی در صدف دیده نهفت | هر کهم دل ز غم عشق تو در جوش آمد
استماع سخنی تا کند از لعل لبت | جان ز سر تا قدم تا بره گوش آمد
آه از آن چشم که از فتنه گری هر نگهش | رهزن زمرهٔ صد قافله هوش آمد

بسکه از هجر تو دوش گرستم شرعی
سیل اشک از قدمم تا به سر دوش آمد

با سر زلف تو دل تا سر سودا دارد | آنچه اسباب جنونست مهیا دارد
نیست گر مردمک دیده ارباب نظر | از چه رو خال تو در دیدهٔ ما جا دارد
مژه را هست زبان گر بود اشکم شور | این بلا لیست که جا بر لب دریا دارد
مطلب از دشت نوردی طلب محمل نیست | شوق مجنون ترا بادیه پیما دارد
عمرها شد که به کاشانهٔ دل پا ننهاد | شکوه گر کنم از دست غمت جا دارد
هستی خویش گرانست مرا پیش نظر | سر گران تا ز من آن نرگس شهلا دارد
هست سر سلسله از صف ارباب جنون | آنکه زنجیر سر زلف تو بر پا دارد
شرعیا چون بچمن شاهد گل چهره نمود | بگشا دیده دلا که تماشا دارد

هر کرا گشت عاشق از خود خبر ندارد
جام محبت یار جز این اثر ندارد

وز دیده هم نگاهی سویش نمیتوان کرد | زین رو که آن گل رو تاب نظر ندارد
هر کس که در سر او سودای عشق نبود | همچون حباب گویا مغزی بسر ندارد
آهی نکرد تاثیر بی جذبهٔ محبت | آری رود همین کج تیری که پر ندارد
افکنده پیش سر را سوی بتان نبیند | شوخ است چشم نرگس لیکن نظر ندارد
یکدانهٔ محبت از خاک کی زند سر | عاشق اگر سحابی از چشم تر ندارد

گویند عیب شرعی جز نیست عشقبازی
عیبش نمیتوان کرد جز این هنر ندارد

دیدم مسکن آن سرو روان خواهد شد | کام دل حاصل از آن راحت جان خواهد شد
رفت چون در غم او پای تحمل ز رکاب | صبر را عاقبت از دست عنان خواهد شد
دانهٔ مهر گر از کشت وفا سر نزند | ابر چشم تر ما قطره فشان خواهد شد
در بدی کوشش اغیار بجائی نرسد | آنچه آن خواهش یار است همان خواهد شد
بجوانی نشوی غره که تا در نگری | قد چون تیر تو مانند کمان خواهد شد
حرب با را نبود قوت بازو در کار | فتح ملک سخن از تیغ زبان خواهد شد

چه شد ار خون من دلشده در جوی رفت
آخر از چشمهٔ تیغ تو روان خواهد شد

چشم را منع کن از فتنه‌گری بهر خدای
ورنه سر فتنه و آشوب جهان خواهد شد

سر و مهری تو اگر شیوهٔ خود خواهی کرد
شرعی دلشده سرگرم فغان خواهد شد

ما را خیال روی تو از دل نمی‌رود
گر دیده دیده جا ز مقابل نمی‌رود

ایمن بود ز رهزنی شحنهٔ هوس
هر کس به راه عشق تو غافل نمی‌رود

راهیست راه عشق که گر رهروی در آن
بیرون ز جاده رفت به منزل نمی‌رود

در راه حق کسی که قدم دارد استوار
آن کز سرش رود ره باطل نمی‌رود

ناقابلی ز دشمنی ار عیب جو شود
ای دوست قدر مردم قابل نمی‌رود

از کشت زار دهر کسی حاصلی نبرد
عاقل کسیت کز پی حاصل نمی‌رود

شرعی رهی که نیست رضای خدا در آن
دیوانه اگر رود عاقل نمی‌رود

زاهد خشک گر از باده لبی تر نکند
چارهٔ تیرگی قلب مکدر نکند

من ندانم به از این کار چه خواهد کردن
هر که در بزم جهان باده به ساغر نکند

آنچه اخوان جفا پیشه به یوسف کردند
این ستم هیچ برادر به برادر نکند

نیست روزی که پی قتل من او ترک خطا
نزند چین بجبین دست بخنجر نکند

دوستی از ره هم جنسی و نسبت باشد
فلک از بهر چه یاری به ستمگر نکند

هست دنیا زن و با زن صفتان یار بود
مادری نیست که غمخواری دختر نکند

در حق یار وفادار مکن بد شرعی
تو چرا بد کنی او گر به تو بد سر نکند

پر خطت کی دل من تاب تحمل دارد
بی گل عارض تو دیدهٔ من گل دارد

سر نیاریم ز دایرهٔ خط تو برون
زانکه آن خاصیت دور تسلسل دارد

چکند گر نشود خون و نریزد از چشم
دل بی صبر کجا تاب تطاول دارد

هر کسم مضطرب از آتش هجران تو دید
روشنش گشت که سیماب تکاسل دارد

بایدم رفت و ز نو فکر دل دیگر کرد
گر چنین با دلم آن ناز و تغافل دارد

چه توان کرد که آن شوخ جفا جو دایم
خاطر آشفته‌ام از پستی کاکل دارد

غم دنیای دنی بهر معیشت نخورد
همچو شرعی به خدا هر که توکل دارد

گرچه محراب از برای سجده زاهد بنا کرد
دید تا آن طاق ابرو پشت بر محراب کرد

برگرفت از رخ نقاب و جانب خورشید دید
مهر را آن پرتو رو از خجالت آب کرد

انچه کرد آن ناوک مژگان بجان بیدلان
کافرم با گوسفندان خنجر قصاب کرد

هم شراب آسان نشد با هیچکس آمیزش ناز
ساغری آخورد او خون در دل احباب کرد

کرد ناصح منع من هرگاه از مهربتان
عشق گوش رغبتم لبریز از سیماب کرد

خط عنبربو ز رویش سر زد و هوشم ربود
طره اش پر تاب گردید و مرا بی تاب کرد

بسکه مغروری بحرف خویش نشنیدی ز دل
شکوه ها از دست هجران تو در هر باب کرد

در شب هجر تو شرعی آرزوی خواب داشت
بردم شمشیر تو سر را نهاد و خواب کرد

بلبم راند اشا چشم تو از خمیازه می بندد
لب لعلت می بی نشا را صد نشا می بخشد

حدیث وصل خوبان جان و دل را تازه میسازد
بعارض هردم چشم زاشکم غازه می بندد

من و طوف حریم کعبهٔ کوی پریروی
خط سبز کتاب حسن شیرازه می بندد

سراپا گوش شو چون گل درین محفل سخن بشنو
بروی حرف هجران گوش را دروازه می بندد

که انجا شوق هردم بار بر جمازه می بندد
که شرعی در غزل مضمون بکر تازه می بندد

خط سبز طرف عارض آن گلعذار کرد
ایدل بیا که باز گل ما بهار کرد

سر زد بنفشه از گل نسرین عارضش
خوبی باغ حسن یکی را هزار کرد

تا شمع بزم غیر شد آن نازنین صنم
روز مرا سیاه چو شبهای تار کرد

سر در بیابان ساخت کن و بیابان ز جوش اشک
چشم تر م تتبع ابر بهار کرد

آشفته ساخت ای دل سرگشته مرا
مشاطه که زلف ترا تابدار کرد

شرعی نکرد پیش کس از دوستان گله
گاهی که کرد شکوه از روزگار کرد

شوم گر گرم رو در زیر پا ریگ روان سوزد
کشم گر آه سردی از تف آن آسمان سوزد

نمیدانم چه سازم در شب هجر پریرویان
که تاب آتش دل مغز م اندر استخوان سوزد

چنان پندار داو کز سوختن اندیشه دارم
مرا او کاشکی یکبار بهر امتحان سوزد

کنم گر یکره رقم در نامه گر شرح جگر سوزی
بر آید آتشی از صفحه کلکم را زبان سوزد

سمند ناله من گرم رو امشب چنان گشته
که گر خواهم نگهدارم بدست من عنان سوزد

چه خواهم در سر کویش روم امشب عجب نبود
ز بخت من اگر در دیده خواب پاسبان سوزد

شنیدم وقت خواب او دست در آغوش خود کرده
مرا شرعی ز رشک امشب درون جسم و جان سوزد

تا دل ز وصال لب لعل تو بری بود
هر قطرهٔ اشکم چو عقیق جگری بود

این ناصیه غمزه ترا از طفل سرکشی
کار تو چو رو داد غمی پرده دری بود

بالکه دمی فارغ ازین شغل نبودم
آخر ثمر نالهٔ من بی‌اثری بود

هر جائی از آنم که تو اندر همه جائی
دیدم همه جا حسن تو در جلوه‌گری بود

شد قافلهٔ عمر و خبردار نگشتم
در ساغر هستیم می بیخبری بود

هر چند عروسیت جهان غرقهٔ زیور
زان هر که نظر بست ز صاحب‌نظری بود

شرعی که شدش روز وصال تو میسر
از بیم شب هجر تو رنگش سفری بود

گر جفا یار کند ترک وفا نتوان کرد
دامن دوست بصد جور رها نتوان کرد

هر که بیمار غم هجر تو باشد او را
بجز از شربت وصل تو دوا نتوان کرد

گر نگوئی که بکن ترک دل و دین سهلست
ترک عالم ز برای تو چرا نتوان کرد

آن که ناموس دل هست یکی قطره خون
اینقدر جور و ستم بر دل ما نتوان کرد

تا که از لطف خداوند نسیمی نوزد
در گلستان سخن نشو و نما نتوان کرد

جان چه ارزد که کس آن را فکند بر تو نثار
سر چه باشد که به پای تو فدا نتوان کرد

شرعیا گر کرم او نه پذیرد چه کنی
تکیه بر طاعت خود روز جزا نتوان کرد

فوج غم آمد و تاراج دل شادی کرد
باز ویرانهٔ ما روی به آبادی کرد

تا نشد بندهٔ شمشاد قد سیمبران
سرو در باغ کجا دعوی آزادی کرد

لیلی نیست وگرنه دل مجنون صفتم
سالها گرم طلب قطره در این وادی کرد

نو عروسیت جهان لیک نه در عقد کسیت
گرچه هر خام طمع دعوی دامادی کرد

بی نصیب از لب شیرین تو شد گرچه مدام
شرعی دلشده در کوی تو فرهادی کرد

کسی را بخت و دولت در دو عالم یار می‌باشد
که با محنت کشان مبتلا غمخوار می‌باشد

اگر چشم سیه مست تو گاهی میشود بیخود
ولیکن غمزه‌ات در کار خود هشیار می‌باشد

وصال یار اگر خواهی بخوابی در دل شبها
که وصل او نصیب مردم بیدار می‌باشد

چو واقف گشتم از سوز درون خلق دانستم
که افغان همه زین چرخ ناهموار می‌باشد

سگی گر دامن گیرد مکش پی آن ناتی
نکوئی با بدان هر هم در کار می‌باشد

گذار از گریه منع ما ولی ناصح نمیداند
که ما را آب روان ز چشم گوهربار می‌باشد

مدام از آشنائیها از آن پهلو تهی دارم
که ایام جدائیها بسی دشوار می‌باشد

وفاداری نمی‌بینم ز خوبان جهان ورنه
متاع حسن در هر کوچه و بازار می‌باشد

رود دست تهی با جامهٔ کرباسی از عالم
چه شد گر خواجه را مالک دینار می‌باشد

خماری دارم اندر پی یقین میدانم ای ساقی
شراب [illegible] اندک اگر بسیار می‌باشد

چو نسبت میکندش با سر زلف بتان شرعی
مرا زین رو سری با رشتهٔ زنار میباشد

صبح وصال رفت و شب هجر یار ماند — از حزن جان ز تن شد و دل بیقرار ماند
باقی نماند نشئهٔ شراب شبانه ام — اکنون ز پا فتادم و در سر خمار ماند
رفت از نظر حبیب و رقیب از نظر نرفت — گل باد برد از چمن دهر و خار ماند
شادی کشید رخت ز خلوت سرای دل — نازم غم ترا که در آن یادگار ماند
باز آی بر سرم که ز اندوه دوریت — بگزید بعد جان ز من و جسم زار ماند
در وصف عشق گرچه به پایان رسید عمر — گفتیم یک حدیث ولی صد هزار ماند

شرعی بقای تن نفسی پیشتر نبود
رفتیم ما ز دهر و سخن یادگار ماند

کسی بمذهب عاشق بدرد دین میرد — که داغ بندگی عشق بر جبین میرد
تذرو عشق بدام هوس نمی افتد — ازین چه سود که صیاد در کمین میرد
کسی بکیش شهیدان عشق باشد شاد — که در طریق وفا با دل حزین میرد
چراغ مهر نگردد فسرده ممکن نیست — که شمع داغ بفانوس آستین میرد
بدرد و داغ محبت اگر بمیرد کس — نه بهتر است که از طعن آن و این میرد

بلکه

کجاست آنکه شمارد وجود خود بی قدر — که از خجالت تحسین و آفرین میرد

نهد بپای تو شرعی سر و شود تسلیم
مرید عشق تو باید که اینچنین میرد

جهان گر بر طرف گردد ز عشق آثار میماند — نشان و نام عاشق بر در و دیوار میماند
اگرچه ما نمی مانیم لیکن تا دم محشر — فغان ما درون گنبد دوار میماند
بعشرت کوش در گلشن که تا چشمی زدی بر هم — نه صوت عندلیبی نی گلی و ربار میماند
از آن بانرگس و گل دیدهٔ ما الفتی دارد — که این با چشم یار و آن بروی یار میماند
بباید آدمی را عاقبت سوی عدم رفتن — درین محنت سرا اندک دگر بسیار میماند
بکفر و دین چرا شیخ و برهمن اینقدر نازند — نه در کف سبحه و نی در میان زنار میماند

نماند مال و ملکی گر ز شرعی هست زین شاکر
گر از آن نام نکو و گوهر اشعار میماند

رقم شرح جدائی کردم و جانان نمیخواند — شکایت نامهٔ ما را چرا سلطان نمیخواند
رموز سرگذشت ما بسی پیچیدگی دارد — خط تعلیق ما را طفل ابجدخوان نمیخواند
کسی از امر و نهی حق بچون کی شود مخبر — اگر پیش مفسر معنی قرآن نمیخواند
نشد محروم کس از نعمت خوان وصال او — ندانم از چه ما را بر سر آن خوان نمیخواند

معبر مختلف تعبیر خوابم را بیان سازد
مگر تعبیر خواب یوسف کنعان نمیداند

پسر را فتح و نصرت در فن کسب پدر باشد
بجز علم زراعت زاده دهقان نمیداند

هر آن شاعر که شرعی آبروی خویشتن خواهد
مدیح قیصر و خاقان برای نان نمیخواند

دی یار مرا مژده دیدار فرستاد
پیغام خوشی بود که آن یار فرستاد

یاری ز فلک بود همین در حق یوسف
کز چاه برآورد و به بازار فرستاد

کرد از می اسرار مرامست انا الحق
منصور دگر را به سر دار فرستاد

شایسته مسجد اگرم یار ندانست
جا داد به بتخانه و زنار فرستاد

میخواست خدا تا بگشاید دل غنچه
رخصت بصبا داد و به گلزار فرستاد

از عشق مکن منع مرا کز عدم ایزد
در ملک وجود از پی این کار فرستاد

عاجز چو شد از کشتن شرعی فلک ای شوخ
آخر به سرش چون تو ستمکار فرستاد

چشم را مست ناز میگویند
غمزه را ترکتاز میگویند

نسبتش با قد تو تا کردم
سرو را سرفراز میگویند

چرخ خست آخر شکار خود سازد
گر ترا شاهباز می گویند

نام محمود هست تا بجهان
از وفای ایاز میگویند

بسکه بازی گراست گردون را
فلک حقه باز میگویند

خواجگان با تهی کفان جهان
سخن از کبر و ناز میگویند

چون زنم لاف زهد زانکه مرا
شرعی عشقباز میگویند

نشاء باده گر از چشم خوشت وام کند
دفع ناخوشدلی گردش ایام کند

زلف هر که که کشد بر رخ چون مهر نقاب
زار زروی رخ خود صبح مرا شام کند

آبرو برد ز هر شعله زیری بر خاک
کاین تنور زنخی آرزو نان ترا خام کند

انچه شد روز ازل روزی ما خرسندیم
بر در دوست نشاید که کسی ابرام کند

از بیابان خودی تا نکند رم شرعی
آهوی چشم بتا زانچه سان رام کند

کم نشد تا کسی ز خویش بسر نشد
تا سر نداد شمع صف شعله ور نشد

یاد لب تو آتش شوقم نکرد پست
تسکین تشنه تو ز آب گهر نشد

ای مردمان دیده عاشق ز بزم دوش
رفتی تو و خیال توام از نظر نشد

واقف نشد ز شیوه اسرار کائنات
تا از وجود خویش کسی بیخبر نشد

عمریست ای طبیب که پرهیز میکنم ... ازان دوا که باعث دردِ دگر نشد

از بسکه در کمال ز قیتی به خشک ... از صاف جام کس لب جمشید تر نشد

مشق ستم اگرچه فلک کرد سالها ... مشهور دهر همچو تو بیدادگر نشد

غم نامه نداد بدست سپهر دون ... کز آن سواد دامن اندیشه تر نشد

شرعی نگشت آینه سان روشناس خلق ... مشهور دهر تا که به کسب هنر نشد

معشوق بناز آمد و عاشق طلب کرد ... دلها ز میان برد و گرفتار تعب کرد

هر سوخته کان شیفتهٔ عشق بتان شد ... برداشت ز خود نام و نشان ترک نسب کرد

بر عکس مرادش عمل آید و ست نمودم ... هرگاه دلم آرزوی عیش و طرب کرد

باید با ادب بود که تا کام بیابی ... ناکام کسی گشت که او ترک ادب کرد

رنجیدن خوبان همه بجاست ز عاشق ... نادان بود آید وست که تحقیق سبب کرد

داد از کرم خویش باو هرچه دلش خواست ... از درگه حق هرکه طلب در دل شب کرد

رضوان اگرت حور دهد عقد نه بندی ... شرعی بجهان عیش شب و روز عزب کرد

یار من از اغیار جدا شد چه بجا شد ... غمخوار من بیسروپا شد چه بجا شد

جمعیت عاشق بود اوضاع پریشان ... عشاق تو بی برگ و نوا شد چه بجا شد

صیقل گر ابروی تو از نیم اشارت ... ز آینهٔ دل زنگ زدا شد چه بجا شد

از سبزه و گل خار و خس باغ جدا کرد ... فراش چمن باد صبا شد چه بجا شد

سرگشته دلم در طلب قبله قدم سود ... ابروی بتی قبله نما شد چه بجا شد

دایم ز حسد مانع نظارهٔ ما بود ... از کوی تو اغیار فنا شد چه بجا شد

شرعی بجهان یار تو شهرت بجفا داشت ... باز آمد و از اهل وفا شد چه بجا شد

کی دل ز دیدن گل و گلزار بشگفد ... این غنچه از نظارهٔ دیدار بشگفد

این لالهای داغ جنونم که در سرست ... ترسم چو گل ز گوشهٔ دستار بشگفد

مطرب اگر ترانه ز روی تو سر کند ... گلها بسان گلبنش از تار بشگفد

گل همچو اشک از نظر باغبان فتد ... در گلشنی که آن گل رخسار بشگفد

شرعی کنم به دیر و حرم یاد روی او ... تا صد گلم ز سبحه و زنار بشگفد

در گلشنی که وصف گل روی او کنند ... گلرا و لاله را خجل از رنگ و بو کنند

گردد ز تاب آب و نگردد رفو پذیر ... گر چاک دل بسوزن عیسی رفو کنند

مقتول تیغ ناز تو یابد حیات باز
هرگاه آب تیغ تواش در گلو کنند

کی رحمشان بگریهٔ ما آید از غرور
خوبان به آب دیدهٔ عاشق وضو کنند

دیوانگان که مشق جنون پخته کرده‌اند
زنجیر زلف دلکش او آرزو کنند

گرد مرا ز هر سر مو شیونی بلند
هر گه غبار غم ز دلم رفت و رو کنند

خوبان دمی که بر سر مشق جفا شوند
از لوح سینه حرف وفا شست و شو کنند

گل را دمی که بی گل روی تو بو کنند
آهی کشند و روی ترا آرزو کنند

شرعی به صاف ساغر جم پشت پا زنند
دردی کشان که خون جگر در سبو کنند

دل پر از خون تا نشد فیضی بچشم تر نداد
تا صدف لبریز از نیسان نشد گوهر نداد

کشت ما را و در آتش سوخت اما مهربان
خونبهای ما بکس یک مشت خاکستر نداد

صید آن صیاد دایم در شکنج دام مرد
هرگز از روی ترحم صید خود را سر نداد

تا نکردم دست را در گردن مینای می
بوسه هرگز بر لبم از لب ساغر نداد

دست و پا پروانه زد بسیار و بلبل شکوه کرد
در بلای عشق چون شرعی کسی تن در نداد

کی شکوه ز غفلت ز لب من تراود
از جور تو گر جان من از تن تراود

برساز لبم گر زنی از تجربه مضراب
از پردهٔ او نغمهٔ شیون تراود

سوز دلم از دیدهٔ نم دیده عیانست
سرکش چو شود شعله ز روزن تراود

پا تا سر گل گوش شود بهر شنیدن
گر ناله از بلبل گلشن تراود

جراح غمت چاک دلم دوخت و تا حشر
خون دمبدم از چشمهٔ سوزن تراود

سوگند اگر بر سر زنار دهندش
اسرار بتان کی ز برهمن تراود

شرعی ز نگاهش تو حذر کن که بهر دم
صد فتنه از آن نرگس پرفن تراود

ز حسن او ملاحت می تراود
از آن قامت قیامت می تراود

بود در گوش من نافع چو سیماب
ز ناصح گر نصیحت می تراود

خلاف آنچه در شرعست ممنوع
کی از اهل شریعت می تراود

بلیغ بر دفترم منشی رقم کرد
چو دید از من بلاغت می تراود

حسود من از آن گردید الکن
که از نطقم فصاحت می تراود

ثمر بر من که از شادابی عشق
ز هر مویم طراوت می تراود

نظر تا یافته از دوست شرعی
ز اشعارش حلاوت می تراود

خورشید نامه رخ ای نونهال دید / خود را غریق در عرق انفعال دید

راحت نمود بر دلم از فیض عشق دوست / هر محنتی ز گردش این ماه و سال دید

تا بنظارهٔ رخ او هیچکس نداشت / شد محو بیدلی که مه آن جمال دید

شد خواب از آن و نقش خیالت درون رفت / چشمی که بر عذار تو آن خط و خال دید

آمد همیشه آیت رحمت بفال او / هر گاه دل ز مصحف روی تو خال دید

می جست دیده روی ترا ابروی تو یافت / گم کرده بود ماه ولیکن هلال دید

دور از زوال باد که هر که نظر فکند / شرعی شکوه حسن ترا با کمال دید

بی نوایت نوا نمیخواهد / جز وصل مبتلا نمی خواهد

کشت پیکان دل ز چشم بتان / تیر آشنا نمیخواهد

ننگ دارد ز نام بیدردی / دردم از کس دوا نمیخواهد

آنچه هر که پیش غیر تو برد / اثری از دعا نمیخواهد

گوشه گیر است ابروی تو ز ما / قرب اهل وفا نمیخواهد

کار دارد بما غم ایام / غیر ما را ز ما نمیخواهد

ما پی از خون دیده برداریم / راه ما رهنما نمیخواهد

ناله‌ها دی کاروان غمست / گوش بانگ درا نمیخواهد

خضر لب تشنگان راه فنا / جام آب بقا نمیخواهد

نور آیینهٔ دلم ز غم است / صیقل غم زدا نمیخواهد

شرعی بی نوا بوقت دعا / جز ترا از خدا نمیخواهد

شمع سان تا کی آتش بسرم در گیرد / ترسم آخر دل من خوی سمندر گیرد

پر عجب نیست که از نامهٔ دلسوزی من / سر زند آتش و بر بال کبوتر گیرد

شرح زلفین بتان دور و تسلسل گردد / حاجتی نیست که این قصه کس از سر گیرد

جوهری جوهر رنگینی اشکم تا دید / برد از این رو که به یاقوت ترا بر گیرد

چاک از هجر بتان سینهٔ خود میکردیم / لیکن آن دست نداریم که خنجر گیرد

عمری افتاده ام اندر سر راهش که مگر / پا نهد بر سرم از خاک مرا بر گیرد

شرعی از بهر چه تا پشت و ساغر نگرفت / تا به محشر ز کف ساقی کوثر گیرد

از روی بتان دیده نپوشی تو چو زاهد / عیب است اگر زهد فروشی تو چو زاهد

کرمی نخوری از تو نباشد دگری به / مخفی ز کسان باده ننوشی تو چو زاهد

برخاک چمن اگرت ذوق سجودست — از بهر چه سجاده بدوشی تو چو زهاد
رو جانب میخانه و خالی ز ریا باش — در گوشه مسجد نخروشی تو چو زهاد
چون زنگ ز صوت دف و نی پنبه بگوشی — بر صوت ریائی همه گوشی تو چو زهاد
طاعات ریائی نکنی فیض ندارد — هشدار که بیهوده نکوشی تو چو زهاد

شرعی بکن از اهل ریا دوری و خوش باش
زنهار به این فرقه بجوشی تو چو زهاد

در هجر دوش از مژه خون جگر چکید — گردید پاره پاره دل از چشم تر چکید
دوش از وفا بجانم پروانه شمع ما — اشکش ز دیده از سر شب تا سحر چکید
فصاد کرد تا بر گم آشنا ز تاب — گردید آب و از کف او نیشتر چکید
تیر مراد بر هدف مدعا رسید — از فیض او ز ناله زارم اثر چکید
تا جیب من مبین که صنعت سخن — جای عرق ز هر سر مویم هنر چکید
از لطف دوست تا بپیام شد آشنا — بر صفحه هر دم از نی کلکم گهر چکید
طوفان اشک من چو بر او گشت طرف سنگ — زد موج از کنار و بجای دگر چکید
در دل گهی که آتش شوقت زبانه زد — جای سرشک از مژه تر شرر چکید
شرعی گهی که چشم خود از گریه منع کرد — سیلاب خون ز دیده او بیشتر چکید

یارب رقیب همدمت ای مه جبین مباد
ناکس بهیچکس بجهان همنشین مباد

لبریز باد جام نشاط تو صبح و شام — هرگز دلت ز گردش گردون حزین مباد
بادا ز روی دین بهر بدسگال دور — بر عارض تو جز نظر پاک بین مباد
عرض نیاز خود چو کنم پیش ای صنم — بر جبهه گشاده‌ات از ناز چین مباد
هرگه خورم ز غمزه تو ناوکی مرا — ورد زبان بجز سخن آفرین مباد
هر شی را اگر چه زوالیست در جهان — یارب زوال حسن تو تا یوم دین مباد

شرعی خورد ز هجر تو خون جگر مدام
از خوان عشق روزی کس اینچنین مباد

نوشم بچه کار آید اگر نیش نباشد — دل نیست که از کاوش غم ریش نباشد
جز باعث بی رونقی اهل سخا نیست — جائی که غنی باشد و درویش نباشد
رسوا شدن از عشق تو سعی بکمال است — در مذهب ما کوشش از این بیش نباشد
از خویش گذر تا نبود بعد مسافت — گر بگذری از خود سفری بیش نباشد

شرعی گله از مردم بیگانه ندارم
لب بسته ام از شکوه اگر خویش نباشد

خوبان که صبر جمله به تاراج میدهند / در پیش ترک غمزهٔ او باج میدهند

محرم به ستر حق همه کس را نمیکنند / این نشأه را به بادهٔ حلاج میدهند

گردد مکان جلوهٔ منصور طینتی / آن دار را که رتبهٔ معراج میدهند

چون تیر راست رو نشوی تا بکیش عشق / باور مکن که منصب آماج میدهند

از بهر اعتبار قلیلی عوام دهر / سادات را گرفته بحجاج میدهند

از گوشت تا جدا نکنندش به تیغ جور / کی رهگذار پوست به ستراج میدهند

در حیرتم ازین که بروشندلان چرا / روزی به تیرگی شب داج میدهند

شرعی به دهر آرزوی تخت جم مکن / تا از کلاه فقر ترا تاج میدهند

تا داغ دلم انجمن آرای چمن شد / خون گشت دل لاله و گل داغ ز من شد

چندان خط او کرد برخ نافه کشائی / تا باعث بی رونقی مشک ختن شد

داغ دل ما تازه کند کوشش مرهم / ناسور شود زخم بر آن تن که کهن شد

خجلت زده گل گشت ز شرم گل رویش / پر خون جگر غنچه از آن رشک دهن شد

از بسکه شهید غم عشق تو برافروخت / چون خط شعاعی بتنش تار کفن شد

از بسکه غم دوست بدل نشو و نما کرد / لبریز متاع غم او خانهٔ تن شد

شرعی سحر از سینهٔ من آه چو سر زد / چون برق پی سوختن خرمن من شد

آشنا تا با لبت می میشود / نی ز اعجاز لبت می میشود

در دلم هر که خیالت بگذرد / صد بیابان آرزو طی میشود

چون گذارد الفت تیر تو دل / گوشت از ناخن جدا کی میشود

هرکجا ز اعجاز لب گویی سخن / صد مسیحا در دمی حی میشود

هر نفس از حسرت شکر لبت / نالها در کوچهٔ نی میشود

طالب حق تا نگردی شرعیا / مطلبت حاصل از او کی میشود

چنان از دل زهجران ناله سیر آهنگ میجوشد / که خون رحم از دلهای همچون سنگ میجوشد

یقین گز رهگذار نشأه دارم خویشتن با او / که خونم دمبدم با بادهٔ گلرنگ میجوشد

برای دفع زهر تلخ کامیهای محرومان / همیشه شهد بوسه زان دهان تنگ میجوشد

گواهی میدهد در حق تو پابند ناموسی / عرق تا از مسامات ز نام و ننگ میجوشد

نشان از کینه جوییهای ایشان میدهد هر دم / گر از آئینهٔ دلهای یاران زنگ میجوشد

ز صحرای محبت خار کین هرگز نمیروید / گیاه مهر از آن فرسنگ تا فرسنگ میجوشد

بود از جذبهٔ مهر و وفانی کار افسونت / اگر با شرعی او دلدار شوخ و شنگ میشد

آهی که مرا از دل غمناک برآید
صد شعله سراسیمه ز هر چاک برآید

گر شعلهٔ این آتش سوزان بکشد قد / دود از سر این گنبد افلاک برآید
هر لحظه ز رشک لب میگون تو در باغ / خون جوش زند از جگر تاک برآید
طی رهِ عشق تو رقیبان نتوانند / کی کاری ازین قوم هوسناک برآید
عکس رخ بیگانه محال است پذیرد / از زنگ کر آئینهٔ ادراک برآید
ناقص نرود مرد خردمند ز دنیا / کس رفت بحمام که ناپاک برآید

افتد نظرت گر سوی شرعی ز سر لطف
بر عرش بساید سرش از خاک برآید

با بدان نیکی ما از رهِ مشرب باشد / اوست صوفی که مطیع همه مذهب باشد
سعی مرطالب آوارگی امید است / من نه آنم که تلاشم سوی مطلب باشد
برق این بادیه را خنده بعمر شرر است / شمع را عمر طبیعت چو یکشب باشد
بسته ام غنچه صفت لب ز تبسم بجهان / کی گشاید دل طفلی که بمکتب باشد
شادم از غم که دلم پر کند از خون جگر / بهتر آنست که پیمانه لبالب باشد

بعد جوید ز بر لذت کام از درد دوست / آنکه دربار که عشق مقرب باشد

بهر درد دل بیمار تو شرعی ز بتان
ز هر چشمت دوائی که مجرب باشد

اوست همدرد بما کش المی میباشد / آه از آن دل که نه دانست غمی میباشد
تا در آن مهر صنم نور صمد جلوه نکرد / دل نه دانست که دیر و حرمی میباشد
غافلی زانکه سر زلف چو زنجیر ترا / صد دل زار بهر پیچ و خمی میباشد
هست امید که شاداب شود کشت مراد / تا که بر دیده ام از اشک نمی میباشد
نیست اندر کفش از نقد توکل درمی / درد دل او که غم بیش و کمی میباشد
یارب از هر دو جهان کن ز کرم ممتازم / تا ندانم که وجود و عدمی میباشد

شرعی از من نرمیدند چو شد بختم رام
آهوی چشم بتان زانکه رمی میباشد

کرم طلب گردد چو شرر راه و پا میشود / خاک ار شود اعضای من دنبال میشود
از بسکه میبالد بخود دایم سرشک حسرتم / هر که فتد از چشم من یک قطره دریا میشود
هجران آخوش عقده در کار دل افکنده است / یاد وصالی گر وزد چون غنچه دل وا میشود
یارب چه سازم چون کنم کاندر دیار دل مرا / از فتنه چشم بتان هر گوشه غوغا میشود

دارد زبن کاو فلک مهری بهم ضمان خود
بی سعی سحر سامری کوساله گویا میشود

خورشید را گو تاب او تا با تو گردد روبرو
با مهر در یک آشیان کی مرغ عیسا میشود

هر جا خرامان بگذری عاشق ز شوق جلوه آت
باشد اگر کوه گران چون کاه از جا میشود

تیر تو ای ابرو کمان هرگاه میماند به تن
از جذب مهر در زمان عضوی ز اعضا میشود

با سرو اگر قد ترا در باغ باشد یک بها
یابد خبر گر فاخته زرخ تو بالا میشود

نوبت نواز دهر کسی بر اوج دولت کامران
شرعی ندانم در جهان کی نوبت ما میشود

چشمت نگهی بما ندارد
یک شیوهٔ آشنا ندارد

ایام وصال را ندانم
چون عمر چرا وفا ندارد

گفتی که زما تو مهر مگسل
ای دوست خدا روا ندارد

ای زال فلک کلاوه بگذار
کاین یوسف ما بها ندارد

کی بود که چرخ سفله ما را
سرگشته چو آسیا ندارد

بیماری عشق را شفا نیست
دردیست که آن دوا ندارد

شرعی که ترا بود دعاگوی
جز وصل تو مدعا ندارد

زین

زین غم که از همای مروت نشان نماند
بگداختیم چنان که به تن استخوان نماند

آزرم و شرم پای کشید از میان
آب حیا بدیدهٔ خلق جهان نماند

چون چیم مردمان همه سرتا به پا کجند
مثل الف چو راستی اندر میان نماند

ابنای دهر جمله چو گرگ گرسنه اند
قحط غنم کنون شد و نام شبان نماند

مردم تمام در پی روباه بازی اند
زین رو که بیم صولت شیر ژیان نماند

مخفی شدند گرفته در لباس زهد
بر روی کار بخیه فتاد و نهان نماند

زاغا عصا و کاسه ز دست گدا برند
واحسرتا که رحم بر این مردمان نماند

از آب این گروه نگردیده تر لبی
بر سفره شان چه جای نشان یک نان نماند

شرعی کنون که توسن طبعت گرم رو
پا از رکاب رفت و بدستم عنان نماند

یکدم او راحت جانم شود گر بشود
باعث تاب و توانم چه شود گر بشود

کامیاب از رخ او رشک مه و مهر دمی
دیدهٔ اشک فشانم چه شود گر بشود

تا بکی مهر خود از یار توان پنهان داشت
محرم راز نهانم چه شود گر بشود

او چه داند که شب هجر چه سان میگذرد
واقف از آه و فغانم چه شود گر بشود

جان به لب آمده از محنت محرومیها
کام دل حاصل از آنم چه شود گر بشود

وصف آن عارض و زلفین پریشان یار — روز و شب ورد زبانم چه شود گر بشود

شرعیا نقد دل و دین بچه ارزد سهل است — درین عشق زبانم چه شود گر بشود

نه خود نرگس ز رشک چشم او بیمار میگردد — چو بیند روی او گل از خجالت خار میگردد

مقیم کوی او گردد بلاکش از زهر محروم — اگر یک گام دور از سایهٔ دیوار میگردد

برهمن گر نه ورزد سالها سودای زلف او — درین بتخانه کی شایستهٔ زنار میگردد

چه سازم همچو شمع از غیرت پروانه میسوزم — که شبها از کمال قرب گرد نار میگردد

اگر چشم سیه مست تو گاهی میشود بیخود — ولی در قصد دلها غمزه ات هشیار میگردد

زهی فرخنده آن عاشق که از سرگشتگی هردم — بگرد نقطهٔ خال تو چون پرگار میگردد

ده شرعی چرا جز مهر دلدار که میداند — غبار کینه در مرآت دل زنگار میگردد

ما را سریست در قدم شهریار خود — ما را دلیست در خم زلف نگار خود

دانی که چیست حاصلم از عشق گلرخان — در دانهای اشک که کردم نثار خود

انگشت گر گزد ز ندامت چه فایده — هشیار نیست هر که به گیتی به کار خود

پامال حادثات شوی از سبکسری — از دست خویشتن نه بهی از وقار خود

در بوستان دهر ز شرم تهی کفی — همچون چنار سوخته ام از شرار خود

انصاف میدهد فلک کینه دار باز — هرگاه شکوه میکنم از روزگار خود

سیلاب خون ز هر مژه شرعی شود روان — چون یاد میکنم ز یار و دیار خود

واشود دل اگر او بند قبا بگشاید — همچو آن غنچه که از باد صبا بگشاید

از سر کوی تو ای شوخ جفا پیشه روم — اگر از پای دلم بند وفا بگشاید

من ز عشقش خجل و او ز حیا سر در پیش — بر رخ او در نظاره کجا بگشاید

هست امید که شاداب شود کشت وفا — رگ ابری اگر از دیدهٔ ما بگشاید

جاری از جوی اجابت بشود خون قبول — زخم ما گر لب خود را به دعا بگشاید

گل سراپا شود از شوق درین گلشن گوش — بلبل نطقم اگر لب به نوا بگشاید

شرعی از خلق جهان رشتهٔ امید ببر — تا ز کار تو گره لطف خدا بگشاید

دم از خواهش اگر دانا زند زود از رواج افتد — مبادا با کسی یارب کسی را احتیاج افتد

ز صوت بلبلان رنجیده شد طبع گل رعنا — مبادا کار کس با دلبر نازک مزاج افتد

نباشد شهد شاهی بی شرنگ محنت دنیا — ریاضت میکشد هر کس بفکر تخت و تاج افتد

مسلم دل ز دست انداز خوبان بی خراج افتد — بلی چون کشوری ویرانه گردد از خراج افتد

فتاده پرتو روی تو بیرون از نقابش — چو عکس باده حمرا که بیرون از زجاج افتد

چو چرخ آبنوسی با کسی شرعی بباز د کج
اگر شاهنشه گیتی بود از تخت عاج افتد

بزم اگر تو نباشی شراب نتوان خورد — بیا بیا که دمی بی تو آب نتوان خورد

زاشک شور نمک بر کباب دل زده ام — مگو که بی نمک این کباب نتوان خورد

زلال مهر مجو زانکه در وفا خامست — ز کون که نخورد آتش آب نتوان خورد

بسایه چند گریزی که میوه از شجری — بدون تربیت آفتاب نتوان خورد

مکن قبول چو ممسک زند دم از همت — مخور فریب که آب از سراب نتوان خورد

بیا بیا که همه عمر در شب هجران — بیاد سنبل زلف تو تاب نتوان خورد

کتابها همه شرعی فروخته خوردیم
بسان کرم همیشه کتاب نتوان خورد

از طول خود خجل شب یلدا نمیشود — از زلف یار تا گرهی وا نمیشود

دل خسته که آمده بیمار چشم یار — بهبود او ز سعی مسیحا نمیشود

محروم چشم بوالهوس از خاک راه او — آن سرمه صرف دیدهٔ اعمی نمیشود

بالد

بالد همیشه قطره اشکم بخویشتن — باشد ز بخت شور که دریا نمی‌شود

ای مدعی برو که اگر یار رام ماست — از ما جدا به رنجش بیجا نمیشود

گردن نمیکشیم ز زنجیر زلف یار — ترک وفا ز سلسله ما نمیشود

دیوانه کی نصیحت کس گوش میکند
شرعی حریف این دل شیدا نمیشود

لبریز داغ عشق سراپای سینه شد — از نقد مهر دوست دل ما خزینه شد

تمثال مهر دوست در آن جلوه گر شود — مرآت دل چو پاک ز زنگار کینه شد

در موج خیز حادثه ایمن شد از خطر — با نوح هر که هم سفر اندر سفینه شد

صد بار رنجش از دل زاهد دلم شکست — آن سنگ را مجادله با آبگینه شد

خورشید مثل خویش طلب کرد یار من — برداشت پرده از رخ و او را قرینه شد

صوفی چو کرم پیله بخود بسکه می‌تند — پشمینه خرقه بر تنش ابریشمینه شد

از لطف دوست شرعی شیرین سخن بدهر
اشعار دلکشش نمک در سفینه شد

~~غلام سرو قدیم برم میسوزد~~ — هر شب از آتش هجران جگرم میسوزد

گذرم که بلب خشک و گهی چشم تر است — دوریت در سفر بحر و برم میسوزد

خبر از سوز درون میدهد سنگین دل
گوهر اشک که در چشم ترم میسوزد

کرده‌ام بسکه رقم شرح جگرسوزی خویش
نامه‌ام بال و پر نامه برم میسوزد

شمع بزم دگران تا شدی ای مایهٔ ناز
شمع سان هر شبی آتش به سرم میسوزد

آتشین روی تو ز اعجاز محبت ای شوخ
میکند محو خود و بیخبرم میسوزد

میدمد لاله ز خاکستر من تا که ز هجر
شرعی او لاله رخ عشوه گرم میسوزد

گر بدینسان با دو دستی وی گریبان کند
سیل اشکم بنای صبر را ویران کند

چشم نرگس گشت حیران عجب نبود که گر
جمله را آخر بکار خویشتن حیران کند

آرزوی نیست ما را جز خیال آن دهان
کو سکندر آرزوی چشمهٔ حیوان کند

تشنگیهای ما از تنگ چشمیهای اوست
ای فلک هرگز شنیدی با کسی احسان کند

کند میسازد ترش روئی اهل روزگار
همچو آن طامع از آهن گر دندان کند

بی تلاش شخص روزی میرسد رزق ترا
کو توکل تا علاج غفلت دهقان کند

نیست امیدهای در جهان کاین روزگار
گر برآرد یوسف از چه باز در زندان کند

زنده رودی کرد از بهر دیم شرعی روان
در دیار هند هر که یاد اصفهان کند

تا تیر ترک غمزهٔ او در کمان نهاد
چشمش بنای فتنه درین خاکدان نهاد

از شغل ها له فرصت آمد شدش نبود
بلبل بشاخ گلبن از آن آشیان نهاد

سالم نرفت کشتی کس از محیط عشق
شد غرقه هر که روی در آن بیکران نهاد

شمع ار گذشت از سر خود در ره وفا
پروانه نیز در سر او نقد جان نهاد

شد طفل اشک من همه جا روشناس خلق
از بسکه در فراق تو رو در جهان نهاد

دنیا و آخرت بر عارف بیک شعیر
شرعی کجا بدل غم این یاد آن نهاد

دیوانه دلم جز غم دلبر نشناسد
این مست جنون پای خود از سر نشناسد

آشفته دماغی که بود مست می عشق
لعل لب یار از لب ساغر نشناسد

مشهور جهان از سبب شغل جفا شد
کس نیست که آن شوخ ستمگر نشناسد

از یابس و رطب غم و شادی خبرش نیست
هر کس لب خشک از مژهٔ تر نشناسد

هر کس بشفیعی بزند روز جزا چنگ
شرعی بجز از ساقی کوثر نشناسد

جذبهٔ عشقی که لیلی را سوی مجنون برد
میتواند کز دلم رخت هوس بیرون برد

رعشه بر اندام سرو نازمی افتد ز رشک
در چمن هر گه که نام آن قد موزون برد

گر رگ ابری ز چشم تر گشایم دور نیست / گر کمال باد دستی رونق جیحون برد

گر عنان اختیار آنرا دهد نبود عجب / جانب فرهاد شیرین را اگر گلگون برد

روی او با ماه سنجیدن بود مشک خطا / گوی خوبی ز آفتاب آن حسن روزافزون برد

میتوان در شرع خونرا آنچنان شستن ولی / گر سرشک از دیده ما رنگ و بوی خون برد

شیخ را شرعی دیانت باید و زهد و صلاح
شیخ نبود آنکه از شعر کسان مضمون برد

دل غم پرور عاشق ز شعف دور نبود / ماتم اهل وفا هیچ کم از سور نبود

زآن انا الحق زدم از ذوق که در ساغر غم / نشئه بود که در باده منصور نبود

دوش در محفل ارباب محبت میکرد / خنده ها زخم بر آن داغ که ناسور نبود

برخ خویش نقابی ز زجاج افکنده / دختر رز که درین میکده مستور نبود

گاه گاهی اگر آن ناز و تعدی می کرد / غمزه در کشتن عشاق تو مغرور نبود

عاشقان دل به بتان از سر رغبت دادند / ورنه خوبان جهان را به کسی زور نبود

شرعی از دوری تو فرق شب از روز نکرد
بسکه بی روی تو در دیده او نور نبود

هر شب بیاد زلف او حالم پریشان میشود / صبحم از آن دیر آشنا شام غریبان میشود

چون بگذرد دامن کشان ریزد ز چشمم سیل خون / آری چو باد آید فزون در بحر طوفان میشود

هر که کند آنمه عتاب آید روان از دیده آب / چون گرم گردد آفتاب البته باران میشود

چون نیست دل را همدمی و امید همدم همی / هر لحظه با این دل غمی دست و گریبان میشود

شرعی خموشی میکنی اسرار پوشی میکنی
گر خود فروشی میکنی سود تو خسران میشود

انچه لیلی با دل مجنون شیدا می کند / کی کسی در دهر کشف آن معما می کند

ناله بیدرد طلب کی خود بجائی میرسد / میخورد خون جگر تا در دلی جا میکند

از جفای خوبرویان کی کنم ترک وفا / من که دانم دور خوبی این تقاضا می کند

بی هنر جز عیب آن نادان که عیب خویش را / می نه بیند لیک و عیب خلق پیدا میکند

میزند صد عقده بر سر رشته جان در عوض / تا ز زلف تابدارش یک گره وا می کند

باده هجران یوسف کی خورد یعقوب بس / دهر از آن ته جرعه در جام زلیخا می کند

نی همین شرعی نگارد صفحه رخ را بمشک
هر که بیند زلف او مشق چلیپا می کند

حلقه زلف تو در پای دلم زنجیر شد / روی زیبای تو چون چرخ رسید عالمگیر شد

تا شدی بر چار سوی مصر خوبی جلوه گر / بر سر بازار یوسف از کسادی پیر شد

عشق آورد عاقبت آبی بروی کار ما / صنعت فرهاد را شهرت ز جوی شیر شد

دور نبود گر دعای ما نگردد مستجاب / گریه را رونق نماند و ناله بی تأثیر شد

خواست کاندر راه بطلانم برد شخص هوس / غیرت عشق تو لام ای شوخ دامنگیر شد

هرگز آداب شگفتن را نمیداند که چیست / تو امان گویا دلم با غنچهٔ تصویر شد

بسکه بر تن ماند از آن ابرو کمان شرم خدنگ / جسم زارم تا توانم ترکش پر تیر شد

آنم که خاک پیکرم از می سرشته اند / وز نشأهٔ عطام ورک و پی در سرشته اند

نانم فطیر و خام دهند از تنور رزق / یارب خمیرمایهٔ من کی سرشته اند

خالی ز اهل جود جهان نیست همین / همت بما و طینت بنی طی سرشته اند

یکسوی نیست فاصله در زیر لب مرا / از بهر نالهای پیاپی سرشته اند

صد شکر کز نخست زبان ثنا گرم / در کامم از ترنم یا حق سرشته اند

کلک تو وصف آن لب شیرین کند مدام / شعر مرا که از شکر این نی سرشته اند

دلم ز قید سر زلف آن رها نشود / خوش است جوهر از آینه گو جدا نشود

دلم شگفته شد از مژدهٔ وصال ولی / بباد تا نوزد باد غنچه وا نشود

نشانه ایست که در عشق تا خطا نبود / ز سینه ناوک نازش از آن خطا نشود

بسعی ناخن غم ناله بر نخواست ز دل / شکسته گر نبود ساز بی صدا نشود

هلاک رابطهٔ اهل سند نه همه / ولی بخاک نشینان کسی آشنا نشود

ز سر غرور بنه ورنه سر دهی بر باد / اگر بلای چنین از سر تو وا نشود

فلک ز رشتهٔ امید ما گره نگشود / بغفله کار چو افتد بمدعا نشود

زکات حسن بشرعی اگر نمائی رو / ز چشم غیر نهان گر بود ریا نشود

عاشقان یاد روی یار کنند / بلبلان ناله در بهار کنند

دیده بندند بیدلان ز رخت / کی بچشم خود اعتبار کنند

سوده کلک محاسبان گردد / غم ما را اگر شمار کنند

عارفان از شراب عشق بتان / دفع درد سر خمار کنند

از چه سیمین بران مرا شه عی / همچو سیماب بیقرار کنند

تا دل غمزده در محنت هجران افتاد / گشت یکقطره خون از سر مژگان افتاد

عندلیبان خجل از نالهٔ زارم گشتند / هر که از شوق تو راهم بگلستان افتاد

جمعیت

داد عشاق بیک لحظه به باد / زلف هرگاه بروی تو پریشان افتاد
بست هر قافلهٔ اشک ز دل ها رخت سفر / راه آن راست به سرمنزل مژگان افتاد
بر سر خوان شعف دست و لب آلوده نکرد / هر کرا لذت غم در بن دندان افتاد
لاله داغ شد از سینهٔ مجروح عیان / چاکها همچو گلم تا بگریبان افتاد
هر کرا هست سری خالی از سرزنی نیست / پا منه بر سر آن سر که ز سامان افتاد
هر که زنجیر سر زلف ترا دید ز شوق / خویش را کرد گنهکار و بزندان افتاد
دید صد رنگ الم هر نفس از نفس حریص / هر که آن در طلب نعمت الوان افتاد

لب شیرین دهنان روزی شرعی کرده / طوطی ناطقه اش در شکرستان افتاد

شبنم آسوده کی چون غنچه را خندان کند / شد بادی آید و بنیاد او ویران کند
بی نظامیهای گردون ریزد از هم بسکه / گردباد اینجا بکام خویش کی جولان کند
چند خوانی داستان نوح کز چشم ترم / گر رگ ابری گشایم کار صد طوفان کند
بسکه از سوز جگر از دیده ریزد سیل اشک / خون دل مژگان ما را پنجهٔ مرجان کند
میدهد زاهد بیک جرعه اسباب صلاح / چون شود کاسد متاع صاحبش ارزان کند
کی نهد بار تعلق زاهد بر دوش خویشتن / آنکه خود را از لباس عاریت عریان کند

اهل هندوستان نمیدانند قدر این سخن / به که شرعی این غزل را تحفهٔ ایران کند

شوخی که بصد ناز نگه جانب ما کرد / تأثیر نگاهش چه بگویم که چها کرد
آمد نه پیراهن و نشست زمانی / پیراهن صبری که نداریم قبا کرد
صد فیض بهر نالهٔ مستانهٔ ما بود / زاهد همه عمر چرا صرف ریا کرد
جز دلبر پیمان گسل ما که نکرده / بر وعدهٔ خود هر که شنیدیم وفا کرد

گردید سرافراز جهان از شرف ای شوخ / شرعی که سر خویش بپای تو فدا کرد

گلرخان ناوک نازی که بترکش فکنند / همه بر سینهٔ عشاق بلاکش فکنند
تا نمائی تو خم ابروی خود بهر فسون / ماه نو را بدل نعل در آتش فکنند
ما بصلحیم به هفتاد و دو ملت نه بجنگ / با کسان طرح جدل مردم سرکش فکنند
نیست آسوده دلان از محبت ازلی / آتش عشق بدلهای مشوش فکنند
بیدلان را نبود مسند و بستر جز خاک / خواجگان فرش در ایوان منقش فکنند
نیست باک از ستم تیر بتان لیکن حیف / که کشند از دل ما باز و بترکش فکنند
سره ناسره قلب شود تا معلوم / کاش خوبان دل ما بر سر آتش فکنند

می کشان چون لب میگون ترا یاد کنند / هردم از گریه نمک در می بیغش فکنند

من و آتشکده شوق تو شرعی که در آن / شعله سرکش غم را بدل خوش فکنند

روز حشر از جور خوبان گر سخن خواهیم کرد / شکوه ای زان دلبر پیمان شکن خواهیم کرد

وصل یوسف گر نشد روزی ما یعقوب وار / دیده را روشن ببوی پیرهن خواهیم کرد

هر کجا شمع رخ او چهره افروزد بناز / خویش را پروانه آن انجمن خواهیم کرد

بحر هجران گر شود مواج از طوفان اشک / دست و پا را کشتی تن خواهیم کرد

عندلیبان خوش الحان را دراینجا قدر نیست / ترک این گلزار بر زاغ و زغن خواهیم کرد

گر چو زر در بوته هجرش گدازد جسم زار / جان نثار آن نگار سیم تن خواهیم کرد

آب غربت گر چنین شرعی نباشد سازگار / پشت سوی غربت و رو در وطن خواهیم کرد

چشمت از شوخی بهر شوریده خونی کند / آری آری با مجانین الفت آهو میکند

غیر هم جنسی نداند قدر کالای کسی / قیمت خال ترا دلال هندو می کند

زابر چشم من بود شاداب خوبیت / سرو بالای تو کی جا بر لب جو میکند

جبهه را از سجده شکرانه سازد چون دلت / انکه روی دل باین محراب ابرو میکند

اشنا

۲۵۳

آشنا کی میشوی با من که آهوی حرم / میخورد خون جگر تا با سگت خو میکند

نیست گر مشاطه من چشم گوهر بار من / از چه اشک لاله گون نم زینت رو میکند

بسکه بوی بیوفائی میدهد گلهای دهر / دست بر سر میزند هر کس گلی بو میکند

شرعی آشفته گر بیند پریشان کاکلت / هر دو عالم را فدای یک سر مو میکند

دوری ما گزید جفا را نگه کنید / از ما برید مهر و وفا را نگه کنید

گفت از زبان گوشه برو بغیر از آن / ای اهل راز بازادا را نگه کنید

طفل سرشک خنده کند خود بروی ما / ای مردمان دیده حیا را نگه کنید

در گوش گل چه را سخن عندلیب گفت / غمازی نسیم صبا را نگه کنید

بخشید شرعیا همه عصیان ما کریم / افعال ما و لطف خدا را نگه کنید

غمدیده دل آنست که مسرور نگردد / آباد خرابیست که معمور نگردد

شد گوش زد من ز لب زخم که می گفت / ای وای بهر داغ که ناسور نگردد

ما یار وفادار نداریم بیا از غم / گر جانب ما نیم نفس دور نگردد

هر دل که پریشان نشود از غم تو بت / در چین سر زلف تو فغفور نگردد

رسوائی من بخته زند بر سر مجنون
گر از غم عشق تو مستور نگردد

گیرم پی تسکین دهمش مژدهٔ شادی
شرعی بحیل ماتم ما سور نگردد

ای دل دوا ز زلف گره گیر میکند
دیوانه علاج تو ز زنجیر میکند

شوری ز بخت ما نتواند بسعی برد
عارف اگر جدا شکر از شیر میکند

صد ملک دل بیک نگه گرم جانگداز
جادوی چشم شوخ تو تسخیر میکند

آهم که کرد بیضهٔ فولاد را چو موم
کی در دل چو سنگ تو تاثیر می کند

شرعی ز ذوق کشته شدن جان سپر کند
آن جنگجو چو دست به شمشیر میکند

حاصلم بی گل روی تو غمی بیش نباشد
از تب هجر تو دل را المی بیش نباشد

جگرم را تو اگر خون کنی و جان بگدازی
بر من دلشده جور و ستمی بیش نباشد

چه عجب گر بمن بیدل و دین رام نگردی
شیوهٔ آهوی چشم تو رمی بیش نباشد

خویش را ما نفروشیم گران همچو عزیزان
قیمت ما بجهان چون درمی بیش نباشد

مطلب گبر و مسلمان که بود ناحیه سایی
در میان سجدهٔ دیر و حرمی بیش نباشد

راه زلف تو به شب سر کنم از بیم تو رویت
که درین کوچه بجز پیچ و خمی بیش نباشد

مگراز

مگر از لطف خدا طاعت شرعی بپذیرد
جرم او را چو ببخشد کرمی بیش نباشد

بسکه هر روز ترا حسن نکو میسازد
شد ز عکس تو خجل آینه رو میسازد

آنکه لب تشنهٔ یاد لب میگون تو مرد
میکند عشق تنش خاک و سبو میسازد

مادر دهر طلاقش ز نکاحش بهتر
ای عجوزه تو مپندار به شو میسازد

جامهٔ جان که شد از ناوک مژگان تو چاک
گر بود سوزن الماس رفو میسازد

نیست در محفل ما و تو هوس را گذری
عشق اندیشهٔ ما و تو نکو میسازد

جلوه کن پا به سر چشمهٔ چشم بگذار
سرو بالای ترا این لب جو میسازد

باز از شوق سر زلف چو زنجیر تو دل
گشت دیوانه در شهر و به کو میسازد

عشق شرعی ز برای دل دیوانهٔ ما
فرصتش باد که زنجیره ز مو میسازد

در کوی تو دل مقام دارد
آزانکه تو رام دارد

خوش زود شب وصال بگذشت
کی عمر شرر دوام دارد

بر حلقهٔ زلف او نشیند
مرغی که هوای دام دارد

نادان ز کجا و نکته سنجی
افسوس که فکر خام دارد

هر شیوه که حسن را ضرور است
آن زاهد من تمام دارد

فارغ ز نیاز رنگ و نام است
در کوی تو هر که نام دارد

حسنت نشود ز پرده پنهان
شهرت بر خاص و عام دارد

سر رشتهٔ من چو دام شرعی
بی عقده کجا نظام دارد

گر تا ز یار گرامی خبری می‌باید
بر در کعبه و دیرت گذری می‌باید

می‌توان بود چو یعقوب در آیین وفا
لیک چون یوسف مصری پسری می‌باید

می‌نمایم به تو ای شوخ بجو بخت مرا
گر تا از زلف خود آشفته تری می‌باید

می‌توان کرد که گردون کند از فتنه فراغ
لیک چون چشم توام فتنه گری می‌باید

باغبان آب ز خوناب جگر باید داد
اگر از تازه نهالت ثمری می‌باید

ذرّه نیست که خورشید در آغوشش نیست
لیکن ای تیره طبعان نظری می‌باید

شاعیا تخم وفا سر زند از خاک ولی
همت ریزشی از چشم تری می‌باید

دانی چه باده از خم گردون بما رسید
در بزم دهر چند قدح خون بما رسید

جز وصف سرو قامت رعنای او نبود
چیزی که از طبیعت موزون بما رسید

روز

روز نخست گشت مخمر گلم به عشق
میراث عاشقی نه ز مجنون بما رسید

ما را هلاک کرد خمار تبسمش
حاصل همین از آن لب میگون بما رسید

آمد به سلک رشتهٔ نظم و نظام یافت
از کشور خیال چو مضمون بما رسید

از بحر دل ز صرصر آهم چو موجه خواست
از جوش گریه بس در مکنون بما رسید

آمد چو فوج غم به دل ما مقام کرد
بگذشت روز عیش و طرب چون بما رسید

شاعی شهان ملک سخن جان کنده اند
میراث جان کندن اکنون بما رسید

سوی من از وفا نظر کرد که کرد یار کرد
دل ز وصال با خبر کرد که کرد یار کرد

باعث ناصبوریم گشت که گشت یار گشت
آتش شوق تیزتر کرد که کرد یار کرد

از دل و جان شکیب من برد که برد یار برد
اشک به دیده ام شرر کرد که کرد یار کرد

محرم راز این حزین بود که بود یار بود
غیر ز حال با خبر کرد که کرد یار کرد

این تب و تاب جسم را داد که داد یار داد
از مژه رخنه در جگر کرد که کرد یار کرد

این نمک بزخم دل سود که سود یار سود
مایهٔ درد بیشتر کرد که کرد یار کرد

جانب من شبی نهان دید که دید یار دید
وز رخ خود شبم سحر کرد که کرد یار کرد

داغ چو لاله بر دلم سوخت که سوخت یار سوخت
آتش شوق شعله ور کرد که کرد یار کرد

شرعی زار را ز غم خست که خست یار خست
وز پی خویش پی سپر کرد که کرد یار کرد

زلف مشکین تو عنبر در دهان شانه کرد — شعلهٔ شوق تو دل را رشک آتشخانه کرد
ما و دل بودیم مست از گردش چشم بتان — پیشتر زان دم که ساقی باده در پیمانه کرد
ما گرفتار قفس ماندیم در فصل بهار — خرم آن بلبل که در پای گلی آشانه کرد
گر غم او با دل ما آشنا شد دور نیست — آری آری کنج کی منزل بجز ویرانه کرد

شرعیا عشق و خرد یکجا نگنجد چاره چیست
هر کرا عشق آشنا شد از خرد بیگانه کرد

چون گل تازه که بر لالهٔ بستان خندد — یار تا داغ دلم دید بدانسان خندد
رستم از قید ادب غش و خوشحالم — همچو آن طفل که آید ز دبستان خندد
العطش کوی محبت بود آنکس که ز شوق — تشنه لب آید و بر چشمهٔ حیوان خندد
بی حجابانه بود خندهٔ گل نیکو نیست — دلبر ما ز حیا سر بگریبان خندد
رگ ابری اگر از دیدهٔ تر بگشایم — بدود اشکم و بر حاصل عمان خندد
خنده مخصوص فراغ آمد و ایام وصال — کس ندیدیم که در محنت هجران خندد
نیست خوشحال گر از سوختن خرمن ما — برق از بهر چه در کوه و بیابان خندد

طن شادی مبرام دوست شرعی که مدام — با دل غمزده و دیدهٔ گریان خندد

روشنی آینهٔ دل را از خاکستر نشد
صیقل مرآت ما جز بادهٔ احمر نشد

خاموشی بگزین و بنگر کی زبان بر باد داد — شمع تا در بزم خاموشان زبان آور نشد
من نمیدانم که جام دهر خالی یا پر است — اینقدر دانم که در بزمش لب من تر نشد
شمع تا با خود قرار سوختن امشب نداد — بزم از آن روشن نگشت و صاحب افسر نشد
قسمت هر کس اگر از سعی میگردد زیاد — آب حیوان پس چرا روزی اسکندر نشد
گر همه آهوی تاتار است در اصلش خطاست — هر که چون قنبر غلام ساقی کوثر نشد

فیض هرگز از لب خشک و دو چشم تر نیافت
شرعی سرگشته تا سیاح بحر و بر نشد

گر هادی ام هم دل آگاه نمی بود — یکره بسوی دوست مرا راه نمیبود
قفل در مقصود به آسان نگشودی — مفتاح اگر آه سحرگاه نمیبود
زان رفت رسائی شده وقف گریبان — دستی که ز دامان تو کوتاه نمیبود
کی جسم من زار شدی ترکش پر تیر — گر ناوک مژگان تو دلخواه نمیبود
بی خوف رقیبان بسر کوی تو امشب — میآمدم ار زنگ شب ماه نمیبود

مسکین نظرش بر کف پر سیم کریم است / بی برگ گدا بود اگر شاه نمیبود

هر پستی این بادیه را اوج بلندیست / یوسف نشدی پادشه ار چاه نمیبود

توام بشر ار گر نشدی عمر وصالت / زین گونه شب وصل تو کوتاه نمیبود

شمعی ز فراق رخ او نو گل خندان / میسوختم از گریه اگر آه نمی بود

گر دل ز سینه بیرون کردم عجب نباشد / خواهم دلی که از من راحت طلب نباشد

کی تیغ عشق خواهد دم زد ز خون عاشق / تا بر زبان شهادت یا جان بلب نباشد

من سفله دشمن اما چرخت سفله پرور / با من نفاق کردن [illegible] بی سبب نباشد

در محفلی که باشند اهل نفاق گستاخ / کم فطرتست کانجا خاموش لب نباشد

لیل و نهار تا هست کم نیست محنت و غم / آسوده کی توان یافت گر روز و شب نباشد

نرگس ز شرم چشمت افکنده پیش سر را / در دهر شوخ چشمی با این ادب نباشد

فردا طلب توان کرد کام دو عالم از دوست / آه ار ز شرم عصیان سوی طلب نباشد

از جور یار شمعی مهرش فزود آری / لطفی بکشور عشق به از غضب نباشد

ساقی بیا بشعله مزاجان شراب برد / تسکین ده آتش دل ما را به آب برد

در مطبخ غم تو دلم نیم خام ماند / ترسم که لذتی ندهد این کباب برد

از عاشقان تو بو الهوسی برگزیده / هرگز کسی نکرده چنین انتخاب برد

ساقی بیا که از دم زاهد فسرده ام / جامی بیار که وارهم از این عذاب برد

شمعی بز مهر به محبت فتاده / دارد ز بسکه یار تو ناز و عتاب برد

بحسن خویش مغرور است یار و نسبتی دارد / بلی دارد غروری هر که اینجا دولتی دارد

خدنگش تا کشید از دل شد آرام و شکیبایی / جدائی مشکل است آنرا که با کس الفتی دارد

کند چون جلوه فی شها مرا ممنون خود سازد / گذارد هر کجا پا بر زمین هم منتی دارد

نباشد حاصلی اهل سخن را جز پریشانی / پریشانت آری هر کسی کان همتی دارد

ز قید حلقه زلفش خلاصی دل نمیجوید / بلی دیوانه با زنجیر دایم الفتی دارد

جفا جوی من از جور و جفا کی میشود نادم / کند کی ترک عادت هر کسی کان عادتی دارد

دو عالم را بیک موی تو سودا میتوان کردن / بجای خود بود هر چیز قدر و قیمتی دارد

ز درد ماست غافل آن بت عیاش شکل آرای / خبر کی دارد از محنت کسی کان راحتی دارد

بجاروب مژه رفتم غبار کویت و هرگز / نگفتی شمعی بیدل حقوق خدمتی دارد

آنان که ترک عالم اسباب کرده‌اند
قطع نظر ز حاصل هر باب کرده‌اند

خورشید را به پنجه قدرت فشرده‌اند
تا گلشن جمال تو سیراب کرده‌اند

سر را به بستر دم تیغت نهاده‌اند
او بیدلان که آرزوی خواب کرده‌اند

تا دیده‌اند ابروی او شوخ دلفریب
ارباب زهد پشت بمحراب کرده‌اند

آنها که از جمال تو برقع کشوده‌اند
خورشید را ز شرم رخ آب کرده‌اند

شد عمرها که خاک نشینان کوی دوست
پهلوتهی ز بستر سنجاب کرده‌اند

شرعی کز اضطراب به سیماب برده تاب
او را ز تاب زلف تو بیتاب کرده‌اند

خوبان بسوی ما نظر از ناز می‌کنند
تاراج دین و دل بیک انداز می‌کنند

گر پا نهند بر سر ما دلبران شهر
ما را به لطف خویش سرافراز می‌کنند

دل می‌طپد چو ماهی افتاده دور از آب
هر جا سخن از آن بت طناز می‌کنند

خوبان بچهره صد گره از ناز میزنند
یک عقده تا ز زلف سیه باز میکنند

ایجاد کرده‌اند شهیدان عشق را
عیسی دمند و دعوی اعجاز میکنند

با طفل اشک راز نگوئی که مردمان
پنهان سخن ز مردم غماز میکنند

شرعی ندانم این که مرا خسروان هند
از لطف کی روانه شیراز میکنند

زشوق سنگ طفلان عاقبت دیوانه خواهم شد
درین سودای سرشار از خرد بیگانه خواهم شد

چو دیدم شمع رخسار ترا در بزم دانستم
که در عشق تو من هم کشته پروانه خواهم شد

برم تا پی به اسرار سر زلف سمن بویت
بدنبال نسیم و هم زبان شانه خواهم شد

درین خمخانه با من میکند می بسکه خونگرمی
اسیر صوت مینا و لب پیمانه خواهم شد

بدور چشم شوخ او خوشم شرعی چو میدانم
هلاک ناوک آن غمزه مستانه خواهم شد

چشمت از خواب اگر عشوه‌نما برخیزد
خیلی از فتنه بهر گوشه ز جا برخیزد

نیست در بزم جهان عیش نصیب همه کس
تا ز قانون نشاط که نوا برخیزد

یک نظر هر که ترا دید زهی نشئه او
روز محشر ز لحد مست لقا برخیزد

داغها بر دلش از برق چو کوکب پیداست
هر گیاهی که ازین دشت بلا برخیزد

شرعیا هست امیدم که بدلجوئی ما
شوخی از سلسله اهل وفا برخیزد

زسودای خودی وارسته تا گشتم رهائی شد
متاعش گشت کاسد و کار شرع دستائی شد

عروس غنچه را تا خواهش برقع‌گشائی شد
میان بلبل و گل راه و رسم آشنائی شد

باقبال طپیدنها دل سیماب کردیدم
میان شاهد آرام و من طرح جدائی شد

شدم تا دور از آن یاقوت لب در معدن حرمان — عقیقی اشک من گردید و رنگم کهربائی شد
برآیم و قطره در دل یاران توان کردن — نشد مقبول دل یاری که رنگش بوفائی شد
رمید از وحشت آباد جهان دل رام کی گردد — طریق شهر را تا دید طبعم روستائی شد

مرا از فیض مضمونهای رنگین هر زمان شرعی
قلم شد شاخ گل در دستم و کاغذ حنائی شد

گرچه این بحر غم از موجه سلاسل دارد — کشتی همت ما روی بساحل دارد
ناخن عقده کشا نیست نگوئیم که دلم — خون از آن شد که بسی عقدهٔ مشکل دارد
تاب زنجیر جنون نیست دل مجنون را — خویش را لیک درین سلسله داخل دارد
دید صد واقعه در دهر ولی واقف نیست — خاطر از غفلت بسیار چه غافل دارد
شد مخمر دل ما از گل دلهای حزین — آنکه این دل ببرد شکری از دل دارد
خون خورد هر که درین مزرعه چون اهل هوا — پای تخم هوس ریخته در گل دارد

طوطی هند خجل شد ز کلامت شرعی
مگر این آینه ایران بمقابل دارد

سخن نه سر دهانت که بر زبان آورد — ز تنگنای عدم کس چه سان نشان آورد
کسی که دیده ز زلف مو شکافیها — دلم حدیث میان تو در میان آورد

نبرد غیر خجالت ز روی آینهٔ من — کسی که بهر نثار تو نقد جان آورد
شکفته غنچه و گل شد ز پای تا سر گوش — چه مژده بود که بلبل ببوستان آورد

بجان خرید دل مبتلای شرعی زار
متاع درد که عشق تو در دکان آورد

کجا مهر جمال او بدلها یک اثر دارد — بهر آینه رخسار او عکسی دگر دارد
کرم داران عالم را تواضع بیشتر باشد — فرود آرد سر آن نخلی که در بستان ثمر دارد
رود کج تیر بی پر بر نشان [illegible] — کشد گر آه بیدردی بدلها کی اثر دارد
ندیدم یک مسافر کان توکل زاد ره سازد — گر آید گرد بادی توشه از خس در کمر دارد

دل شرعی نشد از شیوهٔ رد و قبول آگه
بلی دیوانه کی از حسن و قبح خود خبر دارد

هر که آن شوخ عتابی بمن از ناز کند — دری از لطف بروی دل من باز کند
چشم دارم که نشیمن بودش دیدهٔ من — طایر تیر تو هر گاه که پرواز کند
چون دل من شود آگاه که از ذوق ستم — کی کبوتر گله از چنگل شهباز کند
حسن صوتی ز بت لاله رخی میخواهم — تا کبابم دمی از شعلهٔ آواز کند
مستمع باش و مجو تا دم صور انجامش — دل چو پیش غم عشقت گله آغاز کند

سرو قدّ تو اگر حامی عاشق گردد / آشیان فاخته در رویهٔ شهباز کند
رونهی برد زاین سفله‌شعاران گی / کو تو گل که ترا از همه ممتاز کند
بر در لب نه‌ده‌ام قفل خموشی همه عمر / فاش از ی دلم آن غمزهٔ غماز کند

چو شد از چشم ترش چشمه رگنا باد / شرعی دلشده چون یاد ز شیراز کند

مگو کز سینهٔ ما آه بی‌تاثیر می‌آید / مشو غافل که آخر کاری از این تیر می‌آید
دل دیوانه‌ام تا شد گرفتار سر زلفی / ز هر عضوی بگوشم نالهٔ زنجیر می‌آید
غزالان ختن گردند صید چشم صیادش / در آن دشتی که آن آهوی او آهوگیر می‌آید
دهد چون وعدهٔ وصلی براه انتظارش / ز هجران زود میرم بر سرم گر دیر می‌آید
شدم تا همچو فرهاد از غم شیرین لبی گریان / ز چشم من بجای اشک جوی شیر می‌آید

بسی دور و دراز آمد سر منزل زلفش / برو شرعی که از تو محنت شبگیر می‌آید

غافل از پیش من آن سرو روان میگذرد / بنگر ای دوست که عمرم بچه‌سان میگذرد
با نفس جان ز تن از شوق برون می‌آید / نام آن شوخ مرا تا به زبان میگذرد
روی بر خاک ملک مینهد از بهر شرف / هر کجا دلبر ما جلوه‌کنان میگذرد

بوالهوس وه چه جمادیست که از دی بگذشت / ناوک غمزه که از جوشن جان میگذرد

یار شرعی بسویم چین بجبین دی بگذشت / بر دلش در حق من تا چه گمان میگذرد

دهانت غنچه‌سان از دلم سربسته میگوید / سخن از گوشهٔ ابرو بمن پیوسته میگوید
هلاک چشم بیمار تو گردم ای مسیحا دم / که افلاطون برش حال درون خسته میگوید
نظر از آهوی چشم تو دارد ای سمن‌سیما / چو ابروی تو هر کس مطلع برجسته میگوید
ترا در باغ خوبی یک نظر هر کس که می‌بیند / قدت را سرو ناز و عارضت گلدسته میگوید

خوشم کز یار خود هر که سوالی میکنم شرعی / جواب او از حیا در گوش من آهسته میگوید

روشن آن دیده که از روی تو نوری دارد / خرم آن دل که ز عشق تو سروری دارد
ما نگوییم که مغروری تو عیب تو است / هر کرا حسن خداداد غروری دارد
بدو عالم ندهد یکسر مو از سر تو / در جهان یک سر مو هر که شعوری دارد
نکند آرزوی طوف حریم حرمین / بر سر کوی تو هر کس که عبوری دارد
زاهد ار گفت که محراب از ابروی تست / میتوان یافت که در عقل قصوری دارد
ما بخاک در تو روی نهادیم ز شوق / طبع شوخ تو ز ما لیک نفوری دارد

ره بسی رفتم و نامد به نظر شهر و دهی سفر منزل عشق تو خوش منزل دوری دارد

گرید از هجر کسی که ز وصالت خندد شرعی از عشق تو خوش ماتم و سوری دارد

رو نمود و دیده‌ام حیران آن رخسار ماند صد چمن گل از رخش در دامن نظاره ماند

دید در گلزار خوبی هر که سرو قامتش چون صنوبر از غم او با دل صد پاره ماند

در پی آزادی ما چاره جو صیاد نیست در شکنج دام زلفش مرغ دل بیچاره ماند

اشک من از دیده گریان نیاید در کنار همچو آن طفلی که خوابش برد و در گهواره ماند

شرعی از لطف و عتاب دلبران شد خو شد نهان در خاک آب آتش درون خاره ماند

شراب شوق آمد در شیشه و پیمانه میرقصد جنون میجوشد از عقل و دلم مستانه میرقصد

نظر بر چشم ساقی کن که از اهل نظر باشی که مست از جام آشوبی و ترکانه میرقصد

ز خود بیخود شوی ناهید آید در بزم هشیاران که در میخانه ما آشنا بیگانه میرقصد

صنم حرفی نمیگوید مراد کس نمیجوید برهمن مست غفلت بر در بتخانه میرقصد

چنانم مضطرب در هجر آن بدخو که هر ساعت درون سینه‌ام شرعی دل دیوانه میرقصد

خوبرویان چو در مهر و وفا بگشایند دری از لطف بروی دل ما بگشایند

بر مشامم نرساند ز چمن بوی گلی مگر این سلسله از پای صبا بگشایند

خوبرویان گره ما نگشایند به تلاش مگر از گوشه ابروی شما بگشایند

بر دل سنگدلان میکند از فیض اثر عاشقان گر کف خود را به دعا بگشایند

از خجالت عرق از جبهه خورشید چکید پرده گر از رخ او عشوه نما بگشایند

هست امید که شاداب شود کشت وفا رگ ابری اگر از دیده ما بگشایند

ناخن عقده‌کشا در کف کس شرعی نیست گره بسته ما تا ز کجا بگشایند

در آن دیار که عیب ترا هنر گیرند تو غافلی که خطا بر تو بیشتر گیرند

از این که عیب کسان روبرو نمیگویند قفای آینه روشندلان بزر گیرند

مراد اهل جهان در شکست هم باشند چو موج گر سر راهی بیکدگر گیرند

حدیث زلف تو دور تسلسل امشب چه احتیاج که این قصه را ز سر گیرند

بنال در دل شبها که مردم از ره فیض کلید باب اثر ناله سحر گیرند

نیافتند که آداب جانفشانی چیست همان گروه که در تیغ تو با سپر گیرند

خوشم که جوهریان محیط دل شرعی ز لطف دانه اشک مرا گهر گیرند

خود بگو ای مه خورشید لقا تا کی و چند
دین و دل میبری از اهل وفا تا کی و چند

عمرها شد که برت بار نداریم افسوس
از سر کوی تو باشیم جدا تا کی و چند

جان من خوش بود ار رسم وفا آموزی
از ره سنگدلی جور و جفا تا کی و چند

ای غزال ختن آیین رمیدن بگذار
نشوی رام من بیسر و پا تا کی و چند

ای گل گلشن خوبی ز من این دوری چیست
بشنوم بوی تو از باد صبا تا کی و چند

یار اغیاری و از ما نکنی یاد دمی
دلبرا این همه بیداد بما تا کی و چند

مگر ای مه سفر بعد ترا پایان نیست
دوری از شرعی بی برگ و نوا تا کی و چند

عشق تا سلسلهٔ موی ترا پیدا کرد
مرغ دل در شکن سنبل زلفت جا کرد

نرگس از شیوهٔ چشم تو خجل گشت چنان
کز خجالت نتواند سر خود بالا کرد

خبر مردن شیرین نکند با فرهاد
آنچه با کام من آن تلخی استغنا کرد

وه که جمعیت احباب پریشان کرده
ناخن شانه ز زلفت گرهی وا کرد

پا نتانیا ز سر کوی تو محرومم ساخت
بسکه خوابش همه در دیدهٔ بختم جا کرد

هر کجا میگرم غیر پریشانی نیست
سر زلف تو عجب سلسله برپا کرد

عشق منجواست که مجنون دگر جلوه دهد
لیلی حسن تو گر دید و مرا پیدا کرد

شرعیا در قدمش سر نفشاندم افسوس
گشتم از دوست خجل تا کله را سر وا کرد

ز دل صبر از خرامش رفت رفتار اینچنین باید
پریشان طره اش دل برد طرز اینچنین باید

بصد ناز آن نیاز ما بنازی میخرد گاهی
متاع کاسد ما را خریدار اینچنین باید

بت کافر نژاد من پریشان سوی دیر آمد
برهمن دید زلفش گفت زنار اینچنین باید

بکف آیینه از شرم رخش یک قطره خوی شد
که دارد تاب کشف ره رخسار اینچنین باید

نوازد گاه از وصل و گهی سوزد ز هجرانم
خوشم با لطف و جور او صنم یار اینچنین باید

ز زنجیر سر زلفش بهر مویم بود بندی
اسیرم در پریشانی گرفتار اینچنین باید

من سرگشته گم در کوچهٔ گیسوی او گشتم
نیاوردم سری بیرون شب تار اینچنین باید

شد اشعار بلند من در گوش فلک شرعی
ملک سرگرم تحسین گشت گفتار اینچنین باید

نه بغیر گیرد الفت نه به آشنا نشیند
نه دگر آن سر کو دل ما کجا نشیند

تن ما چو خاک گردد به گذار سیل خوشتر
به دل کسی مبادا که غبار ما نشیند

من و بلبلی که یکدم بچمن چو رخ نیابد
به امید نکهت گل بره صبا نشیند

ز ره وفا کرم کن بسرای دیده بنشین
که دل رمیده ما نفسی بجا نشیند

دو هزار فتنه برخواست چو خواستی ز محفل | بنشین که از نشستت همه فتنها نشیند
رقم جفا بشوید ز ستم کناره جوید | نفسی اگر بر ما زره وفا نشیند

اگرش بلب رسد جان چه زبان رسد بشرعی
به ازان که شکوه او بلب آشنا نشیند

ز هجر روی خوبان حاصلم گر زنگ کاهی شد | مرا مفتاح باب وصل آه صبحگاهی شد
ندانم در فراقت حال دل چون شد ولی دانم | تو از پیش نظر رفتی و خون از دیده راهی شد
فدای پای تو سر را اگر دم لیک از خجلت | به تن هر تار موی من زبان عذر خواهی شد
چنان بگریستم از هجر تو در کلبه احزان | که در بحر سرشکم نوح را کشتی تباهی شد
یقین دانم که زاهد عشق خوبان را کند دانم | زهی غفلت که عمر او تلف در بیگناهی شد
کمان ابرو از چین جبین زه کرد یار من | پی نخچیر دل تا چشم شوخ او سپاهی شد
نهادم داغ بر سینه ز بس در عشق مه رویان | سراپا سینه ام پر داغ همچون پشت ماهی شد
سیاهی شست اشک از دیده خوناب مژگان شد | چو داغ تازه عاشق که دور از روی سیاهی شد
گدای کشور تجرید دارد گوشه امنی | بسی سرها که بر باد از هوای چتر شاهی شد

در نومیدی ای حاسد نزد شرعی بعمر خود
امیدش هر نفس حاصل ز الطاف الهی شد

رندی

رندکی هوشیار کی باید | تا بدلهاش بار کی باید
کشور مردمی و یار خوش است | همچو مردان گذار کی باید
راکب بادپای عجب مباش | عزت و اعتبار کی باید
بشکفد تا گلی ز گلشن طبع | در دل از عشق خار کی باشد

یار شرعی چو آید از در دل
جان چه باشد نثار کی باید

بکام صبح خیزان باده گردون شفق ریزد | درین میخانه ساقی می بجام مستحق ریزد
چو از می برفروزد عارضش خون شفق ریزد | نگاه گرم او رنگ از رخ گل چون عرق ریزد
نه تنها گل ز روی او بود غرق خوی خجلت | چو بیند ماه من مهر از سموماتش عرق ریزد
ز وصف آن دهان گردیده ام وقف رقم عاجز | مگر بر نامه ام میمی ز کلک شک شق ریزد
ز صهبای مجازی جز خمارم نشه نبود | حقیقی باده در ساغرم خواهم که حق ریزد
چو باد صبحدم شبنم ز روی گل بر افشاند | بجسم ناتوان بلبل بیدل رمق ریزد
رقم در نامه چون وصف لب شکر دهنش سازم | چکد آبحیات از خامه و ناز از ورق ریزد

طلب گر جان ز شرعی میکنی بهر نثار خود
بیارد از سر اخلاص و پیشت در طبق ریزد

گاه با من همدم و گه یار قیبان میشود
میکند گاهی وفا گاهی پشیمان میشود

میشود که در حریم وصل محرم از وفا
که نمکپاش جراحتهای هجران میشود

گاه میسوزد دلم در آتش جور و جفا
گاهی از روی محبت راحت جان میشود

بی سبب گی دیدهٔ من بغتی با گریه داشت
میکند خون در دلم تا دیده گریان میشود

میشود شرعی قبا پیراهن صبرم ز رشک
یار چون با ناکسان دست و گریبان میشود

روزی که روزی من محزون نوشته اند
محرومیم از آن لب میگون نوشته اند

ترسم که گاه گریه کند فاش دیده ام
آن رازها که در دل پر خون نوشته اند

هر وصف کز شمایل لیلی بیان کنند
آن بر بیاض دیدهٔ مجنون نوشته اند

گل کی رسد بروی تو چون کاتبان صنع
وصف رخت ز صد چمن افزون نوشته اند

شرعی ندانم اینکه بدیباچهٔ قضا
تا سرنوشت ما بچه مضمون نوشته اند

در جام او که خون جگر یاد کی کند
گر آب خضر بخشی اش استاد کی کند

در کشوری که باب شد انجا فروتنی
برخیزد او ز خاک که افتاد کی کند

از قید آب و گل نتواند کشید پای
سرو چمن که دعوی آزاد کی کند

کرد و نگار خانهٔ چین لوح خاطرت
از نقش غیر گر ورقت ساده کی کند

شرعی به پیش چشم کسی کان ندید عیب
نبود عجب که دیو پریزاد کی کند

محال است اینکه عاشق راه و رسم بوالهوس گیرد
دهد دل را بخوبان جهان و باز پس گیرد

ز سر بگذشت سیلاب سرشک و دم فرو بستم
بلی چون آب از سر بگذرد راه نفس گیرد

بلب فریاد کردد آشنا کی در دیار ما
خجل باد آنکه دستش دامن فریادرس گیرد

تو ارد چون نه شاعر بروش خواندن
چنان باشد که بی تقصیر شخصی را عسس گیرد

بشوخ آتشین خوی چو افتد کار ربیا
وجود خویشتن عاشق بجای خار و خس گیرد

بکام دل چنان مرغ دلم بالی برافشانم
که طول و عرض عالم تنگ مانند قفس گیرد

بشهد خوان دونان کام را شیرین مکن شرعی
چرا از پستی فطرت کسی خوی مگس گیرد

باشد که شب وصل مرا ماه برآید
وین یوسف گم گشته از این چاه برآید

نازم بسراپردهٔ آن دل که ز فیضش
گر بخبر انجا رود آگاه برآید

لبریز ز مهر تو چنان شد دل تنگم
کامید نباشد که از آن آه برآید

آن کعبهٔ ماست که صد نشتر الماس
بر جای مغیلان ز سر راه برآید

شرعی بیقین دان که کلید در فیض است
آن آه که از سینهٔ سحرگاه برآید

تا راهزن دین و دلم آن بت چین شد
چون مردمک دیدهٔ من پرده نشین شد

آن یار وفادار جفاپیشه شد آخر
ای دل چه توان کرد چنان بود چنین شد

تا گوشهٔ ابروی تو بینند چو مه نو
یکعمر بکوی تو دلم گوشه نشین شد

بی محنت هجران بوصالت نرسیدم
در عشق تو شد شاد هر آنکس که حزین شد

شد منجمد از رشک لب لعل تو در بزم
در ساغر من بادهٔ گلرنگ نگین شد

شعری بدل خویشتن اظهار غمت کرد
دانم بیقین باعث رنجیدنت این شد

غرقهٔ درد شد دلم از تو دوا نمیرسد
وصل تو جمله را رسد لیک بما نمیرسد

بسکه روانه آسمان ناوک آه سر کشم
وه که بگوش او پری ناله رسا نمیرسد

گر بتلاش ما کسی نبرد عجب مدان
زانکه جز ابروی بتان کس بادا نمیرسد

زیر لوای عشق رو زانکه شهی نمیدهند
بر سر آنکه سایهٔ بال هما نمیرسد

عام بود نوازشت لیک ندانم از چه رو
شعری بی نوای را از تو نوا نمیرسد

نی دل ز تشنگی دهنش مرد و زنده شد
کز آرزوی یک سخنش مرد و زنده شد

مرگ وطن ز زندگی غربت است به
خوشدل کسی که در وطنش مرد و زنده شد

از بس لطافت بدنش عاشق از شعف
تا دید چاک پیرهنش مرد و زنده شد

آبحیات و زهر سخنهای ناصح است
سامع شنید تا سخنش مرد و زنده شد

موت و حیات اهل نظر با نگاه اوست
شهری ز چشم غمزه زنش مرد و زنده شد

خالص ز بوته آمده بیرون زر کسی
کز لطف و قهر سیم تنش مرد و زنده شد

این آن غزل که میر الهی نمود طرح
عاشق ز بوی پیرهنش مرد و زنده شد

شعری هزار بار ز تاثیر هجر و وصل
در قید زلف پر شکنش مرد و زنده شد

چون از ورم آن دلبر لیلی منش آید
در سینه دل از مهر رخش در طپش آید

زینه بکسی کوست عاشق که در عشق
سر تا قدم از داغ بتان منقش آید

بر پای تو از راه وفا سر ننهادم
ترسم بسرم عاقبت این سرزنش آید

انگاره آدم بود آن ناسره مردی
کز صورت و معنی بنظر بی روش آید

بگداخت تن از کشمکش چرخ چه سازم
باریک شود رشته چو اندر کشش آید

از طالع ناساز زدم نقش کمی چند
ایام تلافی شود از یک دو شش آید

امید که پا از سر من باز نگیرد
شرعی غم او که به سر پرورش آید

تا با غم دوست دل همنشین شد
پر گشت از مهر خالی ز کین شد

بر حکم قلم از بسکه گردی
مهر از سر کین نقش از نگین شد

تا سوی دل دیده از گوشه چشم
در کوی او دل گوشه نشین شد

گرد از سر ناز هر که خرامی
لبریز از ناز روی زمین شد

کان وفا بود بجز جفا گشت
با ما چنان بود باز اینچنین شد

یکقطره خون بود طفل سرشکم
از مهر آنمه زهره جبین شد

ای دل عنان رفت از دست صبرم
تا شهوارم در صدر زین شد

از گریه و آه کاری نیامد
خوناب گشت اشک آتشین شد

زان چشم جادو زین خال هندو
دل رفت شرعی از دست دین شد

اگر ز خانه مه من بدین جمال برآید
یقین که کوکب بخت من از زوال برآید

یکی بقامت موزون او نمی سنجم
هزار سرو گر از گلشن خیال برآید

نقاب بر فکند گر مه من از رخ نیکو
چگونه شاهد خورشید ز انفعال برآید

خط تو آیت رحمت بود بمذهب عاشق
شگون از این چه بود به اگر بفال برآید

تمام آبحیات است شعر دلکش شرعی
بلی ز چشمه طبعش همین زلال برآید

در چمن رشک قدت خون در دل شمشاد کرد
صد خیابان سرو او را بنده شد آزاد کرد

جوی خون کردیم ما از دیده در کویت روان
آنچه ما کردیم کی در بیستون فرهاد کرد

عمرها بود از نزول فوج شادی ای خراب
آخر این ویرانه را تعمیر غم آباد کرد

در عدم آگه ز اوضاع جهان شد دیده است
عین بینائی همان اعمی مادرزاد کرد

رنگ از خاکستر ما ریخت معمار ازل
تا حریم عشق شرعی در جهان بنیاد کرد

گرچه از تیغ ستم آن گلعذارم میکشد
خوشدلم باللّه از اینمعنی که یارم میکشد

در چمن بی سرو قد و گلشن رخسار او
ناله قمری و گلبانگ هزارم میکشد

بسکه چشم فتنه جویش سرگران دارد به من
گر شود ساقی بزمم از خمارم میکشد

وعده قتلم اگر روزی دهد او بیوفا
میکند تاخیر تا از انتظارم میکشد

با که شرعی میتوان گفتن که آن نامهربان
میبرد از دل قرار و بیقرارم میکشد

هرکس که می شوق تو بر لب نرساند / در گوش فلک نعرهٔ یارب نرساند
ای دوست مسخر نکند کشور شادی / سلطان غمم او را که بمنصب نرساند
یارب چه کسم من که بعالم نسب خویش / یکتن بمن سوخته کوکب نرساند
در سایهٔ آن زلف سیه بخت نبودم / ترسم دگر امروز که تا شب نرساند

شرعی مکش از راه طلب کام که آخر
کس نیست که مطلوب بمطلب نرساند

آتش عشق تا زبانه کشید / بوالهوس خویش بر کرانه کشید
زمیان از برای توسن شوق / راکب عشق تازیانه کشید
بهر جمعیت پریشانی / زلف شب را صبا بشانه کشید
زاهد از بسکه بود ترس شرش / پای خود را ازین میانه کشید

شکوهٔ کی از زمانه شرعی کرد
جور از مردم زمانه کشید

دیده ام تا ز کیمیای سبزان هند / میکنم از برگ گل پیراهن سبزان هند
از چه رو جز وصف این سبزان گلگون کنم / من که هستم عندلیب گلشن سبزان هند
وه چه سازم کآرزوی روی گندمگون او / خوشه چینم ساخت گرد خرمن سبزان هند

شد پشیمان هر که از روی وفا یاری نکرد / جان فدای غمزهٔ صید افکن سبزان هند
از گریبان شمع سان بیرون کنم هر دم سری / شیوهٔ عاشق کشی تا شد فن سبزان هند
کشتن عشاق باشد بی دیت در کیش عشق / خون عاشق کی بود در گردن سبزان هند

میتوان شرعی کشیدن زین جهان پا بر کنار
گر گذارد دست شوقم دامن سبزان هند

چگویمت که ز هجران شمم چسان کردهٔ / چنان گداخت که از دیده ها نهان کردهٔ
بیاد ذایقه تا لذت لبت آمد / مرا ز کثرت شوق آب در دهان کردهٔ
نیافت سرو و گلی همچو قد و عارض تو / تمام عمر بگلزار باغبان گردید
فغان که سختی ایام آنقدر دیدم / که در درون قلم مغزم استخوان کردهٔ
ز آسیای فلک و ز تنور سرد سپهر / نصیب من بهمه عمر نیم نان کردهٔ
براستان همه دم در مقام تجرد و بیست / بکام اهل مروت کی آسمان کردهٔ

فتوح ملک سخن شرعی از خموشی نیست
کسی که تیغ زبان داشت فتح از آن کردهٔ

دیدیم گل بگلشن آن رو نمیرسد / سرو سهی به آن قد دلجو نمیرسد
ما دیده ایم جمله فنونهای سامری / لیکن به آن دو نرگس جادو نمیرسد

پامال حادثات شود تا جهان بود
هر سر که از غم تو به زانو نمی‌رسد

فوج نشاط در دل ما ره نمی‌برد
تا بر مشام دل ز غمت بو نمی‌رسد

سوزد مرا گر آن بت مه‌خو عجب مدان
هیچ آتشی به آتش آن خو نمی‌رسد

گردم به گرد کوی بتی کز رخ صفا
شرعی حرم به کعبهٔ آن کو نمی‌رسد

از عشق دل کباب به عهد شباب شد
چون مو سفید شد نمک این کباب شد

تا چاکهای سینهٔ گرمم رفو گرفت
چندین هزار سوزن الماس آب شد

ای نازنین بیا که ز سیلاب گریه‌ام
شهر شکیب و خانهٔ صبرم خراب شد

از شرم تا دو قطرهٔ خوی از رخت چکید
یکقطره ماه گشت و یکی آفتاب شد

شرعی نبود مانع نظاره در میان
زلفش به رخ چو گشت پریشان نقاب شد

یوسفی باز ز تبریز به شیراز آمد
که لبش مایهٔ صد قافله اعجاز آمد

وه چه یوسف که ز اعجاز نگاهش هر دم
به تن مردهٔ صدساله روان باز آمد

مرغ دلها همه بر گرد سر شمع رخش
همچو پروانه سراسیمه به پرواز آمد

جان فدای قدمش باد که گر گشت به ناز
بر سر کشتهٔ خود باز به صد ناز آمد

سامری نسخهٔ خود را همه در آب انداز
که دگر نوبت آن چشم فسون‌ساز آمد

در تمنای سگان سر کویش هر دم
استخوانم چو نی از شوق به آواز آمد

پیش تیر مژه‌اش سینه سپر کن شرعی
کان بت سخت‌کمان قدرانداز آمد

دیدیم به هر گوشه که شیرین‌دهنی بود
دیوانه ز سودای رخش کوهکنی بود

در مذهب عاشق بجز از راه هوس نیست
راهی که در آن واهمه از راهزنی بود

سجاده کشد زاهد و من باده مکن عیب
هر کس به جهان قسمتش از دوست فنی بود

از عشق بت لاله‌رخی در دل تنگم
شد تازه به هر گوشه که داغ کهنی بود

نازم به تو و رتبهٔ حسن تو که هر دم
شد شیفتهٔ عشق تو هر سیم‌تنی بود

از هجر چرا دیده نپوشم که چو یعقوب
زین پیش مرا یوسف گل‌پیرهنی بود

صد شکر که جان در ره شیرین‌دهنی داد
شرعی که درین سلسله شیرین‌سخنی بود

عیب مکن مرا اگر نبرم به کار خود
من که به یار داده‌ام جمله اختیار خود

مزرع من نمی‌خورد آب از ابر جود کس
چشم بود مرا هم از دیدهٔ اشکبار خود

منت باغبان برم کی ز برای سیر گل
هست مرا چو در نظر عارض گلعذار خود

نیست بغیر تم سری لیک نصیب میبرد | ورنه ز دست چون و هم یار خود و دیار خود

روزی من وصال او باز مباد شرعیا
گر نکنم فدای او حاصل روزگار خود

بیا که بی تو فراق از فراغ میروید | نگاه حسرتم از چشم داغ میروید
از آن شبی که رخت برفروخت بزم مرا | مدام مهر و مهم از ایاغ میروید
شگفت کی نکند باغ از گلت گر وام | همیشه زنبق از آن بید باغ میروید
اگر بمزرع تخم سحاب بارد مهر | بجای سبزه از آن پر زاغ میروید
نظاره کن گل روی ترا اگر نظریست | نه هر گلی که ز بستان و باغ میروید
همیشه روز کند اقتباس نور ز فجر | از آن دخان که شمع از چراغ میروید

زفیض گریه شبها عجب شرعی نیست
ز بحر دل اگرم شب چراغ میروید

میطپد دل چو کسی نام تو طناز برد | شوق ترسم که مرا پرده از این راز برد
غنچه در باغ شگفت از اثر صوت هزار | زنگ از آینه دل شعله آواز برد
گر بری دل بدو نظاره ترا حاجت نیست | گردش چشم تو دل را بیک انداز برد
مهربان کی شوی ای شوخ تو با اهل نیاز | گر ترا حرف دمی بر سر صد ناز برد

دل بچنگ

دل بچنگ سر زلف تو گرفتار بماند | مرغ کی جان بدر از چنگل شهباز برد
میکند یک نگهت ملک دو عالم تسخیر | سامری رشک از آن چشم فسونساز برد
نیست در قید تو امید رهائی دل را | وا ستانیم گر از چنگ غمت باز برد
چند بهر تو نشینیم بمیان دو رقیب | تا بکی عشق مرا در دهن گاز برد

شرعیا در دل من نیست بجز حب وطن
مکرم لطف خدا باز بشیراز برد

کسی که سویت نظر کشاید ز روی خوبت نظر نبندد | دلی که بندد بتار زلفت بدلربائی دگر نبندد
وفا نداری جفاست کارت ز مهربانی مگو که عاشق | ز کویت ای شوخ بی ترحم چگونه بار سفر نبندد
مدو ز قدت اگر نجوید بباغ سرو سهی نروید | نظر ز چشمت اگر نیابد بشاخ بادام تر نبندد
غمت چو آید بخانه دل چگونه مانع شود کس آنرا | گر آشنائی دل حزینم بروی بیگانه در نبندد
مه دو هفته ز شرم رویت شود بزیر سحاب پنهان | ز رشک آن لب عجب نباشد بجوف نی گر شکر نبندد
فغان اهل وفا ندارد اثر بهوای بت جفاجو | بگو به عاشق که جان نگاهد دلش به انجم نجره نبندد
تلاش بیجا اگر کند کس که نخل پرورده هوس را | بباغ عاشق گرش نشانی شگوفه نارد ثمر نبندد

دعا از این به دگر ندانم ز لطف بشنو تو زین دعا گو
بکین شرعی اگر مخالف کمر ببندد دگر نبندد

هر که دور از بر او یار وفادار بماند / یا دل غمزده و دیدهٔ خونبار بماند

از کمانخانهٔ ابروی تو آن تیر مژه / یادگاریست که در سینهٔ افکار بماند

کهربائی رخم و اشک عقیق جگریست / تا ز یاقوت لبی چشم گهربار بماند

تا پریشان شدم از سلسلهٔ زلف بتی / از کفم سبحه شد و رشتهٔ زنار بماند

روزی کج نظران آیت محرومی شد / چشم ما بود که شایستهٔ دیدار بماند

تا گل روی تو در چارسوی ناز شگفت / جمله گلهای چمن خار به بازار بماند

تا کشیدی ز کفم ای مه من دامن وصل / دستم از کار شد و پای ز رفتار بماند

نگه بوالهوسان جمله بچشم آمد باز / نگه عاشق در رخنهٔ دیوار بماند

تا خیالت بنظر بود ز چشم تر من / خواب زد خیمه برون دیدهٔ خونبار بماند

وه که در دام غم مرغ دل شرعی زار / دید تا دانهٔ خال تو گرفتار بماند

هر کجا دیده گشودم نظرم سوی تو بود / کعبه‌ام کوی تو و قبلهٔ من روی تو بود

مرتبه سجدهٔ بت بود به از طاعت من / گر نه محراب نمازم خم ابروی تو بود

جلوه کرد رخت با مه کنعان لیکن / هر که را بود نظر بر رخ نیکوی تو بود

خاطرم جمع از آن شد که پریشانی من / خانه‌زادیست که از سلسلهٔ موی تو بود

مهربان گر نشدی شکوه ز خویت نکنم / که از طالع من بود نه از خوی تو بود

ساحری دست یقین از ید بیضا ببرد / اگر از سلسلهٔ نرگس جادوی تو بود

گر زند سرو سر از تربت شرعی چه عجب / بر دلش آرزوی قامت دلجوی تو بود

گل رخسار آنکه در مشامم بوی جان دارد / خجالتها ز شمشاد قدش سرو روان دارد

هدف کن سینه‌ام را از کمان صیاد مردافکن / ز مژگان چشم شوخش تیر نازی در کمان دارد

ندارم طالعی در عاشقی امید آن دارم / که از لطف خدا با من دلش را مهربان دارد

تن زار و نزارم را نشد ضعف تنی باعث / نگاه چشم بیمار تو جسمم ناتوان دارد

دلم را از میان بر دو کناره میکند از من / شوم محو نزاکتها که آن موی میان دارد

مشو از عندلیب گلشن شیراز وصف گل / که نه طوطی زبان داند نه بلبل این بیان دارد

بگلزار محبت آبرویم از گل اشک است / که مژگانم ز رنگینی چو شاخ ارغوان دارد

غباری دارد از من پاسبان کوی او شرعی / مگر روی نیازم گردی از آن آستان دارد

رفت هجران و وصال از در ما باز آمد / مژده ای دل که بشد درد و دوا باز آمد

شاه گل چو برافکند نقاب از رخ خویش / بچمن بلبل بی برگ و نوا باز آمد

نکهت پیرهن یوسف مصری بوزید — جانب دیدهٔ یعقوب ضیا باز آمد

شکر ایزد که دگر آن صنم عربده جو — از در ما به سر مهر و وفا باز آمد

واعظ ما هوس صحبت مستان دارد — در ببندید که او بهر ریا باز آمد

باز از روی وفا تا کند ایجاد دو کون — شوخ عیسی دم ما روح فزا باز آمد

رفته بود از سر ما سایهٔ الطاف شهی — شکر کآخر به سر از لطف خدا باز آمد

شرعی از بهر نثار قدمش جان بکف آر — کان بت سنگدل عشوه نما باز آمد

تا ز من آن دلبر نامهربان بیگانه شد — با دلم غم آشنا گردید و جان بیگانه شد

بسکه در روی زمین بیگانه از دونان شدم — کوکب بختم کنون از آسمان بیگانه شد

با وجود آنکه لب بی الفت افغان نبود — صبر کردم آنقدر کز لب فغان بیگانه شد

رازهای پردهٔ دل میکند افشا زبان — دوست میدارم دلی را کز زبان بیگانه شد

قصهٔ فردوس واعظ پیش زاهد کن بیان — زانکه گوش اهل دل زین داستان بیگانه شد

با خیال دور گردش گفتگو رو داده است — شاکرم زین رو که با من هم زبان بیگانه شد

گوش یک گل آشنا شرعی بافغانم نبود — عندلیب طبع من زین بوستان بیگانه شد

یار اگر قتل ما هوس نکند — هم نشینی بخار و خس نکند

برد طوفان نوح را سیلاب — گریهٔ چشم هنوز بس نکند

فن عشق از هوس نمی آید — کار پروانه را مگس نکند

میکند شب روی و طراری — زلف اندیشه از عسس نکند

با من ای بیوفای سنگین دل — آنچه کردی تو هیچکس نکند

دل مقید به اختیار نشد — مرغ خود رغبت قفس نکند

تا ز مجنون فغان رسد لیلی — گوش بر نالهٔ جرس نکند

یار عیسی دمست و مشفق لیک — با من امداد یک نفس نکند

کی غزالی شود به شرعی رام — تا سگ نفس را مرس نکند

رسد چو بر تو ازین نارسا توان کاغذ — ز چشم غیر نهان دار و خود بخوان کاغذ

بخون دیدهٔ خود نامه را کنم افشان — که بر تو حال دل من کند عیان کاغذ

ز درد دوری این خسته کی شوی آگاه — اگر نه با تو بگوید یکان یکان کاغذ

بنامه شمه‌ای از سوز دل چو بنویسم — بسوزد از اثر آتش نهان کاغذ

بوقت نامه نوشتن ببوی او شرعی — بخون دیده نویسم کنم روان کاغذ

رسید بر من از آن یار پُر خبر کاغذ   شکفته ساخت دل از مژده دگر کاغذ
ترا اگر بود از من کمان سرکشی   به پیش تیغ تو من میدهم به سر کاغذ
میانه من و تو کاغذ است محرم راز   ازین جهت کنم افشان به آب زر کاغذ
چه احتیاج مرا بهر نامه کاغذ زرد   چو عکس چهره زردم فتاد بر کاغذ
بروز حشر مبین سوی نامه شرعی   تو لطف خویش ببین و مبین در کاغذ

نگفتمت که دل از یار مهربان بردار   چو یار نیست وفادار دل از او بردار
کمان ابروی تو چله کرده چین چین   مزن به ناصیه چین چله از کمان بردار
مشو فریفته رنگ و بوی دنیی دون   دل از علایق این کهنه خاکدان بردار
بکوش تا شوی از حیله سپهر آگاه   بسعی پرده ز اسرار آسمان بردار
اگر بکنج قناعت توکلی داری   ز پیش خاطر وسواس آب و نان بردار
سپهر سفله نواز است آبرو مفروش   رخ نیاز از این خاک آستان بردار
چو از وجود تو آخر نشان نخواهد ماند   ز خویش پیشتر از نیستی نشان بردار
برنگ و بوی جهان مایلی شکایت چیست   نیازمند گلی ناز باغبان بردار
چو غنچه با دل پر خون مبند لب شرعی   بناله لب بگشا مهر از دهان بردار

آن ملک

آن ملک خصلت که میبارد ز مهر روش نور   پای تا سر آمده بی عیب چون حور از قصور
بس تحت الحنک چون سنت پیغمبر است   وقت طاعت چون ببندد از صلاح او شنگ جور
از نزاکت پنجه میکرد و بیاض کردنش   فی المثل تحت الحنک گر باشد از گیسوی حور
کردمی بردیم مالد دامن پاکش ز صدق   میشود از فیض او روشن بلاشک چشم کور
تا نشان باقی بود از هستی ابنای دهر   کشور عمرش بود ایمن ز آسیب فتور
یارب این نخل امید از عمر برخوردار باد   تا ابد باد خزان را سوی او نبود عبور
ورد شرعی این دعا گردید هر شام و سحر   چشم بد یارب ز مهر روی خوبش باد دور

چه سازم گر غمت شد راز پنهانم عیان آخر   شدم رسوای عشقت ای بت نامهربان آخر
ز سیلاب سرشکم کشتی تن گشت طوفانی   شدم غرقاب خون از دیده دریافشان آخر
بسودای سر زلف تو دل بر سود می بستم   پریشان گشتم و کردم ازین سودا زیان آخر
بکیش وصل بودم راست رو چون تیر و اکنون   بزیر بار هجران قامتم خم چون کمان آخر
چو شرعی سجده بر خاک در او نیک قدر کردم   که گشتم سربلند از سجده آن آستان آخر

ساروان عشق را با ساعت بیهوشی چکار / راستان را با فن کج بازی گردون چکار

باهوس کی عشق را اهل خرد سنجیده اند / رتبهٔ اعجاز را با حیله و افسون چه کار

گر زند ناخن بدل درد نجش آتش رنگ / نیست اگر سوزی ترا با دیدهٔ پرخون چه کار

سوز عاشق میکند تاثیر بر معشوق پاک / ورنه لیلی را به آه و نالهٔ مجنون چه کار

چاره درد محبت هیچکس بیدل نکرد / خستگان عشق را با سعی افلاطون چه کار

چارهٔ درد محبت را شکیبائی بود / مردم بیدرد را با عشق روز افزون چه کار

قطره زن تر قاصدی نیست غیر سیل اشک
گریه سر کن ترا با نامه و مضمون چه کار

صبح شد صبح سر از بالش غفلت بردار / رو بآب از همه در رو به در دوست بیار

چند خفتی که ترا خواب بسی در پیش است / یکدم ای بیدل ز پی طاعت حق شو بیدار

عمر آمد به سر و طول امل بگذاری / دست کوتاه کن و دامن عصیان بگذار

راه حق گر طلبی در دل شبها ای دل / باش بیدار و کن از کردهٔ بد استغفار

هیچ دانی ز چه در کام زبانت دادم / تا کنی ذکر خدا در زبان لیل و نهار

تو چنین خفته نگر کز سر شب تا به سحر / وحش و طیر همه بتوحید حق اندر تکرار

صبح دولت طلبی ورد سحر خیزی کن / روشن از فیض چراغ تو شود در شب تار

روز بوئی ز ریا دارد اگر خلوت نیست / پر ریا طاعت حق در دل شبها بگذار

کشتی ما شده در بحر گنه طوفانی / تو مگر از کرم خویش رسانی بکنار

بسکه از کردهٔ بد غمزده و منفعلم / از ندامت شده هر تار مژه ابر بهار

ما خود از شیوهٔ افعال بد خود خجلیم / بگذر از کردهٔ ما از کرمت یا غفار

هست توحید خدا صیقل آیینهٔ دل
شرعیا هر سحر آیینه‌ات از زنگ برآر

ای شوخ جفا پیشه ره و رسم وفا گیر / آخر که ترا گفت بکف تیغ جفا گیر

باشد شهی آگاه ز احوال اسیران / یکره خبری از دل خون گشتهٔ ما گیر

تاوان پریشانی جمعیت گلها / ای بلبل بیدل بپر از باد صبا گیر

بر داد اگر گلبن ما غنچهٔ پیکان / این از اثر پرورش آب و هوا گیر

درمان مطلب درد غم عشق بتان را / هر درد که از دوست رسد عین دوا گیر

هر چیز که آید به سرت عین عطا دان / گر سایهٔ شمشیر بود بال هما گیر

خرسند درین بزم شو از ساقی دوران / گر ساغر پر زهر دهد آب بقا گیر

خم کم نکنی بیدل اگر پیرو عشقی / هر جا بود ابروی بتی قبله نما گیر

دنیا و در آن هرچه بود هیچ بود هیچ / شرعی بکف حاصل آن رنگ حنا گیر

ایدل وصال و هجر بتان را تو دین گیر
پیراهن صبوری خود را دریده گیر

بسیار عزل و نصب سلاطین تو دیده
افسانهٔ سکندر و دارا شنیده گیر

این ملکها که مانده پس مرگ مالکان
آنرا تو نیز هم به زر خود خریده گیر

بر مهر سرد مادر ایام دل مبند
پستان او بمهد فراغت مکیده گیر

کی میکند تلافی تلخی وقت نزع
هر لذتی که هست بکامت رسیده گیر

صد سال آرمیده به عشرتکدهٔ وصال
می نوش کرده و لب ساقی گزیده گیر

شرعی به نقد جان و دیعت مبند دل
پا از بزم عالم هستی کشیده

هزار شکر که شد ز التفات غفور
غبار عارضه از چهرهٔ مزاجت دور

شفا نهاده بپای مبارکت سر خویش
بعذر آنکه دو روزی نموده بود نفور

مباد دور دمی عافیت ز آغوشت
مدام شاهد صحت ترا بود منظور

شفا چو مهر زد از مشرق سلامت سر
دمید صبح امید و بشد شب دیجور

بگرد صیقل صحت مزاجت آینه وش
چنان که گشت سراپاش چو مطلع نور

ز عارضات وجود شریفت ایمن باد
همیشه باد عدوی تو خسته و رنجور

دو هفته بود که شرعی دل حزینی داشت
شد از نوید شفای تو عاقبت مسرور

ایدل پیاله از کف ساقی شراب گیر
یعنی چو ذره دامن آن آفتاب گیر

بنیاد اینجهان که چو نقشی بود بر آب
از سیل خیز حادثه روزی خراب گیر

دل جمع دار و غم ز پریشانی مخور
چون زلف مهوشان شکن و پیچ و تاب گیر

چون مردمان دیده ز رخ پرده برآ
بنشین به گوشهٔ و رسم حجاب گیر

چین جبین بحر مبین آب از او مخواه
گر مرد همتی دو جهان را سراب گیر

پر جلوهای پوچ درین بحر خون مکن
عبرت ز بی بقائی سیر حباب گیر

تحویلدار نقد غم عشق او شدم
هر گاه خواهی از من بیدل حساب گیر

چون گریم از فراق گل روی دلبری
از فیض عشق گریه تخم گلاب گیر

شرعی مده به صفحهٔ عالم بسهل دل
از خیل مهوشان جهان انتخاب گیر

هر کس که میکند طلب کام بیشتر
گردد اسیر محنت ایام بیشتر

بسیار طرح صبر فکندم ولی چه سود
کان غمزه برد از دلم آرام بیشتر

زاهد که منع ما ز می ناب میکند
او را ز ماست ذوق لب جام بیشتر

شوق جنون ز عقل فزون گشت از آن — سودای پخته از طمع خام پیشتر
محرم ز وصل دست دریں کی زند — ناکام را بود طلب کام پیشتر
مرغی که خو گرفته کنج قفس بود — جور رهائیش بود از دام پیشتر

شرعی چو دیدم آن لب و چشم فسونگرش — مایل شدم بشکر و بادام پیشتر

ماند چشم شوخت در شهر فتنه طرار — با این سیاه مستی دل میبرد ز هشیار
راز دهان تنگت با دل نگفتم از رشک — نامحرمی مبادا واقف شود ز اسرار
بهر نثارت ای شوخ هر لحظه بیدلانت — جان آورند و از ناز گوئی که نیست در کار
این گل هجوم بلبل نقصان ترا ندارد — یابد متاعها قرب از کثرت خریدار
از اختلاط ناجنس بگریز تا توانی — گفتم ترا برادر زنهار الف زنهار

داری نظر بر آن چشم غافل مباش شرعی — کاخر زند به تیرت ابروی کماندار

در گوش کس اثر نکند یاربم هنوز — ناید برون ز ضعف چرا کوکبم هنوز
عمرم تمام صرف شب هجر یار شد — از روز وصل رنگ نداده شبم هنوز
هم رو به کعبه دارم و هم بت در آستین — اما نبرده راه کسی مذهبم هنوز

از جور او ز شکوه لبالب شدم ولی — نگشوده پیش کس بشکایت لبم هنوز

شرعی به قتل من ز چه تاخیر میکند — او بیوفا نیافت مگر مطلبم هنوز

خیز و سر در قدم آن بت چالاک انداز — دست در حلقه آن زلف چو فتراک انداز
لذت درد اگر یافتی ای دل مرهم — کن ز الماس و به زخم جگر چاک انداز
کام تا یافته از شهد شهادت لذت — خویش را در صف آن غمزه سفاک انداز
حاش لله اگرم یافته عشرت جوی — آتشی ز شعفم در دل غمناک انداز
پالهنگی ز جنون باز و شوامت عقل — تا ز مردانه و در گردن افلاک انداز
جگرم خون شد از کثرت غم ای ساقی — خیز و در ساغر من خون رگ تاک انداز

پند شرعی بود ای دوست به از درج گهر — جاش ده در صدف گوش نه در خاک انداز

جان شد و حاصل نگردد از او کامم هنوز — وصل کو یا نیست در فکر سرانجامم هنوز
سوخت هجران پیکر و خاکسترم بر باد داد — در طریق وصل او از ناکسی خامم هنوز
گرچه در کویش نشان از نام من باقی نماند — تیره بختی بین که دارد ننگ از نامم هنوز
کشته ام سیماب بی آرامی خود را ولی — نیست دور از روی او یک لحظه آرامم هنوز

طالب وصلم شد ایامی و از بی طالعی	از شراب وصل او خالی بود جامم هنوز
گرچه صد نوبت بقید دام او افتاده ام	ساده لوحی بین که با صیاد خود رامم هنوز
صید را از دام صیاد آورد سوی قفس	بر نمی آرد چرا از حلقه دامم هنوز
هر طرف مهری کند از بهر آرا جب طلوع	شبنم آسودگی ننشسته در بامم هنوز
نیست با رازم زبان محرم چه جای قاصدست	زیر لب عمری از آن رومانده پیغامم هنوز

داد شرعی یار دشنامی و ایامی گذشت
میزند ناخن بدل آن ذوق دشنامم هنوز

بگذشت عمر و طالب جانانه ام هنوز	از من خرد مجوی که دیوانه ام هنوز
یارب چه حکمت است که در عالم خیال	رفتم هزار منزل و در خانه ام هنوز
عمریست می پرستم و نشنیده هیچکس	اسرار باده از لب پیمانه ام هنوز
محتاج نقد معنی هر بی نوا نیم	در خاک گنجهاست بویرانه ام هنوز
پر در بود ز من صدف گوش دوستان	با آنکه در اوایل افسانه ام هنوز
ساقی بیا بخنده جامم علاج کن	کاندر خمار گریه مستانه ام هنوز
با آنکه سوختم ز عتابت هزار بار	برگرد شمع روی تو پروانه ام هنوز
از آن زمان که رفته ام از منزلم برون	بیرون نرفته بوی گل از خانه ام هنوز

شرعی اسیر گشته ام و نیست با خبر
صیاد من ز دام و نه از دانه ام هنوز

مرا چه سر زند از لب فغان کند غرغر	ز تاب درد دل ناتوان کند غرغر
کسی که از هدف سینه ام جدا پران	خدنگ غمزه او شوخ کمان کند غرغر
ز بزم وصل تو دورم چگونه شاد زیم	غمی به سینه من هر زمان کند غرغر
دمی که شمه از شرح هجر تو نویسم	عجب آن که قلم در بنان کند غرغر
زند ز سینه من سر چو آه آتشناک	ز دست جور تو نامهربان کند غرغر
مرا همیشه ز تاثیر تاب درد درون	چو اشک ریزدم از دیدگان کند غرغر

نخو شد ار ز مسومات تو غمی شرعی
چگونه مغز تو در استخوان کند غرغر

میرسانم ز غم او به ثریا آواز	تا کند پیش غمش عرض تمنا آواز
گر بسوزی جسدم ز آتش هجران صد بار	بر نیاید به یقین از من شیدا آواز
گر بمیرم ز غمش تند کی از سر گیرم	گر بگوشم رسد از او بت رعنا آواز
بیخودم ساخت ز خود صوت خوشی دوش بزم	عاقبت هستی من برد بیغما آواز
یاد شرعی اگر از گلشن شیراز کند	رسد از ناله زارش بمصلا آواز

ای قامت رعنای تو سرو چمن ناز — افروخته از شمع رخت انجمن ناز

آن سیمبرانی که به ناز زند سر آمد — دارند ز تمکین تو تعلیم فن ناز

اول سخن از دلبری و ناز تو گویند — هر که گذرد در صف خوبان سخن ناز

از روی وفا دوخته استاد نزاکت — اندازهٔ قدت ز ازل پیرهن ناز

شرعی ز نیازت نبرد ناز زیانی
بالد بخود از فیض نیاز تو تن ناز

نازت ای شوخ دلرباست هنوز — غمزه ات مایل جفاست هنوز

سوی سرچشمهٔ لبت ما را — خضر خط تو رهنماست هنوز

گرچه بیگانه گشتهٔ تو ز ما — غم تو با دل آشناست هنوز

هست اسباب دلبریت بجا — بر تو یک شهر مبتلاست هنوز

در کنارم نشست و ز شوخی — طفل اشکم گریز پاست هنوز

یافت عشاق جمله از تو نوا
غیر شرعی که بی نواست هنوز

جان شد و دیده بره نگرانست هنوز — مرغ دل گرد سر در طیرانست هنوز

پای گلگون سرشکم بره سود ولی — میزند قطره و خوش گرم عنانست هنوز

ای جگر

ای جگر گوشه اگر دور شدی از نظرم — در پیت قافلهٔ اشک روانست هنوز

نکته سنجان سخن از شکر دهانت گفتند — لیکن این راز ازین جمله نهانست هنوز

چشم و ابروی و خط و خال تو ای یوسف عهد — چشم بد دور که آشوب جهانست هنوز

شرعی دلشده جان با غم تو سودا کرد
بوالهوس را بود این سود و زیانست هنوز

ساقی به قدح باده به اندازهٔ ما ریز — پیچا تو اگر ریخته باز بجا ریز

ته جرعه از ساغر منصور گرت هست — در جام من دل شده پس رو پا ریز

اینجا چه گرت ریزشی از دست بر آید — در کاسهٔ درویش و بدامان گدا ریز

مخفی برسان فیض بهر مستحق هست — نی در نظر خلق تو از روی ریا ریز

بعد از تو برد وارث تو یا بشود سنگ — هر چیز که داری همه در راه خدا ریز

او را که به بینی تو مریض تب افلاس — اندر کف او ده درم از بهر دوا ریز

شرعی اگرت سیم و زری هست ذخیره
پاشش نه از جود و بدست فقرا ریز

همچو گل چهره بر افروخته یارم امروز — باز برد از کف دل صبر و قرارم امروز

نمکی ریخت بزخم دل مجروحم و کرد — تازه داغ کهن او لالهٔ عذارم امروز

میکنم پاره گریبان دل از دست غمت
ای جفا جو چکنم صبر ندارم امروز

دامن وصل کشیدی ز کفم از سر ناز
باز افتاد بهجران سر و کارم امروز

دامن از ناز فشاندی بمن خاک نشین
دادی از بهر چه برباد غبارم امروز

غرقی پیش تو میداشتم اندر شب وصل
وه چه کردم که ز هجران تو خوارم امروز

شرعیا محو رخ و سبزهٔ خطش شده ام
باز در کشت گل و سیر بهارم امروز

گشتیم پیر و عشق جوانان بسر هنوز
داریم سوی عارض خوبان نظر هنوز

بس تیره کوکبیم شب هجر او نگار
از یاد در آمدیم و نیامد بسر هنوز

صد دجله خون دل شب هجران کشیده ام
و اندر کف است ساغر خون جگر هنوز

طوفان نوح داده بسیلاب گریه ام
باقی بود ترشح مژگان تر هنوز

لبریز تیر او هدف سینه شد ولی
داریم آرزوی خدنگ دگر هنوز

یکعمر شد که یار برفت از برم بخشم
لیکن خیال او نرود از نظر هنوز

شوخی که برد دل ز تو شرعی بهجر سوخت
گویا نداری از دل پر خون خبر هنوز

نقد دین بردی و ایمانی هنوز
در دل و از دیده پنهانی هنوز

با چنین جمعیت حسن از چه رو
همچو زلف خود پریشانی هنوز

دیده روز نخستین عکس خویش
اندر آن آیینه حیرانی هنوز

بحرها دادی بطوفان سرشک
ای سحاب دیده گریانی هنوز

خط تو کی خط معزولی بود
در دیار حسن سلطانی هنوز

لاف دانش میزنی ای دل مزن
غافلی طفل دبستانی هنوز

عشق شرعی عمرها ورزیده
در رموزش از چه نادانی هنوز

بر روی نکو جز نظر پاک میانداز
بشنو سخنی از من و بر خاک میانداز

ای آه نسوزی به ستم کوکب بختم
زین بیش شرر بر دل افلاک میانداز

ای قاطع اشجار بترس از دم مستان
از گفتهٔ واعظ شجر تاک میانداز

مردانه بوسعتکده همت گذری کن
خود را به پس کوچهٔ امساک میانداز

صحبت متاثر بود ای دوست حذر کن
الفت بلئیمان هوسناک میانداز

از لطف تو شرعی دگر از خاک برآید
برداشتهٔ خویش تو در خاک میانداز

گر مرد وفایی بره یار سر انداز
هر که کشد تیغ تو از کف سپر انداز

ناکام دولت لذتی از درد بیابد — الماس دستار و به زخم جگر انداز
هر محنت از ایام رسد ساز فراهم — در کشور راحت ره و رسم دگر انداز
سرحلقهٔ ماتم‌زدگان باش و میندیش — از ملک دل خود هوس عیش بدر انداز
بر آنچه شود باعث عصیان مگشا چشم — در شرع بود هرچه حرام از نظر انداز
در دهر مکوش از پی خیریت هر قوم — نی باعث صد فتنه شو و شور و شر انداز

شرعی حذر از همرهی مردم بد کن
خود را به صف مردم نیکو سپر انداز

زبسکه بی‌تو کشیدم به اضطراب نفس — فتاد چون سر زلفت به پیچ و تاب نفس
گذشت از سر من سیل اشک و دم نزدم — که مشکل است کشیدن به زیر آب نفس
نشان هستی ما فنا تا زهم پاشد — اگر کشیم درین بحر چون حباب نفس
زبسکه آتش عشق تو بر درون افروخت — ز تاب دل شده در سینه‌ام کباب نفس
دمی به مدت بیداریم بخوش نگذشت — مگر کشم به فراغت به وقت خواب نفس
شکایت از غم یار و جفای دهر که کرد — به پیش کس نکشیدم به هیچ باب نفس

به وصف خال و خط گلرخان نکوشم لیک
زنم چو شرعی در مدح بوتراب نفس

مباش ای دل سرگشته مایل همه کس — به بند دیده ز شکل و شمایل همه کس
چو گل مباد نشینی به هر خس و خاری — که نیست دولت وصل تو قابل همه کس
کسی چگونه برد جان ز ناوک مژه‌ات — چنین که چشم تو گردید قاتل همه کس
نکرد مهر کسی در دل تو جا ای شوخ — چگونه مهر تو جا کرد در دل همه کس
بکار خلق ز زلف فتاد عقده ولی — گشود اشارت ابروت مشکل همه کس
ز ابر دیدهٔ من شد زمین چنان سیراب — که تخم مهر و وفا سر زد از گل همه کس

شب فراق تو پروانه‌وار شرعی سوخت
ز رشک اینکه تویی شمع محفل همه کس

جز دل در آتش تو کبابی ندید کس — از گرمی تو غیر عتابی ندید کس
مدهوش چشم مست تو هر گوشه عالمیست — این کیفیت ز هیچ شرابی ندید کس
از نرگس چشم عربده‌جوی ستمگرت — جز پیچ و تاب وی حسابی ندید کس
واعظ ندیده شب هجران نمود کر — کز دوزخ فراق عذابی ندید کس

شرعی چه حکمت است که در روزگار ما
بگذشت عمر و ذوق شبابی ندید کس

تا چند لاله‌روی بهامون کند کس — از بهر چه هم‌چشمی مجنون کند کس

درکوی بتان آب رخ از سیل سرشک — دل راو جگر را زچه رو خون نکند کس
خواهی تو جفا پیشه کن و کینه بیاموز — از سینه و دل مهر تو بیرون نکند کس
زیب تن عاشق بود از خرقهٔ تجرید — خود را ز غمت بی سر و پا چون نکند کس
سر سبزی دهر از اثر گریه ابر است — پیدرد چرا دیده چو جیحون نکند کس
زنهار مکن تا بتوانی گله از دون — بهتر بود ار شکوه ز گردون نکند کس

شرعی نرسد فکر بیک مصرع موزون
گر یاد از آن قامت موزون نکند کس

نیست فارغ لمحه‌ای از ناله بلبل در قفس — کی تواند یک نفس کردن تحمل در قفس
رتبهٔ عاشق نگر ای دل که از تاثیر عشق — میشود گل نالهای زار بلبل در قفس
ذوق آزادی و پرواز گلستان داشت لیک — نیست خوشدل زین که بلبل را کنی گل در قفس
در سحرگاهی که مینالد ز شوق روی گل — آه بلبل میشود یکدسته سنبل در قفس
شوق بال افشانی ای بلبل مکن محو از ضمیر — میکنی آخر بگو تا کی تکاسل در قفس
بند سرو قد تو گر نگردد فاخته — میکند او را این تقصیر با غل در قفس
سهل باشد گر کند تسخیر دلها چشم تو — کرده از افسونگری هاروت بابل در قفس
غنچهٔ دل میگشاید با همه بی وسعتی — گر ز دلتنگی بنوشی ساغر مل در قفس

گرد صیدم یار شرعی و دگر سویم ندید
میکشد صیاد ما صید از تغافل در قفس

هست دایم تکیه گرم تو با اهل هوس — دارد این شعله بسی میل به آمیزش خس
عاشق و اهل هوس در سر کوی تو بسیست — حیف باشد نشناسی تو اگر ناکس و کس
تا گذشت از سر من اشک نشد ناله بلند — نیست ممکن که کشد کس به ته آب نفس
عمر را قافله رفت و خبرت نیست که هست — پنبهٔ غفلت تو سرمهٔ آواز جرس
شد سیه پوش و بنازم که بسی حلقه کشید — شبروی‌های سر زلف تو در گوش عسس
در ره عشق از او سر نزند نامردی — هر که مردانه کند ترک هوس رابرس

شرعیا مرغ دل مضطربم بسکه طپید
پاره شد دام و زهم ریخت در و بام قفس

یار هم صحبت اغیار شد افسوس افسوس — غیر را شمع شب تار شد افسوس افسوس
بود با اهل وفا یکدل و یکرنگ ز مهر — بیوفا گشت و ستمکار شد افسوس افسوس
آنکه از خانه بصد ناز برون می‌آید — شهره در کوچه و بازار شد افسوس افسوس
نو گلی بود معزز بر ارباب چمن — در نظرهای کسان خار شد افسوس افسوس
یار من بود و نمیکرد نظر سوی رقیب — با من اغیار و به او یار شد افسوس افسوس

جان بپای تو فشاندم ز سر مهر ولی — دلم از دست تو افگار شد افسوس افسوس

دادم از دست سر زلف بت خود شرعی
از کفم رشتهٔ زنار شد افسوس افسوس

لاله دشت تمنا داغ مجنونست و بس — سرخی رخسار عاشق اشک گلگونست و بس

کیف کاس برهمن هنگامهٔ بزمی شود — ساغر عشرت شکستن کار گردونست و بس

نیست ما را دل ز آهش چون کشیدن ستم — اینکه نامش دل بود یک قطره خونست و بس

در شکست ما کمر بشد که همه دشمن بودن — گر شکسته خاطریم از بخت وارونست و بس

در دل هر ذره مهری دارد این دنیای دون — طالب گنج گهر نی حرص قارونست و بس

تا شده کم لطف شرعی انکه لطفش عام بود
وه چه گویم مهر من هر روز افزونست و بس

یا رب از راه خطا تابد عنان همه کس — تا بگردد ز پی خیر زبان همه کس

بنده کان را به کرم ز آتش دوزخ برهان — سوی جنت تو روان ساز روان همه کس

بار الها همه دانی تو سمیعی و بصیر — هست ظاهر بر تو راز نهان همه کس

روزی مورچه نیست بدست دگری — نبود جز تو کسی رزق رسان همه کس

نیست وابستهٔ سودای کسی نفع و ضرر — بی رضایت نبود سود و زیان همه کس

هر چه راهست وجودی ز تو موجود شده — شاهد هستی تو هست نشان همه کس

انچه در باطن شرعیست تو بهتر دانی
با تو کار است چه کارش بگمان همه کس

باز شوقم طالب آن شوخ بی باکست و بس — دست عجزم مایل آن دامن پاکست و بس

عشق گل چون خانه سوز افتاد بر دارائی نسیم — آشیان بلبلی یک مشت خاشاکست و بس

گل خجالت کی برد از شاهدان باغ لیک — گر خجل گردید ز آن روی عرقناکست و بس

چشم ما بر خرمن کس نیست چون مور حریص — دست ما خود خوشه چین خرمن تاکست و بس

ای که پرسی مطلب دونان که میباز در وا — راستی این کجرویها کار افلاکست و بس

کی تواند بجز دشد صاحب کسب کمال — هادی دانش دریغ خضر ادراکست و بس

آنکه محمل نشین شرعی برفت و چون جرس
بر لب پر ناله ام از هجر صد چاکست و بس

لن ترانیست جوابت گذر از مطلب خویش — موسی آن به که بارنی نگشاید لب خویش

صلح کل همره هفتاد و دو ملت کردم — زین سبب شاکرم ای همنفس از مشرب خویش

ای منجم سخن از طالع ناساز مگو — میشناسم اثر کجروی کوکب خویش

میگدازم تن و میسوزم و میریزم اشک — شمع سان من تو چه دانی میگذرانم شب خویش

اثری با نفس سوختگان شعری هست
همه تن گوش شدم تا شنوم یارب خویش

ایدل بیا بساقی گلچهره یار باش / پیمانه سر بسر ز می خوشگوار باش
هرسو مرو ز بهر معیشت پیاده رو / بر مرکب توکل همت سوار باش
قلبی بهل که پرده دری هست چون محک / تا زر روا از آن نشوی خوش عیار باش
افزون شد اضطراب دل ای نازنین بیا / سیماب بیقراری ما را قرار باش
دل صاف دار و کینه کس ره در آن مده / در دست دهر آینه بی غبار باش
ایدل تو شاد زی که بود بی ثبات دهر / کی گفتمت رهین غم روزگار باش
خواهی که قدر و قیمت خود را فزون کنی / چون گوهر طبیعت ما آبدار باش
خواهی ز سیل خیز حوادث اگر نجات / از روی صدق پیرو هشت و چهار باش

شعری کنه چو گشت فزون بیم یاس حیت
امیدوار بخشش پروردگار باش

آفتابست ز جان بنده روی چو مهش / روزها کرد سیه شیوه چشم سیهش
چشم او نقد دل از کبر و مسلمان بربود / فتنه انداخته در دیر و حرم یک نگهش
مهر آن ماه مراهست که ز بهر شرف / رفته خورشید بجاروب مژه خاک رهش

بهمن

مطلبی نیست بجز کشتن عاشق آنرا / هر مرادی بدلش هست خدایا بدهش
در پی یوسفم اخوان دغاپیشه بسیست / یارب آنرا تو نگهدار ز آسیب چهش
ماه من مهر رخش کشور خوبی بگرفت / صدق دارد سخنم خوانم اگر پادشهش

گرچه شرعی سیه نامه ز عصیان یارب
دارد امید که از لطف ببخشی گنهش

از بس خجل شدم ز بت نازنین خویش / صد بار شستم از خوی خجلت جبین خویش
چندان نهاد مهر بمکتوب قتل من / تا نقش نام محو نمود از نگین خویش
دستت اگر بدامن وصلش نمیرسد / از شعلهای داغ بسوز آستین خویش
کشت کنار ز ابر مژه لاله زار گشت / شاکر شدم ز حاصل آب و زمین خویش
شبهای هجر بی گل رویت ز برق آه / تا سوخت خرمنم شده ام خوشه چین خویش
شادم که عمر با غم تو برده ام بسر / شکر خدا که شاکرم از همنشین خویش

شرعی ز زلف و خال بتان دام و دانه نه
صیاد خود شو و بنشین در کمین خویش

دلا بجگر کاوی عشق صنمی بخش / شورام و اسیر غم خود را بپری بخش
هرچند که در کیش تو کفارت مباح است / صید دل ما را بنگار حرمی بخش

بر بردمک دیده‌ام از اشک شفاست
کن لطف وز بحر کرم خویش می‌بخش

در دار شفائی که مرض راه ندارد
ما را ز مسیحانفسی فیض دمی بخش

بر ما که گدای در میخانهٔ عشقیم
ساقی ز کرم جرعه از جام جمی بخش

مایل بستم آمده او شوخ جفاجو
یا رب به دلم نشأهٔ ذوق ستمی بخش

شعری به دیاری که بود حزن دران باب
اسباب دل شاد به سامان غمی بخش

نیستم در عمر خود غافل دمی از یار خویش
یاد او را کرده‌ام شام و سحر اوراد خویش

میطپد دل در برم هر که که آید در نظر
صید گردد مضطرب چون بنگرد صیاد خویش

در سر کوی بتان جز دادن جان چاره ست
نیست چون شیرین لبان از رحم بر فرهاد خویش

بد نباید کسی را گفت تا خوبی بود
یاد دارم این نصیحت را من از استاد خویش

یک صباح وصل را صد شام هجران در قفاست
شادمانم شعریا از خاطر ناشاد خویش

چگونه در نفتد هر دمم بجان آتش
وجود من خس و خوی تو دلستان آتش

وجود خاکیم آخر بباد خواهد رفت
ز آب دیده که دارد از آن نشان آتش

کسی که در صدد انتقام خصم شوم
بصفحهٔ خامهٔ من بارد از زبان آتش

زسینه

ز سینه شعلهٔ آهم اگر زبانه کشد
رسد بچرخ من پروین و کهکشان آتش

اگر نه لطف خدا شامل است بود شعری
بروز حشر ترا کی دهد امان آتش

با هوس آن دل عشقی که نبود رغبتش
بر فراز بام گردون میتوان زد نوبتش

عارفی را گر حقیقت نشأ بخشیده اند
راست با اهل مجاز آید درست باید صحبتش

در ضمیر خاطرش کی میرسد یاد وطن
آن مسافر را که آسایش بود در غربتش

عیب باشد گر کشد کس انتقام از عیبجو
قطع از احسان توان کردن زبان غیبتش

پدماغ از صحبت زاهد از آن گشتم که باز
بر دماغم میرسد بوی ریا از صحبتش

یکدو روزی بیشتر دانم نگردد بر مرام کام
هر که را در آسیای چرخ باشد نوبتش

دیده‌ام یاران که خود دم از تجرد میزنند
لیک کم دیدم که نبود سوی دنیا رغبتش

هر که با خود برد مهر خوبرویان زین خاک
تا قیامت میوزد بوی وفا از تربتش

گر رود جان از دلش کی میرود حب وطن
آنکه دامن گیر گردیدست خاک غربتش

عیب هر کس را که بینی باش ستار عیوب
گر هنرمندی زبان بکشا بحرف غیبتش

رتبهٔ تأثیر پیری و مریدی بین که شد
در جوار حافظ شیراز شعری تربتش

دل چون شیشه ام ساقی بدست چشم مستش / زشوخی دمبدم بد مست میل شکستش

بهر جانب که میخواهد دلم را میبرد با خود / ندارم اختیاری من عنان دل بدستش

دلم در بر چو ماهی میطپد هر گه که می بینم / که دام گیسوی پر چین و زلفین چو شستش

ز روی همدمی چون آدمی نشست پهلویم / کجا با چون منی آن نازنین میل نشستش

صفای ساعد سیمش هر کس دید میداند / که در خوبی ید بیضا متاع زیر دستش

مزن بر یاد من ای سرو طعن از پستی قامت / که دارد حسن بالا دست اگر بالای پستش

بتابد هر زمان از جبهه ات نور مسلمانی / کنی گر سجدهٔ آن بت که شرعی بت پرستش

آن بحر که از دیدهٔ عاشق بود آبش / سالم بود از آفت هر فجا حبابش

هر جا که سراپردهٔ سلطانی عشق است / از سلسلهٔ گیسوی تو راست طنابش

گر پیر خرد عیب کند رندی ما را / آری نبود آگهی از ذوق شرابش

هر بحر که طوفان سرشکم رود آنجا / صد نوح شود غرقه گر آید به سرابش

آن مست که غافل شود از یاد حریفان / در مذهب مست تو حرام است شرابش

ای دل شده ار مست و خراب از می عشقم / آباد نشد هر که نکردید خرابش

زاهد نزنی لاف تو از پاکی دامان / کز گریهٔ مستانه ندیدیم خضابش

ایمن

ایمن نتوان بود در آن شهر ز سیلاب / کز بحر سرشکم ببرد آب سحابش

کو شد فلک از بهر شکست همه دلها / این شعله ندانیم که با کیست حسابش

شرعی ز جهان زار ز روی سرو قدی رفت / تا حشر بجز سرو نروید ز ترابش

بگذر ز رنگ و بوی جهان و فسانه اش / مگذار گوش رغبت خود بر ترانه اش

مرغی که هست نامه بر ما بسوی دوست / از قطره های اشک بود آب و دانه اش

دانی بهانه جوی آن شوخ از چه روست / باشد هلاک عاشق مسکین بهانه اش

جان حزین خلاص شد از محنت خمار / یارب چه نشأ داد شراب شبانه اش

ای دوست شعر دلکش شرعی بخوان که هست / مضمون مهر در غزل عاشقانه اش

از شعلهٔ حسن تو نقابست بر آتش / وز رشک لبت بادهٔ نابست بر آتش

افسرده کند اشک تف شعلهٔ آهم / آری ز زلال خضری آبست بر آتش

چشمی که شب از شرم کند آب بریزد / چشمش چو خسی روز حبابست بر آتش

تا شمع جمال تو بر افروخته دیدیم / در مذهب ما سجده تو آبست بر آتش

ملزم شود از شعله گرش هست زبانها / در سوختن ما چه جوابست بر آتش

رشک از دل عاشق نرود گر برود جان / خاکستر پروانه نقاب است بر آتش

جز هستی من مشت خسی نیست سازم / با خوی تو کان گرم عتاب است بر آتش

از عشق رخ عشوه گر موی میانی / چون موی تنم در تب و تاب است بر آتش

تا زآتش می چهرهٔ او سیم برافروخت / هر لحظه مرا چشم پر آب است بر آتش

صد شکر که از دوستی آن شه آباد / کش دشمن بدکیش خراب است بر آتش

در آب و بر آتش مفکن پیکر خصمش / بر آب تعدی و عذاب است بر آتش

بنالد و میگرید و میسوزد و خامست / مرغ دل شرعی که کباب است بر آتش

بتی دارم که ملک حسن در زیر نگین هستش / ید بیضا که موسی داشت او در آستین هستش

نباشد شبنم ای بلبل که بر روی گل بینی / که از شرم جمال یار من خوی بر جبین هستش

ز چشم بد نگهدارد خدا آن خرمن حسنی / که مهر و ماه روز و شب گدای خوشه چین هستش

ز زنار سر زلف و خم محراب ابرویش / یقینم شد که در خوبی مسخر کفر و دین هستش

ز اسباب نکورویی نگار من چه غم دارد / که مشکین خال بر رخسار و خط عنبرین هستش

نوازد گاه از وصل و گهی سوزد ز هجرانم / بنازم لطف و قهر او که جنس مهر و کین هستش

هلاک از تلخ کامی ساخت شرعی را چه خوداداین / که آن شوخ جفا پیشه لب چون انگبین هستش

شوخی

شوخی که دلم مایل روی چو مه هستش / از مهر بسوی من بیدل نگه هستش

هر جا به زمین دلبرم از ناز نهد پای / فرق سر من خاک ره جلوه که هستش

صد کشته بهر سو فکند خنجر نازش / نی بیم ز سلطان و نه از پادشه هستش

شاید گذرد سویم و بر دیده نهد پای / من منتظر استاده و چشم براه هستش

جان بردم تیغش همه از شوق فشانند / در کشتن عاشق تو بگو کی گنه هستش

چون شرح دهم دلبری یوسف خود را / بس یوسف مصری که گرفتار چه هستش

گه شکوه و گه شکر کنم زان لب طناز / گاهی نظرش نیست به شرعی و گه هستش

هر چند که آن شوخ دل کینه گر هستش / گاهی ز سر مهر بمن هم نظر هستش

داند که جز از جانب دیگر نظرم نیست / من شاکر از آنم که ز حالم خبر هستش

مثل تو فلک در پس نه پرده ندارد / بنماید اگر از تو کسی خوب تر هستش

جز لخت جگر بار ندارد شجر عشق / نخلیت محبت که بدینسان ثمر هستش

جز بر لب خشک و مژهٔ تر نزند گام / عاشق که هوای سفر بحر و بر هستش

هرگز نکند آرزوی افسر شاهی / بر پای تو آن عاشق بیدل که سر هستش

شرعی همه گلچهره بود طفل سرکشش
خاری مگر از عشق گلی بر جگر هستش

نه همین گل شده خجلت زده از پیرهنش
غنچه را هست دل تنگ ز رشک دهنش

گر شود همدم گل لاله صف داغ شوم
سرو من تا نزند سر ز چمن یاسمنش

یاد وصل سر کوی تو ز هجرت بتر است
به که غربت زده یاد نیارد وطنش

آینه چشمه خورشید شد از عکس رخش
پیرهن خط شعاعی شده از فیض تنش

باغبان یافت که از روی تو هست خجل
نرگس و گل که بود چشم و چراغ چمنش

شمع با روی تو زد لاف بر افروختگی
دیدمش دوش که میسوخت زبان در دهنش

سرگران رفت شب از بزم مه من شرعی
میتوان یافتن امروز ز طرز سخنش

آینه وار صاف دل و رو گشاده باش
خون گرم در مذاق کسان همچو باده باش

نقش و نگار دهر نگارم چرا دل
این لوح گو ز نقش پراکنده ساده باش

خواهی که سرفراز شوی پیش اهل دل
در خاک ره چو نقش قدم اوفتاده باش

بر باد پای کبر مشو از خری سوار
گر آدمی ز اسپ تکبر پیاده باش

شرعی بکوی دوست گر مطلب آبروست
رو در آن خاک رهگذر او نهاده باش

عروس دهر بود بیوفائی افعالش
مشو فریفته زلف و عارض و خالش

زمام دولت اگر شعله را دهد افلاک
خوشم که نیست مرا چشم و دل بدنبالش

ز روزگار مجو خوشدلی بغم خو کن
که غیر غم نبود حاصل مه و سالش

بغیر سود ز سرمایه کی خورد خواجه
پس از وفات مگر وارثی خورد مالش

چنان ز جلوه قد تو شد خجل طاوس
که داغ ماند از آن رشک بر پر و بالش

دلم کباب شد از عشق آتشین روئی
که آب آینه گردد ز تاب تمثالش

کند به پیش تو اظهار حال خود شرعی
بشرط آنکه نباشی تو غافل از حالش

شمع سان هر شبی از شعله کنیم افسر خویش
همچو پروانه نشینیم بخاکستر خویش

افسر دولت داغ تو داریم به سر
جای دارد که بگردیم به گرد سر خویش

محنت بحر چو غواص کشیدم لیکن
یافتم گوهر مقصود ز چشم تر خویش

رو سوی کشور تجرید و گزین عریانی
تا چو شمشیر نمائی همه جوهر خویش

خرمن بخت مرا برق بلا آفت نیست
من خود از آه سحر سوخته ام اختر خویش

دلم از هجر بسی سوخت در ملک وصال
میدهم رنگ بنا ریخت ز خاکستر خویش

نشئهٔ از می خوناب جگر یافته است
شرعی از سنگدلی کی شکند ساغر خویش

سوختم گرچه ز شمع رخ جانانهٔ خویش / لیک داغم که ندارد غم پروانهٔ خویش
زلف بر عارض گلفام بهم گشته نقاب / لیلی حسن نهان شده به سیه خانهٔ خویش
سنگها گشته حصار تن ارباب جنون / نیست طفلی که ندارد غم دیوانهٔ خویش
خنده و گریه ام ایدوست ندارد سببی / سخت حیرانم ازین شیوهٔ طفلانهٔ خویش
چون به زنار سر زلف بتان دل بدهم / شرم می آیدم از سبحهٔ صد دانهٔ خویش
هر که خواهد که به گیتی بشود صاحب نام / چون نگین پا بگذارد به در از خانهٔ خویش
کشت عاشق نکند سبز بجز ریزش اشک / سعی کن سعی که سرسبز کنی دانهٔ خویش
چشم غارتگر تو برد ز هر گوشه دلی / ترک کی میکند او عادت ترکانهٔ خویش
بشنو از من سخن پیر و مریدی بگذار / رو طلب کن مدد از همت مردانهٔ خویش

نشوی پیرو افسانهٔ واعظ شرعی
زانکه واعظ نکند گوش بر افسانهٔ خویش

نقش بر دل یوسف آرائی بکش / دیده را کحل زلیخائی بکش
باش بحر عشق و کان اضطراب / پای از قید شکیبائی بکش

ناتوانی را توانا نیستی / بار اسباب توانائی بکش
سرکشی تا چند ای سرو سهی / از قد او ناز رعنائی بکش
پاک بینی گر بر آئی از حجاب / میل در چشم تماشائی بکش
هر کرا دیدی عنان دل مده / انتقام از یار هرجائی بکش
بادپای عجب را گشتی سوار / هان عنان بادپیمائی بکش
نیست نادان را غمی از حسن و قبح / بار این و آن ز دانائی بکش
کن گریبان پاره در مرگ هوس / دامنت از دست رسوائی بکش
گوشه گیر از خلق شو گر عاشقی / در برت معشوق تنهائی بکش
عیب دیدن را اگر دانی هنر / تا که هستی ننگ بینائی بکش
دست خود گر لاف همت میزنی / از سخای حاتم طائی بکش
کجرویها میکنی در راه دین / بر جبینت خط ترسائی بکش

یا منه شرعی قدم در راه عشق
یا به پیری بار برنائی بکش

اسباب جهان چیست که دلگیر از آنش / نادانی اگر غم خوری از سود و زیانش
ابله بود آنکس که غم جامه و نان خورد / عارف بود آنکس که نباشد غم جانش

یکچند سبکبار شو انچه ز دنیا — بردوش ز این پیش منه بار گرانش
زاهد که همه عمر کند زهد فروشی — خواهم که ز غیب آتشی افتد به دکانش
برگفتهٔ واعظ نکنم گوش که دانم — حاصل نبود دردسری جز ز بیانش

شرعی چو نهد پای بمیدان فصاحت
حاسد نبرد جان بدر از تیغ زبانش

هردم مده بوعدهٔ وصلش نوید خویش — دل خوش مکن بحیلهٔ گفت و شنید خویش
امید و یاس را به توکل حواله کن — فارغ نشین میانهٔ یاس و امید خویش
رفتم پی خرید وفا در دیار مهر — قحط متاع بود نکردم خرید خویش
سگ نیست بعد قتل که یابد حیات باز — گر بنگری بناز ببوی شهید خویش
خامش نشین که دم ز تصوف زدن خطاست — جائی که هر یزید بود بایزید خویش
از شیخ شهر هیچ خوارق ندیده ام — آن به که درین دیار که باشم مرید خویش

شرعی امیدوار ز هر سفله مباش
در خاک و خون عبث منشانی امید خویش

گر راه روی پیرو مردان خدا باش — هر کس که کند راه غلط راه نما باش
گر نشئه ز درد درین میکده داری — رو درد خمار همه را عین دوا باش

خواهی که به سرچشمهٔ این بحر بری راه — لب تشنه بزی در طلب آب بقا باش
ته جرعه از بادهٔ منصور طلب کن — سرمست انا الحق شو و در دار فنا باش
سررشته از عالم تحقیق بدست آر — تا سر نزند کوتهی از سعی رسا باش
کاسد نشوی بر سر بازار محبت — هان قدر شناسا طلب از جنس روا باش

شرعی بدر دوست بهل شیوهٔ ابرام
آنچیز ترا داد خداوند رضا باش

یارب بلب تشنهٔ ما آب بقا بخش — از هر که غم خویش ستانی تو بما بخش
جان آمده بر لب ز تب محرق عصیان — از دار شفای کرم خویش شفا بخش
تا تشنه لب از زشتی اعمال تمامیم — ما را به لب تشنهٔ شاه شهدا بخش
مگذر بد ما را بکرم خوبی خود بین — از لطف خدایا تو که پوش و خطا بخش
بی درد کجا درد ترا قدر شناسد — ده درد به شرعی و به بیدرد دوا بخش

شکوه هر که کنم از بی سر و سامانی خویش
پیش زلف تو دهم شرح پریشانی خویش

گشت از چهرهٔ من گرد ره کفر عرق — بسکه گشتم خجل از طور مسلمانی خویش
کردم از عشق بت لاله رخی قطع نظر — سوختم هر نفس از داغ پشیمانی خویش

کشور بخت مرا طالع آبادی نیست
کو نشیمن نیست عبث از پی ویرانی خویش

تا مرا ما حضر از نعمت الوان غمست
همچو شرعی شده‌ام شاد ز مهمانی خویش

همچو تو داشتم گمان یکدو سه چار و پنج و شش
مثل تو نیست در جهان یکدو سه چار و پنج و شش

هر طرفی که میروی در رهت اوفتاده اند
چون من زار بیدلان یکدو سه چار و پنج و شش

سرو قدان ماه رخ از سر مهر روز و شب
بسته بخدمت میان یکدو سه چار و پنج و شش

دل چو ربود از کفم بهر گواهی آن زمان
کاش که بود در میان یکدو سه چار و پنج و شش

شکر که یادگار تو در دل مبتلای من
مانده ز ناوک نشان یکدو سه چار و پنج و شش

نیست چو قد و عارضت ای دلربای من
سرو گلی به بوستان یکدو سه چار و پنج و شش

بهر بقای آدمی هست از ضرورتست
مبقی تن بود همان یکدو سه چار و پنج و شش

شرعی خاکسار را وه چه شدی که در جهان
همچو تو بود مهربان یکدو سه چار و پنج و شش

ای دل مجنون صفت گر عاقلی فرزانه باش
آشنا با دوست شو وز غیر او بیگانه باش

تا بکی افسانهٔ فرهاد و شیرین شوی
در سر بازار رسوائی تو هم افسانه باش

خواهی از سر رشتهٔ زنار گردی با خبر
چند روزی با برهمن ساکن بتخانه باش

خوب

خوب و زشت تا نداند هیچکس عیب و هنر
همچو ما که طفل و که مست و گهی دیوانه باش

خواهی از اسرار زلفش بر تو بگشاید دری
محرم راز صبا شو همزبان با شانه باش

شمع بزم غیری و پروانه سان سوزی مرا
از وفا ای شوخ یکشب شمع این کاشانه باش

شرعیا در بحر عرفان گر تو غواصی کنی
تا توانی طالب آن گوهر یکدانه باش

دوش رفتم بدر دیر من زهد فروش
سبحه گردان کف و لب ذاکر و سجاده بدوش

جبهه چون صدر جمل سخت ز تاثیر سجود
از درون تا بلبم ذکر صمد میزد جوش

دیدم آنجا صنمی کرده حمایل زنار
آفت دین و دلی رهزن صد قافلهٔ هوش

شوخ آهو نگهی دلبر کافر کیشی
که فلک میشودش از مه نو حلقه بگوش

از زبان مژه چشمش سخن با عاشق
لبش از غایت تمکین شده از حرف خموش

چه عجب گر شود هر قطرهٔ خوی خورشیدی
هر که آید رخ او از عرق شرم بجوش

چون مرا دید بگفتا که کجا آمده
ای غلط کرده ای مغز تو خالی از هوش

هست این دیر مغان و تو ئی از اهل ریا
جای تو نیست درین بتکده بیهوده مکوش

گفتم ای شوخ بفرما که چه باید کردن
گفت افکن ز کف این سبحه و سجاده ز دوش

بند زنار و بخور باده و سر خوش میباش
گر وصالم طلبی هان سخنم را کن گوش

بعد از آن از سر تمکین صراحی برداشت   کرد پر می قدحی داد بدستم که بنوش

من هم از روی ادب از کفش بگرفتم   باده نوشیدم و زنار فکندم بر دوش

اهل زنار بگفتند مبارک بادم   حلقه بندگی مغبچه کردم در گوش

عشق پر کرده چنین طعنه مزن شرعی را
به ز صفعان شوان بود شوای دوست خموش

شکر از خاک برافراختنش   مرکب هستی ما تاختنش

ساخت گر قالب ما بهر شکست   نیست بی مصلحتی ساختنش

ما نظر کرده افلاک نه ایم   ایمنیم از نظر انداختنش

خوش حریفیست دغاپیشه فلک   بنگر با همه کج باختنش

شرعی آینه دل تیره چو شد
گریه است صیقل پرداختنش

گر یار بود بنده بکش عشوه و نازش   محمود پریشان بود از زلف ایازش

جانم بلب آمد چکنم دادگری نیست   کز هجر کنم شکوه و شبها درازش

از نغمه زهره شده افلاک پریشان   گویا شده از زلف تو ابریشم سازش

هموار کن بی ادبانست چو سوهان   دوران که بود رسم نشیبی و فرازش

مرغ دل ما پر نگشاید چو کبوتر   ترسد که گرفتار کند چنگل بازش

در سلسله عشق جوی فخر نسب نیست   ناز و به نیاز عاشق و معشوق بنازش

شرعی ز خدا میطلبی شب همه شب عشق
مخبر نه از درد سر و سوز و گدازش

بت دلربائی که کردم سجودش   نگهدار یارب ز چشم حسودش

ز عشقش مکن منع ناصح که دارم   بدل مهری از او که نتوان زدودش

ز زلفش گرههاست بر رشته جان   که از ناخن سعی نتوان زدودش

در آن آتشم همنشین سمندر   که بوی کباب دل آید ز دودش

بدل هر که از عشق سوزی ندارد   عدم هست صد باره از وجودش

نزادم من از مادر دهر بیدل   دلی داشتم شوخی از من ربودش

ز سلطان عشقم شب و روز شاکر   که پرورده ام بر سر خوان جودش

کسی کان نخواندست عشق شرعی
ترا شرم باد ار نخوانی نبودش

کسی را که از عشق نبود سرودش   بود نزد عارف معطل وجودش

چنان آتشی دارم از عشق در دل   که دوزخ هراسان بود پیش دودش

پس زعمر تا دامن او زکف شد | صد افسوس کز دست دادیم زودش
زمن دارد آن یار در دل غباری | توان یافت از طور گفت و شنودش
ز آه من زار در بزم مطرب | چو عود قماری بکف سوخت عودش
اگر نفع خود دیده او در بلا کم | زیان را بجان میخرم بهر سودش
کنم توبه آندم من از دست زاهد | که تا آب شود خود ز شرب الیهودش

بشرعی گمان داری ار بی وفائی
به تیغ جفا می توان آزمودش

زهی دعا که ندیدیم هیچ که اثرش | نهال ماست که جز یاس نیست برگ و برش
ز بحر خون گذرد بی توکلی که اگر | ز شبنمی گذرد آب بگذرد ز سرش
مسافری که توکل کند بدوست کجاست | که گرد باد زخس توشه بسته بر کمرش
چگونه خواجه ز روز حساب یاد کند | که نیست شغل دگر جز حساب سیم و زرش
نهال سر نکشد باغبان اگر نبود | ز تربیت بسر افتد چو بگذرد به درش
چرا بگوهر مقصود خویشتن نرسد | کسی که خضر شود سوی بحر راهبرش

شب فراق تو شرعی چو شمع میسوزد
ز بس شده خجل از نالهای بی اثرش

تا شده دلبر ما جلوه دیدار فروش | زهره شد مشتری آن گل رخسار فروش
کرد یکتار ز زلفش بدو عالم سودا | قدر کالا نشناسد بت زنار فروش
نکنم پیش کس اظهار گرفتاری خود | شکر دارم که ندارم لب اظهار فروش
ناز بسیار کن ای شوخ که بسیار رود | مشتری سوی فروشنده بسیار فروش
بینوایان همه جا رتبه دینارند | منعمی کو که بود شهرت دینار فروش
بهر دینار رود در مدح کسی را نکنم | شکر ایزد که نیم شاعر اشعار فروش

کن بهر جا که روی وصف عزیزان شرعی
یار باید که بود در همه جا یار فروش

بشنو ای شوخ سخن همدم اغیار مباش | یار من باش و بهر بیسر و پا یار مباش
ای گل باغ ارم قیمت خود را بشناس | حیف و صد حیف تو هم صحبت هر خار مباش
روز من تا نکنی تیره چو شام شب هجر | غیر را آینه من شمع شب تار مباش
بردی از کف دلم ار مهر تو دلداری کن | دلبری شیوه خوب است دل آزار مباش
که بکن ناز و گهی عشوه و که جور و عتاب | کار معشوق همین است تو بیکار مباش
بر گرفتاری ما کن نظر و عبرت گیر | بر خود آید دمت بکن رحم و گرفتار مباش
یار شرعی چو ندارد سر یاری بکند | بار حرمان کش و بر خاطر او بار مباش

گر بچشم ما ببینی یکنظر رخسار خویش
تا قیامت جان من حیران شوی در کار خویش

گرد و عالم آورد عاشق مده یکموی خود — قدر این کالا بدان تا نشکنی بازار خویش
شد مریض عشق تو با آن همه اعجاز دم — کن مسیحا را علاج از نرگس بیمار خویش
تا شدی اندر فضای باغ خوبی جلوه گر — شد خجل طاوس مست از جلوهٔ رفتار خویش
دید در دیر مغان زلف پریشان ترا — برهمن افکند در پای صنم زنار خویش
هر کرا دیدم بعالم خویش را غمخوار بود — عاشقی را من ندیدم کان بود غمخوار خویش

بلبلان را شد ز رشکت صوت در منقار بند
از چه با طوطی بسنجی شرعیا گفتار خویش

خواهی که از تو کار کشاید کریم باش — افتد اگر به غنچه گذارت نسیم باش
در شاه راه فقر و فنا منزلی گزین — فارغ ز جور و راحت امید و بیم باش
در صفحهٔ جهان چو الف راستی گزین — نی کج زبان تا به سرت همچو جیم باش
فرعون خصلتی چو بکینت کشد رقم — از بهر دفع او چو عصای کلیم باش

تا کی طواف مذهب یک زمره میکنی
شرعی بیا به کعبهٔ مشرب مقیم باش

گردانکه رقم خط ترا چیست مرادش — خطیست پریشان و نداریم سوادش
تیری بکمان دارد و دانم بکه دارد — آن غمزهٔ خونریز که با ماست عنادش
مغروری گل بلبل شوریده ندانست — هر چند که نالید گلی داد ندادش
آگه شد از آوارگی محنت مجنون — هر کس که به بلبل نفسی کار فتادش

شرعی چه شد ار مهره ات افتاده به ششدر
چون نقش تو آید برسد پای گشادش

کشت مجنون تو شهری ای لب لیلی فنش — از تو آموزند خوبان پری پیکر روش
کی بود جای تعجب بسکه دارد اضطراب — گر ز چاک سینه ام بیرون فتد دل از طپش
نیست ما را نعمتی ای دولت حسنت زیاد — بر سر خوان محبت جز غم عشقت خورش
هر کرا در سر نباشد نیست داغ جنون — در صف عشاق آنرا نبود این سرزنش
نیست سوزی مرا جز داغ عشق گلرخان — میشناسم حق نعمت یافتم زان آن پرورش
میطپم در خاک و خون تا گشتم از کوی تو دور — آرد دور از آب ماهی را روش باشد طپش
چرخ بازی گر کند از غایت بد اختری — پیکر دیوانه را از سنگ طفلان منقش
بعد ازین سعی مسیحا سر بسر بیهوده است — شد چو بیمار غم عشق تو از خواب و خورش
جذر و مد بحر عرفان از کشش بسیار هست — عارفی باید که داند شمهٔ زان کشش

در دو عالم یکدل از احسان او بی بهره نیست
باید از سلطان غم آموختن داد و دهش

طفل اشک از خانهٔ چشمم چو پا بیرون نهد
بلکه باشد گرم رو در سر درآید از دوش

مژدهٔ وصل تو کو تا باعث تسکین شود
تا بکی از بیم هجران تو باشم مرتعش

بوی گل از خار ناید طعم شکر از شرنگ
شرعیا بیهوده نیکوئی مجو از بدکنش

باغبان تا نظری دید گل رخسارش
گشت آگاه ز بیرونقی گلزارش

در گلویش شده است قهقهه از رشک گره
دیده تا کبک دری جلوهٔ از رفتارش

هر که آن شوخ لب خود به تکلم بگشود
شد خجل طوطی شکرشکن از گفتارش

گر متاعی چو تو در چارسوی مصر بود
یوسف از بهر چه کاسد شود بازارش

پر عجب نیست گر از سایهٔ خود اندیشد
هر که در بزم جهان شیشه بود در بارش

رشک زلفین تو در دوش بر هم میزد
چون سلیمانی اگر سنگ شود زنارش

در جهان شرعی آشفته پریشان گردید
بسکه از زلف تو افتاد گره در کارش

طوبی الف آن قد رعناست مشخص
گلزار ارم آن رخ زیباست مشخص

هر جا که دو یارند بهم یکدل و یکرنگ
آن عاشق و وامق و عذراست مشخص

ایدوست بهر جا که بود جلوهٔ معشوق
انجا ارم عاشق شیداست مشخص

گر گوشهٔ امنی طلبی از پی راحت
زان نیست نشان منزل عنقاست مشخص

در دهر پریشان کن سر رشتهٔ زنار
جمعیت آن زلف چلیپاست مشخص

سودازده ام بهر گشاد دل تنگم
سیر چمن و وسعت صحراست مشخص

شرعی اثرش در دل چون سنگ بتان نیست
این ناله و افغان تو بیجاست مشخص

درد تو راحت نگویم بود مرض
جان میدهیم بلذت درد تو در عوض

مطلب ز طوف کوی تو گردن کشتن نیست
حاشا که نیست در دل من غیر ازین غرض

هر که کمان ابروی تو ناوک مژه
سویم فکن چو غنچه دل گردمش غرض

بی جوهر غمت عرض امکان پذیر نیست
آمد غم تو جوهر و قلب حزین عرض

داغ هوس جراحت ناسور میشود
کی جان برد رقیب تو شرعی ازین مرض

باشد بنزد مذهب ما چون نماز فرض
ما را نیاز پاشی او سرو ناز فرض

ایدل دعای دولت حسن پری رخان
هر صبح و شام هست بر اهل نیاز فرض

ای بوالهوس تو و که بر عاشقان شداست
کشتن اسیر غمزهٔ او ترکتاز فرض

کردم زنی زعشق نباید همیشه داشت
مخفی تر از مردم غماز راز فرض

شرعی طواف کعبهٔ کوی بتان شهر
هرچند سنت است تو بر خویش ساز فرض

بر روی او که واشود از غیب باب فیض
آمد بروز مشرق لطف آفتاب فیض

گردید کشف بر من بیدل هزار شکر
هر معنی که درج بود در کتاب فیض

ای نور دیده ام نبود غیر چشم من
سرچشمه که جوشد از آن چشمه باب فیض

شکر خدا اگرچه بپایان رسید عمر
دریافتیم عالم شیب و شباب فیض

با فتح همعنان شد و گوی ظفر ربود
هرکس نهاد پای طلب در رکاب فیض

از ما شمار موجهٔ بحر کرم مپرس
نبود محاسبی که بداند حساب فیض

شرعی خوشم که درد سرم از خمار نیست
بخشیده اند تا مرا از شراب فیض

رقم چگونه کنم وصف آن کف فیاض
که نیم شمه نگنجد بهیچ جنگ و بیاض

به پیش روی تو زد لاف نور در مجلس
زبان شمع از این روی میبرد مقراض

شدم چو خاک نشین حریم کوی بتان
نماند در دل من آرزوی ریاض

به بزم باده کشانم مدام ساخت خجل
مرا که توبه زمی داد زاهد مرتاض

هزار درد زعشق تو هست شرعی را
کند چگونه فلاطون علاج این امراض

چون کنم وصف دهان تنگ مه رویان غلط
میکند کی خضر راه چشمهٔ حیوان غلط

ساده لوحی بین که دارم چشم مهر از مه رخان
کی وفا آید ز خوبان جهان بهتان غلط

در علاج درد عاشق شد فلاطون عاجز است
هر که گوید هست درد عشق را درمان غلط

چون رسند کس و دل نیاید زوی جز بدی
میدهد کام سلیمان میکند دوران غلط

نیست نقص شعر شرعی گر غلط خواند کسی
گاه گاهی میشود در خواندن قرآن غلط

یکطرف طرف خال رخ تا غبار خط
شد نقطه زینت خط و خط زینت نقط

چندین هزار گوهر از این بحر شد پدید
اعلی تو بودی و دگران جملگی وسط

از خاک در که تو هر آنکس که رو بتافت
مردود راه دین شد و هم واجب سخط

تشبیه مهر روی ترا کرده ام بماه
انصاف میدهم که غلط کرده ام غلط

بگریست بسکه از غم بغداد و کربلا
شد جویبار دیدهٔ شرعی بسان شط

فصل خزان چمن شد و نوبهار خط
آئینهٔ تو یافت جلا از غبار خط

تا سنبل خط از گل روی تو شد عیان — کردند عاشقان تو جان را نثار خط
عالم گرفت شهرت این خط عنبرین — حسنت فزود و پادشهی در دیار خط
شد رنگ و بوی نو گل رویت یکی هزار — حسن تو آب میخورد از جویبار خط
مهر رخت بکشور خوبی شکوه یافت — افزود شان حسن تو در روزگار خط
ای شوخ مژده باد که در این دیار یافت — حسن تو عزت دگر از اعتبار خط

شرعی نکرد خط تو نسبت بهر خطی
گرد سر خط تو بگردد هزار خط

تا کرده‌ایم با غم آن شوخ اختلاط — بی رونق است در دل ما جلوه نشاط
در دل بساطی از غم عشقت و میکنیم — از داغهای سینه فزون زینت بساط
زآمد شد خیال دو عالم تهیست دل — جز کاروان عشق رهش نیست زین رباط
واعظ مگو ز سختی آن ره که بگذریم — اهل توکلیم بس آسان از آن صراط

خواهی که از صفات تو گویند نیک و بد
شرعی مکن بخلق جهان دیگر اختلاط

نباشد ار گل روی ز سیر باغ چه حظ — شدن بخانهٔ تاریک بی چراغ چه حظ
شنو تو نالهٔ بلبل که کان تاثیر است — ز صوت بی اثر دل خراش زاغ چه حظ

چو سوز ما بدل گلرخان اثر نکند — بسینه سوختن لاله‌های داغ چه حظ
اگر نه ساقی مجلس پری وشی باشد — ز صوت مطرب و از باده و ایاغ چه حظ

بدون نشئهٔ مل سیر گل مکن شرعی
نظارهٔ چمن و باغ بی دماغ چه حظ

کسی که از گل رخسار یار دارد حظ — کجا ز گلشن و سیر بهار دارد حظ
بغیر مرغ دلم طایری به تیر نزد — شکار افکن من زین شکار دارد حظ
کسی که در شکن زلف یار دربند است — ز آه و نالهٔ شبهای تار دارد حظ
در آن مکان که شود چشم یار ساقی بزم — ز نشئه بیشتر اهل خمار دارد حظ

منوش باده چو شرعی و گر تو مینوشی
بصحن گلشن و صوت هزار دارد حظ

تا مگر از سوز هجرانم شود او مطلع — روز و شب بزم سرشک لاله گون لا ینقطع
یا بهم از ادبار پستی شب هجران خلاص — کوکب بختم اگر در وصل گردد مرتفع
از که از نالهٔ زارم تنم شد همچو نال — لیک خوبان جهان را نیست گوش مستمع
تا بود جان در تنم چون شمع راضی بسم — از تو چون سررشتهٔ امید نازم منقطع
تا بکی شرعی بود از هجر در رنج زمان — چشم آن دارد که گردد از وصالت منتفع

چنان که میکند از مشرق آفتاب طلوع
درآ ز خانه و بنما بارخ مطبوع

بعهد زلف پریشان تو نشان نهبند — بپیش کس دل جمعی و خاطر مجموع
چو چشم گریه خوشحالی نصیبش بود — چو دید عارضت از ذوق گریه کرد شروع
چه بسته تو به این هستی ودیعت دل — که هیچکس نبرد حاصلی از این مرفوع

چگونه شرعی عذر گناه از او خواهم
که نیست عذر من از پیش او مسموع

به جمال خون دل از دیده میبارم چو شمع — هر شب افتاد است با آتش سر و کارم چو شمع
تا کمر در اشک و بر سر آتش و تن در گداز — در فراقت این چنین شبها بسر آرم چو شمع
تا سحر که از خیال چشم خواب آلود تو — ایستاده بر سر یک پا و بیدارم چو شمع
تیره بختم لیک دارم شکر کز روشن دلی — محرم بزم بتان ماه رخسارم چو شمع
میرود در بزم غیر و ز آتش سوزان اشک — دمبدم میسوزدم شوخ ستمکارم چو شمع
شد حیات و روز من از تیرگی نامد برون — عمر بگذشتی عزیزان در شب تارم چو شمع

آتشین رویان مرا شرعی خریداری کنند
از برای سوختن گرمست بازارم چو شمع

شود

شود از مشرق کاشانه چو مهر رخش طالع — شعاع عارض او میشود نظاره را مانع
نصیبی داشتم از وصل این سبزان [?] — اگر میداشتم در عشقبازی نیم جو طالع
بود بسیار موزون شاعر صاحب صنایع کو — که باشد در فنون شاعری مانند من جامع
زبان شکر او هر موی من شد گر کرم کرد — مرا صاحب صنایع خلق از روز ازل صانع
نه تنها زنگ از آیینه دل میبرد شعرم — که فیض استماعش میبرد ذوق از دل سامع
بمصر حسن دارم یوسفی اما زلیخایی — دو کون از بیع یک مویش دهد کی میشوم بایع

من از شیرین لبان شهد دندان طمع کندم
اگرچه شاعرم شرعی ولیکن نیستم طامع

ساقی عشق داد بمن تا ایاغ داغ — روشن بزم سینه من شد چراغ داغ
بازار می وصال بت لاله روی خود — افزود نشاء من و دارم دماغ داغ
از خوی یار و سوز درونم دهد نشان — گلهای آتشی که شکفته به باغ داغ
شد در میان داغ کهن داغ تازه گم — حیران شدم بگو که جویم سراغ داغ
از بهر سیر لاله بصحرا کسی نرفت — تا گشت زار سینه من گشته راغ داغ
تا یار گشت عاشق و بر دست داغ سوخت — آتش بجان فتاده و دلم کرد داغ داغ
شرعی کجاست سوخته تا بیان کنم — آن لذتی که یافته ام از فراغ داغ

در راه مهر قطع وفا کرده ام دریغ
همچون توئی ز خویش جدا کرده ام دریغ

عمرم تمام صرف هوا گشته و هوس / با روزگار خویش جفا کرده ام دریغ
آمد خیال یار و نکردم نثار جان / افسوس میخورم که چرا کرده ام دریغ
هر موی من گواه پریشانی منست / تا زلف او ز چنگ رها کرده ام دریغ
شرعی ز گریه عقدهٔ غم وا نشد ز دل / در دانه های اشک فنا کرده ام دریغ

شاها از آن زمان که شدی سرور چراغ
از فخر شد روان ز پیت لشکر چراغ

از گیر و دار شحنهٔ عدل تو در جهان / ایمن ز باد حادثه شد کشور چراغ
مقراض بال ساخته در بارگاه تو / از شوق جبرئیل که گیرد سر چراغ
از فیض خلق روح فزای تو هر نفس / عطر بهشت میوزد از مجمر چراغ
روز حساب از اثر یمن لطف تو / ایمن بود ز خوف سخط محشر چراغ
از نور مهر روضهٔ تو سرفراز شد / شاید از آن به عرش برین افسر چراغ
تا از غبار بارگهت چهره برفروخت / خورشید شد خجل ز رخ انور چراغ
شد رهنمای خلق جهان خضر پرتوش / تا رای انور تو شده رهبر چراغ

زآسیب فتنه کشور شیراز ایمن است
شرعی ز همت شه دین پرور چراغ

لاله هر که میبرد در محفل گلشن چراغ / میکند از داغهای سینه ام روشن چراغ
تا بحشر از آتش دل بر لب من روشنست / هان میاری بر مزارم بعد فوت من چراغ
بسکه روشن شد ز سر تا پا مرا داغ کهن / شد کنون از پرتو داغم سراسر تن چراغ
هر نفس در بیستون از نور برق تیشه اش / میکند فرهاد روشن در ره توسن چراغ
پرتو داغ دلم از دیده ام پیدا بود / میدهد پرتو برون هر جا بود در روزن چراغ
بسکه روشن شد ز مهر شمع رویش دل مرا / مینماید همچو فانوسم ز پیراهن چراغ
دمبدم از سیلی پروانه ام دارد خطر / مدعی در بزم خود گر سازد از آهن چراغ

دیدهٔ دل را ضیائی نیست بی عشق بتان
می نسوزد شرعیا یک لحظه بی روغن چراغ

شد از آن زمان که سویدای دل نشیمن داغ / ز هجر لاله رخان سینه گشت گلشن داغ
ز رعد ناله شرربار ابر چشم گشت / شد آه سرکش من همچو برق خرمن داغ
چنانکه مهر بویرانه از رخنه فتد / فتاده پرتو رویت به دل ز روزن داغ
کند ز گرم روی ملک تن سراپا طی / از آن زمان که ز کف شد عنان توسن داغ

چه داغها ز ندامت که بر جگر سوزد — کسی که خانهٔ دل را نگرده مسکن داغ

ز سیل اشک ندامت شدم ازان دلگیر — که رنگ خون جگر میبرد ز دامن داغ

چه غم ز ناوک هر بوالهوس چو بند دعشق

ببازوی دل شرعی دعای جوشن داغ

تا شد عیان صفحهٔ عنبرفشان برف — تشریف کوه داد وی از پرنیان برف

بی آب بود ز آتش خورشید تیغ کوه — شد آبدار باز ز فیض فشان برف

چون زاهدی که مایل بدو ریا بود — بر کتف خود فکنده جبل طیلسان برف

دی میزند بطاس تر از روز کاسه دی — از بسکه ناروا و خنک شد دکان برف

شرعی میان زاهدکان خنک بود

درلرزه همچو آنکه بود درمیان برف

مهر را از ساده لوحی چند دانی سینه صاف — میکشد هر صبحدم صد خنجر کین از غلاف

بارها گفتم ترا کاین بحر پرشور است و شر — چون حباب افکن سپر کز نیستی مرد مصاف

لاف آزادی مزن چون سرو کز پا در گلی — میشود آخر خجل هرکس زند لاف گزاف

از دل چون آهنت کی لعه میخیزد چنین — تا نیفتد بر لبت همچون جرس صد جا شکاف

از عدم تا پا نهادی سوی صحرای وجود — دل ز دست افتاد ز غم نیک ساعت معاف

چمن مقصود را در اشک خود دیدم بلی — کار آیینه کند هر جا که باشد آب صاف

نیست شرعی منکر عشق بتان سیمتن

خود بر نمیغی مدام اقرار کرد و اعتراف

آنکه نامهربان از ما جدا شد حیف حیف — شد ز ما بیگانه با غیر آشنا شد حیف حیف

بود دیگر رنگ و ز نام بیوفایی داشت عار — از کف او گوهر مهر و وفا شد حیف حیف

همچو نرگس از حیا سر را بزیر افکنده بود — بی نوا از مایهٔ شرم و حیا شد حیف حیف

پادشاه کشور مهر و وفا بود آن صنم — حالیا سلطان اقلیم جفا شد حیف حیف

داشت دایم رشتهٔ مهر و وفا از و نظام — آه کان سررشته از چنگش رها شد حیف حیف

بسکه دست غیر شد گلچین باغ خوبیش — گلشن آن حسن از نشو و نما شد حیف حیف

بود شرعی یار ما خورشید اوج دلبری

آفتاب عارض او بی ضیا شد حیف حیف

دلبران شهر را مهر و وفا شد بر طرف — رسم یاری و نگاه آشنا شد بر طرف

رفته از سرچشمهٔ چشم بتان آب حیا — از میان گلرخان شرم و حیا شد بر طرف

پیش ازین میبود با خوبان نشانی از وفا — این زمان رسم وفاداری چرا شد بر طرف

بسکه با هر بوالهوس افکند طرح اختلاط — آب و تاب از چهره‌اش رفت و صفا شد بر طرف

گر زنی از مهر دم باید گرفتن خود بدو / دردمندان محبت را دوا شد برطرف

با جفا تا خو گرفتم پستی طالع نگر / تا شوم محروم قانون جفا شد برطرف

یار ما هم صحبت اغیار شد افسوس حیف / در نظرهای کسان او خار شد افسوس حیف

چون نگین از خانه خود پا برون ننهاده بود / شهره در هر کوچه و بازار شد افسوس حیف

ساقی گلچین ما رفت تا در بزم غیر / ساغر بدنامیش سرشار شد افسوس حیف

غیر تا ره یافت از بستان او رفت آبروی / رخنه در دیوار او گلزار شد افسوس حیف

بسکه شمع محفل هر کس شد او زود آشنا / رونق او رفت و بیمقدار شد افسوس حیف

وه که قدر خویش را نشناخت او مغرور حسن / هم نشین یار شد افسوس حیف

تا کسان او

سالها در جست و جوی او نگار بیوفا / سرتاپای دلم افگار شد افسوس حیف

از سر اخلاص تا گشتم مرید پیر عشق / سر نهادم از اطاعت بر دم شمشیر عشق

دست پرورد وفا و مهرم از روز ازل / خوردم از طفلی ز پستان محبت شیر عشق

شد گمان قد من در زیر خاک و تیر آه / سر زد از سنگ مزارم هم از تاثیر عشق

تیر آن ابرو کمانم رخنه‌ها در دل فکند / شد کنون ویرانه ام آباد از تاثیر عشق

نیست بی سر حلقه فتراک او ترک خطا / وه که محرومم اگرچه شد ام نخچیر عشق

بیشتر از من سر زلفت گرفتاری نداشت / از گرفتاران منم سرحلقه زنجیر عشق

عاشق تجرید را جز بوریای فقر نیست / پیش نی نیست خالی هیچ جا از تیر عشق

ره روان عشق را بعد مسافت راحت است / قرب کی ممکن بود بی محنت شبگیر عشق

گر حرف از سینه اهل هوس سازد کسی / آید از این ننگ بر خاک مذلت تیر عشق

عاشقان را نیست خوابی جز خیالی در نظر / نیست در خور خواب عاشق را بجز تعبیر عشق

خون عاشق گر بود در کیش خوبان بی دیت / نیست شرعی گر شوم در حشر دامن گیر عشق

شد بلبل دل نغمه سرای چمن عشق / ناید بزبان باز سوای سخن عشق

قانون شفا را ز پی تجربه دیدیم / جز صبر ندیدیم دوای محن عشق

آرد ز پی نذر فلک از سر اخلاص / شمع مه و خورشید برای لگن عشق

بگرفت دل از غربت ملک هوس ای دوست / تا بر سرم افتاد هوای وطن عشق

تا روز جزا ایمن از آسیب خمار است / هر صاف کشی مست شد از لای دن عشق

عریانی عاشق شده مقبول نظرها / تجرید بود جامه زیبای تن عشق

شرعی مطلب قیمت این کو هر کیست
کی هر دو جهان هست بجای ثمن عشق

بهار آمد و شد فراوان شقایق
برافروخت چون روی خوبان شقایق

حنابندی نوعروس چمن شد
کند باغ را زان چراغان شقایق

چو زلف بتان گشت سنبل پریشان
سرش گشته مغرور سامان شقایق

شد از عشق گل رهزن عندلیبان
چو بشکفت در صحن بستان شقایق

عجب نیست پیوند چو داغم ز خجلت
اگر سر کشد در گریبان شقایق

گل از رشک او پاره سازد گریبان
چو پیدا شود در گلستان شقایق

کسی گل نگیرد از او مفت شرعی
برد گل فروش ار بدکان شقایق

انکه بطفلی نخورد شیر ز پستان عشق
کی بدر آید ز کسی جابه سر خوان عشق

باز بدامان ما دست هوس کی رسد
تا که بر آورده ایم سر ز گریبان عشق

تیغ بکش از نیام کامده فوج نوی
جمله شهادت طلب بر سر میدان عشق

شکر که سیراب شد با همه لب تشنگی
ز آبله پای ما ریگ بیابان عشق

توده خاکستر است بستر سنجاب شوق
خار مغیلان بود مسند سلطان عشق

بحر نموده

بحر نموده سراب در نظر آنکه دید
رونق طوفان نوح قطره عمان عشق

چون سگ نفس حریص هرزه علاف شود
گرگ هوس کی ظفر یافت بچوپان عشق

قصه یونان مخوان دفتر حکمت بشو
درس فلاطون بود طفل دبستان عشق

سعی نما شرعیا تا که بدست آوری
نو گل داغی که هست لاله بستان عشق

کی براه طالبان تو سری دارد عشق
دست بر دامن خونین جگری دارد عشق

ترک چشمت بنگاهی دل ما کرد اسیر
میتوان یافت که با ما نظری دارد عشق

لاله سان از چمن سینه ما داغ شگفت
چشم بد دور که نیکو ثمری دارد عشق

ای دل ار ناله ما بی اثر افتاد اول
شاد از آنیم که آخر اثری دارد عشق

سوی دامان و داند دیده بسی خون جگر
بر دل خسته ما تا گذری دارد عشق

نخل آهم بجز از لخت جگر بر ندهد
ثمری تا نه و زیبا شجری دارد عشق

نو گلی ساخت کهن داغ مرا تازه و تر
دائم القصه که از تو خبری دارد عشق

سوی هر شهر که من روی گذارم شرعی
در کمینم که فتنه گری دارد عشق

هر سحر شعله آهم چو رود سوی فلک
در تب و تاب فتد از تف او خیل ملک

نرسد شعر زکوته نظران انکه رسید | شهرت شعر بلندم ز سما تا بسمک
بسکه شیرین سخنم هست شور انگیزی | برجراحات حسودان سخن ریخت نمک
ناسره سیم و زر مهر و مه آید بیرون | گر زند صیرفی طبع من آنرا بمحک
نظم من یافت ز مهر شه لولاک نظام | بیقین نیست مسلمان که درین دارد شک
سر زند مهرگیاه از چمن سینه تو | رقم کین اگر از لوح دل سازی حک
کس بگردم نرسد کامده در عرصه نظم | توسن طبع من از روز ازل صرصر تک
برده ام نرد سخن را ز حریفی صد فصل | بسکه در جنب دو ششهای من آورده دو یک
پا ز اندازه برون هر که نهد بی ادبست | خود نسنجی تو بمردان سر این مردک
دفع شر تو بیک سنگ توان کرد ز خود | گر کند کشمکشی کس تو ز مردی شیرک
بار دارد سخن اما مطلب معنی از او | گر ندارد خبر از نغمه طنبور خرک

تا کند بلبل و گل را به چمن گرم نزاع
شرعی از فتنه گریها زده نرگس چشمک

ما را ز یار خویش جدا میکند فلک | ای دل ببین که باز چها میکند فلک
هم جنس خویش را کند امداد هر که هست | زین رو مراد سفله روا میکند فلک
زال سپهر دشمن و بد عهد و بیوفاست | ای دل بگو که با که وفا میکند فلک

باصافدل

باصافدل اگر نبود کینه اش چرا | این دردها بساغر ما میکند فلک
بر گردنش بود دیت خون عالمی | این دینها چگونه ادا میکند فلک
دل بر وفاش بسته و شکوه میکنی | پیش کسان که جور و جفا میکند فلک

شرعی ندانم اینکه مدام از سر عناد
با اهل دل ستیزه چرا میکند فلک

عارضت را رنگ داد از باده گلرنگ رنگ | چون دهانت ساخت روزی بر من آن لب تنگ
مطرب غم تا بچنگ ناله ام مضراب زد | از خجالت زهره چنگی فکند از چنگ چنگ
شیشه دل چیست تا ز آسیب او سالم زید | بارها بشکست از جور آن دل چون سنگ سنگ
سعی در کار است لیکن تا نباشد لطف حق | می ندارد پادشه ز افسر او زنگ زنگ

سنگ

باش شرعی پیرو هر فرقه در راه سلوک
صلح کل کن ورنه میخیزد ز روی جنگ جنگ

دل و دین برد ز من او بت رعنای فرنگ | داشتم آنچه بکف رفت بیغمای فرنگ
بت و ناقوس بکف رشته زنار و صلیب | رفتم از کشور اسلام بسودای فرنگ
زاهد و صومعه و شاهد و میخانه و بزم | جای ایشان بود و بتکده شد جای فرنگ
چکنم آه که شد سلسله پای دلم | دام گیسوی بت و زلف چلیپای فرنگ

جانب ملک لندیز و فرنگ بینم را
میبرد شوق کشاکش بتماشای فرنگ

یاد می‌آیدم از حسن فرنگان ترسم
که بکوه وه بردم باز تماشای فرنگ

مرو شرعی بود آنکس که ز کف دین ننهد
هر که افتد نظرش بر رخ زیبای فرنگ

دانی ز چه بر چهره ما نیست بجا رنگ
ز آوازه هجر تو پرید از رخ ما رنگ

خواهی ز رود آب رخت شرم بیاموز
هرگز نرود جان من از روی چه یار رنگ

شد نقد شکیبایم و رفت دل از دست
زان روز که در دست تو دیدم ز حنا رنگ

بر عارض گلهای چمن می‌وزد اما
دارد ز گل روی تو کی باد صبا رنگ

کردی تو سفید شق بر و رنگ گلی شد
بگرفت ز عکس گل روی تو قبا رنگ

دوریست که بر روی کسی رنگ نمانده است
حیران شده‌ام آه بیارم ز کجا رنگ

شرعی بجهان از غم تیز نگه هجران
کی بر رخ ما نیم نفس داشت بقا رنگ

چنان شد در بر صبرم قبا تنگ
که جانم را بشد در جسم جا تنگ

هجوم بلبلان در فصل گل ساخت
بسوی بوستان جا بر صبا تنگ

کشیم از طوف کویش پا بدامان
گر آمد آن نگار از دست ما تنگ

فلک

فلک با اینهمه وسعت ندانم
گرفته اینچنین بر ما چرا تنگ

نمی‌بینم نشان جود از کس
زمین شد چشم ارباب سخا تنگ

براحت جلوه در آن کرده ایم
بود دنیا چرا با این فضا تنگ

چو بوسی از دهانش خواستم گفت
برو شرعی که آوردی مرا تنگ

قالب تهی شد از غیر بر جسم جان مبارک
لبریز ناله شد دل بر لب فغان مبارک

طی حریم کویت بر پای باد میمون
گردیده جبهه سا سر بر آستان مبارک

بشکفت نوگل حسن گشتیم گرم افغان
ایام فصل گلها بر بلبلان مبارک

خوش کرد تیر عشقت در استخوان من جا
این مغز باد یارب بر استخوان مبارک

در ساعت سعیدی قربانی تو گشته
گردید عید قربان بر کشتگان مبارک

از فیض نوبهار خط تو شد که گردد
بر چمن پیدا لاله زار رنگ خزان مبارک

مهر تو سینه بگزید داغت قبول دل شد
باد این دو اختر سعد بر این و آن مبارک

شرعی غم وسیعی در دل خویشم که جا کرد
این خانه مختصر بر میهمان مبارک

گر تو زارم کشی ای شوخ جفا پیشه چه باک
عاشقان را شب نوروز بود روز هلاک

گرچه عشق توام از پای در آورد و خوشم — کی بود کی که سرم در قدمت گردد خاک

سینه صد چاک شد و بسکه دلم مایل تست — همه تن دیده شد و سوی تو دید از هر چاک

صبرم از دوست طلب با بوی خوشتن خوان این — تو که هم روی نکو داری و هم دامن پاک

حسن و عشقند که از روز ازل ساختهاند — روی تو آبحیات آه مرا آتشناک

سر ز نشهاز شهیدان تو تا چند کشم — لطف کن لطف بیا و ز سرم از فتراک

شرعی دلشده را شربت وصل تو چشان — تا کی از هجر تو چون غلطد و افتد بر خاک

گر روم با این دل پر خون و چشم تر بخاک — از لحد طوفان زند سر تا گذارم سر بخاک

کس ندیده در جهان از یار ما خونریزتر — میکند هر ساعتی او بیرحم صد خنجر بخاک

خضر را دادند از کوثر شد او را نصیب — آرزوی آبحیوان برد اسکندر بخاک

سوخت از تاب درون دیدن اشکم دور رفت — مردم چشم کند هر دم تیمم گر بخاک

بحر شد پر از تف آه اسیران بعد ازین — ناخدای کشتی ما افگند لنگر بخاک

ای کمان ابرو بیا چون تیر در کیش وفا — حرف ما دیگر میانداز ای بت دلبر بخاک

نیست شرعی روز محشر بهر آبی تشنه لب — او که با خود برد مهر ساقی کوثر بخاک

ای شکرخنده

ای شکرخند تو رونق دکان نمک — شور افگنده لب لعل تو در جان نمک

من سراپا همه زخم و تو سراپا نمکی — چون تو ای شوخ ندیدم دگری کان نمک

تا تبسم نکند لعل لبت ممکن نیست — که مهیا بشود ما حضر خوان نمک

این ملاحت نبود باد گری پنداری — حسن تو سر زده از چاک گریبان نمک

گر دهد طوف در شاه رضا رو شرعی — سهل باشد تعب راه بیابان نمک

او که ریزد ز لب لعل شکربار نمک — ریخت بر زخم من دلشده ز انبار نمک

چکنم آه چه سازم که دمادم ریزد — بر جراحات من آن شوخ ستمکار نمک

از کباب دل ما شور برانگیخته است — بسکه هر لحظه بر آن ریخته است یار نمک

سرو قدش چو خرامان شود از گلشن ناز — هر قدم ریزد از آن جلوه رفتار نمک

نمکی خوی براحت طلبی در ره عشق — هر نفس ریز تو بر سینه افگار نمک

قوت باصره را هست زبان لقمه شور — تا توانی مخور ای دوست تو بسیار نمک

شرعیا به سیران حق نمک نشناسند — نخوری همره این طایفه زنهار نمک

ترا بود طالب بگلزارها گل — نمودی رخ گشت آب از حیا گل

نمیکرد گر خنده در صحن گلشن
نمیداد بر باد برگ و نوا گل

ترا الفت ناکسان عیب نبود
که باشد بهر خار و خس آشنا گل

چو بینیم سوی گلی ما اسیران
بود پایمال تو در چشم ما گل

ز اخلاص هر کس بکویت قدم زد
بچیند بهر گام از خار ما گل

بخندید بر بیوفای دوران
بر آورد تا سر ز جیب قبا گل

بجا بود چون غنچه پوشیده راز
نمیکرد گر دفتر خویش وا گل

اگر بود شعری وفا رسم خوبان
نمیکرد بر عندلیبان جفا گل

چشم آن شوخ دگر مست عتاب است ای دل
نشوی غره که آن فتنه بخواب است ای دل

چکنم آه که باز از تف هجران بتی
آتشم در جگر و دیده پر آب است ای دل

بسکه بسیار گرستم ز غمش همچو حباب
خانهٔ دیدهٔ من بر سر آب است ای دل

دیده بستی و خجل گشتی از آن روی نکو
بهر محرومی من دیده چه حجاب است ای دل

شعری از هجر بتی هر نفس از گریه و آه
سر و کارش همه با آتش و آب است ای دل

ای دیدن تو باعث حیرانی خیال
و ز زلف سرکش تو پریشانی خیال

از بسکه فکر مهر رخت سینه تاب شد
خوی گشت خور چکید ز پیشانی خیال

در بحر عشق تا شده غواص معنوی
گردیده زیب صفحه درافشانی خیال

آمد خیال روی تو کردم نثار جان
لیکن نبود لایق مهمانی خیال

مهر رخت گرفته در آغوش روز و شب
باد او وصال روی تو ارزانی خیال

برداشت تا سواد خط مشکفام تو
شد خامه عنبرین بکف مانی خیال

شعری صحیفه اش شده یوسف نگار باز
تا گشته فکر راسخ تو بانی خیال

عمریست که هستم بسر خوان توکل
پرورده ام از نعمت الوان توکل

منت ز چه بهر دم آبی کشد از خضر
قانع شده هر کس بلب نان توکل

چشمم بسخاوت درم حاتم طی نیست
منعم شده ام شکر ز احسان توکل

نه خیمهٔ زنگاری افلاک شود پست
در پیش سراپردهٔ سلطان توکل

المنة لله که سرافراز جهانست
شعری که زده دست بدامان توکل

لب برد بشکرخنده آب خندهٔ گل
تبسم تو بود انتخاب خندهٔ گل

ندید چاره دگر گشود لب بفغان
چو عندلیب نیاورد تاب خندهٔ گل

شدم بباغ و شد از لاله تازه داغ کهن — بباغ رفتم و گشتم خراب خندهٔ گل
شمار خندهٔ جانان ز من چه میپرسی — که عندلیب اند حساب خندهٔ گل
چو دید گریهٔ زخمم بخنده لب بگشود — چو من نکرد کسی فتح باب خندهٔ گل
زناله زد بخس و خار آشیان آتش — زبسکه شد دل بلبل کباب خندهٔ گل

مکن ز بیخودی و گریه عیب شرعی را
که گشت مست و خراب از شراب خندهٔ گل

چو دیدم صبحدم رخسارهٔ گل — شکفتم گل گل از نظارهٔ گل
چو بلبل در دبستان چمن شد — سوادم روشن از سی پارهٔ گل
زجوش گریهٔ بلبل عجب نیست — جهد گر آب از فوارهٔ گل
کند تا طفل غنچه خواب راحت — بجنباند صبا گهوارهٔ گل

بیازد تا نثار نظم شرعی
بدوش آرد صبا پشتارهٔ گل

ای قامت تو سرو و جمال تو باغ گل — وز رشک لاله رخ تو تازه داغ گل
پیش چراغ دشمنی باد روشنت — روشن بود ز باد ولیکن چراغ گل
شبها همین نساخت پریشان دماغ من — آشفته کرد سنبل زلفت دماغ گل

نوروز گشت و ساقی فصل بهار کرد — در باغ پر ز بادهٔ شبنم ایاغ گل
هر کس که هست طالب یار است در جهان — بلبل بگو چرا نبود در سراغ گل
بی برگ سازدش بدمی محنت خزان — ای دوستان دوام ندارد فراغ گل

شرعی بعزم سیر بگلشن چرا روم
تا سینه ام ز لاله داغ است داغ گل

برفشاندی زلف را شد عنبر سارا خجل — برگرفتی پرده از رخ مهر و مه شد منفعل
چشم را پر عشوه کردی گشت خالی تن ز جان — غمزه را دادی عنان برباد شد بنیاد دل
مایل بیداد گشتی خو گرفتم با الم — تا گرفتی تیغ در کف خون خود کردم بحل
کرد غم از دور دید و خیمه بیرون زد نشاط — درد یار دل غم او چون نگردد مستقل
شد کمان قامتم را چله از پیری عصا — بسکه بگذشت تیغ بر من تا گذشت عمر از چهل
زلف بگشا تا شود خون نافه در ناف غزال — روی بنما تا زدید از خجالت گل زگل

بار در کاشانهٔ روشندلانش میدهند
هر که شد پروانه شرعی گرد او شمع چگل

مالک ملک دو عالم کامل اهل کمال — هر دو عالم را دو او حاصل اصل وصال
سرور سردار ملک و حاکم هر اهل دل — عالم علم دو عالم حاصل هر ماه و سال

عادل عدل همه عالم سر و سردار کل / محرم اهل کمال و کامل اهل حال

حاصل محصول دلها کامل هر مدعا / هر دو عالم را وصال وصل او مالامال

حاکم عادل دل و هم عالم علم و عمل

داده شرعی راد کرا و حاصل اصل وصال

دل ز مهر رخت آینه رخشان کردم / سینه از لاله داغ تو گلستان کردم

تا سر زلف پریشان تو دیدم در خواب / سالها آرزوی خواب پریشان کردم

دست سیمم که بدامان وصالت نرسید / آخر از هجر تو اش وقف گریبان کردم

کرده‌ام بر رخت ای بت نگه پنهانی / کافرم چیز دگر گر ز تو پنهان کردم

هست نایاب وفا در همه دکانی نیست / تو نداری بجز ای شوخ که ارزان کردم

مردم دیده فرو ریخت بدامانم باز / هر گل اشک که در دامن مژگان کردم

شرعی از هر مژه صد دجله خون کرد روان

یاد هر گاه که از کشتن ایران کردم

روز و شب بافسوس است این دلی که من دارم / از فراغ مایوس است این دلی که من دارم

دور کرده از راحت رشک قرب اغیارش / مبتلای ناموس است این دلی که من دارم

باشد از آن روشن پرتو جمال تو / هست شمع و فانوس است این دلی که من

داغهای گوناگون جلوه گر دارد / رشک بال طاوس است این دلی که من دارم

گر بر تو بی قدر است در گل سیاه تن / عزتش چو ناقوس است این دلی که من دارم

دست رس کجا دارد تا ببوسد آن پا را / خاک آستان بوس است این دلی که من

از حصار شهر تن میدهد خبر جان را / ز آن دیار جاسوس است این دلی که من دارم

در نظاره خوبان دیم از حیا کوشید / نی ز زهد سالوس است این دلی که من

هر نفس در آن شرعی میزند غمی نوبت

پر ز ناله چون کوس است این دلی که من دارم

یکموی زلف یار بصد جان فروختم / عیبم مکن شدم چو پریشان فروختم

دادم متاع درد براحت هزار حیف / جنس گران خویش چه ارزان فروختم

از فیض عشق یافته‌ام تا مذاق درد / رفتم بسیم ناسره درمان فروختم

در دانها که مردم چشمم ز اشک داشت / کردم نظر بسود و بدامان فروختم

جمعیتم نگر که نشد کم جوی متاع / عمری صواب کردم و عصیان فروختم

من در طریق عشق چو صنعان نرفته‌ام / جان داده‌ام به یار نه ایمان فروختم

آزاد شرعی از غم آزادگی شدم

خود را از آن زمان که بجانان فروختم

تا در حریم کوی تو مسکن گرفته‌ام
در روضهٔ بهشت نشیمن گرفته‌ام

پای از کجا و قدرت رفتارم از کجا
از یار اگرچه رخصت رفتن گرفته‌ام

افسوس سر نه فکندم بپای دوست
بار گران نگر که بگردن گرفته‌ام

از پیچ و تاب هجر ز بس گشته‌ام ضعیف
چون رشته جا بچشمهٔ سوزن گرفته‌ام

چون نیست غیر گریه مرا حاصلی ز عشق
از مهر طفل اشک بدامن گرفته‌ام

چون گشته سرشته آب گل نفت
مانند شعله جای بگلخن گرفته‌ام

بی وصل یار عیش و طرب نیست کار من
از هجر جا بحلقهٔ شیون گرفته‌ام

تسکین مجوی از دل من گز تب عشق
سیماب وار مشق طپیدن گرفته‌ام

شائق که تکلم ناصح دو گوش را
از بهر حرف او نشنیدن گرفته‌ام

ماییم ز اغیار بداندیش نداریم
کوتاه وکی از آه که در کیش نداریم

مارا نبود یکسر مو الفت مرهم
آن نیست که در سینه دل ریش نداریم

صد شکر که مژگان تو صد خنده بدل کرد
ما شکوه از کاوش آن نیش نداریم

جوشد ز لب زخم درون صوت انا الحق
جز تا سر داری سفری پیش نداریم

دادیم رضا را به قضا روز نخستین
ما از سخط حادثه تشویش نداریم

در دیر و حرم شیخ و برهمن نشناسیم
ما امت عشقیم غم کیش نداریم

شائق ز چه مجنون شده لیلی حسنیم
گر ما خرد مصلحت اندیش نداریم

که نرگس بستانم و که لاله راغم
در محفل ارباب نظر چشم و چراغم

نازم اثر عشق که با کوکب تیره
خورشید کند کسب ضیا از گل داغم

هرگز نشکفتم ز گل عیش درین غم
از بادهٔ خوناب جگر تر نشد دماغم

در آمدن ساقی گلچهره زنم فال
هرگاه که در بزم نهد چشم ایاغم

عمریست که من گم شده‌ام در طلب خویش
هان خضر رهی کو که برد پی بسراغم

از فیض سحاب مژه چشم گهربار
اکنون ز گهر میکند رد سبزهٔ باغم

در باغ گر او سرو گلندام نباشد
شرعی شود از بوی گل آشفته دماغم

شادیم که ما مردم بی غم نشناسیم
زخمیم ز پا تا سر و مرهم نشناسیم

در صید که ما نبود دانه و دامی
رامیم بصیاد خود و رم نشناسیم

گر رنگ بروی نگرند رنگ بیازند
آن نیست که ما مردم عالم نشناسیم

کو جان نبود گر بود آلودهٔ منت
اعجاز دم عیسی مریم نشناسیم

لب تر شد و از لذت آن محو گشتیم / صد حیف که ما چاشنی غم نشناسیم
در زیر فلک چون نبود خاطر ما جمع / اجزای پریشان ز فراهم نشناسیم

شعر چو در انجا نبود اهل تمیزی / غم نیست اگر نیک و بد از هم نشناسیم

بدل زخم نمایان از خدنگ نازو دارم / نمیدانم چه سان نهان ز مردم راز او دارم
چو گل در راه صوت او سراپای تنم گوش است / بسینه دل کباب از شعلهٔ آواز او دارم
بکلی خاطرم در حفظ راز از خویشتن جمعست / دل اندیشه ناک از غمزهٔ غماز او دارم
مخوان اهل نیازم گر ندانم قدر ناز او / متاع جان به کف بهر نثار ناز او دارم

ز شوق ناوک مژگان او گشتم هدف شرعی / چه باک از ترک چشم شوخ تیرانداز او دارم

نه پادشاه شناسم که از او بود بیم / نه مفلسم که بود حسرت زر و سیم
بگوشه گیری خود فخر از چه رو نکنم / بملک فقر شهنشاه هفت اقلیم
بسینه دست طمع پیش هیچکس ننهم / نه از کسی متوقع برای تعظیم
بهر نعم بهر چه پویم که میرسد آخر / مقسم ازلی انچه کرده تقسیم
ز اختلاط کسان منع من نکرده کسی / ز خوی خویشتن ای دوستان بود بیم

اگر کسی

اگر کسی بجدل دم زند زنم در صلح / دماغ حمله و پرخاش نیست تسلیم

براستی چو الف خوی کرده ام شرعی / ز پای تا به سر از کج روی نه چون جیم

غم جوشن و به ابر مژه آستین زدیم / آبی به آتش دل اندوهگین زدیم
شکر خدا که از ره باطل عنان خویش / برتافتیم و گام براه یقین زدیم
در باختیم دین و دل و وقف ششدر زدیم / ما در قمار عشق تو نقش چنین زدیم
مطلب ستایش تو بود هر گروه را / انگشت بارها به لب کفر و دین زدیم

شعر بد بهر از غم و شادی کلاه خویش / که بر فلک فکنده و که بر زمین زدیم

درین گلشن وصال آن گل رعنا هوس دارم / چو بلبل آشیان و بستر از خار و خس دارم
خمار از بادهٔ من نچکیها بروانی زاهد / کجا در جام مینا جنس صهبا همنفس دارم
چنان از ناله لب بستم که اندر کاروان غم / ز هجران سینه صد چاک مانند جرس دارم
برندی شهره ام امروز از عشق رخت لیکن / چو زلف گر شوم شبرو چه پروای عسس دارم
مرا میل رهائی نیست تا باشد گرفتاری / شوم از دام اگر آزاد امید قفس دارم
اگر از پا در آیم از کمندش کی کشم سر را / گذارم دامن او را چرا تا دست رس دارم

من و ترک وفای خوبرویان کی بود ممکن
ز مهر مهرخان شرعی زنم دم تا نفس دارم

باثر است همعنان ناله صبحگاهیم / باعث آبرو از آن آمده رنگ کاهیم
نشأ بی تعلقی یافته ام چنانکه شد / گوشه فقر بهتر از مسند پادشاهیم
ریخت بجور بی‌صنم گرچه به پیش آن صنم / هر سر مو گواه من بود به بی گناهیم
بهر هلاک دشمنان هست دو تیغ در کفم / خوف ندارم از کسی شاعرم و سپاهیم

شرعیم و بفتویم کار کنند عالمی
لیک بدون عاشقی نیست سند گواهیم

هان بگوای یار بسم الله الرحمن الرحیم / اول هر کار بسم الله الرحمن الرحیم
ای دل ار خواهی که گردد مشکل آسان بهر / ورد کن تکرار بسم الله الرحمن الرحیم
گر زاد وقت شغلی بکر غفلت بود / ساز دت هشیار بسم الله الرحمن الرحیم
میکشاید عقدهای صعب مالاینحلت / گوی ار یکبار بسم الله الرحمن الرحیم
گر بخوانی در مضیق دهر ساقط میکند / کفر از زنار بسم الله الرحمن الرحیم
میکند دور فراز پیش تو دیو رجیم / گر کنی اظهار بسم الله الرحمن الرحیم
شرح شرعی چون کند پیشگه داور عزیز / خاصیت بسیار بسم الله الرحمن الرحیم

خون من

بلرزه

با بخت خود بجنگم و با روزگار هم
کز یار دور کرد مرا و ز دیار هم

تا رفت او که دیده و دل بود مسکنش / خوابم ز دیده رفته و از دل قرار هم
ای دل ببین که با تو چها میکند مدام / جور سپهر و دلبر ناساز کار هم
پوشم عبث چه جوشن تیر از کمه است / با من زمانه دشمن و لیل و نهار هم

شرعی بیاد هر دو دهد روزگار دون
حزن خزان شگفتگی نوبهار هم

تا برخ او نظر انداختم / دین و دل بود مرا باختم
شکر که از صیقل ابروی یار / آینه دیده بپرداختم
ابروی آن تیغ ستم آب آخت / عجز نمودم سپر انداختم
داد چو پروانه پر و اشک / شمع رخش سوختم و ساختم
دامن امید نیامد به کف / در پی تو هر طرفی تاختم
فوج هوس رو بهزیمت نهاد / تا علم عشق برافراختم

بسکه شدم محو رخش شرعیا
یار عیان دیدم و نشناختم

حلقه در گوش تو از خط بناگوش شدم | مستی چشم ترا دیدم و مدهوش شدم

بشنوم تا سخنی از لب ای غنچه دهان | پای تا سر چو گل از شوق همه گوش شدم

نیشها خوردم و از نوش لبت دیدم کام | تو مپندار که محروم از آن نوش شدم

یاد تو از دل من کی رود ای راحت جان | گرچه از یاد تو ای شوخ فراموش شدم

رفت جمعیتم از طره‌اش آشفته ترم | تا پریشان دل از آن زلف سیه پوش شدم

شمع سان هر سر مو بر تن من روشن شد | هر که از آتش هجران تو در جوش شدم

روزها در طلبت بودم و بعد از عمری | با خیال تو شبی دست در آغوش شدم

طاق ابروت کمان تا شد و مژگانت تیر | رفتم از بیم چو زلف تو زره پوش شدم

شرعی از پند من آن شوخ چو رنجید دلش
نادم از گفته خود گشتم و خاموش شدم

تا از شکیب پای بدامن کشیده ایم | یکجا بسان آب گهر آرمیده ایم

بر وحشیت صحبت ابنای روزگار | گشتیم رام خویش و ز مردم رمیده ایم

هرگاه اختلاط کسان دست داده است | صد بار پشت دست بدندان گزیده ایم

هرگز ندیده ایم ولیکن ز خلق دهر | گاهی حدیث مهر و وفائی شنیده ایم

بر کس از فسون محبت نمی کند | صد بار خوانده ایم و بر ایشان دمیده ایم

ایخواجه در متاع جهان نیست حاصلی | این جنس را فروخته ایم و خریده ایم

شرعی مراد دل بخموشی میسر است
بیهوده گاه گاه صفیری کشیده ایم

چشم آن دارم که یکدم سیر دیدارت ببینم | جلوه گر آئی بسویم طرز رفتارت ببینم

کی بود یارب که روزی از شراب ناز خوبی | همچو چشم پر خمارت مست سرشارت ببینم

نیست فرقی روز و شب را از فروغ روی خوبت | بنماید عارضت گر در شب تارت ببینم

پارسالت یک نظر دیدم دگر بازت ندیدم | آه اگر امسال ای نازنین چون پارت ببینم

من چه سازم سیر چشمی روزی چشمم نباشد | نیستم قانع اگر هر روز صد بارت ببینم

گر غمم بر غم فزائی نیست غم گردد نو گردم | شادم از غم گر دمی با خویش غمخوارت ببینم

تا شوی آگه ز حالم یارب این یار جفاجو | پیش شوخی سنگدل چون خود گرفتارت ببینم

عاشقی میدانم اما خود نمیدانم کجائی | آرزو دارم که روزی همره یارت ببینم

جز رموز عاشقی شرعی نباشد طرز خاص
عشقبازی میکنم هرگاه اشعارت ببینم

بر خود از رشک رقیبان من شیدا پیچم | همچو زلف تو خورم تاب و سراپا پیچم

دارم امید که بر صفحه روی تو کشم | مشق حیرانی و چون خط چلیپا پیچم

از پریشانی چو زلف بتان تاب خوردم — نی که بر حاصل جمعیت دنیا پیچم
قطرهٔ آبم و در جوف صدف در گردم — گاه گرداب شوم در دل دریا پیچم
مدعی با تو مرا گر سر کج بحثی هست — میکنم بحث بجائی بتو پیچاپیچم
در سخن پنجه زند با من اگر دست کلیم — قدرتم هست که در هم ید بیضا پیچم

سر عیا پیش کسان می نکنم دست دراز
پا بدامان زدر مردم دنیا پیچم

سرو بینم قد دلجوی ترا یاد کنم — چون گل آید به نظر روی ترا یاد کنم
از سر زلف تو هرگاه پریشان گردم — باز آشفتگی موی ترا یاد کنم
جانب کعبهٔ اسلام گر افتد گذرم — بندم احرام و سر کوی ترا یاد کنم
آتش سرکشی از هر طرف آید به نظر — تندی و سرکشی خوی ترا یاد کنم
هر کجا چشم فریبنده نگاهی بینم — شوخی نرگس جادوی ترا یاد کنم
نکهت گل چو نسیم سحر آرد بمشام — روم از خویشتن و بوی ترا یاد کنم

دلبر سنگدلی را چو ببینم شرعی
یار بدخوی جفاجوی ترا یاد کنم

چنان ز بادهٔ عشق تو مست و مدهوشم — کز آستانهٔ تو میبرند بر دوشم

اگر حقوق وفا داریم زیاد تو رفت — گمان مبر که شوی یکنفس فراموشم
ز فیض عشق توام روسفید اهل نظر — بماتم دل صدپاره گر سیه پوشم
کجا به بندگی عشق میشدم قابل — اگر نه زلف تو میکرد حلقه در گوشم
من از کجا و وصال تو از کجا هیهات — مگر خیال تو آید شبی در آغوشم
علاج العطش کی کند می کوثر — کسی که از تب جانتاب عشق در جوشم
ز قسمت ازلی چاره نیست خرسندم — اگر زمانه زند نیش گر دهد نوشم
بدوش من نزد از مهد دست و خوشحالم — که منت فلک سفله نیست بر دوشم
بباغ بلبلم اما چنان شکسته دلم — که فصل گل شده و من ز ناله خاموشم

چه خوش بود که ز قاصد پیام او شرعی
رسد بخلوت دل از دریچهٔ گوشم

ز بی برگی شبی کنج غمش را یاد میکردم — بیاد او دل ویرانه را آباد میکردم
گل و شمشاد را هرگاه میدیدم بهر گلشن — جمال او و سرو قامتش را یاد میکردم
تو میرفتی شب از بزم من بی صبر از هجرت — دمی از هوش میرفتم گهی فریاد میکردم
بشکر اینکه گشتم بندهٔ سرو قد خوبان — اگر صد بنده از خود داشتم آزاد میکردم
اگر میکرد تاثیری بخوبان درد دل شبها — ز آه و ناله کی منع دل ناشاد میکردم

ز بیداد شب هجران بپیش اشیه خوابان / بفریادم کسی کز میر سیدی داد میکردم
بتلخی جان شیرین در رت شیرین لبی دادم / نبود از ننگ نام خویش از فرهاد میکردم
چو شیخ شهر اگر میداشتم عمامه و زنبی / عصا از آبنوس و شانه از شمشاد میکردم

ز ناهمواری مردم در شتها بسی دیدم / بنرمی گرچه شعر رخنه در فولاد میکردم

گر سر نهد هم در ره عشق تو نه مردم / پروانهٔ شمع تو منم گرد تو گردم
بازار تغافل شده ده روز که گرمست / رنجیدهٔ از من ز چه و باز چه کردم
از روز ازل پیکرم از غم بسر شسته / پیمانهٔ ناموس و لبریز ز دردم
تشنه جگر تا رگ ماتم زدهٔ عشق / از کوی تو هرگاه که برخاسته گردم
افشا کند اسرار درونم طپش دل / شهانه همین فاش کند چهرهٔ زردم
بنگر که چه باشد اثر گرمی آهم / دوزخ به طلاطم فکند نالهٔ سردم
مستوفی صاحب رقم دفتر عشقم / هر گوشه که جو بیت بود تابع فردم
تا خصم بدستم ز تو گل سپری دید / رو تا فته از بیم ز میدان نبردم

شرعی ز چه هر لحظه ز هم جنس خورم لت / در عرصهٔ بازی چو مگر مهرهٔ نردم

فتنه

خنده از گل گریه از ابر بهار آموختیم / بهر صبح وصل و شام هجر کار آموختیم
عاقبت آمد به کار ما فنون عاشقی / از هنرهایی که ما در روزگار آموختیم
شیوهٔ طراری از آن طره ما کردیم کسب / ترکتازی را ز چشم مست یار آموختیم
جانفشانیها بسی کردیم اندر کوی یار / تا ز فیض عشق او رسم نثار آموختیم

شرعیا در بوستان دهر ما بچا صلان / سرگرانی از گل و خفت ز خار آموختیم

ذوق هم صحبتی باده فروشان دارم / که در آن زمره بسی حلقه بگوشان دارم
من که تحریک نسیمی جهدم را ابرو / ننگ از منت تابوت دوشان دارم
صد زبان دارم و از بیهده گوئی لیکن / الکنم زمزمه در بزم خموشان دارم
در نظم ز چه کاسد نشود زانکه مدام / چشم بر دانش خرمهره فروشان دارم

کوشش انکه بجایی نرسد فایده چیست / شرعیا رحم براین بیهده کوشان دارم

تا چند اسیر غم ایام نشینم / کو گوشهٔ امنی که به آرام نشینم
تا کی ز پریشانی شام شب هجران / آشفته تر از زلف دلارام نشینم
یک کام مرا حاصل از ایام مبادا / در کوی تو گر در طلب کام نشینم

از بسکه گرفته دلم از صحبت یاران | خواهم که روم در قفس و دام نشینم

دل سوخت بسی آه که شدم پخته ایام | از بهر چه با همنفس خام نشینم

دور از لب و چشم تو بگو تا بکی امدوست | در آرزوی شکر و بادام نشینم

شرعی چه زیان کرده ام از صحبت خاصان
کامروز بهم صحبتی عام نشینم

زخوبان جهان شوخی سراپا ناز میخواهم | صنوبر قامتی از گلشن شیراز میخواهم

بدل عمریست خس میزند ذوق گرفتاری | نه عاشق فریب شوخ و خوش انداز میخواهم

شدم سرگرم آشوب از فریب فتنه چشمت | کنون امدادی از آن غمزه غماز میخواهم

ز زهد خشک دلگیرم کجا شد مطرب و ساقی | که جام باده و شعله آواز میخواهم

غم دنیی و عقبی در شکنج غصه ام دارد | دلی از قید این و جور آن ممتاز میخواهم

نباشد شادمانی را روائی در دیار دل | وفاداری چو غم با خویشتن دمساز میخواهم

بیا از ساده لوحی شرعیا فکر محالم بین
که جنس مهر از او دلبر طناز میخواهم

یارب رهی نما که بسوی تو ره برم | شد عمرها که پیرو این نفس کافرم

هر موی من ز آتش عصیان زبانه ایست | سوزد از آن زبانه شب و روز پیکرم

عفو تو چون بود چه غم از نامه سیاه | لطف سفید نامه در آرد بمحشرم

توفیق طاعتی بده از لطف خویش | تا روز و شب به بندگی تو سر آورم

شرعی ز آفتاب قیامت مرا چه باک
گر ابر رحمتش بکند سایه بر سرم

تا کی بتو حال دل افگار نویسم | سودی نکند گر به تو صد بار نویسم

مشکل اگر از عهده یک شمه برآیم | یک عمر اگر از ستم یار نویسم

شاید رسی آنجا و بخوانی غم عشقت | هر جا که روم بر در و دیوار نویسم

همدرد من از بلبل و پروانه نبودی | حیران شده بودم که با اسرار نویسم

احوال پریشانی من زلف تو داند | بهر چه خبر را به خبردار نویسم

از سوز درون کلک بسوزد به بنانم | چون نامه به آن شوخ ستمگار نویسم

ترسم که شوی منکر این گنبد نه تو | یک شمه گر از چرخ جفاکار نویسم

واگشت هما ندم چو بگردید بکامم | خود گو چه از این گردش پرگار نویسم

شرعی به پرستند مرا شیخ و برهمن
از بس صفت سبحه و زنار نویسم

منم که پای بدامان کشیده آمده ام | بسان آب گهر آرمیده آمده ام

نگشته از هوس آلوده دامن کنم | اگرچه غرق بخوناب دیده آمده ام

چو خوردم از تو بازیچهٔ وصال فریب | چو طفل اشک بسویت دویده آمده ام

بغربت آمده ام از وطن نه بی سببت | ز خلق شهرت حسنت شنیده آمده ام

مرا رفاقت نامحرمی سایه گداخت | چه سود ازین که بکویت جریده آمده ام

ز چین زلف تو شبگیر کرده ام بنگر | چه راه دور و درازی بریده آمده ام

هزار شکر که در بزم می کشان شرعی
بنشئه همچو شراب چکیده آمده ام

زهی ز پرتو رویت مرا منور چشم | ز شوق مهر رخت گشت مهر پرور چشم

ز بسکه ریخته بی اختیار هر مژه ام | نماند قطرهٔ اشکی کزان شود تر چشم

ببین بروی نکو صنع صانع بیچون | که حق برای همین آفرید در سر چشم

نگارخانهٔ چین پردهای دیده شده | از آن زمان که خیالت نهاده پا در چشم

تهی گشت اگر دل ز نقد صبر ولی | ز فیض گوهر اشکم بود توانگر چشم

وداع جان و دل و صبر آن زمان کردم | که بیحجاب فکندم بروی دلبر چشم

از آن خیال ترا جا داده ام در آغوش | که هست از همه عضوی مرا نکوتر چشم

ز شوق صوت تو گل گشته پای تا سر گوش | برای دیدن رویت گشوده عبهر چشم

چنانکه مهر تو جا کرده در دل شرعی
خیال عارض تو جای دارد اندر چشم

دور از گل رخسار تو چون بلبل افغان میکنم | از اشک رنگین دمبدم گل در گریبان میکنم

از هجر آن روی نکو آشفته گشتم مو بمو | خود را بیاد زلف او امشب پریشان میکنم

ای شوخ چشم مه جبین چون نیستم محرم همنشین | داغ ترا در آستین از غیر پنهان میکنم

چون گشته ام لبریز غم از هجر بتو بیای صنم | دستی که بر سر میزنم وقف گریبان میکنم

با بلبلان گرم فغان گردیده ام در بوستان | خوش عشرتی امروز با عندلیبان

از شوق رویت عاقبت در کوی تو مجنون صفت | تن از لباس عاریت ای شوخ عریان میکنم

شرعی نیم شکر خدا در بند دستار و قبا
کی این سر شوریده را سرگرم سامان میکنم

شده مختل دماغ از بوی تو گلهای خودرویم | ندارد حاصلی زین رو نمی چینم نمی بویم

ندارم رغبتی با تازه گوئیهای لامعنی | وقوع حرف میجویم سخن شایسته میگویم

اگر از من بود جمعیت عالم تعلق گو | رود گر از کفم هر دو نیابی چین بر ابرویم

همین یاران که با من لاف یکرنگی زنند اول | ببازند از حسد رنگ ار ببینند رنگ بر رویم

رسد آسیب کی زناوک اهل هوس بر من | دعای جوشنی عشق تو می بندد ببازویم

نماند از باد دستهای مژگان قطره اشکی — مگر بار آورد لطف حق آب رفته بر جویم

بود ظاهر بهم دردان نباشد بی سبب شرعی
که گشت از اختلاط خلق عالم منحرف خویم

خداوندا ز شرم معصیت شد خون دل زارم — امید مغفرت از رحمت عام تو میدارم
هزاران شکر خالق را که بخشیدم چنان خوبی — که گر چشم زکس آزار از خود کن بازارم
اسیرم در مضیق ظلمت عصیان نجاتم ده — ز نور خویشتن یارب منور کن شب تارم
من گمراه را ده ره بسوی طالبان خود — مده در محفل اهل فسوق از لطف خود بارم
خدایا از کرم بار گنه بردار از دوشم — ز بار معصیت خواهم که گردانی سبکبارم
گره افتاده در سر رشته بختم شدم حیران — ز جود خویشتن یارب تو بگشا عقده از کارم

اگر شرعی غریق بحر عصیانم بود اما
امید مغفرت از حضرت معبود غفارم

شبی در خواب دیدم مهربان خویشتن یارم — مگر در خواب بینم اینچنین بختی که من دارم
ز باغ جان بجز نخل وفای او نمیروید — بغیر از تخم مهرش در زمین دل نمیکارم
بشب گریم سحر نالم گهی در خاک و خون غلطم — بعشق او ندیده هیچکس یک لحظه بیکارم
مرا ناصح چرا گوئی که دل بردار از مهرش — تو پنداری که در کف اختیاری یا دلی دارم

ازاین قوم سیه دل عالمی شاکی بود جانا — ز بیداد رقیب دون شها من در آزارم
نشد یکدم که از عشق پری رویان شوم تارک — اگرچه بارها ناصح نصیحت کرد بسیارم

خریدارم بود شرعی ز هر سو آتشین رویی
برای سوختن چون شمع باشد گرم بازارم

چو شمع از سوز دل تا چند در هر انجمن گریم — نشینم گوشه تنها بحال خویشتن گریم
ز بس سیل سرشک من بعالم شور انگیزد — فغان برخیزد از هر گوشه هر گه که من گریم
ز اشکم آب رنگ تازه بر روی عقیق آید — اگر از یاد یاقوت لب او در یمن گریم
بصد حسرت شده تا دور از یار و دیار خود — چو ابر از پای تا سر هردم از شوق وطن گریم
شدی تا غایب از پیش نظر ای یوسف ثانی — چو یعقوب از غمت در گوشه بیت الحزن گریم
روم در باغ هر گه ز آرزوی قد و رخسارت — گهی افتم به پای سرو گه پیش سمن گریم

ننالم چون ز حرف سخت پهلو دار هر ناکس
نیم بیدرد شرعی هر دم از درد سخن گریم

از عشق کفر زلف تو رسوای دین شدم — آخر برای خاطر تو اینچنین شدم
دور از وطن فتادم و خوردم هزار زخم — تا نامدار و خانه نشین چون نگین شدم
یکرنگیم نگر که چو احول نیم دو بین — محو رخ تو در نگه اولین شدم

هرکه تو آمدی گل شادی مرا شگفت
لیکن چو رفتی از نظرم من حزین شدم

ناشکریست گر طلبم مسند شهی
بس فیض اینکه با چو توئی همنشین شدم

ایدل نگر تو مرتبهٔ خاکساریم
کز بهر پای بوس نکویان زمین شدم

همچون هلال خم شده و زرد و لاغرم
تا دور شرعی از بر آن مه جبین شدم

ما به امید وصال تو شکیبا نشویم
ارنی گوی سر طور تمنا نشویم

همه دانیم که افلاک بود شعبده باز
بهتر آنست که مشغول تماشا نشویم

عقدهٔ ما نگشاید به سر انگشت نشاط
کوشش ناخن غم تا نبود وا نشویم

بسکه بگداخته ایم از غم هجران چه عجب
گرد آئینهٔ رخسار تو پیدا نشویم

گر سموم غضب عشق کند قصد حیات
همت آنست که ممنون ز مسیحا نشویم

ما که سودازدگانیم به بازار جهان
یوسفی تا نبود مایل سودا نشویم

کی ملالت بماکوت مجنون شرعی
در پی لیلی اگر بادیه پیما نشویم

نوبادهٔ گلشن کمالم
پروردهٔ خلوت وصالم

پر نافهٔ مشک ساخت صحرا
نقش پی آهوی خیالم

هرچند

هرچند رمید رام گشتم
صیاد بود رم غزالم

بی قید چنان زییم که ناید
در قید حساب ماه و سالم

ای عقل و داسپه تاز بیرون
سرکش شده مظهر جلالم

جم جام نکرد یاد تا خورد
ته جرعهٔ ساغر سفالم

ناسازی بخت ساخت شرعی
در دهر کمال من زوالم

دادم دو جهان بیک سر موی تو خریدم
ایدوست بسی سود ز سودای تو دیدم

هرچند زدی تیغ جفا بر سرم ای شوخ
از طوف سر کوی وفا پا نکشیدم

هر جا که خرامان بگذشتی ز بر من
بسیار دعا گفتم و دشنام شنیدم

گر رشتهٔ آئین وفا را تو گسستی
ایدوست مپندار که من مهر بریدم

صد شکر که باز عازم اقلیم وفائی
آمد ز بر تو قاصدی و داد نویدم

بر جملهٔ خوبان جهان بود سر آمد
یاری که من از چار سوی عشق گزیدم

نقد دلم از کف نگه فتنه گری برد
شرعی من سیاح بهر شهر رسیدم

ملک دل تاخت و افراخت لوای آهم
حسن ترکانهٔ او سید عالیجاهم

من بجان او به نگاهی سر عشوه و ناز
بسته‌ام باز جناغی که بود دلخواهم

صدمهٔ آه سحر ریخت ز هم برگ و برم
وه که جمعیت من کرد پریشان آهم

یاد او محو نگردد ز ضمیرم همه عمر
غافل از دوست دمی نیست دل آگاهم

هادی نیست بجز ذات تو در راه پی
هر طرف نیست رضای تو بگردان راهم

گرچه درویشم ای خواجه ولیکن در دین
شکر لله که غنی از کرم اللهم

جز در دوست نگردم بدر دیگر روی
شرعی از روز ازل بندهٔ این درگاهم

مرغ دست‌آموز عشقم رشته در پا میپرم
بسته پای رفتن از شوق تمنا میپرم

قطره‌ام لیکن چو بگشایم پر مرغ خیال
یک نظر تا میکنی از هفت دریا می‌پرم

مانده‌ام در آشیان از انتظار همرهان
میشوم بیگانه از این جمع و تنها میپرم

تا بکی افسرده باشم ز اختلاط ناکسان
گوشه میگیرم و تنها چو عنقا میپرم

در رهم صد جا ز زلف و خال دام و دانه‌ایست
نیست در عالم رهائی و بهر جا میپرم

کی سر همراهی نادانانم بود
گر کنم پرواز با مرغان دانا می‌پرم

کی ببال افشانی افسردگان دارم نظر
من که ریزد آتش از بال و پرم تا میپرم

سوی بستان وفا کوکو زنان چون فاخته
دمبدم گرد سر آن سرو بالا میپرم

طوطیم طوطی نیم حنظل فروش ملک نظم
همعنان زین نسبه با مرغ شکرخا میپرم

جز زبانی از پریشانی ندانم غیر سود
تا من از سودای آن زلف چلیپا میپرم

من ز بال افشانی ای جا بجائی میپرم
کوششم دارد اثر نی چون تو بیجا میپرم

شاکر از همراهی طبعم که در اوج سخن
هر نفس شرعی به امداد مسیحا میپرم

بسی روائی بازار اینچنان دیدم
هر آنچه جنس هنر بود رایگان دیدم

هر آن بهار که دیدم خزانش در پی بود
بهار خط تو بود آنکه بی‌خزان دیدم

ز هجر نو گل روی تو ای سمن سیما
همیشه دامنم از اشک گلستان دیدم

ز رشک سوختم و ساختم کسی که ترا
به بزم همره اغیار همزبان دیدم

پناه گوشهٔ ابروی او گزید دلم
دمی که غمزهٔ او تیر در کمان دیدم

ز بعد عمری با خویش شرعیا آنمه
هزار شکر که از لطف همزبان دیدم

روم ز خویش چو بر عارضش نظاره کنم
نشد شراب وصالم بگو چه چاره کنم

بغیر آیت رحمت نیایدم در فال
ز مصحف رخت هر گاه استخاره کنم

می وصال تو در جام ناشکیبا نیست
ز دست صبر گریبان خویش پاره کنم

شبی که آرزوی ماه عارضت کریم
کنار خویش پر از اشک چون ستاره کنم

شوم به توسن گلگون اشک خویش سوار
کهی که طوف سر کوی او سوان کنم

برآن سرم که کشم پا بدامن از در خلق
زبهر آن بدازین میان کناره کنم

نصیب ساغر غم گشت خون دل شرعی
چه عیشها که ازین نشأ دوباره کنم

تمام درد و لب را بناله نگشاییم
حساب شکوه غم را رساله نگشاییم

جهان بمیکده با غم گرفته ام الفت
که قفل لب به کلید پیاله نگشاییم

زبسکه محو رخ دوست گشته هر مویم
نظر به سیر گل و روی لاله نگشاییم

زعشق لاله رخان سینه شد سفینه داغ
به پیش بوالهوسان این قباله نگشاییم

فسون چشم تو کرده چنان گرفتارم
کز عشوه سازی چشم غزاله نگشاییم

بیار باده که ماه صیام جایز نیست
که روزه را به شراب دو ساله نگشاییم

خوشم به ظلم و ستمهای مهوشان شرعی
زبان شکوه بدار عداله نگشاییم

ای بسر مشق ترا من زیدر میخواهم
تو چه دانی که ترا من چه قدر میخواهم

ناله و آه نه چندان که در آید بحساب
بچه کار آیدم ای دوست اثر میخواهم

تخم امید

تخم امید بمزراع وفا افشاندم
مدد ابر زشی از دیده تر میخواهم

بعبث کز اثر این دو گشاید در وصل
ناله صبحدم و آه سحر میخواهم

جامه هجر من از تار کتان بافته اند
پرتوی از رخ او رشک قمر میخواهم

زان تهی مانده کفم همچو چنار از زر و سیم
که درین باغچه از بید ثمر میخواهم

شرعیا یار من از پرده برون آمد و گفت
پاکی بینی من از ارباب نظر میخواهم

دل و دین باخته میخواهم
کشور تاخته میخواهم

الف اهل جهان ساختگیست
رند بی ساخته میخواهم

تیغ در کف بسرم آمد و گفت
گردن آخته میخواهم

دست ما بس نیست بتعمیر دلم
خانه ساخته میخواهم

برد شرعی دل من سرو قدی
طوقی از فاخته میخواهم

منم که دل چو جرس باز بر فغان بستم
بعزم ناله بصد جا چو نی میان بستم

خبر ز یوسف از آن نیست پیر کنعان را
بسیل اشک ز بس راه کاروان بستم

ز شوق شمع جمال تو هر محفل
بشاخ شعله چو پروانه آشیان بستم

بروی حور و پری دیده باز نگشایم
تو یوسفی و نیم کم ز پیر کنعان من
چو غنچه راید هان تو لاف پیچا بود
همین نه جذبهٔ عشق کند بوی منت
مباد غیر بکوی تو پا نهد گستاخ

کنون که دل بتو ای شوخ دلستان بستم
ز دوری تو از آن چشم از جهان بستم
بصحن باغ بصد خوارش دهان بستم
ترا بهر سر مو رشتهای جان بستم
از آن به سحر و فسون خواب پاسبان بستم

کسی ز حال من آگه کجا شود شرعی
که ناله را دهن و شوق را زبان بستم

فدای یکسر موییت سر و جانی که من دارم
ز نمکین تو و بیتابی خود سخت میترسم
کجا عاشق را باشد شکیب خاطر جمعی
اگرچه در دلم جا کرده دارد سر گران از من

نثار کفر زلف باد ایمانی که من دارم
که آخر فاش گردد راز پنهانی که من دارم
بدور حسن شوخ مو پریشانی که من دارم
بصا جنانه در جنگ است مهمانی که من دارم

چه سان پنهان کنم شرعی چو روشن گشت در عالم
چو شمع از سوز دل آلوده دامانی که من دارم

دل بر ثمر دهر نه بستیم و گذشتیم
در فکر سر انجام نگشتیم پریشان

تنهای هوس را شکستیم و گذشتیم
از وسوسهٔ بیهده رستیم و گذشتیم

شادیم

شادیم که در شند ز غفلت نفتادیم
در عشق تو مانند سپند از سر آتش
نگذشت ز مقصود کس ما ز سر کام

دل را به غم دهر نه خستیم و گذشتیم
سر تا بقدم سوخته جستیم و گذشتیم
در سلسلهٔ عشق تو هستیم و گذشتیم

شرعی رخ ما در حرم افتاد بز هاد
گفتیم که ما باده پرستیم و گذشتیم

دل غمین گشت ز اوضاع جهان شاد شدم
پیش معمار قضا تن بخرابی دادم
شکوه از بیش و کم رزق نکردم هرگز
پارسائی چو غم افزود طلاقش دادم

پشت پائی زدم القصه و آزاد شدم
فارغ از هستی خود گشتم و آباد شدم
شاکر از آنچه بمن لطف خدا داد شدم
عقد با دختر رز بستم و داماد شدم

از دم تیغ تی یافته ام شرعی فیض
تا علم شد ز پی قتل من ایجاد شدم

در رزم عشق پیش کسی کم نکرده ایم
تا راز دوست را بدل خود سپرده ایم
پرورده سموم عتاب محبتیم
ما را ز درد داغ محبت گریز نیست

صد زخم خورده ابروی خود خم نکرده ایم
با آن زبان هیچ صله محرم نکرده ایم
در باغ عشق تو بر شبنم نکرده ایم
خود را درین دیار مسلم نکرده ایم

هر خرمنی که حاصل ما بود در جهان
بر باد داده‌ایم و فراهم نکرده‌ایم

راضی نیم از اینکه خجالت کشد ز ما
کس را بهیچ مسئله ملزم نکرده‌ایم

ما صید رام کشتهٔ دشت مصیبتیم
هرگز ز بیم دام بلا رم نکرده‌ایم

عضو شکسته و دل مجروح خویش را
عادت بمومیائی و مرهم نکرده‌ایم

شرعی تو شاد باش که ما عمر خویش صرف
در اختلاط مردم بیغم نکرده‌ایم

بهر فتیله داغ از شوخ آفتابم
آتش طلب نمودم آن سوختن عتابم

طوفان خون دل خواست منت پذیر چشمم
گر میفشرد مژگان چیز میچکد آبم

تا ترک غمزهٔ او آمد به قصد یغما
از دل ببود صبرم از دیده برد خوابم

هر که میطپد دل سعی شکیب بیجاست
کی کشته گردد از صبر سیماب اضطرابم

این دهر خشک پهلو شرعی نگر که افکند
هر دم ز کینه جوئی لب تشنه در سرابم

با خیالت همه شب دست در آغوش شوم
گریه چندان کنم از شوق که مدهوش شوم

متکلم شو و چون غنچه گشا درج دهان
تا سراپا چو گل از شوق همه گوش شوم

تا کی آخر ز پریشانی شام شب هجر
همچو زلف تو سراپای سیه پوش شوم

ذوق را

چکنم آه که از طالع ناساز مدام
تلخ باشم بمذاق تو اگر نوش شوم

همچو منصور ز من صوت انا الحق چو شنید
ز آتش عشق تو هر گاه که در جوش شوم

چه توان کرد بغمازی اطفال شرر
در غم عشق تو هر چند که سرپوش شوم

سر بافلاک بر آرم اگر امشب شرعی
دامن آه ترا گیرم و هم دوش شوم

هر چند من به پیش تو از ذره کمترم
ای آفتاب حسن بکن سایه بر سرم

مجمر صفت ز ناوک مژگان ناز تو
سر تا بپا مشبک و لبریز آذرم

هر چند پر سوخته دلم از نسیم وصل
گردم جوان شبی اگر آئی تو در برم

از من همیشه رشک برد آهوی حرم
از آن زمان که با سگ کویت برابرم

از مهر ماه روی تو ای پادشاه حسن
همچون هلال خم شده و زرد و لاغرم

در دست داغ تازه سیه نامهٔ منست
شام فراق تو که بود صبح محشرم

روز جزا چو تشنه لب آیم بسوی حشر
شرعی امیدوار ز ساقی کوثرم

صبر دارم در شب هجر تو گریان نیستم
شمع سان از اشک گرم آلوده دامان نیستم

نیست یکدم کز غمی خاطر پریشان نیستم
تا بکی باشم پریشان زلف خوبان نیستم

قانعم با نان خشک خود چو اسکندر مدام / تشنه لب در آرزوی آب حیوان نیستم

گوهر مقصود حاصل کرده‌ام از چشم تر / همچو غواصان اسیر قعر عمان نیستم

پای در دامان صبر آورده‌ام ای لیلی وش / مثل مجنون هرزه گرد صد بیابان نیستم

زلف خوبانم پریشانی بود جمعیتم / تا پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم

باغبان گیرد خبر سرسبز تا باشد نهال / تا به تن جان هست در اندیشهٔ نان نیستم

زلف خوبانم پریشانی بود جمعیتم
تا پریشان خاطرم شرعی پریشان نیستم

خجل گشتم چو نسبت روی او با ذکا کردم / حدیث زلف او با مشک چین گفتم خطا کردم

نمازم گر قضا شد سجده‌های شکر از او ادا کردم / که پیش گوشهٔ محراب ابرویش ادا کردم

چو سویم آمد از بهر نثارش جان برافشاندم / چو تیغش زد دم از قتلم سر خود را فدا کردم

طلب کردم دم آبی ز تیغ ناز خونریزش / به پیش او دمی کز عجز عرض مدعا کردم

گرفتار غم عشق تو تا گردیده‌ام صد ره / تو از سنگین دلی بر من جفا کردی وفا کردم

چو دیدم صورت خوب تو صانع را ثنا گفتم / اگر بر دل ستم کردی ترا از جان دعا کردم

نکو شرعی که او وحشی چه سان رام خود کردی
ز خود بیگانه گشتم من بخویش آشنا کردم

مراد لیک پریشان بزلف یار قسم / که زینت جمع زمانی بگرد کار قسم

شکسته رنگ چو فصل خزان بهجرانم / به تازه روئی ایام نوبهار قسم

دهد چو غمزهٔ آن شوخ وعدهٔ قتلم / خورد به قبضهٔ شمشیر آبدار قسم

بضرب تیغ جدا از تو کی توانم کرد / تمام عمر زمانی به ذوالفقار قسم

نگار وعده خلافم دهد چو وعدهٔ وصل / خلاف وعده کند گر خورد هزار قسم

ندیده مثل تو چشم زمانه خوش چشمی / بشوخ چشمی خوبان گلعذار قسم

نخورده‌ام می گلرنگ میخورم شرعی
به نیم مستی آن چشم پرخمار قسم

باشد بروی مرد بسی خوشنمای زخم / نامرد روز رزم خورد از قفای زخم

بی زخم نیست عضوی از اعضای پیکرم / دارم ز تیغ ناز تو سر تا بپای زخم

خالی اگر ز زخم شود نیست تازه کن / بر روی هم بزن چو نماند است جای زخم

هر عضو من چو لذت زخم تو یافته / با هم شدند دست و گریبان برای زخم

زاهد چو زهد را سپر تیغ ناز کرد / از بخیه کرد خندهٔ دندان نمای زخم

در زیر زخم گشته فضای تنش نهان / عاشق تو دمی نبود بی‌نوای زخم

هردم بگلشن تن ما تازه میشود / تا یافت ز آب تیغ تو نشو و نمای زخم

در شرع عشق فتوی مفتی چنین بود / از چشم یار بسم که خونبهای زخم

شرعی مرا ز لطف فلاطون عشق گفت
الماس مرهمیست که باشد دوای زخم

طاق ابروی بتان باشد مرا محراب چشم / کشته مژگان ترم مفتاح فتح الباب چشم
بسکه خوناب سرشک از دیده میبارم مدام / مردمان دیده ام افتاده در گرداب چشم
میشد از باران غم ویران سرای دیده ام / گر نبشد تار مژگان ترم میزاب چشم
بسکه شد رام خیالت همچو آهوی رمد / صد بیابان مردمان دیده ام از خواب چشم

شکوه از ابر مژگان نیست ما را شاکریم
عاشقان از آب رو شرعی بود از آب چشم

بر لب تشنه خود مژده ز زمزم ندهم / دو جهان عیش بیکجو به هم غم ندهم
سر همصحبتی بزم نشینانم نیست / گوشهٔ عزلت خود را بدو عالم ندهم
طایر غم که نشیمن که او بام دلست / هرگز از گوشهٔ بام دل خود رم ندهم
لذتی یافتم از درد تو ایشوخ که باز / زخم خود را ضبر از یاری مرهم ندهم

هفت خوان سخن از تیغ زبان کردم فتح
شرعیا در فن خود باج برستم ندهم

خویش را تا در بیابان هوس گم کرده ام / صد مطالب را رهش در یکنفس گم کرده ام
گوش گردون هر نفس لبریز فریاد منست / تا درین محنت سرا فریادرس گم کرده ام
یار را در محفل اغیار جویم زانکه من / تو گل خود در میان خار و خس گم کرده ام
وادی صد کاروان مطلبم در راه عشق / غیر پندارد که من بانگ جرس گم کرده ام

شکرها دارم ازین شرعی که اندر کوی دوست
عشق را تا یافتم راه هوس گم کرده ام

در شب هجر تو امید وصالی دارم / از پریشانی دل فکر محالی دارم
بسکه مشغول بعشقم تو مپندار که من / خبر از لیل و نهار و مه و سالی دارم
آرزوی دگرم نیست که در مکتب عشق / بس بود این که سواد خط و خالی دارم
هستم از همدمی الفت بیگانه ملول / روز و شب همره خود صحبت حالی دارم
من که هر قطره از پرده دل کردم صاف / دامن آلوده نیم اشک زلالی دارم
کی طلبکار مه بدر و هلالم ایشوخ / چون رخ و ابروی تو ماه و هلالی دارم
من که در مزرعهٔ دهر نکشتم تخمی / چون ز دهقان عمل چشم منالی دارم

شرعیا فارغم از جلوهٔ شمشاد قدان
من که چون قامت او تازه نهالی دارم

من که خود را ز غمت بی‌سر و پا ساخته‌ام
خویشتن را هدف تیر بلا ساخته‌ام

مستجاب است دعای من دلخسته از آن
که دو ابروی تو محراب دعا ساخته‌ام

سگ کوی تو به امید وفای تو شدم
تو وفا گر نکنی من بجفا ساخته‌ام

نا قبول است گز آن بوی ریا می‌آید
شرم بادم ز چه با اهل ریا ساخته‌ام

هست عشاق تو بسیار درین کوی ولی
با غم تو من بی برگ و نوا ساخته‌ام

دوری از مردم ناکس ز چه شرعی نکنم
من که پهلو تهی از بند قبا ساخته‌ام

چنان ز دوریت ای مه ز خورد و خواب شدم
که پیر از غم هجر تو در شباب شدم

به آتشین گل روی تو میخورم سوگند
که بس حیا ز تو دیدم ز شرم آب شدم

چنان بمهر جمال تو عشق ورزیدم
که رفته رفته پرستار آفتاب شدم

بسی حروف هوس حک ز لوح دل کردم
که در صحیفهٔ عشق تو انتخاب شدم

به بزم دوش تو با غیر هم شراب شدی
ز تاب آتش آن رشک من کباب شدم

سحاب یم ز بس سیم ریزشم آموخت
کریم طبع تر از نشئهٔ شراب شدم

بخاکساری خود فخر از آن کنم شرعی
که خاک در اولاد بوتراب شدم

بوی وصالی رسید دی بمشامم
میرسد از گرد راه ماه تمامم

خون دلم گرچه خورد باد حلالش
عمر که بی او گذشت باد حرامم

ورد زبان منست نام نکویش
میبرد آن شوخ گرچه ننگ ز نامم

باده پرستی بکام کردم اگرچه
محتسب آزرده شد ز شرب مدامم

گر نشنیده است یار قول رقیبان
می‌ندهد از چه رو جواب سلامم

پیک صبا از کرم مگر برساند
جانب آن شوخ گلعذار پیامم

دام صفت شرعیا بصید که دهر
مانده بکارم گره ز بهر نظامم

خداوندا ز لطف خویش بگشا عقده از کارم
گران بارم ز عصیان بار آنها کن سبک بارم

بکن با یاس توام پرتو صبح امیدم را
بکن روشن ز نور خویشتن یارب شب تارم

چه خجلتها که در وقت درو خواهم ز خرمن برد
که روز و شب بغیر از دانهٔ عصیان نمیکارم

چو پرسی از فعال من نمیدانم چه پاسخ یارب
ز شرم معصیت از جیب خجلت سر برون آرم

چو صبح محشر از سر منزل خاکم برانگیزی
بده در زمرهٔ خاصان درگاه خودت بارم

اگرچه من گنه کارم یقین دانم تو غفاری
نیم نومید از جودت نکو گر نیست کردارم

امید از شستن باران ابر رحمتش دارم
حروف معصیت شرعی سیه گر ساخت طومارم

هر نفس مهر خموشی بر لب دل میزنم
پیش کس فریاد کی از جور قاتل میزنم

از فسون گریه کی وصل بتان حاصل شود
کافرم بر آب اگر این نقش باطل میزنم

از غم صید افکنی افتاده ام در خاک و خون
پر و بالی همچو مرغ نیم بسمل میزنم

حاصل دنیا ندارد جز نمودی سیمیاست
میکشم آهی ز دل آتش بحاصل میزنم

راه وصل دوست پر دور است و هجران راهزن
دست و پائی در رسیدنهای منزل میزنم

من که بیرون از جنون و عقل دارم منزلی
گاه بر دیوانه طعن و گه بعاقل میزنم

گشت در فصل بهار خط جنون من فزون
دست بر دامان او مشکین سلاسل میزنم

کی توان در عشقبازی کمتر از پروانه بود
خویش را بر شعلهٔ آن شمع محفل میزنم

این جواب آن غزل شرعی که صائب گفته است
همتی یاران که جوشی از ته دل میزنم

تا بدام آن کمان ابرو اسیر افتاده ام
دور از بزم وصالش همچو تیر افتاده ام

سوی مقصود ننماید مرا چرخ کهن
چون مرید بی ادب از چشم پیر افتاده ام

در میان عندلیبان امتیازم این بود
کز فراق گلرخی آتش صفیر افتاده ام

کی غبار خاطر من کینهٔ دشمن شود
من که همچون آینه روشن ضمیر افتاده ام

پوست تختی بس بود مسندنشین فقر را
من کجا در فکر اکلیل و سریر افتاده ام

گرچه من دیوانه ام از سنگ طفلان ایمنم
در مذاق کودکان چون شهد و شیر افتاده ام

روی نمی تابم ز تیغ ناز او گر سر رود
در میان عاشقان شرعی دلیر افتاده ام

مست الست از می پیمانهٔ خودیم
رونق فزای نشاء میخانهٔ خودیم

محرم نگشت آنکه ز قید خودی نرست
با دوست آشنا شده بیگانهٔ خودیم

از جا نمیرویم ز سودای این و آن
تا بوده ایم واله و دیوانهٔ خودیم

هشیار را بدیده چه پندار ما چه رشک
ما مست خواب غفلت افسانهٔ خودیم

نیش شماتتی نزند مار ما بکس
گنج نهان گوشهٔ ویرانهٔ خودیم

از آن زمان که کشتی ما غرق باده شد
در چار موج گریهٔ مستانهٔ خودیم

بهر خزف بهر شمری رو نمی نهیم
غواص بحر و طالب دردانهٔ خودیم

سوزیم بهر آنکه بسوزد ز بهر ما
شمعیم و نذر مشهد پروانهٔ خودیم

شرعی بنقض خواهش دل کار میکنیم
ما در پی شکست بتخانهٔ خودیم

اگر نه با رخ زرد و سرشک لاله گون سازم
بگو با صبح که شبها بحال هجر چون سازم

اسیر چار موج بحر هجرانم عجب نبود
ز طوفان سرشک کشتی تن غرق خون سازم

خرد را تا شدم پرورده مقصود گم کردم — مکن عیبم اگر بادی ره جنون سازم

اگر آهی کشم نه خرمن افلاک میسوزد — چه سازم ای عزیزان که نه با سوز درون سازم

ز اعجاز مسیحا میزدم دم عمرها اکنون — بیاد چشم جادوی تو با سحر و فسون سازم

خوشم با هایهای گریه شبها بیاد او — کجا با ناله چنگ و صدای ارغنون سازم

بکام سفله میگردد ز بهر جنس فلک شرعی — ندانم تا بکی با گردش گردون دون سازم

منور گشت تا از فیض آن روی چو مه چشم — پی نظارهٔ او روز و شب باشد بره چشم

سیه چشمان بسی دیدم ندیدم مثل چشم او — ازین رو واله و حیران آن شوخ سیه چشم

گدای کوچه فقرم ازین رو نیست در عالم — نه بر انعام سلطان و نه بر احسان شه چشم

نظر بر عارض زیبای او از بسکه پر کردم — نباشد دور اگر گردید خالی از نگه چشم

نما راه صواب و از کرم بران ز عصیانم — بریزد تا بکی خوناب از شرم گنه چشم

گل سوری بریزد از سر مژگان خونبارم — برآرد گر ز شوق روی او جوی ز نه چشم

مرا دایم نشین بر لب چاه زنخدانت — عجب نبود اگر شرعی نمی ترسد ز چه چشم

هردو عالم را در این سودا بسنگ آورده‌ام — تا که یکبار از سر زلفش بچنگ آورده‌ام

تا بماند رونقی از من میان کفر و دین — سبحه از اسلام و ناقوس از فرنگ آورده‌ام

کشتی خود را ازین دریا چو نجتم کشیاک — جانب ساحل بامداد نهنگ آورده‌ام

تا ز لوح خود بسی نام خود حک ساختم — بر زبان کی من حدیث نام و ننگ آورده‌ام

کشته‌ام تا باغبان عشق از سیل سرشک — لاله زار داغ را در آب و رنگ آورده‌ام

از برای دوستان و ز بهر کام دشمنان — از دیار مهر و کین شهد و شرنگ آورده‌ام

کرده‌ام از لوح دل نام و نشان کینه حک — از خرد آیینه را بیرون ز زنگ آورده‌ام

مژده یاد اید وستان کز شر دشمن ایمنیم — همعنان تا صلح را همراه جنگ آورده‌ام

برد سیلاب سرشکم رونق طوفان نوح — هر کجا با دیدهٔ گریان درنگ آورده‌ام

گرچه گفتی بارها شرعی برو از کوی ما — چون ندارم پای رفتن عذر لنگ آورده‌ام

ما بخودی ز گریهٔ مستانه برده‌ایم — آری چو لذت از لب پیمانه برده‌ایم

از شوق سوختن بخیال تو بارها — یارب چه رشکها که ز پروانه برده‌ایم

باشد بکعبه مطلب ما را برآورند — هر حاجتیست بر در بتخانه برده‌ایم

کب ضیا کند ز دخانش مدام مهر — شمعی که ما به تربت پروانه برده‌ایم

در جستجوی گنج بویرانه مردمان — ما گنجها بجانب ویرانه برده‌ایم

شد صاف دل چو آینه زاهد مکو ز جهل | هر شیشهٔ دلی که بمیخانه برده ایم

شرعی بپا که جان بر تیغ عتاب یار
هر دم بر سم تحفه بشکرانه برده ایم

یار گفتا در رهم بگذار سر گفتم بچشم | تو بیای دین کن ایجاک در گفتم بچشم
گفت اگر خواهی ببینی عارض و زلف مرا | کن طواف کوی من شام و سحر گفتم بچشم
~~گفت اگر خواهی ببینی عارض و زلف مرا~~ | از رخ بیگانه کن قطع نظر گفتم بچشم
گفت خواهی در نظر آری نظیر روی من | کن نظر بر عارض شمس و قمر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی که هر جائی نخوانند کسان | از سر این کوی مرو جای دگر گفتم بچشم
گفت اگر داری تمنا نعمت الوان عشق | رو قناعت کن بخوناب جگر گفتم بچشم

گفت شرعی تا بکی سیاح بحر و بر شوی
با لب خشک باز و چشم تر گفتم بچشم

دلی کز یاد زلف او پریشان داشتم دارم | غمی کز او انیس شام هجران داشتم دارم
چه سود از این که خندیدی و فا و صلت روی من | همان چشمی که از هجر تو گریان داشتم دارم
نکوئی با فلک از ساده لوحی این زمان رام | که آن طبعی که از دونان گریزان داشتم دارم
چه باک از کینهٔ اغیار اکنون فاش میگویم | همان مهری که از او در سینه پنهان داشتم دارم

امرازی

بهمت برویم آشنا

۳۲۶

تو پنداری شدم خرسند شرعی زین سپهر دون
به لب آن شکوه کز جور دوران داشتم دارم

عاقلم بر در جنون زده ام | نعل مقصود و از کون زده ام
میخورم خون برای دفع خمار | من که در بزم رطل خون زده ام
از دیار درون محنت خیز | خیمهٔ عافیت برون زده ام
سبق از چشم جادوئی دارم | لاف زان آن در فن فنون زده ام
نیست کس را کنه که نقش مراد | خود کم از طالع زبون زده ام
خرمن صبر خویش را هر دم | شعله از آتش درون زده ام

حاصل هر دو کون را شرعی
پشت پائی نکرکه چون زده ام

گر ز غم چشم تری میداشتم | دامن پر گوهری میداشتم
همچو نرگس میکشیدم کی خمار | گر چو لاله ساغری میداشتم
بی درم زانیس خوف از رهزنی | بود گر دلبری میداشتم
محرم مکتوب من قاصد نبود | چون کبوتر گر پری میداشتم
سوختم لیک از من آثاری نماند | کاشکی خاکستری میداشتم

۳۲۱

چون نمیکردم فدای پای یار
لایق او گر سری میداشتم

میشدم گرد سر شمع رخش
گر چو پروانه پری میداشتم

شرعیا محروم از او کی میشدم
گر بکویش رهبری میداشتم

بی تو هر که باده عشرت بساغر ریختیم
بود خوناب جگر کز دیده تر ریختیم

باغبان بسیار در تربیت من سعی کرد
داشتم چون شوق بی برگی از آن بر ریختیم

آزمودم سر نزد زآب و هوای ملک دل
تخم شادی را درین مزرع سراسر ریختیم

تا مشام قدسیان گردد معطر از دمم
از سر زلف سخن عودی بمجمر ریختیم

سوخت هجران پیکرم لیک در ملک وصال
هر دم از خاکستر خود رنگ دیگر ریختیم

از در دونان نشد شرعی مرا حاجت روا
آبروی خود عبث بر خاک هر در ریختیم

تا بطوف کعبه کویش اجابت یافتم
ابرویش محراب کردم ذوق طاعت یافتم

در حدیث دوش مضمونهای مهرآمیز بود
من کلام دوست دانم از عبارت یافتم

زار و بیمار غمش بودم چو آمد بر سرم
صحت کامل ز فیض آن عیادت یافتم

از زبان گوشه ابرو سخن سربسته گفت
تا نداند غیر من در یک اشارت یافتم

چون زمین وقف شرعی دایم از جور فلک
رو بویرانی نهادم تا عمارت یافتم

من از لب و چشم طمع کام ندارم
در دل هوس شکر و بادام ندارم

رم میکنم از عالم و با زلف تو رامم
آرامگهی جز شکن دام ندارم

سیمابیم گر ز پس قتلم بود آرام
گر کشته شوم از غمت آرام ندارم

روزم سیه از گردش آن چشم سیاه است
من شکوه از گردش ایام ندارم

در راه وفا تا بتو یکرنگ نکردم
رنگی ز تو ای سرو گل اندام ندارم

دیگ هوس از پختگیم جوش ندارد
در وادی عشقت طمع خام ندارم

شرعی سگ خود مرا یار و کنم فخر
زآن شاکرم و ننگ از این نام ندارم

مست از ساغر شراب خودیم
مزه چش از دل کباب خودیم

شب بافسانه سر زلفی
رهزن کاروان خواب خودیم

داخل جمع و خرج اگر چه نیم
فاضل و باقی حساب خودیم

کمتر از ذره ایم در کویت
زین شرف ماه و آفتاب خودیم

در حجابیم همچو مردم چشم
غیر ما کیست در حجاب خودیم

کام نایافتیم از لب خشک | غرق در موجهٔ سراب خودیم
گر فسرده زنا صحیم چه غم | دلخوش از آه سینه تاب خودیم
در دل خویش جای بگزیدیم | ساکن کلبهٔ خراب خودیم

تا گزیدیم قرب اهل هوس
همچو شرعی در اجتناب خودیم

با لب خشک و چشم تر ماییم | باز سیاح بحر و بر ماییم
در دل کاینات جا کردیم | همه آیینه جلوه گر ماییم
محو گشتیم و ملکها دیدیم | بیخود از خویش در سفر ماییم
ناخدا کیست جز خدا ما را | کشتی بحر بی خطر ماییم
دیده پوشیده ایم از رخ غیر | در جهان صاحب نظر ماییم
از رفیقان وادی تجرید | منزلی چند پیشتر ماییم
ما اسیران چو شیشهٔ ساعت | گاه پاکشته گاه سر ماییم
آینه عیب رو برو گوید | منکر اینچنین هنر ماییم
از فرح زاهدان خبر داریم | گرچه از خویش بیخبر ماییم
عمرها شد که در طریق وفا | از پی یار پی سپر ماییم

آلت حرب ماست ناوک آه | ترک بی تیغ و بی سپر ماییم
کام ما را مراد ناکامیست | شاکر از آه بی اثر ماییم
شد بهشت وصال روزی ما | گرچه شایستهٔ سقر ماییم

پیرو شرع کم نشد شرعی
پیروی کن که راهبر ماییم

از تف حسن تاب میخواهم | گرمی از آفتاب میخواهم
از کتانست جامهٔ زهدم | پرتو ماهتاب میخواهم
تخم امید کشته ام ای دل | زابر چشم خود آب میخواهم
چون شرابم بود ز خون جگر | از دل خود کباب میخواهم
کافرم از خدا اگر دیگر | غیر بند نقاب میخواهم
خوی چکان باد عارض تو که من | زین گل رو گلاب میخواهم
گرم بازاری وفا سهل است | گرمی زان عتاب میخواهم
در جوانی غم تو پیرم کرد | ذوق روز شباب میخواهم
کشت من تشنهٔ کف ساقیست | ریزشی زان سحاب میخواهم
جوشش گریه هوس دارم | دامن از خون خضاب میخواهم

دشت پیما زلیلیم شرعی
از تو مجنون خطاب میخواهم

که پریشانیم وگاه آشفته وگه درهمیم | ما سیه بختان مگر با زلف خوبان توامیم
کی طمع داریم از او نامهربان وصل دوام | گر وصالش رو دهد در آرزوی یکدمیم
وحشت ما را مجو پایان که در وادی عشق | صد بیابان رفته و در نیم گام یکرهیم
با خیالش دست در آغوش هر جا بوده ایم | نیست بعدی در میان جز قرب یکجان باهمیم
یکسر مو بر تن ما نیست بی زخم زبان | در مصاف کینه جوهای اهل عالمیم
تا ز رو داریم خود را زهر خندی میکنیم | هان نپنداری که ما در بزم دوران خرمیم
گر وصال دوست از ما چه دارد در حجاب | نیست جای شکوه زین رو که نامحرمیم
قطره ما میشود دریا چو واصل میشویم | در فنا باشد بقای ما حباب این همیم

مدعی شرعی پی الزام ما بندد کمر
کی دماغ گفتگو داریم با او ملزمیم

تا در طلب مهر رخت چشم براهم | شد خط شعاعی به نظر مد نگاهم
از شوق کند مردمک دیده بغل باز | آید چو خیال تو در آغوش نگاهم
نگشوده زهم سوخت عتاب تو سراپا | هر نامه که آورد به تو قاصد آهم

درخاطرم آشفتگی نیک که جمع است | سامان پریشانی از آن زلف سیاهم
بگداخته جسم ز غم موی میانی | چندانکه بود سایه گیسوی پناهم
سرگشته ام از پیچ و خم کوچه زلفت | افتاده شب تار در این جاده راهم
نقد دل و دین برده و میکنی انکار | در محکمه عشق که شرعیت گواهم

دل ربودی و نکردی می آرام بچشم
بسکه وحشی خیالت نشود رام بچشم

نه دلی برد نه آشوب نگاهی دارد | میکند از چه سبب نسبت بادام بچشم
بسکه بگذشت بسرگشتگی ایام حیات | گردش شعله جواله شد ایام بچشم
بسکه روزم سیه از زلف پریشان تو شد | مینماید غم او صبح مرا شام بچشم
بسکه مایل بگرفتاریم اندر ره عشق | آیدم نقش قدم حلقه از دام بچشم
مردم دیده نثار ره قاصد سازم | آرد ار خاک ره یار چو پیغام بچشم

تا شدیم از سر آن زلف پریشان شرعی
عمر بگذشت و ندیدیم سرانجام بچشم

چو زر بگداختم تا یاد از آن سیمبر کردم | چو موئی در نظر آمد خیال آن کمر کردم
چو دیدم تیر مژگانی بصد خواهش هدف گشتم | به پیش تیغ ابروئی برغبت ترک سر کردم

لب خشک و دو چشم ترم حاصل شد از دوران | اگرچه عمرها اول سفر در بحر و بر کردم
تنم بگداخت در بوته عشق شدم خالص | مس خود را ز اکسیر محبت سیم و زر کردم
ز لطف او بسی دریای رحمت موج زن دیدم | ز هر سو دیده بگشودم بهر جانب نظر کردم
متاعم ناخودی بود از کسادی رنجها دیدم | زیانها سود گردید آن زمان کز خود سفر کردم

ز خوان دهر خرسندم قرارم شکوه شرعی
شبها بسی هر دم ز خوناب جگر کردم

لب بارنی تا گشود از شوق موسی دلم | از گل روی تو حاصل شد تمنای دلم
تا خیالت شد مصور در ضمیر از جذب عشق | دیده از ذوق تماشا شد سراپای دلم
از مزارم جز نروید گل که چون رفتم ز دهر | خارها بود از گل روی تو در پای دلم
زرد روئی بس ترا حاسد ترش روئی مکن | نشکند دایم ز لیموی تو صفرای دلم
کی گذارد تار و پیرون خیال از ضمیر | بسکه دامن گیر شد دست تمنای دلم

میشود پرخون ایاغ دیده شرعی هر نفس
بسکه خون فواره سان جوشد ز مینای دلم

زلف تو آشفته گشت دوش پریشان شدم | دیده برویت فتاد واله حیران شدم
سینه مجروح من ترکش پر تیر شد | بسکه هدف پیش آن ناوک مژگان شدم

تخم وفا ریختم مهر ز دل سر کشید | سبز شدم تا درین مزرعه دهقان شدم
در گرانمایه ام لیک ببازار دهر | قدر شناسی نبود زین سبب ارزان شدم
شکر که بی اجر نیست محنت کنج قفس | تو گل فیضم شکفت مرغ خوش الحان شدم

کردم از هندوستان قطع نظر شرعیا
طوف حرم کردم و جانب ایران شدم

گر من از مهر حریفان دو غا شک دارم | گوش بر پند کی ناصح زیرک دارم
باز از ناوک مژگان بتی سخت کمان | سینه چون خانه زنبور مشبک دارم
هردم از شوق بر آیینه رخسار بتی | چشم حیران شده چون دیده عینک دارم
خنده و گریه ما را چه سبب میجوئی | پر عشق توام و عادت کودک دارم

توسن طبع ز امداد مسیحا شرعی
سوی میدان سخن باز سبک تگ دارم

شیوه شوخ پری پیکر خود را نازم | مهر و دل بردن دلبر خود را نازم
خشک نگذاشت زمینی که از آن خیزد گرد | صفت ریزش چشم تر خود را نازم
نشأ نیست درین بزم که در جانم نیست | محو ساقی شوم و ساغر خود را نازم
گشت پامال جفای صنمی سر همه عمر | در ره عشق وفای سر خود را نازم

نخلم جز بر تیغ ستمت سینه سپر — دل پر زخم تو و جوهر خود را نازم
دشمن کوکب من آه شرربار منست — اخگر آه من و اختر خود را نازم

شادیم شد دم رکنای مسیحی شرعی
خضر عیسی نفسی رهبر خود را نازم

ظلمت کین نگذارد در فضای سینه‌ام — میکند کسب ضیا مهر از صفای سینه‌ام
تا دلم دیوانهٔ عشق تو شد بالد مدام — لاله داغ جنون ز آب و هوای سینه‌ام
سینه گر شرح جگر سوزی کنم با دل تپان — دوستان از جان بسوزد از برای سینه‌ام
از خدنگ غمزهٔ او ترکش پر تیر شد — ناوک آن را هدف نبود سوای سینه‌ام
تیره بود اندر برم بی سوز عشق کار جان — خانهٔ دل کرد روشن داغهای سینه‌ام

الحمه شرعی دل ز مهر عارضش آیینه شد
میدهد از صیقل ابرو جلای سینه‌ام

کو غم او تا بساط عیش را برهم زنیم — شادی عالم گذاریم از غم او دم زنیم
کعبتین گر نشیند بر مراد ما خوش است — پیش زاد فلک تا چند نقش کم زنیم
ما که از روز ازل مجروح راحت دشمنیم — از لب زخم درون صد طعنه بر مرهم زنیم
ما که دندان طمع از گنج قارون کنده‌ایم — دست خود از حرص کی بر دامن حاتم زنیم

لشکر غم

لشکر غم شد فزون ساقی نشاط افزا کجاست — تا برون آییم مستان بر سپاه غم زنیم
لنگان سیری چو ما در وادی تجرید نیست — پشت پای نیستی بر هستی عالم زنیم
گر طواف کعبه کویش شود روزی ما — دست خود در حلقهٔ آن زلف خم در خم زنیم

میشود هر مو به تن شرعی زبان شعله
آتش دل را گر آب از دیدهٔ پرنم زنیم

ما هم ز اغیار بد اندیش نداریم — کوتاه وکی ز آه که در کیش نداریم
ما را نبود یکسر مو الفت مرهم — آن نیست که در سینه دل ریش نداریم
صد شکر که مژگان تو صد رخنه بدل کرد — ما شکوه از کاوش آن نیش نداریم
جوشد ز لب زخم درون صوت انا الحق — جز تا سر داری سفری پیش نداریم
دادیم رضا را بقضا روز نخستین — ما از سخط حادثه تشویش نداریم
در دیر و حرم شیخ و برهمن نشناسیم — ما امت عشقیم غم کیش نداریم

شرعی ز چه مجنون شدهٔ لیلی حسنیم
گر ما خرد مصلحت اندیش نداریم

شادیم که ما مردم بیغم نشناسیم — زخمیم ز پا تا سر و مرهم نشناسیم
در صید که ما نبود دانه و دامی — رامیم بصیاد خود و رم نشناسیم

۴۰۶۳۲۱

گر رنگ بروی کم زند رنگ بیاز | آن نیست که ما مردم عالم نشناسیم
کو جان نبود گر بود آلوده منت | اعجاز دم عیسی مریم نشناسیم
لب تر نشد و از لذت آن محو گشتیم | صد حیف که ما چاشنی غم نشناسیم
در زیر فلک چون نبود خاطر ما جمع | اجزاء پریشان ز فراهم نشناسیم

شرعی چو در انجا نبود اهل تمیزی
غم نیست اگر نیک و بد از هم نشناسیم

هر گاه آهی از دل مجروح بر کشم | از جور چرخ نیست بمرگ اثر کشم
کردم اسیر کشمکش شحنه هوس | گر غیر بار عشق تو بار دگر کشم
ای نازنین ز روی وفا کن تبسمی | تا کین تلخ کامی خود از شکر کشم
در بزم دهر خشک لبی دیده ام بسی | ای وای انتقام گر از چشم تر کشم
همراه غیر آئی و سویم گذر کنی | جوری که میکشم ز تو زین بگذر کشم
قانع چو گشته ام بلب خشک و چشم تر | منت چرا ز خشک و تر بحر و بر کشم
پاکی کشم ز طوف حرم گر شدم بدیر | کاهی ببوی کلبه دل نیز سر کشم
دل را شود ز هر سر موی فغانی بلند | پیکان ناوک تو اگر از جگر کشم
ای چرخ دون مگذر از انصاف خود بگو | تا کی ستم ز جور تو بیداد گر کشم

محو نظاره تو ندارد ز خود خبر | آهی که میکشم ز غمت بیخبر کشم
از نخل سبز چرخ کسی میوه نچید | خود را چرا بسایه این بی ثمر کشم

شرعی کساد جنس سخن شد درین دیار
خواهم که خویش را بدیار دگر کشم

ز هر سو آتشین روی بود امشب خریدارم | برای سوختن چون شمع امشب گرم بازارم
پریشانم مکن ای ناخن تدبیر گره زلفش | چو دام افتاده از بهر نظام این عقده در کارم
خیالم از غم سیمین بری در بوته خالص شد | از آن چون سکه بر زر دلنشین گردید گفتارم
چو شمع از پرتو روی بتان یکدل سوزد | بود همچون سلیمانی اگر از سنگ زنارم
از آن در سینه مجروح خود از مهر جا دادم | که از فیض چراغ داغ روشن شب تارم
چه سازم گر ز غم حرمان او در دامن مژگان | شود طوفان خون هر دم ز ابر چشم خونبارم

چو نظم عندلیب بوستان نظم شد شرعی
نزاکت میتراود همچو برگ گل ز اشعارم

بکف دارم زر و سیم سخن صراف میخواهم | من از کامل عیاران نیم جو انصاف میخواهم
چرا دل از غبار کینه سازم تیره در گیتی | من این آئینه از گرد کدورت صاف میخواهم
نیم سیاح بحر و کان عبث در کشور حسنت | چو دندان و لب لعل و در شفاف میخواهم

ز قول خودپسندان بوی کذب آید بمشامم
عزیزی در جهان خالی ز کبر و لاف میخواهم

نخواهم نشئهٔ شرعی که در آخر خمار آرد
ز ساقی ساغری از بادهٔ الطاف میخواهم

ای دل بسعی کوش کزین خاکدان غم
باید کشید رخت تمامی سوی عدم

هان سعی کن که در دل هر زمره جا کنی
نی آنکه از غیور تو هر دل شود دژم

خوبی بورز و مهر بیاموز و کین مورز
آری بکش ستم مکن اما بکس ستم

باید بچشم خویش دهی جای مردمان
ای چشم من مبین تو کسی را بچشم کم

مردانه باش تا نکنی پیروی او
چون اژدهای نفس کشاید بحرص فم

شرعی چنان بزی که نگویند بعد تو
جز خوبی تو همنفسان تو پیش هم

نه همین شیفتهٔ زلف چو جادوی توام
مو بمو بستهٔ هر تار سر موی توام

طالب سرو نیم چون بروم سوی چمن
من که جویای وصال قد دلجوی توام

بیقراری ز کف طاقت من برد عنان
میروم هر طرفی شوق کشد سوی توام

از نسیم نبود آرزوی نکهت گل
خوشم از دوست که از خویش دهد بوی توام

این که پرسی ز بهر که شرعی چه کسی
عندلیبی ز گلستان گل روی توام

گر سر طلبی از تو دگر تاب نداریم
ما هیچ سخن بر سر این باب نداریم

شد بستر ما تودهٔ خاکستر گلخن
در سر هوس بستر سنجاب نداریم

بی تاب چنانیم از آن طرهٔ پر تاب
کز شوخ طراری آن تاب نداریم

داریم خیال تو شب و روز در آغوش
زآن روز قراری و به شب خواب نداریم

شرعی شده تا کنج قناعت وطن ما
از چشم تر خود طمع آب نداریم

تا نام خط نگار بردیم
زآیینهٔ دل غبار بردیم

رفتیم ز کوی لاله رویان
صد داغ بیادگار بردیم

عیسی نفسان دوا نکردند
این درد بهر دیار بردیم

چندان بگریستیم بی دوست
کز چشم تر اعتبار بردیم

یک عمر بسر بوعدهٔ یار
در کوچهٔ انتظار بردیم

نقد دل و جان که بود در کف
از بهر نثار یار بردیم

با این همه نقش بد که زد بخت
از مردم خوش قمار بردیم

شرعی به تلاش صیقل اشک
زآیینهٔ دل غبار بردیم

جام میم چو شد تهی فصل بهار سوختم — باده نداد ساقیم تا ز خمار سوختم

بهر نثار او صنم سیم و زری نداشتم — از اثر تهی کفی همچو چنار سوختم

او بت شوخ سیمبر گشت کناره چون زمین — رو ننمود و از دلم برد قرار سوختم

آتش دل زبانه زد شعله کذشت از سرم — شمع صفت ز هجر او در شب تار سوختم

دوست به ناکسی مرا سنجد و نیست هم سرم — وه که کداختم ز غم زآتش عار سوختم

تا فلکم ز کاوش وصل تو دور کرده است — داغ ببین ز هجرت ای لاله عذار سوختم

شعر اگر چه دور از آن ز آتش غم کداختم
تو گل من دمی که شد همدم خار سوختم

ز آن راحت جانم بتوانم نتوانم — دل باز ستانم بتوانم نتوانم

خواهم که بر مردمک دیده نگویم — اسرار نهانم بتوانم نتوانم

باشد که کنم درد دل او شام و سحر جا — از آه و فغانم بتوانم نتوانم

در خیل سگان سر کوی تو بصد سعی — خود را برسانم بتوانم نتوانم

شعر به تلاشم که نبازم کج و دز دهر
نقشی بنشانم بتوانم نتوانم

دیریست که جام می گلرنگ نداریم — مفتاح فرح بخش دل تنگ نداریم

قانون نشاطیم ولی همی و مطرب — از کوک خود افتاده و آهنگ نداریم

شد فصل گل و لاله ولیکن چه توان کرد — کز لاله رخی جام می رنگ نداریم

از صیقل مهر صنمی گشته مجلا — از کینه بر آیینهٔ دل زنگ نداریم

شعر اگر این سیم تنان کرم نزاعند
ما بر سر صلحیم سر جنگ نداریم

این که دانی که من از دوری تو می نالم — خود بگو نیست تغافل که نپرسی حالم

هر که آیم بحریم سر کویت بطواف — رشکم آید که چرا سایه بود دنبالم

خاطر جمع کجا و من آشفته کجا — که ز زلف سیهت گشت پریشان حالم

میکنم سعی که کردم ز غلامان درت — ترسم آنخواجه که یاری نکند اقبالم

کی مرا جلوهٔ زال فلک از راه برد — ندهم دل اگر از عشق کشد این زالم

گر شکایت نکنم پیش تو خرسندیم — چکنم کز اثر جذبهٔ عشقت لالم

مهر از مرتبهٔ کوکب من رشک برد — گر دهد وصل تو روای مه فرخ فالم

پیر دهقان فلک بسکه شکسته مایه بود — حاصل بار دهد در عوض امسالم

تو خطا نز اچه دهم خط غلامی شرعی
من که از روز ازل بندهٔ خط و خالم

تراکه گفت که مارا اسیر هجران کن / متاع دل ببر از ما و چهره پنهان کن

مزن بر آتشم آبی بباد ده خاکم / تو آفتابی چون ذره ام پریشان کن

مریضم و تو مسیحا دمی بسرت گردم / مرا بسعی فزونی درد درمان کن

وجود من خسی و آتشی تو سر تا پا / بهیم شعله پریشانیم بسامان کن

چه دوریست ندانم چرا چنین شده / بیا ز هر مژه صد رخنه ام بایمان کن

شفیع قتلم اگر خیل قدسیان آیند / سرم فدای رهت بر خلاف ایشان کن

بیاد وصل وز بیداد هجر او شرعی
نظاره لب خندان و چشم گریان کن

گرد تو بگردم ز چه رنجیده ازمن / آیا چه شنیدی چه خطا دیده ازمن

خون شد جگرم در غم عشق تو چه دانی / احوال دل خسته نپرسیده ازمن

در گلشن حسن تو منم بلبل شیدا / گلزار رخ خود ز چه پوشیده ازمن

ای من سگ کویت مشنو گفته اغیار / آنچیز که او گفت بگو دیده ازمن

آمد بسرم تیغ بکف دلبرم و گفت
شرعی بسر جان ز چه ترسیده ازمن

چو می بینم نمی بینم هزاران / نمیدانم کجا رفتند یاران

هزاران خار حسرت بر دل ریش / شکسته از فراق گلعذاران

سزد گر پای تا سر دیده گردیم / برای گریه چون ابر بهاران

بفصل گل منه جام مل از کف / غنیمت دان دلا صوت هزاران

چو بنیاد جهان نقشیست بر آب / بیا ای دوست باش از خاکساران

نگرد ابلق دوران ترا رام / پیاده باش همچون نی سواران

منه بر شهر بند هستیت دل / کجا رفتند شرعی شهریاران

ایدل آخر به نوائی تو رسیدی و نه من
شربت وصل بتان نی تو چشیدی و نه من

از زبان مژه اسرار نهانم ایدل / چشم او گفت ولی نی تو شنیدی و نه من

بود ای غنچه ترا ذوق شگفتن باقی / پیرهن از غم دل نی تو دریدی و نه من

ایدل خون شده گر ترک وفا می کردیم / اینهمه جور و جفائی تو کشیدی و نه من

از خطش سبزه خجل گشت و بریحان گوید / کاش از خاک چمن نی تو دمیدی و نه من

زاهدا ما و تو محروم شدیم از می ناب / لب پیمانه دمی نی تو مکیدی و نه من

تا دم از عشق بتان ایدل مجروح زدیم / بفراغت نفسی نی تو کشیدی و نه من

مزن ای صبح دم از مهر ز صادق نفسی / گر ز بتان بوی وفائی تو شنیدی و نه من

پیشت از کجروی پر فلک ای شرعی
شکوه چون سر نکنم نی تو مریدی و نه من

در هجر کی توان بمدارا گریستن | دور از تو باید از همه اعضا گریستن
تا دور گشته ایم ز بزم تو کار ماست | در روز ناله کردن و شبها گریستن
از یک گریستن دو جهان غرق اشک ماست | ای وای اگر کنیم مثنی گریستن
اسباب خود بباد یک خنده داد گل | بهتر بود ز خنده بیجا گریستن

شرعی سحاب طفل دبستان چشم ماست
آموخته ز چشم تر ما گریستن

ای تو گل جمال تو رشک بهار حسن | شاداب شد ز مهر رخت لاله زار حسن
ای ملک زمین قلمرو دلها از آن تست | غیر از تو نیست پادشهی در دیار حسن
نازم بجلوه تو که صد کوه زیب یافت | از سرو ناز قامت تو جویبار حسن
جایی که وصف خوبی روی تو بگذرد | کی آفتاب و ماه بود در شمار حسن

شرعی بیک نگاه ز چشم تو شاکر است
افکن بسوی او نظری شهسوار حسن

نامرد را نبود چو تاب نبرد مان | تا پید روز معرکه تا دید گرد مان

نه خرمن سپهر بسوزد بیک شرر | آتش فشان دمی که شود آه سرد مان
این رنگ رنگ بست نگاه بتان مگر | ثابت قدم بچرخ بود رنگ زرد مان
برتن شکفت غنچه پیکان تیر یار | از چشمه سار زخم خورد آب ورد مان
بیدرد نیستیم چو یاران بوالهوس | داریم درد عشق فزون باد درد مان
جز دیدن بتان و تحیات بر رسول | از ما چه دیده اید بگویید مردمان
سامان خویش جمله بسیلاب اشک ده | خوش عالمیست بی سر و سامان کرد مان

شرعی بجزو صفحه دل شرح میکنیم
تاب رقم کنون که نیاورد فرد مان

ای دل خوش است در غم جانان گریستن | در گوشه نشستن و پنهان گریستن
سامان گریه سوز درون است و درد عشق | بیدرد را کجا بود آسان گریستن
تا کی دلا ز حسرت لیلی وشان شهر | مجنون صفت بکوه و بیابان گریستن
خواهی که تخم مهر و وفا سر زند ز خاک | باید بکوی یار چو باران گریستن
سامان خویش جمله بسیلاب اشک ده | خوش عالمیست بی سر و سامان گریستن

در عهد حسن او شده شرعی نصیب ما
از آرزوی آن لب خندان گریستن

تا شدی بر رخ غیری گل خندان خندان | رفتم از رشک شب از کوی تو گریان گریان

تا جمال تو برافروخت صبا گل عیش | چیدم از گلشن رخسار تو دامان دامان

در غضب تا شده عاشق پی دل آید | گاه گاهی به سر کوی تو ترسان ترسان

چند پرسی که ز کف دین و دلت را که ربود | گفتم ای دوست مکرر به تو خوبان خوبان

تو مسیحایی و پیش تو دل خسته من | مرد از درد ز بس گفت که درمان درمان

دایم از عربده چشمان تو رنجند ز هم | بادا ای دوست نرنجند ز مستان مستان

عاشقان جمله شناسند گرفتار ترا | آری هستند شناسنده یاران یاران

آن سواری تو درین عرصه که گوی سر من | جهد از سیلی چوگان تو میدان میدان

کام من از لب شیرین تو مشکل مشکل | کار تو از من بی دین و دل آسان آسان

غنچه سان تنگدلم رخ بنما تا که مرا | بشکفد باغ دل از روی تو بستان بستان

چند گویی سر شرعی ز چه میدارد عار
بارها گفتمت ای دوست ز سامان سامان

بر حاصل دو کون ز همت نظر مکن | بگذر ز آب خضر و لب خشک تر مکن

آزاد باش و بنده فرمان عشق شو | جز شغل عشق رغبت کار دگر مکن

در ملک حرص تا نشوی ای عزیز خوار | بنشین و از دیار قناعت سفر مکن

چشم ترم مسنج به ابر از خرد تر است | هان ای عزیز نسبت یم با شمر مکن

در کیش عاشقان هنری غیر عشق نیست | زاهد بگوشه رو و عیب هنر مکن

تجرید باش و دل قوی از حادثات دار | چون رشته ضعیف لباس از گهر مکن

فارغ دمی ز فکر خزان و بهار باش | باغ جهان مخواه و نظر بر ثمر مکن

پروانه شو به راه محبت بسوز تن | چون شمع جز بخون جگر دیده تر مکن

شرعی بخوان و هر که راحت میل
قانع به کم شو و طلب بیشتر مکن

چیست شکایت نکند حوصله من | خاموش از آن گشته زبان گله من

هر کس به ره عشق طلبکار دلیلیست | آید ز پی گرد رخ قافله من

در بر سفر بحر کنم بسکه درین راه | شاداب بود در ته پا آبله من

می خواست دلیلی که کند پیروی او | مجنون که به یاد داشت سر سلسله من

در مجمع خاموش لبان کار به ایماست | باشد که کند چشم تو حل مسئله من

نزدیک تری از مژه گردد و ز چشمی | از تو نبود دیگر مو فاصله من

شرعی متوقع نیم از خلق ولی هست
تحسین سخن فهم برات صله من

نالهام هر گاه سیر آهنگ می آید برون / آه جانکاه از دل چون سنگ می آید برون

هر که از شوق گل روی تو میگریم چو ابر / سیل اشک از چشم من گلرنگ می آید برون

گرد شبها غبار تیره از دل میبرد / هر سحر آیینه ام از زنگ می آید برون

ناله چاکم از عندلیبی سر زده / کز گلستان نو گلم دلتنگ می آید برون

چون نمی آید ز بزم دهر بوی دلخوشی / ناله واحسرتا از چنگ می آید برون

رسم یکرنگی نمی بینیم از ابنای دهر / هر که دیدیم از نیرنگ می آید برون

هر صباح از خانه شرعی او نگار شدخو
تیغ در کف از برای جنگ می آید برون

عشقبازی چیست دانی دل ز جان برداشتن / سود در قطع نظر کردن زیان برداشتن

میتوانم دل ز جان برداشت در راه وفا / لیک نتوانم دل از آن آستان برداشتن

پارهای دل بجای اشک ریزد کی توان / آستین از پیش چشم خونفشان برداشتن

خوردن آب از دم شمشیر قاتل به بود / کز کنار سفره هر سفله نان برداشتن

عمرها شد جان من کی آرزو دل میکند / زخم پیکانی از آن ابرو کمان برداشتن

مانع نظاره ام سهلست چون گردد حجاب / میتوان این پرده رازو داز میان برداشتن

خوش بود ترک تعلق از دو عالم ای عزیز / تا بکی بر دوش بار این و آن برداشتن

پنبه صبرم ندانم باید از آن بیوفا / چند روزی دل برای امتحان برداشتن

میتوان شرعی ز جوی مصرع اشعار من
از برای تشنگان آب روان برداشتن

از سر اخلاص میشویم به آب زر جبین / مینهم هر گاه بر خاک ره دلبر جبین

از غبار کوی او دارد ضیا دل دوست / میشود آیینه را روشن ز خاکستر جبین

گر ببیند یکنظر آیینه روی ترا / می نهد بر خاک پیش تو سکندر جبین

با لب خشک و دل پرخون توان بر در زدن / از خوی خجلت مبادا هیچکس را تر جبین

گرد کلفت کی رود محروم کوی یار زخ / گر بشوید فی المثل در چشمه کوثر جبین

عاشق روی تو میداند که از اخلاص نیست / بوالهوس بر پای ایمه میگذارد گر جبین

سر نمی آرم فرو از پاکی طینت به غیر / میگذارم در ره اولاد پیغمبر جبین

بر نمیدارم ز خاک آستانش تا به حشر / زانکه دارد آبروی هر زمان زین در جبین

ای مسلمانان وعی در مذهب شرعی خطاست
پیش هر بت کی نهد بر خاک چون کافر جبین

بهشت گر طلبی شب بخیز و طاعت کن / هر آنچه دوست بفرمود رو اطاعت کن

براه دوست به دنیا چو زحمتی بکشی / بسوی کشور عقبی برو و فراغت کن

چنان بزی که ترا نقد دین زیان نشود — زیان کس نکنی سود خود تجارت کن
مکن خوی به تن پروری که نیست نکو — ترا اگر خردی ترک عادت کن
وجود خویش ز امراض سالم ار خواهی — شکم پرست مشو خوی با قناعت کن
فرو چرا شده‌ای همچنین به پستی بخل — رفیع مرتبه شو سعی در سخاوت کن
تمام عمر ز غفلت کنی عمارت گل — گرت ز دست برآید دلی عمارت کن

اگر به گفتهٔ شرعی تو میکنی عملی
ز عمرت آنچه بود صرف در عبادت کن

پریشان خاطرم زلف نگارم میتوان گفتن — بکام کس نکردم روزگارم میتوان گفتن
ز وصلش که چو گل خندم چو ابر از هجر که گریم — تکلف برطرف فصل بهارم میتوان گفتن
بسرعت نه چو بم نی چو آبم تند در رفتن — نیم سرکش چو آتش خاکسارم میتوان گفتن
ندارد نشأ چون می که گردد سرخوش از من کس — دهم درد سر مردم خمارم میتوان گفتن
چو موی شد تنم ز ضعف اندر صفحهٔ گیتی — کم آیم در نظر خط غبارم میتوان گفتن
ز بس کز صحبت ناجنس کردم اجتناب اول — چو شیخ صومعه پرهیزکارم میتوان [گفتن]

شدم معدوم تا گشتم جدا از آتشین روئی
دهد چون بعد رو شرعی شرارم میتوان گفتن

بیاد چشم مخمور تو مستی میتوان کردن — تهی گر چون تو باشد بت پرستی میتوان کردن
ترا باد ابتغای شوخ گر خواهی فنای ما — برای خاطر تو ترک هستی میتوان کردن
کرم موقوف جمعیت نباشد گر کسی دارد — سخاوت در زمان تنگدستی میتوان کردن
بکن در صبح دولت چارهٔ شام زوال او — که در ایام رفعت فکر پستی میتوان کردن
مکن ظاهر بمردم عیب خود غماز بسیار است — بنوشی باده گر پنهان تو مستی میتوان کردن
خودیها از خدا افکند دور قرب چون جوئی — بگو آخر که تا کی خودپرستی میتوان کردن

ید بیضا کجا و ساعد او نازنین شرعی
زبردستی چنان در زیردستی میتوان کردن

هرگاه میکنم یاد از روز و روزگاران — از دیده اشک بارم چون ابر در بهاران
گلزار داغ عاشق گردید شاداب — در باغ دهر اکنون شد قدر لاله‌کاران
بر بادپای کبرند اهل غرور راکب — ما خود پیاده گانیم مانند بی‌سواران
گل دانی از چه رو شد از پای تا به سر گوش — از بسکه شوق دارد از نالهٔ هزاران
در نرد بازی چرخ روزی ما دو شش نیست — صد فصل بردن از ما هر روز خوش قماران
در کارهای دنیا جز نیست هرزه کاری — بهتر که ما نباشیم از قوم هرزه کاران
شرعی ندیده‌ام از کس گردیده است منسوخ — یاری بروزگاران [illegible]

دل بسته به دهر چرا جاهلی چنین | زنهار دل مبند به بی حاصلی چنین

این کاسه سری که پر از خاک میشود | خالی کن از غرور چرا غافلی چنین

یکقطره خون نگر شده دریای آرزو | حیران شدم بگو چه کنم با دلی چنین

دلبر نظاره دشمن و چشم نظاره دوست | در عشق او فتاده مرا مشکلی چنین

بعد مسافتست بسی در ره هدی | کج رو بگو چگونه رود منزلی چنین

چشمت مرا بشوق نگاهی هلاک کرد | یارب نصیب کس نشود قاتلی چنین

شرعی متاع عقل بیکجو جنون فروخت
در قرنها ندیده کسی عاقلی چنین

از لب لعل تو هر که نوشخند آید برون | کی ز نی شکر ز خجلت باز قند آید برون

کی تواند کردن دلها ز قید آزاد بود | از کمین صیاد من گر با کمند آید برون

بگذرد هر که که وصف آن لب شیرین ز رشک | نی شکر را نالها از بند بند آید برون

ناله کو کو نگرد در پس قمری از شوق | از چمن هر گاه او سرو بلند آید برون

از تف خود بیضه فولاد را سازد چو موم | ناله کان از درون دردمند آید برون

بارها گفت نشنیدیم کی ممکن بود | کز زبان ناصح ما حرف پند آید برون

شرعی از هجر رخ او دلبر پیمان شکن | جای اشک از چشم ما خوناب چند آید برون

ای وای چه کردم که بت سیمبر من | بگذشت بصد ناز و تغافل ز بر من

تنها نه دلم سوخت از آن ناز و تغافل | از پای در افتادم و خون شد جگر من

بیخود شدم از خویشتن اکنون خبرم نیست | ای دوست چه گویم که چه آمد بسر من

اکنون چه کنم قوت پرواز ندارم | در دام و قفس ریخت همه بال و پر من

افسوس که بر خرمن صبرم زد آتش | آن شوخ که چون برق گذشت از نظر من

صد نیزه گذشت از سر من موجه سیلاب | خوناب جگر ریخت ز بس چشم تر من

شرعی نتواند دگری گو به سمندر
تا از شجر شعله بچیند ثمر من

ای که خامی کنی مهر و وفا پیشه کن | آه اسیران بدست جان من اندیشه کن

مهر گسلان مباش رسم وفا را اهل | تا ز نهال ارم در دل ما ریشه کن

هست دلم چون زجاج از تو نه زیبد لجاج | سنگدلی را گذار رحم به این شیشه کن

واله شیرین شدی مذهب خسرو مجو | پیرو فرهاد سر سپر تیشه کن

باش

رو به راه هوس کشته از بیدلی | شیر ره عشق باش روی به بیشه کن

تا شوی اندر جهان همچو نگین نامدار | بخل بیک سو فکن رسم سخا پیشه کن

پیرو دیو هوسها نشوی شرعیا | روی پری حرص را گیر و تو در شیشه کن

ای بخوبی شده سرکرده شیرین پسران / بنده عشق تو اند از دل و جان سیمبران

نسبت قد بلند تو نماید به سرو / من خجل میشوم از فطرت کوته نظران

عمرها شد که هلاک غم عشق تو شدیم / خبرت نیست ز حال دل خونین جگران

نکته سنجان سخن از ره دانا گفتند / خبر از هیچ ندارند ولی بی‌خبران

هنری نیست به از عشق بر اهل نظر / از چه رو عیب کنندم نه چه بی‌هنران

گرچه خورشید رخان بر من شیدا آمدند / در دلم نیست بجز مهر تو مهر دگران

شرعیا گر نبود دست رس سیم و زرت
بگذر از آرزوی صحبت زرین کمران

بهتر بود ز شاهی و گنجینه داشتن / در ملک فقر خرقهٔ پشمینه داشتن

شرط است در طریقت مهر مسلکان / خالی ز کینه زاویهٔ سینه داشتن

زنهار خوب و زشت کسان را مبر و مگو / عیب است عیب خصلت آیینه داشتن

دشمن ز مهر گر نزند دم خطا مگیر / از دوست خوش نما نبود کینه داشتن

شرعی بنوش باده ولیکن بکیش ما
رسم است عزت شب آدینه داشتن

حاصل هر دو جهان از غیر نشیبا مزن / هر کو هر دست غیر در دامن دریا مزن

نو عروس دهر بد عهد است دل بر وی مبند / جلوه گر سوی تو آید جز ز استغنا مزن

پر شر و شور است بازار جهان بگذر از آن / میشوی مغموم دلا با آن در سودا مزن

وصف تجرید اهل دنیا را سیماب گوش / دمبدم از ساده لوحی تیغ بر خارا مزن

کسوت تجرید ناید راست بر هر قامتی / طعن بیجا بر لباس صورت دیبا مزن

در محیط هستی شرط آشناور تا کنیت / تا نگردی غرق همچون موج دست و پا مزن

گر ترا پنجهٔ مردانگی نبود قوی / پا چو مردان پیش مگذار آستین بالا مزن

شرعیا بی زور دست چار از بی زر است
تا تهی باشد کفت لاف کرم اصلا مزن

آنچه فرمود خداوند جهان آن کن / سخن حق بشنو پیروی قرآن کن

به سحر خیز و بجو مطلب خود از در دوست / خواب غفلت چه کنی رو به سوی یزدان کن

گر ترا آرزوی حور و قصور است بدل / رو بحق آور و ترک عمل عصیان کن

خویش را تا بکی از عجب گران بفروشی / از تکبر بگذر قیمت خود ارزان کن

چیده بتهای هوس زیر طاق دلت / دم از اسلام زنی بتکده را ویران کن

پاک تا چند گریبان کنی از گرد و غبار / پاک اگر میکنی از لوث گنه دامان کن

شرعیا گلشن تجرید ندارد خاری / باش هشیار در آن گشت سر و سامان کن

هر نفس دم از کمان و ز پی نتوان زدن
جز قدم در راه ارباب یقین نتوان زدن

در جهاد نفس اگر مردی به میدان کوش
ورنه با این نفس کافر لاف دین نتوان زدن

کو شود کشتی محبت خشک طوفان میشود
بر حباب دیده تر آستین نتوان زدن

از قضا کشتی ما با نفس سرکش شد قدم
غیر امداد حق آن را بر زمین نتوان زدن

صنعت پروانه در راه وفا آسان
شمع سان لاف از زبان آتشین نتوان زدن

شادمانی چیست پس لذت غمهای دوست
جز دم انجا از دل اندوهگین نتوان زدن

انچه از روز ازل شد قسمت ما میرسد
رو بهر که غمی چین بر جبین نتوان زدن

در ره دین زن قدم شرعی که کوشش این بود
دست و پا در کار دنیا پیش ازین نتوان زدن

تیغ بر کف صبحدم چون آفتاب آید برون
بهر قتلم یار با صد آب و تاب آید برون

بزم وصلی کو که بی تحریک ساقیم
از نقاب شیشه هر ساعت شراب آید برون

عندلیبان را چه تاثیر دمست که هر طرف
نو عروس غنچه خندان از نقاب آید برون

بند از پای دلم شاید که بگشاید دمی
کار خار از زلف اگر از پیچ و تاب آید برون

سرو قدت گر بباغ دهر آید جلوه گر
غنچه خندان گردد و از گل گلاب آید برون

معجز حسن است شرعی کز نقاب زلف او
از خم هر حلقه صد آفتاب آید برون

از صفای ساعدت گردید پر نور آستین
شد ز قرب دست تو در دهر مشهور آستین

شیوه تجرید و عریانی گزیدم آنکه با
گرد کویت میکند از جیب ام دور آستین

آستین از پشتی دست زبردستی کند
ورنه خالی می ندارد دست زور آستین

تا نظر از لالهای داغ دستم یافته
در نظرهای کسان گردید منظور آستین

میشود از روشنی رشک رخ خورشید و ماه
گر کند آن نازنین بر دیده کور آستین

نقد جان آرند از بهر نثارش بیدلان
بر فشاند گر بوقت رقص آن حور آستین

گشت تا خالی ز هجر ساعد بازوی او
بر فراز بستر غم گشت رنجور آستین

در بنای او ز هر چین صد شکست افتاده بود
شد کنون از دست فیاض تو معمور آستین

قیصر روم قناعت گشت شرعی بعد ازین
میفشاند هر زمان بر جود فغفور آستین

شوخ آهو نگه عشوه گری دارم من
رنگ چون زر ز غم سیمبری دارم من

این که پرسی که دل و دین تو از کف که ربود
بسر یار قسم گر خبری دارم من

از بتان دلبر آهو نگهی خوش کردم
کی غلط میکنم آخر نظری دارم من

نیست آینهٔ من عکس پذیر رخ غیر — تو نگوئی که بجز او دگری دارم من
توشه خون جگر و زآبله پا نعلین — تا سر کوی تو عزم سفری دارم من
بخشم یکسر مو منتی از لیل و نهار — چون رخ و زلف تو شام و سحری دارم من

گشتم آشفته و دیوانه درین کوی شرعی
تا بزنجیر سر زلف سری دارم من

چون بیفتد سایهٔ او سرو بالا بر زمین — تنگ سازد در رفعت عاشقان جا بر زمین
در رهٔ او از سر اخلاص من روی می نهم — میگذارد هر کجا او نازنین پا بر زمین
گر گشاید یک گره بهر پریشانی من — میرسد هر حلقهٔ زان زلف چلیپا بر زمین
گر بگیرد همره یوسف نبی کشتی عشق — میخورد در هر قفی پشت زلیخا بر زمین
تنگ می آید ز غوغای خریدار آسمان — هر کجا بگذارد از حسن تو کالا بر زمین
آفتاب از آسمان بر آستان حسن تو — میگذارد دمبدم روی تمنا بر زمین

بار منت مینهد شرعی بدوش آسمان
پای خود را دلبر ما می نهد تا بر زمین

باز هوای کیست بر سر پر شور من — هست نهان از کسان عارض منظور من
شیشه و جام از تف آن شده آتشکده — سوخته میخانها بادهٔ منصور من

از سر کوی تو باز پا ننهادم برون — صبر چه نزدیک کرد این سفر دور من
تنگ که دل دست یافت بر سر زلف بتان — کشور چین اگرفت رایت فغفور من
کشت غنی طبع او تا نظر از خرص بست — ملک سلیمان جوی در نظر مور من
نامهٔ من برفکند پرده ز رخسار خویش — صبح شد از پرتو آن شب دیجور من

شرعی از آن شوخ کمان هست خطرها مرا
تا چه کند ناوکش با دل رنجور من

ای دل فغان ز گردش اختر مکن مکن — هان شکوه سر ز چرخ ستمگر مکن مکن
یار از بزم ساقی دوران مکش مکش — از صاف و درد او لب خود تر مکن مکن
ساقی به تنگ حوصلگان می مده مده — بر خاک ریز باده بساغر مکن مکن
مهر و وفا ز مادر گیتی مجو مجو — دل را بدو تپش مکدر مکن مکن

شرعی دگر ز جام هوس می مکش مکش
این باده را به شیشه و ساغر مکن مکن

در دو عالم نیست محرم شکوه را اظهار مکن — پردهٔ اسرار خود شو خویش را رسوا مکن
بشنوی آخر پریشان ای دل سودا زده — بگذر از سود و زیان با زلف او سودا مکن
از نگاهت شد دو دیوار دوران فتنه‌ها — همعنان آن غمزه را با نرگس شهلا مکن

ترک سر گفتیم در بزم تو هر شب همچو شمع
از سر ما پا مکش یکباره ترک ما مکن

غنچه سان طومار راز خویش را پیچیده دار
دفتر خود همچو گل در پیش هر کس وا مکن

صبر کن کاخر بکام ما شود دور فلک
شکوه هر دم شرعیا از عالم بالا مکن

دلا چه میکنی از سنبل و بهار سخن
بپا و سر مکن از زلف و روی یار سخن

زعشق گل دل مرغ چمن فسرده شود
بیان کنم گر از آن شوخ گلعذار سخن

اگر ز هستی من حاصلی نمیماند
خوشم که ماندم آخر به یادگار سخن

سخن ز موی میان میکند شب ای واعظ
ترا که گفت میان سخن بیار سخن

حدیث زلف تو سر کردم و مطول شد
بلی بطول کشد چون کنی ز مار سخن

چه معجز است که وقت تکلمش ریزد
بسان گوهر از آن لعل آبدار سخن

بقای نقد سخن به ز گنجهای زر است
نماند آن و بماند به روزگار سخن

لبت دهد به تبسم جواب شرعی را
کند چو پیش تو از چشم اشکبار سخن

شکر خدا که یافته ام کام از وطن
رفتم بهر دیار نکو نام از وطن

چیزی دگر بغربت هجران نبرده ام
جز آرزوی آن رخ گلفام از وطن

هر چند در سفر شود پخته آدمی
اما ستم بود که رود خام از وطن

خجلت کشد کسی که رود جانب عدم
زاد رهی نکرده سرانجام از وطن

از ذوق غربتم نبود در وطن قرار
صبح آیم و روانه شوم شام از وطن

بر دل کشند نقش امید مراجعت
بیرون روند خاص و گر عام از وطن

هر کس بغربت سر کوی تو خو گرفت
پیش کسی نبرد دگر نام از وطن

بهر چه ارمغان نفرستی تو بوسه
کردیم بارها بتو پیغام از وطن

دست تهی بغربت اگر میروی چه باک
شرعی بکوش تا نبری وام از وطن

آه که رفت او بت لاله عذار از وطن
چون نروم من بکو در پی یار از وطن

پا به سر سبزه و لاله و گل می نهد
هر که مسافر شود فصل بهار از وطن

میبرد آبشخورم هر طرف ای دوستان
ورنه چرا میروم بهر چه کار از وطن

از پی سودای زلف تا بجد ملک چین
آه که بیرون شدم در شب تار از وطن

گوش کن این پند من هیچ کی بغربت روی
داغ نهد بر دلت یاد دیار از وطن

گر بود از روستا مولد و ماوای تو
کسب کمالی بکن عار مدار از وطن

بر تو چو شد عرصه تنگ بهر چه سختی کشی
عزم سیاحت بکن خویش برار از وطن

خواهی اگر آب رو و قیمت و قدری به دهر — همه خود همچو دُر آب بیا از وطن

پیش می سرو قد پای دلش در گل است
چون رود آید و ستان شرعی از وطن

گر شود غافل کسی یک لحظه از یاد سخن — صید معنی می‌برد از دام صیاد سخن

نقش بر آب است آن کے نام و نشان باید از آن — هر که نگذارد متین در دهر بنیاد سخن

هان دم عیسی نداری باد پیمایی مکن — هست مشکل نیست آسان نی تو ایجاد سخن

بکر معنی تا نیاری در کنارت نیم شب — روزها کی می‌توانی بود داماد سخن

گر نباشد مهربان با ما ادیب عشق او — مرشدی کو تا از او یابیم ارشاد سخن

کی تواند طوطی طبعش شکر ریزی کند — همچو ما هر کس نشد شاگرد استاد سخن

آفرین بادا که از اعجاز طبیعت داده
در دیار نکته سنجی شرعیا داد سخن

ای دل نفسی بتاب بنشین — تسکین شو و از اضطراب بنشین

چون غنچه بیا برون ز پرده — چون شاهد بی نقاب بنشین

در ملک تن امر و نهی از تست — بر مسند احتساب بنشین

جوینده نور معرفت باش — در صحبت آفتاب بنشین

آتش

آتش شو و سرکش ز علوی — در اسفل نی چو آب بنشین

زن شعله به پرده‌های پندار — فارغ شو و بی‌حجاب بنشین

آشفتگیت ز زلف پیشست — در حلقه پیچ و تاب بنشین

برخیز چو عیسی مجرد — همسایه آفتاب بنشین

شرعی همه دم ز گریه و آه
در آتش و که در آب بنشین

احوال جان زار و دل بیقرار من — کو محرمی که عرض کند پیش یار من

در چشم بلبلان چمن گل نمود خار — تا برگرفت پرده ز رخ گلعذار من

دارم به بندگی و وفای تو اعتبار — هر چند پیش او نبود اعتبار من

رشک نگارخانه چین گشته آینه — از فیض همنشینی عکس نگار من

از هجر رو و موی بت سرو قامتی — شد اشک و آه حاصل لیل و نهار من

یابم حیات و بر قدمت سر نهم ز شوق — بعد از وفات گر گذری بر مزار من

در روزگار هست بسی شغل و لیک نیست — غیر از دعای دولت حسن تو کار من

مخموریم ز جام و قدح کم نمی‌شود — خم خانه‌ها نکرد علاج خمار من

شرعی ز هجر نوگل وی همسری — تا چند در خزان گذرد نوبهار من

میروم با داغ حرمان تو بیرون از وطن / جان من بنگر که آخر میروم چون از وطن

چون توان کردن که از هجر بت لیلی وشی / عاقبت ای دوستان رفتم چو مجنون از وطن

عمرها حب وطن پای دلم در قید داشت / ای برادر میروم دلگیر اکنون از وطن

بی سبب کی پا نهم بیرون چه سازم چون مرا / میکند آوارهٔ جور چرخ گردون از وطن

چون مریض عشق خوبانم پی درمان من / میشود عاجز اگر آید فلاطون از وطن

چون نگین تا چند نگذارم برون از خانه پای / بی سر و پا میروم در کوه و هامون از وطن

غیر موزونیت ای دل هر هنر کی بود / آمدم روز ازل با طبع موزون از وطن

تا نظام از رشتهٔ نظم بیابد سوی من / میرسد هر ساعتی صد فوج مضمون از وطن

شرعیا شد قیمتم از جوهر ذاتی فزون
آب رو آورده ام چون در مکنون از وطن

هر که غواص شود در ته عمان سخن / آید اندر کف او گوهر غلطان سخن

صد شکن قامتم از پیچ و خم فکر گرفت / تا بیاید بکفم زلف پریشان سخن

نوحم و این تن فرسوده بود کشتی من / زانکه دریای دلم سر زده طوفان سخن

پایهٔ عرش سخن پیش ما مرتفع است / همه کس را نرسد دست بدامان سخن

شد پریشان ز سر زلف تو جمعیت دل / چکنم آه ندارم سر و سامان سخن

تا نیفکند بدل عکس نیامد بزبان / شده ام آه درین آینه حیران سخن

بیت را وقت رقم فاصله از مصرع نیست
شرعی از دست که شد پاره گریبان سخن

تا زده سر طفل اشک از دیده گریان من / روز و شب پرورده در آغوش خود مژگان من

می بدوزد همچو خوشه کیسه بر هر دانهٔ / با دو ستیها بخرمن میکند دهقان من

قانعم بر حاصل دهر آستین افشانده ام / کی فروزد آتش حرص و حسد دامان من

غنچه سان طومار رازم پیش گل پیچیده بود / عندلیب ناله گر میبود در فرمان من

گر شوی مایل بخود دیدن بیا از آینه روی / اینقدر هم بیوفائی خوب نبود جان من

آه سردی گر کشم دارم درون شعله خیز / ظاهر آگه نه از آتش پنهان من

این جواب آن غزل شرعی که فارس گفته است
بر چراغ دیده دامن میزند مژگان من

از لطافت میشود آزرده او نازک بدن / گر ز بوی گل بپوشانی بر آن تن پیرهن

وصف ای شیرین لبا ز اگر کنم تکرار رقم / کلک گردد در بنانم طوطی شکر شکن

از ترحم تا بکی چشمت نه بیند سوی ما / ای سفید از رشک چشمت چشم آهوی ختن

تا شدی در باغ و از عارض فکندی بر نقاب / چشم نرگس گشت حیران گل خجل شد در چمن

تا به گوش آن بت پیمان شکن شد آشنا / ناله‌ام در سینه میبالد بخود صد پیرهن

تا دل سرگشته‌ام زلف ترا آشفته شد / شد پریشان حال و دارد صد شکست از هر شکن

پیش گل طومار رازم غنچه‌سان پیچیده بود / عندلیب ناله گر میبود در فرمان من

کس نمیداند درین آینه عکس روی کیست / عالمی طوطی صفت سرسبز گردید از سخن

گریه هر گاه مصرعی میکنم سر میرسد
آب چشم تا برکنا باد از شوق وطن

آه بی تأثیر ما گر با اثر خواهد شدن / آتش افسردهٔ ما شعله‌ور خواهد شدن

هست جامی در کف ساقی چشم مست یار / جرعه‌ای زان هر که نوشد بیخبر خواهد شدن

ای طبیب بیدلان بیهوده زحمت میکشی / درد عاشق از دوا بیشتر خواهد شدن

مادر ایام را گر مهربانی این بود / طفل اشکم از یتیمی دربدر خواهد شدن

ای عزیز مصر کنعان قیمت یکموی اوست / یوسفم اینک بخوبی جلوه‌گر خواهد شدن

زین جهان خشک پهلو گر بدارد چشم مهر / دامن مژگانش از خوناب تر خواهد شدن

وصف این شیرین لبان مصرعی بس کردمی رقم
کلک در دست تو آخر نیشکر خواهد شدن

ای کین من بگزیده تو وین مهر تو ورزیده من / با دیگران جوشیده تو خون جگر نوشیده من

ای عارض رشک ختن کاندر رخ مهر و وفا / در قتل من کوشیده تو اسرار تو پوشیده من

من میخورم خون جگر تو از دل من بیخبر / وز دیده سویت یکنظر رنجیده تو نادیده من

ای یوسف گل پیرهن در باغ و صحرا و چمن / با دیگران گردیده تو مانند نی نالیده من

من با غم تو همنفس تو یار با اهل هوس / چون گل بروی خار و خس خندیده تو رنجیده من

ای نازنین نوش لب دوشیده در بزم طرب / از مهر سویم دیده تو صد پیرهن بالیده من

شد تنگ جا بر حوصله شرعی کنم زین رو گله
با ناکسم سنجیده او وز هر کسش بگزیده من

سر دفتر یتاقی و هم آفتاب حسن / یوسف بعهد تو نبود در حساب حسن

خوی نیست بر جبین تو گر تاب عارضت / بیرون ز گلشن رخت آمد گلاب حسن

چون گل ز پای تا به سرم گوش شد ز شوق / هر جا فسانه بشنیدم ز باب حسن

تا دیده‌ایم روی ترا بیخود از خودیم / یارب چه مستیست که دارد شراب حسن

درس الفی بجانهٔ یونانیان نشست / هر کس که خواند درس وفا از کتاب حسن

عمری چو شمع ز آتش روی تو سوختم / اکنون نماند حوصلهٔ آب و تاب حسن

تعمیر عشق کی کند آباد تا به حشر / هر کشور دلی که بگردد خراب حسن

دیوان حسن را که سراسر گذشته‌ایم / جز مطلع رخ تو نبود انتخاب حسن

دارم امید آنکه به دوزخ نسوزنم
شرعی مرا که سوخته تاب عتاب حسن

هر که ز گل پرستد رخ بنما که همچنین
هر که ز سرو گوید قد جلوه گر آ که همچنین

پرسم اگر ز صید دل دام چگونه افگنی
ایمه دلربای من زلف گشا که همچنین

گوید اگر کسی ترا کابل و قاچسان کشی
چین بجبین زن و بکش تیغ جفا که همچنین

هر که بپرستد ز خود ابر جدا چسان شود
ساز ز ماه عارضت زلف جدا که همچنین

گوید اگر کسی به تو طاعت حق چگونه است
پیش جمال یار کن سجده ادا که همچنین

شرعی اگر بپرسدت عقده گل کشود چون
ایمه نازنین کشا بند قبا که همچنین

شد بهار و خیمه زد بر طرف بستان ارغوان
گرد روشن از فروغ رخ گلستان ارغوان

نیست گر عیسی دم بستان بگو پس از چه رو
در بهار اموات دیرا میدهد جان ارغوان

از پی نظاره او تا روند آزادگان
گشت گلگون همچو اشک ما اسیران ارغوان

در چنین فصلی عجب نبود گر از لطف هوا
سر زند در قعر بحر از شاخ مرجان ارغوان

ارغوان آید و شمع ز محفل زلفش ببر
آ به جای شمع باشد در شبستان ارغوان

در میان گریه آمد تا گل رویش بیاد
نوبهار اشک شد بر شاخ مژگان ارغوان

تانقاب

تا نقاب زلف در باغ از رخش برداشت باد
همچو جمع ما اسیران شد پریشان ارغوان

آخر از طراری باد خزان در این چمن
بر فراز شاخ خواهد گشت عریان ارغوان

چهره اش تا زعفرانی گشته از باد خزان
از خجالت میبرد سر در گریبان ارغوان

از فروغ شمع روی خویش در فصل بهار
بوستان را می کند شرعی چراغان ارغوان

بیرون چو شد از گلشن کشمیر ظفرخان
در باغ ندیدیم یکی نو گل خندان

سرو از نظر فاخته یکبارگی افتاده
گل گشته گل دیده مرغان خوش الحان

داغ کهن لاله که رو داشت به بهبود
گردید چنان تازه که بگذشت ز درمان

سوسن به زبانش گره افتاده ز حیرت
وا کرده دهان غنچه و نرگس شده حیران

از بسکه ز افسوس کف خویش بهم سود
زد از تف دل سر ز چنار آتش سوزان

زنبق شده آشفته دماغ از اثر یاس
پیچیده بخود سنبل و گردیده پریشان

شد خرمی سبزه به اندوه مبدل
اکنون اثری نیست ز شادابی بستان

شرعی بطرف شد طرب از گلشن کشمیر
بزمی نشد آراسته تا رفت ظفرخان

ای عزیزان چون نهم دل بر وفای خویشتن
من که چندانی نمی بینم بقای خویشتن

زاهد از رندی مکن عیبم مگر نشنیده‌ای / بد نمیخواهد کسی هرگز بجای خویشتن

هر کجا شمع رخی افروزد از روشندلان / منصب پروانگی خواهم برای خویشتن

رفتن پا این زمان منسوخ شد در کوی یار / سر کنم تبدیل گه‌چندی بپای خویشتن

از غم هجران نخواهم التجا بردن بخلق / دولت وصل تو خواهم از خدای خویشتن

مطربی جز نالهٔ شیدای تو در بزم نیست / ساخته عاشق آخر با نوای خویشتن

قدر وصلت را ندانستم ز هجران سوختم / کس نمی‌بیند در جهان چون من سزای خویشتن

روی مقصود ار نه بینم شکوه از کس چون کنم
مایلی شرعی نمی‌بینم سوای خویشتن

خواهند می‌پرستان آن از خدای باران / کز نشأه بیش باشد می در هوای باران

می بیغش است و ساقی گلچهره و معنبر / بزم خوش است خالیست جای یاران

باشد چو نشأه می در گوش خوشتر آید / از نغمهٔ داود ما را صدای باران

از فیض ابر چشم شد تن لاله داغ / گلها ز گل نروید آری سوای باران

دردانه‌های اشکم کی در حساب آید
نشمرده است شرعی کس قطره‌های باران

ای دل آزادی ز قید غم نخواهی یافتن / زخم چون برداشتی مرهم نخواهی یافتن

گر به پرویزن به بیزی خاک عالم را تمام / مردمی از مردم عالم نخواهی یافتن

تا بدوزی چاک دل کو سوزن عیسی نبود / زین عجوزه رشتهٔ مریم نخواهی یافتن

کی فلک هرگز سری را داد سامان درست / گر سلیمانت کند خاتم نخواهی یافتن

همچو شمع ار گریه‌ای سوزت ز یوسف رغبت است / لذت یعقوب در ماتم نخواهی یافتن

طالب آدم مشو ای دل مکش رنج عبث / گر بگردی در بهشت آدم نخواهی یافتن

محرم راز دو عالم میتوان گشتن ولی / یکدلی با راز خود محرم نخواهی یافتن

گر بجوشانی بدیگ امتحان قلب دو کس / روغن آن هر دو با هم ضم نخواهی یافتن

هست با هم نوش و نیش ای دل تو هم خود واقفی / گر بجوئی شادمانی غم نخواهی یافتن

کرده هم رخصت بانزا از پی الزام چرخ / جز فلک را در میان ملزم نخواهی یافتن

ای دل وحشی چرا در سینه باشی مضطرب / گر تو با مار آرام گردی رم نخواهی یافتن

گر بود شرمی بجوشد خوی ولی در این زمان / بر جبین گل خوی از شبنم نخواهی یافتن

سست بنیاد است بنای این جهان کز هر خطر / چار دیوارش تو محکم نخواهی یافتن

راست رو چون تیر باشی گر تو در میدان خصم / چون کمان از زور بازو خم نخواهی یافتن

از سفال ما کرت روزی رسد یک جرعه / نشأه آن از جام جم نخواهی یافتن

گر نه ترک اختلاط ناکسان شرعی کنی / خاطر شاد و دل خرم نخواهی یافتن

شمع ما در بزم تا شد روشن از نور یقین — منصب پروانگی دارد طمع روح الامین

پر در و غلطان بود لیکن چو دزد در سخن — سوی هر بحری که طبعم بر فشاند آستین

مرحبا حسن ترا از شیرهٔ جان آفرید — کرد این خوبی ندیده صورتی ز ماء و طین

میبری هردم زبان و میکند از پی برش — شمع راهست این بلا تنها از زبان آتشین

شعریا نقد سخن هر جا شمردن خوب نیست — زانکه هر سوئی که بینم هست دزدی در کمین

ایکه زچه بمهر و وفائی عجب از تو — با ما بسر جور و جفائی عجب از تو

بر عاشق بی برگ و نوا رحم نداری — یکدم بر عشاق نیائی عجب از تو

جان بخشی ما گر بگشا چشم ترحم — سنگین دل و خونریز چرائی عجب از تو

با آنکه دم سوختگان را اثری هست — رنجی تو چه گویم دعائی عجب از تو

یاری تو به اغیار کنی دمبدم ای شوخ — از شعری دلخسته جدائی عجب از تو

ای سرو پای در گل قد بلند تو — آزاد آنکه گشت اسیر کمند تو

اعجاز عیسوی بچه کار آیدم چو من — دارم دلی که جز نبود دردمند تو

از نیش رشک نوش کند سینه فگار — شیرین تبسمی چو کند زهرخند تو

اعجاز خوبی تو همین بس که بی فسون — شد مردمان دیدهٔ بدبین سپند تو

ناصح برو که گوش دل ما نمیدهد — بگجو بقیمت دو جهان جنس پند تو

آورده ام برای نثار تو نقد جان — دارم امید آنکه شود دلپسند تو

مرهم توان شدن چو شود ریش شعریا — نیش زبان مدعیان در گزند تو

شد ایامی که دور افتادم از بزم وصال او — ولی چون مردمک جا کرده در چشم خیال او

بقربان سرش گردم که امشب از وفا داده — مرا پروانهٔ پروانگی شمع جمال او

بچشم بی وجودش نغز رعنائی نمی باشد — بود چون مردمک در دیده ام نقش خیال او

نگه دارد خدا از آفت خط عارض او را — خوشم با دولت حسنش نمیخواهم زوال او

ندارم آرزوی جام زر لیکن طمع دارم — که ساقی بخشدم ته جرعه جام سفال او

نگرد او نازنین از ناز سویم یکنظر هرگز — مرا کشت از تغافل خون من بادا حلال او

ندانم از چه رو شعری وصال او طمع دارد — مرا حیرت فزاید هردم از فکر محال او

دل چه شد صبر کجا رفت و شکیبائی کو — در غم عشق بتان تاب توانائی کو

هست بگجند که محروم شد از خاکدری — مردم چشم مرا سرمهٔ بینائی کو

جام دهر از می حسرت آمد لبریز ولی / دلبری شوخ به این خوبی و زیبائی کو
صد الم دیدم از ایام و صبوری کردم / لیک دوری از تو مرا طاقت تنهائی کو

دل بودی زلف شرعی و یادش نکنی / رسم دلداری و آیین دلارائی کو

عالم گرفت پرتو مهر جبین تو / اقلیم دلبریست بزیر نگین تو
نشین بماه و مهر بدان قدر خویش را / همچون تو نی چرا نبود همنشین تو
تا گشته سوار تو ای شهسوار حسن / گردیده رشک مشرق خورشید زین تو
تا در تکلم آمدی ای ثانی مسیح / معجز عیان شد از لب سحرآفرین تو

شرعی ز لطف دوش مرا گفت تا تنی / بگذشت قرنها و ندیدم قرین تو

دو دلبرند ستمکار و بیوفا هر دو / که برده اند بیک عشوه دل ز ما هر دو
زبسکه شیوهٔ بیگانگیست عادتشان / بهیچ فرقه نگشتند آشنا هر دو
تمام عمر بیالا ندیده ام که کنند / ز روی شرم نظر خود ز پشت پا هر دو
چه سودها که بر این دو مهر برج شرف / که هست در کفشان مایهٔ حیا هر دو
سرم براه محبت فدای ایشان باد / که میزنند قدم در ره وفا هر دو

دو شاه کشور حسنند در جهان شرعی / که اجتناب کنند از من گدا هر دو

نفسی نخفت ساکن دل از اضطراب بی تو / نکند بدین منزل شب هجر خواب بی تو
بنشین بدین من نی وفا بگو که تا کی / بشود ز آتش دل جگرم کباب بی تو
بدر آ ز خانه و از رخ دو جهان بکن منور / که دگر ضیا ندارد رخ آفتاب بی تو
خور و خواب نیست ما را چو تو در نظر نیایی / که بود حرام بر ما چو خوریم آب بی تو

تو به بزم اگر نباشی نکنم به باده رغبت / تو بیا که نیست شرعی که خورم شراب بی تو

سرت گردم مکن دوری بیا حرفی ز من بشنو / مشو راغب بآزار دل زارم سخن بشنو
نگردد عاشق و معشوق را نام از جهان فانی / حدیث خوبی شیرین و عشق کوهکن بشنو
مشو سرکش چو آتش تا نسوزی جان مشتاقان / بیا ای نوجوان پندی ز پیران کهن بشنو
بصوت زاغ و فریاد زغن تا کی کنی رغبت / سراپا گوش باش و ناله مرغ چمن بشنو
اگر خاکستر منصور بر باد فنا رفته / بیا صوت انا الحق ای دل از دار و رسن بشنو
بلحن نغمهٔ جان نتوان نهادن گوش بیدردی / فغان دردناک از ساکن بیت الحزن بشنو
اسیر حلقهٔ زلف تو دلها شد مشو غافل / فغان و نالهٔ دلهای زار از هر شکن بشنو

چه شد شرعی اگر از یوسف خود دور گردیدی
اگر داری مشام از مصر بوی پیرهن بشنو

سامان مطلب میسر سامانی دل جو / یا بگذر از این هر دو بهل آنچه دهد رو
گر حادثه رو دهد از گردش ایام / از غم منهی سر به سر بستر زانو
در هم نتوان شد غم و شادی گذرانست / مانندهٔ آبی که گذارش بود از جو
کو مرد که آزاده صفت نیک نی رفت / در راه حریم سر کوی تو به پهلو

شرعی شده یک عمر که من طالب راهم
تا سر نهم اندر قدمش مرد رهی کو

نیست در عالم کسی محروم از احسان تو / منعم و درویش روزی میخورند از خوان تو
آنکه گردید آشنایت از دو عالم دست شست / جانب غیری نه بیند هر که شد حیران تو
موج بحر رحمت خاص تو می بخشد نجات / نوح را در بحر آرامست از طوفان تو
از برای شست و شوی نامهٔ عصیان ما / قطرهٔ کافیست از دریای بی پایان تو
میشود سر سبز از او کشت اعمال نکو / هر که گردد خوشه چین خرمن خاصان تو
کردکارا درکمت دار الشفای را حقت / میدهد تسکین درد عالمی درمان تو
گرچه شرعی را گنه از حد و عد افزون بود / هست لیکن بیش از عصیان او احسان تو

از خلق این زمانه طریق وفا مجو
آزرم کم طلب کن و رسم حیا مجو

آیینه شان گرفته ز سر تا به پا غبار / جز زنگ کینه از دل ایشان صفا مجو
ممنون شدن ز مردم ناکس خطا بود / از درد شو هلاک و از ایشان دوا مجو
خویشان ز یکدگر همه بیگانه گشته اند / زین قوم بدسیر احدی آشنا مجو
بشنو ز من به پیش کسی آب رو مریز / خو کن به بینوائی و از کس نوا مجو
از این فریقه که دم زهد میزنند / زنهار جز طریقهٔ روی و ریا مجو

شرعی کلام تو همه پند و نصایح است
بی قیمت است گوهر خود را بها مجو

چشم آن دارم ای کمان ابرو / که نتابی ز من رخ نیکو
رو چه میتابی ای صنم که به تیغ / بر ندارم ز آستانت رو
هیچ دانی گذشت چون بر من / هر خط دوش ای بت دلجو
ریخت از جوش گریه‌ام هر دم / چشمهٔ خون مرا ز هر بن مو
چشمت از من هنوز بیگانه است / نشود رام با کسی آهو
گر به بزمم گذر کنی زاهد / نزنی سنگ شیشه را بسبو

روی دلرا نظاره کن شرعی / همچو آیینه شو سراپا رو

اسیر غم شده‌ام دور از وطن بی تو / بیا بیا که رمیدست جان ز تن بی تو

بی طرب تو مگر جانب چمن آیی / وگرنه گل نخورد آب در چمن بی تو

نه صبر در دل و نی خواب دیده‌ام در خواب / بیا ببین که چه سانست حال من بی تو

مرا که بی تو به لب جان رسید ز آتش غم / چگونه شاد نشینم در انجمن بی تو

به لفظ نگشاید ز ناصبوری لب / دلم که سوخته در آتش محن بی تو

همین رفو نپذیرفت چاک سینهٔ من / گذشت چاک دل از چاک پیرهن بی تو

نهاده بر لب خود مهر خامشی شرعی / از این سبب که نمک نیست در سخن بی تو

ایدل بیا که بزم خوشی باز داده رو / می بیغش است و ساقی گلچهره ساده رو

چین جبین تیره دلانم ملول کرد / رو شسته‌ای چو آینه خواهم گشاده رو

در بزم نیست شمع مه و مهر را فروغ / تا بر فروخت ساقی مجلس ز باده رو

شیرین نمیکند دهن از لقمهٔ حرام / تا با کسی ترش ننماید پیاده رو

دانش نکرد حاصل و بر علم پشت کرد / آن طفل را که داد معلم زیاده رو

تا باقیست یکنفس از عمر می کند / شرعی تلاش الفت خوبان ساده رو

ساقی بمار رونق میخانه ما کو / جز خون جگر باده پیمانه ما کو

دیوانه ز سودای تو گشتیم چه حاصل / یکروز نگفتی تو که دیوانه ما کو

گشتیم و ز ابر مژه دادیم بسی آب / سر بر نزد از خاک چرا دانه ما کو

با عارض چون شمع بر افروخته آمد / در بزم و نپرسید که پروانه ما کو

رندیم و قدح نوش و بهم خویش و برادر / هستیم ز یک سلسله بیگانه ما کو

شرعی بجهان یار نصیحت شنوی نیست / آنکس که کند گوش به افسانه ما کو

کن نظر بر رخ دلدار و بگلزار مرو / هست چون گل به کفت در طلب خار مرو

نفع دنیا منگر ضرر دین دارد / پا بدامان بکش و از پی آن کار مرو

گر نخواهی که متاع تو نگردد بیقدر / صبر کن پیشه بدنبال خریدار مرو

هست با دوست بسودای جهان سود و زیان / سخنم گوش کن از خانه ببازار مرو

نان حکام مپندار که بی شبهه بود / بر سر سفرهٔ این طایفه زنهار مرو

بار عصیان بفکن راه عدم در پیش است / چون بباید همه را رفت گرانبار مرو

شرعیا دمبدم از صدق و صفا بر در دوست
صبح دولت طلبی جز به شب تار مرو

دست عجزی گر ترا باقیست دامانی بجو — پای شوقی گر ترا باشد بیابانی بجو
صبر تا کی نیستی ایوب ای دل شرم دار — از لب بی‌طاقتی اسباب افغانی بجو
گر پریشان نیستی از طره آشفته‌اش — جمع گردان ده حواس خویش و سامانی بجو
بر جراحتهای گوناگون دل الماس‌ش — زان تبسمهای گوناگون نمکدانی بجو

شرعیا تا چند در هجران شکیبائی کنی
دست بی‌صبری به کف آور گریبانی بجو

ما همه در وفای تو داده دل از برای تو — داده دل از برای تو ما همه در وفای تو
در دو جهان سوای تو نیست مراد گر کسی — نیست مراد گر کسی در دو جهان سوای تو
آمده خاکپای تو افسر تارک همه — افسر تارک همه آمده خاکپای تو
پرتوی از ضیای تو شمس و قمر بود یقین — شمس و قمر بود یقین پرتوی از ضیای تو
از دم جانفزای تو هست مسیح را بقا — هست مسیح را بقا از دم جانفزای تو
چاشنی جفای تو راحت جاودان بود — راحت جاودان بود چاشنی جفای تو
جان و دل از برای تو شرعی مبتلا دهد — شرعی مبتلا دهد جان و دل از برای تو

درکش

در کشور بتانست کشورستان هر سو
هر کشوری که جوییم انجاست کشور او

با من اگر نجوشد کی بوفاش خوانم — محجوب بی وحیا شد دیدوست مانع او
هر لحظه مهر دل سازد ز جور بسمل — بردن بچشم جادو بسمل به تیغ ابرو
کم دیده‌ام ز خوبان این حسن و لعل خندان — آری ز شیره جان پرورده آن پری رو
اسباب حسن دلبر ز کس نداشت مضمر — آراست طاق و منظر آئینه ز چشم و ابرو
جانا درین منازل افتاده کار مشکل — مارا سر از غم دل بستر شده است زانو
شد حال ما دگرگون از جور چرخ گردون — بگشود چشمه خون مارا ز هر بن مو

من خاک رهگذارم شرعی خاکسارم
اندیشه ندارم از هر خبیث و بدگو

از درد دل اهل وفا باخبری کو — گر داد کنیم از ستمی دادگری کو
هستم مترصد بود آیا که بیابم — کامی من ازین کم شده صاحب نظری
صد نخل هوس در دل تو پای بگل ماند — گر سعی تو بیهوده نباشد ثمری کو
مفتی زر یا مفت خورد مال یتیمان — آهی ز دل سوخته بی پدری کو
دهقان خیال تو اگر تخم فشان شد — ابر مژه و ریزشی از چشم تری کو

هر آرزوی دل شود از سیم میسر
شرمنده من از روی دلم سیم و زری کو

شرعی شده در کشور ما عیب هنرها
مانند تو در ملک جهان بی‌هنری کو

دلم ز مهر چنان خو به ما الم کرده
که پشت جانب شادی و رو بغم کرده

بود بکشور حسن تو چشم آهوئی
که از کمند خم ابروی تو رم کرده

همین نه قاتل ما گشته از سیاه دلی
که ترک چشم تو بسیار ازین ستم کرده

تو ماه اوج قبولی که پیش ابرویت
هلال عید به تعظیم پشت خم کرده

شب فراق که ای حریم کوی ترا
سحاب چشم گهربار محتشم کرده

چو عشق آمد و شادی کشید بیرون رخت
من و غم تو نشستیم رو بهم کرده

از آن زمان که سگ خویش خوانده شرعی
ز رشک خون بدل آهوی حرم کرده

کند چشم مرا مست و خراب آهسته
تنگ می راده ساقی شراب آهسته

عجب نبود ز بس در دیده میوزد در اشکم
شود دریای چشم گر سراب آهسته

چه گویم کز فراقت رفته رفته حال من چون شد
مرا هجر تو کرد از خورد و خواب آهسته

سراپای تنم گرداب سیماب از طپیدن شد
ز بس بی او شد افزون اضطراب آهسته

بتمکین و تأنی کن خرام از خانه بیرون آ
که از مشرق برآید آفتاب آهسته آهسته

مگر سوزی ندارد دل ز عشق آتشین روئی
که می‌آید برون از دیده آب آهسته

خوشم کز یار خود هر که سوالی میکنم شرعی
بگوشم از حیا گوید جواب آهسته آهسته

عید است و هر سو جلوه‌گر گردیده مه رخساره‌ها
مائیم و چشم خونفشان قانع بیک نظاره‌ها

خوبان شهر از هر طرف جام می گلگون بکف
با نغمهٔ قانون و دف شاهد میخوان

که وحشیند و گاه رام اهل هوس را داده کام
دلها ربوده هر کدام از عاشق بیچاره

هر سو روان دامن‌کشان با لاله‌رویان مهربان
عاشق ز جور جمله‌شان دارد دل صدپاره

شرعی فتاد آتش بدل از هجر آن شمع چگل
جوشد ازین رو متصل از دیده‌ام فواره

کرده‌ام پیدا ز خوبان آفتاب تازه
کرده‌ام از دفتر حسن انتخاب تازه

ساقی بی لطف ما گویا نمیداند هنوز
چند روزی شد که مستم از شراب تازه

گرچه از تیغ تغافل میکند قصد هلاک
میدهم شمشیر نازش از سر آب تازه

بهر قتلم با رقیبان دیدم گویا صلاح
داد دل ما را خبر از اضطراب تازه

میکنم بر تا به سینه دل خود را کباب
یار شرعی گر کند میل کباب تازه

یارب شجر عشق مرا برگ و بری ده
در باغ دل از مهر بتانم ثمری ده

اهل هوس از کشش عشق بهراسند — روباه دلانند به ایشان جگری ده
آسوده دلان چاشنی درد چه دانند — ای دوست برو بیخبران را خبری ده
تا گرد سر شمع رخ یار بگردم — یارب تو چو پروانه مرا بال و پری ده
جان بر لبم از زهر غم هجر رسیده است — از قند لب وصل بتانم شکری ده
تا کشت وفاداری ما خشک نگردد — از لجه بحر کرمت چشم تری ده
چون ساخته شیفته سنگدلانم — خود ناله شام و سحرم را اثری ده
دادی ز کرم زخم مرا لذت کاوش — در کوچه الماس فروشان گذری ده

از عاشق خود سیمبران سیم برانند
شرعی دل خود را به بت سیمبری ده

الهی از کرم هر بینوایی را نوایی ده — درون دردمندان از لطف خود دوایی ده
ره مقصد نمیدانیم ما گمگشتگان یارب — بسوی کعبه مقصود ما را رهنمایی ده
بکش بر دیده ام از گرد راهت کحل بینایی — ز نور خویشتن آیینه دل را جلایی ده
غریق بحر عصیان گشته ام بیچاره ساحل — درین دریای بی پایان خدایا ناخدایی ده

چو دولت عین درمان شد مکن محروم ازین دردم — عطا کن سینه ریش و دل درد آشنایی ده

به روز حشر یارب کز تف خورشید جان سوزد
تو شرعی را ز لطف در پناه خود پناهی ده

کردم ز می و نگار توبه — یک توبه نه صد هزار توبه
از بحر گنه به ساحلم برد — آخر آمد به کار توبه
کردیم ز ناگواری مرگ — از باده خوشگوار توبه
بیزار شدم ز نشئه می — از درد سر خمار توبه
کردم چو خزان شیب دیدم — در ایام بهار توبه
کردم توبه ولی نکردم — از دیدن روی یار توبه

شرعی امسال توبه کن باز
اما نکنی چو پار توبه

در حشر چون رویم به این نامه سیاه — ای وای اگر نکرد لطف تو عذرخواه
پرسند روز حشر چو از کردهای من — مشکل که سر برآورم از خجلت گناه
واحسرتا که عمر به عصیان همی گذشت — افسوس و صد دریغ که شد عمر من تباه
جویم چه سان کنار ز دریای معصیت — بحریست بی کرانه و من عاری از شناه

شیطان حریف غالب و من غافلم از آن
شرعی ز شر آن بخدا میبرم پناه

تا به خونریز دلم تیغ ستم آخته — فرصت باد که ممنون خودم ساخته
بخودم نیست گمان یکسر مو تقصیری — وه چه کردم که مرا از نظر انداخته
دارد از بندگیت طوق بگردن قمری — تا به بستان وفا سرو قد افراخته
نیست ممکن که شود عکس پذیر رخ غیر — اگر از صیقل مهر آینه پرداخته

شرعیا شکوه ز طراری آن طره مکن
چه زیانست ترا دین و دلی باخته

روی چون مه در نقاب زلف پنهان کرده — خاطر جمعی از این معنی پریشان کرده
نیستی فارغ ز طراری دمی چون طره‌اش — که ز کف دل برده که غارت جان کرده
تو گل سر تا نشستی همره هر خار و خس — همنشین چون لاله ام با داغ حرمان کرده
بی غمت شیخ و برهمن نیست در دیر و حرم — غارت نقد دل کبر و مسلمان کرده

شکوه شرعی کی کند هر چند ای بیدادگر
ملک دل را از سپاه غمزه ویران کرده

تا بر فکند یار نقاب از رخ چو ماه — دیگر نکرده جانب خورشید کس نگاه

وکر

برگشت تا بجانب افکنده ام نظر — از بیم غمزهٔ تو نگاهم زنیم راه
پیش که شکوه از ستمت ای صنم کنم — در ملک حسن جز تو کسی نیست پادشاه
هر دم شکایت از غم هجر تو می کنم — یکدم چرا نمیشنوی داد دادخواه

شرعی ز رشک کم سخنیهات داغ بود
گردیده بطالع او با زکم نگاه

دانا احوال دل زار چو من سوخته — هر که را سوخته باشد رخ افروخته
جلوهٔ اوست بهر آینه غیر کجاست — زاهد از روی نکو دیده چرا دوخته
عیب جوئی گر تا ز مهربتان طعنه زند — باش شاگرد که بدهر این هنر آموخته
دیده را ده که بدهر جمله بسیلاب سرشک — ای دل سوخته آتش مهر که اندوخته

وه که پروانه صفت سوخته شرعی را
تا رخ خویش تو چون شمع برافروخته

زان چشم جادو و زین روی دلخواه — نرگس خجل گشت شرمنده شد ماه
تا خرمن چرخ آفت نه بیند — در دل شکستیم صد شعله آه
ای شوخ باز آ گز شوق رویت — هر مو بر اعضا چشمیست در راه
از خویش غافل بودم بسی گرد — موی سفیدم از غفلت آگاه

شرعی توان کرد از عشق تو به
کی می توان کرد استغفر الله

ای راحت جان دل بوصالت رسیده — از گلشن حسن تو گل عیش نچیده
در بزم تو یک لحظه به آرام نبوده — در سینه ز هجر تو چو سیماب طپیده
بر دامن عشق تو زده دست ارادت — خود نخل هوا و هوس از ریشه بریده
اندیشهٔ باطل شده از خاطر او محو — اعجاز خود از نرگس جادوی تو دیده
تا گوشه نشین خم ابروی تو گشته — از طوف سر کوی بتان پای کشیده
از چاک گریبان تو خورشید زده سر — از مشرق پیراهن صبح تو دمیده

شرعی ز لب لعل بتان در همه عمر
گوش دل ما حرف وفائی نشنیده

یا رب آن کن که خطا سر نزند از بنده — تو نگهدار که هستی تو نگهدارنده
کی بود حی که نه گوینده یا حی باشد — مرده آن دل که به توحید نباشد زنده
قدر پاینده کی دولت دنیا سهل است — دولت دین کسی کو نبود پاینده
ای منجم تو چه دانی که چه امسال گذشت — کس چه داند که چها روی دهد آینده
شرعی دلشده در باغ جهان روز ازل — شکر ایزد که نهال هوس از بن کنده

خیال روی تو در دیده راه خواب زده — بتمنت نمکی بر دل کباب زده
شکست شرابم و جام کرشمه سرشار — ترحمی که مبادا شوم شراب زده
خوری که سر زده از مشرق گریبانت — هزار طعنه بپای بر آفتاب زده
مگر اسیر جفا پیشه چو خود شده — که گشته نوگل رویت گرآب زده
ز سیل گریهٔ من در خطر بود طوفان — بروی بحر اگر خیمه چون حباب زده
گشوده بر دل من روزنی ز منظر لطف — ز شست ناز خدنگی که آن عتاب زده

گزین مهر چهار اختر شرف شرعی
دم از محبت اولاد بوتراب زده

میکنم دور از رخت هر که خورم غم تمام — صد لب خندان فدای گریهٔ مستانه
هر کجا شمع رخش افروخت در سوختم — زانکه نتوان در وفا بودن کم از پروانه
صرف شد در آشنائی عمرم ای مهربان — وه نمیدانم چرا از من چنین بیگانه
روزگار دون نگر تا آخر کن بی سکون — برو فرها دو نیامد عاشقی مردانه
حاصل دنیا چو خرمن میرود آخر بباد — خوشه سان تا چند دوزی کیسه بر هر دانه
مو بمو شد محرم آن زلف و محروم ما — از پریشانی طالع کمتریم از شانه
عشق لیلی کرد مجنون را بیابان گرد و بس — سر بصحرا داد شوقت هر طرف فرزانه

لامکان سیران تجریدیم شرعی در جهان
خانه بر دوشیم ما را نیست فکر خانه

جان من از تو چنین ترک وفا یعنی چه — میکنی اینهمه بیداد و جفا یعنی چه
من بصد عجز و نیاز از پیت آیم ای شوخ — روی و می نه کنی رد به قفا یعنی چه
ترک یاری اگر از بوالهوسان کردی خوب — با من عاشق بی برگ و نوا یعنی چه
من ندیدم بهمه عمر که یکروز شود — حاجت خسته دلان از تو روا یعنی چه
تو طبیبی و من دلشده بیمار توام — نکنی درد من زار دوا یعنی چه
از رخ مهر و وفا با همه کس نزدیکی — دوری ای شوخ کنی از بر ما یعنی چه

شرعیا ترک نظر از رخ خوبان نکنی
سر زند از چه تو ای زهد و ریا یعنی چه

خوشم که دلبر من مست از شراب نشسته — ز روی پرده برافکنده بی‌حجاب نشسته
چه باز سر زده از سر که آن بت طناز — عرق بعارضش از گرمی عتاب نشسته
ز چار موجهٔ غم نیست عالم ار چه دل من — بروی بحر زده خیمه چون حباب نشسته
من از خرابی دل شاکرم که از نسبت — غمش چو گنج درین کلبهٔ خراب نشسته
همیشه در شب هجران تن که خستهٔ من — چو موی بر سر آتش به پیچ و تاب نشسته

زبکه

زبسکه ریخت دل من ز دیده اشک دمادم — ز هجر روی بتان تا کمر در آب نشسته

بروز حشر ز تردامنی بود که خلایق
بسایه رفتن و شرعی در آفتاب نشسته

به ره صیاد ما افکند دام آهسته آهسته — دل وحشی صفت را کرد رام آهسته آهسته
نکردم مست و بیخود زود در بزم طرب ایدل — برد ساقیم گرمی بجام آهسته آهسته
بسرعت مگذر از پیش گرفتاران عشق خود — بسوی بیدلان کن خرام آهسته آهسته
نباید کاری از دست شتاب اندر ره مطلب — که حاصل کرد دل ز لب لذت کام آهسته آهسته
کند صد حیف هلاک از انتظارم چون کشد قاتل — بوقت قتل من تیغ از نیام آهسته آهسته
به شیرین کاری ای دلبر مکن تند آتش هجران — که یابد شهد وصل ما قوام آهسته آهسته
سخن گر سنج گویم بر مدار آیینه از پیشم — که طوطی میشود شیرین کلام آهسته آهسته

گرفتن داد خود یکباره نتوان از فلک شرعی
کشم از این ستمگر انتقام آهسته آهسته

از فیض عکس عارض جانانه آینه — گردید باز رشک پریخانه آینه
از اشتیاق پرتو شمع رخت مدام — گرد سر تو گشته چو پروانه آینه
با عکس دیگری نشود آشنا اگر — گردد ز عکس روی تو بیگانه آینه

پرون مباد پرتو رویت ز دو زهم / گیرد بموم بام و در خانه آینه
هر لحظه از اشارت مژگان تیز چنگ / دندانه دار ساخته چون شانه آینه
تا خوشه چین عکس جمال تو گشته است / کی دارد احتیاج بیک دانه آینه
تا کامیاب عکس بتان گشته شرعیا / بخشد ضیای خویش بیگانه آینه

مراست ورد زبان لا اله الا الله / شده است قوت روان لا اله الا الله
مدام باد و زبان ورد کلک من شده است / صریر او به بیان لا اله الا الله
بروز حشر ز عصیان نجات گر طلبی / سحر بخیز و بخوان لا اله الا الله
بگوی تا بشوی سرفراز در دو جهان / به آشکار و نهان لا اله الا الله
ز لطف و حسب اگر نطق در دهان خواهی / بکن همیشه بیان لا اله الا الله
بود بکام زبان تا به تن روان باشد / بگوییم از دل و جان لا اله الا الله
از آنست ورد زبان شرعیا که داده مرا / نجات در دو جهان لا اله الا الله

بهار آمد و شد نمایان بنفشه / نشان داد از خط خوبان بنفشه
چو بیند خط دلبر ما ز خجلت / کشد سر بسوی گریبان بنفشه

سر دید و وا دید گلها ندارد / کشیده از آن پا بدامان بنفشه
نیامد خوشش شوخی چشم نرگس / سر افکنده پیش از حیا زان بنفشه
ثمر عزت و مایهٔ احترامش / که بر سر زند شاه ایران بنفشه
مبین گونهٔ تیره بنگر خواصش / که شد سرمهٔ چشم بستان بنفشه
به بیند اگر شرعیا زلف خوبان / شود همچو سنبل پریشان بنفشه

جز تو ما را نبود راه نما یا الله / بگشا از کرمت مشکل ما یا الله
جان دردتویی مایهٔ درمان از تو / نیست جز در که تو دار شفا یا الله
آنچه در عالم هستی فنائی دارد / هست پاینده ترا ملک بقا یا الله
نه هی گر تو نوا از که بجوید چه کند / بنده عاجز بی برگ و نوا یا الله
نیست غیر از تو کشاینده بروی همه کس / دری از غیب ز لطفت بگشا یا الله
تا روان هست و زبان دم ز ثنای تو زنم / جز تو کس نیست سزاوار ثنا یا الله
غرقهٔ بحر گناه آمده شرعی دارد / چشم بر عفو تو در روز جزا یا الله

فصل بهار آمد شد تازه داغ لاله / بار دگر ز نو شد روشن چراغ لاله

باد بهار از خواب چشم شکوفه وا کرد … از فیض ابر گردید هر سبزه باغ لاله

شادابی هوا کرد بزم چمن باسامان … از ژاله گشت پر می اکنون ایاغ لاله

تا تازه روئی دهر رو کرده در ترقی … در صحن باغ گردید تازه دماغ لاله

تا غنچهٔ دل ما چون گل شگفته گردد … باید ز شهر رفتن تا سوی راغ لاله

ای دوست عشرت دهر بسیار بی دوا است … در باغ پنج روزی باشد فراغ لاله

باشد ز روی نسبت شرعی اگر بجوئید … از داغ سینهٔ ما هردم سراغ لاله

ای عارض تو از چمن حسن لاله
زلف کجت کمندی و چشمت غزاله

از بهر چشم باده پرست تو در چمن … نرگس نهاده بر کفش از زر پیاله

دارد بنفشه از خط سبزت نمونه … باشد ز چین زلف تو سنبل کلاله

یک وصف خوبی تو بپایان نمیرسد … هر روز گر ز نو بنویسم رساله

حاسد مباش منکر عشقم که داغ من … چون مهر شاهدیست که دارد قباله

غمگین مشو ز بیش و کم روزی که حق … روز نخست کرده بهر کس حواله

مجنون خمیرمایهٔ دل آورد برون … هر که دهد به ناقهٔ لیلی نواله

شرعی اثر مجوی که امکان پذیر نیست … بر یاد دوست گر نبود آه و ناله

باز حسن

تا بر جبین زد آن بت نامهربان گره … اشکم شدست بر مژه خونفشان گره

پیشش چگونه عرض کنم شرح شوق خویش … کز اضطراب شد سخنم بر زبان گره

از بسکه یأس شد بدل من کهن مدام … بگشایدم ز رشتهٔ امید از آن گره

شرعی به تار نظم تو هر عقده که بود
بگشود از آن بهمت پیر مغان گره

بسکه بر جانم فکند آن شوخ صد تاب از مژه … برد بیتابی مرا ای دوستان خواب از مژه

ترک چشم فتنه انگیزش دمادم میکشد … بهر قتل عاشقان تیغ ستم تاب از مژه

غرق بحر غم شدم روز وصال آخر چه شد … در شب هجران رود تا چند خوناب از مژه

در سر بازار غم کاسد این در یتیم … بسکه سفتم هر زمان این در نایاب از مژه

شرعی از شوق گل رویش همیشه از وفا
خار گلزار محبت را دهم آب از مژه

سبحه ز کف داده شیخ و جام گرفته … دست هوس دامن مدام گرفته

خواجه که پرهیزکار بود و سحرخیز … راه خرابات صبح و شام گرفته

صوفی کامل به پیر باده فروشان … داده حلال خود و حرام گرفته

عاجز و سرگشته‌اند صالح و طالح … چرخ بگو بنسب کدام گرفته

بس کسی کو گذشته پر و باطل / دامن ابلیس خاص و عام گرفت
هست بسی بی دوام یاری افلاک / مطلب اگر داده صبح و شام گرفته

زهد فروشی اگرچه حیله شریعت
لیک زبوی ریا مشام گرفته

ساقی بده آن می شبانه / تا چند خورم غم زمانه
با هر که سپهر کجروی کرد / خون شد دل من در آن میانه
باریزش اشک شعر رشی هست / از چشم تر است این ترانه
ز خرمن چرخ را بسوزد / گر آتش دل کشد زبانه
راز سر زلف دلبر از ا / کی فاش کند زبان شانه
چون می نکنند کار خان کوش / خوانم تا چند این فسانه
اندر مرغ دل نهاده / زلف و خال تو دام و دانه

شرعی ز متاع مال دنیا
دارم دو سه بیت عاشقانه

ای گدای تو پادشاه همه / وین حریم تو قبله گاه همه
نیست یارب بوقت شام و سحر / جز تو تأثیر بخش آه همه

جمله را سوی خود نما راهی / هست لطف تو خضر راه همه
بکه از بیم ز آتش عصیان / تو نه بخشی اگر گناه همه
روز محشر سفید رو سازد / گر مت نامه سیاه همه
هست در آفتاب روز جزا / سایه لطف تو پناه همه

بر کف جود تست در عرصات
نظر شرعی و نگاه همه

یارب آن کن که خطا سر نزند از بنده / تو نگه دار که هستی تو نگهدارنده
کی بود که نه گوینده یا حی باشد / مرده آن دل که بتوحید نباشد زنده
قدر پاینده کی دولت دنیا هست / دولت دین کسی گر نبود پاینده
ای منجم تو چه دانی که چه امسال گذشت / کس چه داند که چه آید روی ده آینده
شرعی دل شده در باغ جهان روز ازل / شکر ایزد که نهال هوس از بن کنده

تا دم از مهر بتان اهل شیدا زده
رقم راحت خود بر پر عنقا زده

داده دل بکف دلبر لیلی منشی / همچو مجنون قدم از خانه بصحرا زده
پهلوی خود تهی از شاهد شادی کرده / رفته بر دامن غم دست تمنا زده

تا آشنا ور شده دریم طوفان سرشک / چون حباب آمده خیمه بدریا زده

عازم کشور با وسعت همت کشتی / پشت پائی به سر حاصل دنیا زده

هر نفس همره راحت زده دم از جدل / کرده تیغ علم بر صف اعدا زده

شاد میباش تو زین نشأه در بزم جهان / از کف ساقی غم ساغر صهبا زده

سعی بیجای نمودی تو چو فرهاد اول / نازم آن تیشهٔ آخر که تو برجا زده

گشت شرعی ز تو خرسند که بر جبههٔ خود
سکهٔ مهر بیک رنگی مولا زده

رقیب را چو کند یار من حواله پیاله / ز رشک خون جگر میخورم پیاله پیاله

ز ماه عارض ساقی خطی چو هاله برآید / خوش است نوش کن ای دل تو در هاله پیاله

مباش خانه نشین بی شراب و مطرب و ساقی / کنون که پر شده در بوستان ز ژاله پیاله

بشوی آب کتابی که وصف جام زند / که هست مطلب عشاق از رساله پیاله

هوای باده پرستی کنی چو شرعی بیدل
بنوش با گل روئی بفصل لاله پیاله

ای سرو ناز ما که بخوبی رسیده / از ما چه دیده که چنین سر کشیده

با ما نگشت رام خرد کرد تا به ما / آهوی چشم یار نگاه رمیده

تخم وفا فشانده‌ام و چشم آن مراست / کاین دانه باز سبز کند آب دیده

در دیگ حرص همچو مگس میشوی قدید / چون عنکبوت خواجه چه بر خود تنیده

حیرت فزای آینه سازد نگاه را / در چشم آنکه سرمهٔ حیرت کشیده

ایدل بدوستی غمت میدهم قسم / در سینه‌ام بگو نفسی آرمیده

شرعی ز گلرخان جهان اندرین چمن
در عمر خویش بوی وفائی شنیده

پای دلم براه او گر بکند صد آبله / یکسر موی کی کنم من ز جفای او گله

پیش دهان تنگ او غنچه چو لاف میزند / کی بخیال او رسد غنچهٔ تنگ حوصله

شادی هر دو کون را بر سر غم نثار کن / پا مکش از کوی او بگذر از این معامله

غافل از آن منازلی زاد رهی بجو دلا / بانگ درا بلند شد در گذر است قافله

یکدو سه روز گر شود پایهٔ پست تو بلند / غره مشو ز ره مرو زانکه شب است حامله

کی بلبی رسد لبت قابل بزم کی شوی / تا نشوی بخون دل غرقه بسان بلبله

پای طلب فگار کن شرعی اگر تو طالبی
گر نه بدوست کی رسی خفته براحت جله

من ندانم صفت شان تو سبحان الله / شاکرم شاکر از احسان تو سبحان الله

هر سر مو به تنم گشته زبانی و شده — از سر صدق ثناخوان تو سبحان الله

درد مندیم و نخواهیم ز غیر تو دوا — چشم داریم به درمان تو سبحان الله

آفتابی که چهارم فلک او راست مقر — هست یک شمه ز ایوان تو سبحان الله

سرو سرگرده سلطان سرافراز است — آن شده بی سر و سامان تو سبحان الله

چشم شرعی نبود بر کف احسان کسی
هست مهمان به سر خوان تو سبحان الله

تا زدودم ز لوح دل کینه — مخزن مهر یار شد سینه

هست این دل بساط غم برجا — تا بجا شنبه است و آدینه

لاف فقر از لباس نتوان زد — افکن از دوش دلق پشمینه

شغل دنیا و فقر نیست نواخت — در بر یکدگر بود پیسینه

آنچه بگذشت محو کن ز ضمیر — بگذر از کینه های دیرینه

دل خود را مساز دوزخ کین — سینه را کن ز مهر گنجینه

دوش گفتی دفا کنم شرعی
بردی از یاد حرف دوشینه

ز سنگ محتسب دارد اگر دارد خطر شیشه — وگرنه ساقی ما دارد از جان دوستتر شیشه

نباشد شیشه جز دل بزم نظم ایساقی — نمودارش که من کردم پر از خون جگر شیشه

جسد را شیشه دان و روح را میگیر تا دانی — که چون گردد تهی از باده افتد بی‌هنر شیشه

نذارد پنبه بر سر شیشه تا می برون ناید — نهاده بهر راحت پنبه بر داغ سر شیشه

فریب دانهٔ خال ملک را بسته بال و پر — فسون چشم جادویت پری را کرده در شیشه

اگرچه سرو سرسبز است نتوان زان بر خوردن — بود بی باده ای ساقی نهال بی ثمر شیشه

ز سنگ حادثه تن نیست آیینی که در مجلس — تهی از باده چون گردید میسازم سپر شیشه

ز بس کز آسمان در بزم سنگ فتنه میبارد — همیشه زان دل پر خون و دارد چشم تر شیشه

مبادا زاهد بیدین نهد بر سنگ شادی — بگرید ای مسلمانان از این بیداد گر شیشه

فلک چون در شکست او بود خرسند جز بلش — بزم آسمان دارد نهان در زیر پر شیشه

بزم محکمانش دهد بی باده کیفیت — اگر آن شوخ حلوایی بسازد از شکر شیشه

نباشد بیخبر آخر نه خود چیزی بسر دارد — رسد گر ز آسمان سنگی از آن دارد خبر شیشه

سمندر طبع و آتش نوش جز ما نیست کس ساقی — اگر در بزم ما آری بکن پر از شرر شیشه

بود پر شر کسی میا که باشد خالی از صهبا — چو سازی پر شراب آزاتش و خالی ز سر شیشه

اگر تغییر در رنگش ز بیم محتسب نبود — ولی چون می در آن ریزی شود در رنگ گر شیشه

چو می این نظم رنگین بزم دوستان خواندم — فشاندم دشمنان از دوش بر زخم جگر شیشه

زان

برهم شرعی چه از باد و بروت شیشه کرمنت
بود تا دل نخواهم ازدکان شیشه کرشیشه

رسم خوشی بکشور خوبی نهاده
چین را به زلف داده و ابرو کشاده

تو شمع بزم حسنی و پروانه ترا
نبود بغیر کرد تو کشتن اراده

یارب چه بود می که بجام محبتست
کاین نشاء منع ایم از هیچ باده

باانکه رخش حسن تو افلاک درنورد
شکر خدا از اسپ تکبر پیاده

نادان به علم مهر و وفائی ازین چه سود
کرجان من خبر آمد علم و افاده

حقا که من بزمره خوبان ندیده ام
انسان باین جمال مگر حور زاده

افتاده کان عشق تو هشد لیک نیست
چون شرعی شکسته براه افتاده

هان قاطبه شما رحیفه
ایدل سخنان بو حنیفه

هرگز نشناسم آن سه تن را
کی هست بجز علی خلیفه

بر شانجه بند هر کن یوف
کاین بسته بردمان صقیفه

باما درد هرم التجا نیست
منت نکشم ازین ضعیفه

احرام طواف کعبه بستم
برکتف فکنده ام قطیفه

آخوند مکن تلاش مدرس
مدرس بسیار کو وظیفه

کن ورد زبان تو شعر شرعی
کز پا تا سر بود لطیفه

ایدل عنان خویشتن از دست داده
در خاک و خون براه محبت فتاده

خواهی هلاک عشق جفا پیشه نشوی
دانم ترا وکر نبود هیچ اراده

تمکین نظر بروی کل و لاله در بهار
بهر نظاره نیست به از روی ساده

آینه بهر دیدن خود پیش رومنه
رو عکس خویش بین تو در جام باده

تنهای خواهش از بکشتی دلا چرا
هر جا که دیده صنمی ایستاده

چین جبین تیره دلان را نظر مکن
ایدل ببین آینه چون رو کشاده

نفس حریص را نهی شرعیا عنان
برکردنش ز ترک هوس نه قلاده

شده از سوز دل انجام را تا دیده خون پالا
بود در طرف دامانم سرشکم لولوی لالا

چنان پامال غم کشتم که صد عمر و هم برون
نه از پرویزن کردون خشم چشمه والا

ز عشق او اکر جانان شد دلی ز اعجاز حسن او
حیات جاودان یابم چو میرم پیش آن لالا

هوس ازین والهوس دوزخ خریش بسیر کردی
بحمدالله که کاسه شد نداز درون فقی حالا

به بستان رو که سرو و گل خجل سازی ز قد و رخ — نما بالا که برخیزد فغان از عالم بالا
بیاد ابروی هلالی گشتم و برمن — نظر از گوشهٔ چشمی نکرد از گوشه اصلا

ملامت میکند زاهد مرا از مهر مه رویان
چه شد شرعی گر آن کودن نداند قدر این کالا

ازملامتهای عشق ایدل چرا درهم شوی — سعی کن در عاشقی تا شهرهٔ عالم شوی
بر جراحتهای گوناگون دل الماس ریز — به که از خلق جهان ممنون بی مرهم شوی
زاهدا با نغمه سنجان خراباتی ملاف — زانکه گر باشی زپا تا سر زبان ملزم شوی
لذت عیش دو عالم یابی از معجون عشق — گر درین بیت الحزن سرحلقهٔ ماتم شوی
عیب مردم رو برو ایدل مگو چون آینه — دیده از عیب کسان بربند تا محرم شوی
یک صباح وصل را صد شام هجران در قفاست — شاد نتوان بود اگر یکدم ز غم بیغم شوی
بی نصیب از جام عرفانی بدون عاشقی — زاهدا در مسند زهد و ریا گر جم شوی

آشنا با دوست شرعی میتوان گشتن ولی
گر بورزی همت و بیگانه از عالم شوی

دیدم از لاله عذاری خط و خال عجبی — داد رو برمن سودازده حال عجبی
عالمی کشته ز نادیدن او لاغر و زرد — ابروی آنکه بدرست هلال عجبی

بحسن

چشم دارم که شوم خاک رهش ممکن نیست — هست از شوق مرا فکر محال عجبی
مشکل امر نیت برآوردن او آسان نیست — ریشه کرده است بدل مهر نهال عجبی
چه بدانی سبب حال دگرگون مرا — دیده‌ام گردشی از چشم غزال عجبی
از شبیخون خط این بود که کشور حسن — دولت حسن ترا راست زوال عجبی

شرعی از دیده برون نقش خیالش نرود
شاکرم باز که رو داده وصال عجبی

هرگز نکرده‌ام ز جفایت شکایتی — با من ندانم از چه سبب بیعنایتی
ایمن شوم ز خوف شبیخون هجر تو — وصلت مرا ز مهر کند گر حمایتی
هر که ز بخت خود گله پیش تو سر کنم — باشد طویل چون سر زلفت حکایتی
صد بار کلک گرم عنان در بیان بسوخت — وین شرح اشتیاق ندارد نهایتی

شرعی نداد رو که برویش نظر کنم
نبود عجب ز بخت کنم گر شکایتی

دلم را داغها از هجر خود ای لاله رو کردی — ندارم شکوه‌ای نازنین من نکو کردی
نهادی مرهمی از لطف هر که بر دل ریشم — فکندی چاکها از تیغ و با پیکان رفو کردی
وفا و مهربانی گر بیاموزی نکو باشد — سرت گردم چرا با عاشق آزاری تو خو کردی

جوی جنس هوس و مزرع عاشق نمیباشد — برای امتحان صد بار هر سو جستجو کردی

اگرچه از تو ام یک آرزو هرگز نشد حاصل — سرم بادا فدایت کشتنم گر آرزو کردی

همیشه چین بر ابرو میکنی تا ز من بیدل — کی از روی وفا یکروز با من گفتگو کردی

بشرمایی چو من از رشک میجوشد مگر امشب — می در مجلس اغیار در جام و سبو کردی

شدم خاک و هزاران تنگ گل از خاک من سر زد — ز استغنا گلی هرگز نچیدی و نه بو کردی

خوشم شرعی که آخر دامن آلوده خود را
ز جوش ریزش اشک ندامت شستشو کردی

چرا با من ای شوخ نامهربانی — مرا هست بهر نثار تو جانی

ندانم چه کردم بگرد تو گردم — برای چه از من چنین سرگرانی

ز روی محبت تو ای نوگل من — بجز من بهر خار و خس همزبانی

ز هجر تو من ناتوانم چه باشد — توانا ز وصلت شود ناتوانی

چو میرم ز شوق سهی قامتی کن — مرا دفن در پای سرو روانی

دمی مهرورزی گهی کینه جوئی — چگویم چنینی چه سازم چنانی

دلم را ربودی ولی ساختی خون — بدل نیست رحمت ستم پیشه زانی

سراپای نازی تغافل شعاری — ز من دوری و همدم ناکسانی

توئی یوسف و در کمند گرگان — ندانی چرا قدر چون من شبانی

شدم غنچه از یاد فکر دهانت — منم نکته سنج و تو خود نکته دانی

چه غم گر زمانه شود دشمن من — اگر دوست باشی تو با من زمانی

کند فخر بر آهویان حرم او — اگر شرعیت را سگ خویش خوانی

چند در بحر گنه غرقه عصیان باشی
وقت آن نیست که از کرده پشیمان باشی

خاطر جمع و دل تنگ بجو غنچه صفت — تا بکی چون علم زلف پریشان باشی

رام شو رام که صبر از دل و آرام رمید — همچو بخت از بر ما چند گریزان باشی

گل ز جمعیت خود داد بیک خنده بباد — غافل از خویش چرا با لب خندان باشی

منهزم میشوی از رزمگه زال فلک — بشجاعت تو اگر رستم دستان باشی

با سر زلف چو زنار چرا ای بت من — غارت دین کنی و رهزن ایمان باشی

روزی خضر بود همچو سکندر تا کی — تشنه لب در طلب چشمه حیوان باشی

تا کی از شوق شکرخنده این نوش لبان — با دل غمزده و دیده گریان باشی

شرعیا در طلب وصل تو هر روز بکوش
چند پروانه شمع شب هجران باشی

ای سرو قد خوشخرام از بوستان کیستی
نسرین بر و گلپیرهن از گلستان کیستی

ای دلبر چالاک من شد مهر از رویت خجل
با ما بگو ای سنگدل آرام جان کیستی

غنچه دهان و مهوشی شوخی و شنگی سرکشی
از پای تا سر آتشی از دودمان کیستی

ای رونق گلزارها محو تو مه رخسارها
گرم از تو شد بازارها زیب دکان کیستی

مهر رخت تا شد عیان روشن شد از رویت جهان
ای آفتاب عاشقان از آسمان کیستی

هرگز نکردی جان من از ناز با شرعی سخن
ای گلرخ غنچه دهن شیرین بیان کیستی

دل ما لب نگشاید بقبولی ورد ے
زانکه دیوانه ندارد خبر از نیک و بدی

هرگز این سرکشی از سرو ندیدست کسی
که کند با من و دل دلبر شمشاد قدی

گر کند آرزوی افسر زر بیخرد است
هر کرا هست بسر ترک کلاه نمدی

مهر هر ذره چرا در دل ما جا دارد
ما که در دهر ندیدیم وفا از احدی

داغ عشقی چو نداری چه زنی لاف عشق
دعویت نیست مسلم چو نداری سندی

اعتقادی که ندارد به مطالب نرسد
میکند راه غلط هر که ندارد بلدی

شاکر از هر چه باشیم ز ابنای زمان
ما که در عمر ندیدیم ز یاران مددی

هر کرا هست خرد رنجه نسازد کس را
شرعی آزرده مشو هر نفس از بیخردی

آسان

آسان نتوانی ز فلک کام بیابی
صد زخم خوری تا چو نگین نام بیابی

رو شکر کن ای دوست شکوه مپیما
گر محنتی از گردش ایام بیابی

دیگر نزنی بر سر زلفین بتان چنگ
روزی تو خلاصی گر ازین دام بیابی

زنهار مکن ترک دعا گفتن آن شوخ
دشنام ازان لب مگر انعام بیابی

ای دل ز لب و چشم بتان کام طلب کن
تا لذتی از شکر و بادام بیابی

فیض نظر خاص تو اگر ز خاصان
کی خاص شوی گر نظر از عام بیابی

شرعی نشوی باز به وحشی صفتان رام
باشد که دو روزی مگر آرام بیابی

بآستان تو دل سر نهد که بشر گشتی
بخاک پای تو نازد سرم که افسر گشتی

بآه و ناله چسان نرم میتوان دل او گرد
چو سنگ خاره بود این دلی که دربر گشتی

ربود دل ز بر من بت فرنگ نژادی
مدام خون خورد آن عاشقی که دلبر گشتی

ز خط و خال مقید مرا بدام بلا کرد
گرفت ملک دلم آن بتی که لشکر گشتی

چرا نهان کنم از تو بدان بشرم که همیشه
مقیم کشور دیری شوم که کافر گشتی

قلمرویست که هر چیز خواهی آنست میسر
سرم فدای سروری که کشور گشتی

برازِ شیرین سخن اگر نبری پی
نی ایست کلک گهربار او که شکر شستی

برد هر گاه شیرینی لب پرشکن دستی / پی تسکین نهد بر قلب زار کوهکن دستی
چه سازم از غم دل هر زمان صد چاک میکردم / اگر میداشتم یکره بجیب پیرهن دستی
ید بیضا ز خجلت در درون آستین ماند / برآرد از درون آستین گر یار من دستی
جفاها کز شب هجران کشیدم ماه اگر روزی / به عزم شکوه بردارم همیشه از دهن دستی
انا الحق گو بود در عرصه لیکن از نارستانها / ندارد ای عزیز امروز بر دار رسن دستی
کشم گر پا بدامان کفن چندین عجب نبود / اگر از یاد آغوشت برآرم از کفن دستی

ید بیضا کنون موسی طبعم در سخن دارد
که دارد در سخن امروز شرعی پیش من دستی

ربود از کف عنان طاقتم را طاق ابرویی / خموشی میدهد تعلیم من چشم سخنگویی
کنون کز ناتوانی کرده ام آن را عصا حلقه / کمان قامتم را نیست تاب زور بازویی
نکرده هیچکس در عشقبازی آنچه من کردم / دل چون موم را دادم بدست آتشین خویی
بسی خون جگر خوردیم تا او دید سوی ما / رمید از ما خرد تا رام خود کردیم آهویی
علاج بستگی خاطر نمیست در گلشن / کجا شرعی گشاید غنچهٔ دل بی گل رویی

مجو خرابی عشاق کز نوا افتی / مخواه بد بکسی ورنه در بلا افتی
اگر شود بجهان ناکسی خریدارت / بحسن یوسف اگر باشی از بها افتی
یقین که دست دهد پای بوس یار ترا / اگر بخاک رهش همچو نقش پا افتی
مخور فریب برادر مباد چون یوسف / ز روی خانه برون در چه بلا افتی
ز صحبت خس و خاشاک پایمال شوی / چو برگ گل اگر از باد جابجا افتی
اگر نه عشق بتی بر دلت زند ناخن / چو ساز کهنه بمطرب از نوا افتی
خوش است ترک تعلق چو عندلیب مدام / برای بوی گلی در پی صبا افتی
غبار خاطر کس پیش ازین مشو که مباد / به نیم آه چو آینه از صفا افتی
مباد یک نفس از یاد او شوی غافل / دو روز از قدم دوست گر جدا افتی

ز گردش فلک و تیره کوکبی چون اشک
مباد شرعی از آن چشم سرمه سا افتی

خوی پلنگ را بهل و خصلت ددی / تا نیکویی بود نکنی با کسی بدی
دندان فرو چو بخیه بهر کینه مبر / آموز نغمه سنجی قانون مفردی
از زشت روی عشوه چه باید نمابود / کز پیر سالخورده اداهای امردی
کمتر شمر وجود خود از ذره ای عزیز / خودبین مشو که نیست نکو شیوه خودی

صد جا بدام سلسلهٔ زلف و کاکلم
شرعی خوشم که فارغم از نامقیدی

شمیم زلف تو از مشک برد آسان گوی
ربود مهر جمالت ز ماه تابان گوی

حکومت سر زلفت چسان دل برد
چنانکه سیلی چوگان برد ز میدان گوی

شکست در خم زلف تو عضو عضو دلم
بلی همیشه ستم میکشد ز چوگان گوی

ز جور زلف تو سرگشته و پریشانم
شد از خصومت چوگان بخاک غلطان گوی

ز ملک نظم بچوگان لفظ یار قسم
نبرد هیچکس از شرعی خوش الحان گوی

ساقی بیار باده که ما را ز مین مے
در سینهٔ فسردهٔ دل مرده گشته حے

اکنون بعیش کوش بسر منزل بقا
دیوار عمر سیل فنا تا نکرده پے

دل بر جهان مبند که بر باد داده است
چندین هزار تخت سلیمان و تاج کی

بشنو تو هم که گوش جهان پر شنیده است
افسانهٔ سکندر و دارای و جم و ری

گر رو بپای سعی بسر منزلی نرفت
راه حریم کوی هدی تا نکرد طے

طالب براه دوست ز سر تا قدم نکرد
مطلوب را نیافت بمطلب رسید کے

شرعی اگر نه همت صاحب دمی بود
از روی درد سر نزند نالهٔ ز نی

هستیم بدرگاه تو شرمنده الٰهی
منگر تو به افعال بد بنده الٰهی

خجلت زده کردیم چو از جرم و عصیان
فردا که شود پرده برافکنده الٰهی

تا پیش تو در حشر تهی دست نباشیم
جنس عمل ما بکن ارزنده الٰهی

از شرم بمیریم چو از کرده بپرسی
در روز قیامت چو کنی زنده الٰهی

از نقد عمل نیست تهی کیسهٔ ما
ما را مکن از لطف تو درمانده الٰهی

یک خوشه ام از کشت عمل نیست بدنیا
فردا مکن از در که خود رانده الٰهی

از شرعی مسکین چه فلاح آید اگر تو
از لطف نه بخشی گنه بنده الٰهی

ز شرم گنه دل فگاریم الٰهی
ولی چشم عفو از تو داریم الٰهی

نکشتیم و رفتیم تخم نکوئی
بدرگاه تو پس چه آریم الٰهی

دریغا به کف نیست نقد صوابی
بجز جنس عصیان نداریم الٰهی

سرافرازئی نیست پیش تو ما را
سرافکنده و شرمساریم الٰهی

ز دریای دل خواست موج ندامت
چسان اشک حسرت بباریم الٰهی

بجرم گنه گر تو ما را برانی
بکو رو بسوی که آریم الٰهی

نه شهاب شاعری مدد ده تو ما را
که تا تخم نیکی بکاریم اسی

گر توکل پیشه میسازی گدا کی میشوی / با قناعت گر کنی خو بینوا کی میشوی
تا بچند از ما کنی ای بخت سرکش اجتناب / آخر ای بیگانه با ما آشنا کی میشوی
دایم سرگشته وادی هجران ساختی / می ندانم سوی وصلم رهنما کی میشوی
کاروان عمر رفت و مست خواب غفلتی / پنبه در گوش آگه از بانگ درا کی میشوی

چند سازی در ره لهو و لعب عمرت تبه
شرعیا نادم بگو زین کرده‌ها کی میشوی

امنیتی و گوشه باغی و بهاری / جام می و مطربی و یکدو سه یاری
بهتر بود از هر چه درین عالم فانیست / گر قدر بدانی و غنیمت شماری
گردی ز غم دهر سبکبار گر ای دل / بار رطل گران عمر گرانمایه سر آری
رو باده بچنگ آر که برباد بود عمر / تا هست نفس جز نکنی یاد کاری
شد صیقل می زنگ زدای غم ایام / بزدای ز آیینه گرت هست غباری
دنیا نه عروسیست که در عقد تو آید / بر لوح دلت نقطه مهرش نه نگاری
از اهل خرد نیستی انجو اگر تو / هر کس سه طلاقش ندهد مرد شماری

دنیا چه بود در نظر مرد دین / چون مشت خسی سوخته در روی شراری
جز نیست دمی حاصل هستی تو در دهر / زنهار مبادا که به غفلت بسر آری
خوش باش دو روزی تو بهر ناخوشی هست / از مادر ایام وفا چشم نداری
با همنفسان دم ز وفا زن کی پس از تو / در آینه کس نبود از تو غباری

شرعی نشد طالب آن یار وفادار
بگذشت ترا عمر و نیامد ز تو کاری

مردم از تاب نکردم گله تشنه لبی / نیست زین بیش مرا حوصله تشنه لبی
تشنه وصل تو در هجر دمادم دارد / جای تبخاله به لب آبله تشنه لبی
تشنه مردم به لب آبحیات ای عیسی / خضر کو تا بستانم صله تشنه لبی
در صف تشنه لبان تا شده ام صدر نشین / گشته آباد ز من سلسله تشنه لبی

شرعی از تاب درون بسکه برون ریخت سرشک
گشت سیراب ز خون قافله تشنه لبی

تنم باریک چون مو شد ز هجر عنبرین موئی / که نشنیدست در گلزار خوبی از وفا بوئی
ز کوی دوست ای واعظ کجا جنت بود خوشتر / بود طوبی و کوثر سایه بید و لب جوئی
نیابم در سخن طوطی صفت در گلشن معنی / نباشد در نظر تا جلوه آیینه روئی

ازین رو سجده‌ها دارم بشکرانه … که شد روز ازل محرابم ایدل طاق ابروئی

کهی شرعی تذرو و که سمندر باش کردائی
بهر عشق نگاری سرو قدی آتشین روئی

دلخسته‌ام ای شوخ دوا بلکه تو باشی … زآیینهٔ دل زنگ زدا بلکه تو باشی
عمریست که در وادی هجران شده‌ام گم … در وصل مرا راه نما بلکه تو باشی
هرجائی و واله یک شهر ز هر سو … مقصود همه در همه جا بلکه تو باشی
در راه طلب خلق ز پا سر نشناسند … کام دل هر پیر و پا بلکه تو باشی
در حفظ چه کوشیم اگر کشته مقدر … در راه وفا قاتل ما بلکه تو باشی
باز آی که درویش و غنی را نظر دل … آرام ده شاه و گدا بلکه تو باشی

دل برد ز شرعی بتی اینشوخ و ندانیم
هان راست بگو بهر خدا بلکه تو باشی

تا برم می‌آئی از تیغ عتابم میکشی … میروی چون از برم در اضطرابم میکشی
میکنم هر که سوالی بسکه تمکین دوستی … جان من در آرزوی یک جوابم میکشی
چون برآری تیغ بر زخمی زبانم لال باد … گر بگویم این جفا جو بیحسابم میکشی
بر در غیری نرفتم از درت شد عمرها … ای سرم بادا فدایت از چه بابم میکشی

شده

ای که میگوئی بگو شرعی چه جانت میکشم
میکنی از هجر خود بیخور و خوابم میکشی

اینشوخ نیاید به نظر در مه و سالی … چون روی تو ماهی و چه ابروت هلالی
سر برنزد از نه چمن عالم بالا … همچون قد موزون تو یک تازه نهالی
تسخیر دل خلق بود پیش تو آسان … تا حسن ترا هست سپاه خط و خالی
چون روزی من تنگ نباشد که شب و روز … جز یاد دهان تو مرا نیست خیالی
از بسکه ز هجران جوانان شده‌ام پیر … ایدل الف قامت من گشته چو دالی
ماندیم ز هجران تو پا در گل و دستی … یک روز نکردیم در آغوش وصالی

شرعی ز غم یار ز بس کرده‌ام افغان
کردیم تن زار من از ناله چو نالی

چند ز کشور خرد پای برون نهد کسی … بر سر خویش تا بکی داغ جنون نهد کسی
چون بدلش نمیکند مهر و وفای من اثر … از پی وصل او چرا دل بفسون نهد کسی
گر ستمی رسد ترا فال نکو بزن دلا … به که بسنگ دوستان نام شگون نهد کسی
خندهٔ دلکشا همین بر رخ غیر میکنی … ای بت بیوفای من دل بتو چون نهد کسی
نیست شکیب در دلی از غم عشق او چرا … بر دل خویش تهمت صبر و سکون نهد کسی

العطش نمیشود ساکن از آب زندگی / بر لب تشنه‌ام مگر ساغر خون نهد کسی

یکسر مو چو شرعیا درد تو کم نمیشود / بر دل خویش تا بکی داغ فزون نهد کسی

سر فتنه بود چشم سیاهی که تو داری / برهمزن شهریست نگاهی که تو داری

خورشید که در کشور حسنت جهانگیر / شد شیفتهٔ روی چو ماهی که تو داری

کر داد رقیب تو شها دست پی قتلم / کی شرع پسندست گواهی که تو داری

در کشتن عاشق مکن اندیشهٔ محشر / در گردن من باد گناهی که تو داری

شرعی بکشی از غم و آه او مبادا / سوزد فلک از شعلهٔ آهی که تو داری

نیست ما را غم کشتی و نه فکر دروی / اهل تجرید دو عالم نستانند بجوی

گرچه تاثیر دم عاشق ناصح دارد / کار خارا نبود گوش نصیحت‌شنوی

گر بود هادی او خضر بجائی نرسد / تا توکل نبود زاد ره راه روی

شب چراغی بسر بوس و کناری بستم / خوش بود گر برم امروز زجانان گروی

راه خود بین نتابید و سی خطرها دارد / پیش پا کن نظری تا که نیفتی بگوی

پیر میخانه به شرعی بدهد از بادهٔ یار / تا که از فیض می کهنه کند فکر نوی

من کیستم از اهل دل آزردهٔ فردی / مجنون صفتی در پی دل بادیه گردی

چو دل شده‌ام گوشه‌نشین از نظر خلق / با اشک جگرگونه و چهرهٔ زردی

راحت شد و آمد ز سفر محنت و گردید / هر عضو من از عشق تو آلودهٔ دردی

کحل بصر مردم ارباب نظر شد / از کوی تو هر گاه که برخاسته گردی

افلاک کند زیب کله گوشهٔ خورشید / گر در کفش آید چو گل روی تو وردی

من دانم و هنگامهٔ گرم می و معشوق / زاهد تو ئی و زهد ریا و دم سردی

میکوش و بکش پای ازین بادیه شرعی / شاید که بپایه بکف دامن مردی

ای که در عهد تو شد کس شراب خوشدلی / جوی عشرت خشک لب گردید از آب خوشدلی

وه که شد مسدود در عالم در عیش و طرب / نیست در دست کسی مفتاح باب خوشدلی

کوکب ذوق و شعف در مغرب غم شد نهان / سر نزد از مشرق دل آفتاب خوشدلی

پای تا سر من گشتم از پی نظاره لیک / شاهدی ننمود عارض از نقاب خوشدلی

خشک سال شادمانی در ترقی رو نهاد / شرعیا لب تشنه ماندم در سراب خوشدلی

چرا ای جان من سنگین دل و پیمان گسل باشی / چه باشد گر من بی صبر را آرام دل باشی

ببازار محبت مه‌رخان چون جنس مهر آرند — نباشد گر ترا نقد وفا در کف خجل باشی
مسخر کرده دلها بکوشش در آبادی — که اندر ملک دل فرمان روا و مستقل باشی
تو حور جنتی ای نازنین من خطا باشد — بخوبی گر بگویم چون بت چین و چگل باشی
کی از آزاده مردان میتوانی بود در عالم — چو سرو بوستان تا پای بند آب و گل باشی
خودنما میکند بیگانه از آشنائیها — بجز خود خودپسندی باید از خود منفعل باشی

چو شرعی خویش را از خاکساری گر کنی ارزان
نه بر دلها گران آئی نه بر طبعی مخل باشی

مشو عاشق چو کشتی پیشه خود کن شکیبائی — مداری گر شکیبائی رسد کارت برسوائی
نمیگویم برو یکبار کی ترک محبت کن — ولی تا میتوانی دل مده بر یار هرجائی
بیکدم فتنه چشمت جهان سر بسر گیرد — بگیرد گر ز مژگان تو تعلیم صف‌آرائی
نقاب از رخ چو برداری نیاید راه نظاره — بریزد بر سر هم بسکه از هر سو تماشائی
متاع عجز و جنس انکسار اینجا بها دارد — کند عاشق زمین ناتوانیها توانائی
هزاران نسخه دارد عاشق مجنون نمیداند — بغیر از شیوه آوارگی و دشت‌پیمائی

گنه چون شد فزون شرعی بشو نادم که در محشر
خوی خجلت بشوید از جبین خط ترسائی

درخیل

درخیل خوبرویان دارم شاه چشمی — کردم بعارض او وقف نگاه چشمی
مثل تو شوخ چشمی چشم فلک ندیده — با آنکه باز کرده از مهر و ماه چشمی
ای سرو قد گلرخ سوی چمن گذر کن — نرگس در انتظارت دارد براه چشمی
امیدوار وصلم زان پادشاه خوبان — دارد گدا همیشه بر جود شاه چشمی

در خاک و خون طپیدم شرعی و از ترحم
نگشود جانب من او هیچ گاه چشمی

ای بیخبر از عشق غم یار چه دانی — اندوه دل و دیده خونبار چه دانی
آشفته ز گیسوی بتی نیستی ای دل — تو فیض درازی شب تار چه دانی
تا دل نربایند ز تو آن نرگس بیمار — حال من دلخسته بیمار چه دانی
یوسف وشی از کف نبود دست دلت را — در مصر نه گرمی بازار چه دانی
بی بهره دلت را غم لیلی منشی نیست — رسوائی مجنون دل افگار چه دانی
با بوالهوسان همدمی و دور ز عاشق — قدر کسی ای شوخ ستمگار چه دانی

شرعی بغلط دم ز محبت نتوان زد
عاشق نشدی شیوه دلدار چه دانی

گرت هوس که بتاج بحر و بر باشی — بکوش تا که ز هر گوشه با خبر باشی

زرطب و یابس دوران الم ترا نرسد
اگر انیس لب خشک و چشم تر باشی

چنان بزی که بدلها ز مهر جا کنی
خوش است گر بهر آینه جلوه گر باشی

قبول مجلسیان غم آن زمان گردی
که سرخوش از می خونابهٔ جگر باشی

اگر گناه کنی خالی از ثواب مباش
که چون حباب تو پر سند سر بسر باشی

مشو ملول چو سوی تو بیدلان نگرند
ازین چه به که تو منظور هر نظر باشی

بدهر نام نکو ماند از تو ورنه بسی
بود جهان و تو در عالم دگر باشی

ز موج خیز هوا و هوس برو شرعی
چرا همیشه تو در ورطهٔ خطر باشی

تو که مغرور و جفا پیشه و بی مهر و وفائی
بهتر آن بوده که از کف دل مردم نربائی

وعدهٔ وصل که کردی مگر رفت ز خاطر
جان بلب آمده از هجر ز بهر چه نیائی

خانهٔ چشم سفید ای صنم از بهر تو کردم
به امیدی که تو از لطف درین خانه در آئی

نرد عشق تو غلط باخته در ششدر هجرم
تا کی ای شوخ در وصل بروی‌ام نگشائی

زهر جوشید بجای عرق از هر بن مویم
بسکه بگذشت بمن تلخ شب و روز جدائی

شاه ماتم چکنم در غم شطرنج وصالت
کی بود کی که درین عرصه مرا رخ بنمائی

شرعیا کوشش بیهوده مکن سود ندارد
ببر از سلسلهٔ عشق تو امید رهائی

من که در عشق تو دارم جگر سوختهٔ
کی بود خوف مرا از خطر سوختهٔ

رقم الفت سوز تو نگردد منفک
میرود کی ز دل من اثر سوختهٔ

بجز عاشق کسی از سوز درون مخبر نیست
پرسم از بوالهوسان کی خبر سوختهٔ

میکنم شکر که از روز ازل کام دلم
لذتی یافته از ماحضر سوختهٔ

باغبان تا شده‌ام در چمن عشق بتان
جز گل داغ ندارم ثمر سوختهٔ

چون سمندر نخزد مدرته بالم که مدام
شعله میخیزدم از بال و پر سوختهٔ

شرعیا سوختگان را بمن الفت کرم است
زانکه دارم خبر از رهگذر سوختهٔ

نیست چون من بینوائی در دیار بیکسی
چون کنم پس کیانم شرمسار بیکسی

نیست دانم در همه عالم ندیم همچکس
تیره روزی همچو من در روزگار بیکسی

پا نهادم در رکاب توسن بطالعی
رفت از دستم عنان اختیار بیکسی

خواهی ار یابی بدار الضرب تنهائی زر
سعی آن کن تا نباشی کم عیار بیکسی

چون کند مستوفی دیوان حساب بیکسان
بیکسی آندم که آئی در شمار بیکسی

اعتبار بیکسی کم بوده ندارد پیش کس
خوش بود پیدا کنی گر اعتبار بیکسی

تا خدای هر دو عالم گشت یار بیکسان
میکند شرعی همیشه انتظار بیکسی

نمیدهیم دل خود بخط و خال کسی — نمیکنیم هوس میوهٔ نهال کسی
نمیرویم دگر از پی سیه چشمان — نمیکنیم نظر جانب غزال کسی
خط تو آیت رحمت بود بمذهب عشق — شگون بود اگر آید کهی بفال کسی
براه صید بود باز چشم دام مدام — مبند دیده ترا گر بود خیال کسی
به آه و ناله بلبل نسوخت گل را دل — چه داند آنکه ندارد خبر ز حال کسی
بسوخت پیکر پروانه تا به شمع رسید — میسر است بآسان کجا وصال کسی

خوشم از آنکه غنی از قناعتم شرعی
چو اهل حرص ندارم نظر بمال کسی

تا برم می‌آیی از تیغ عتابم میکشی — میروی چون از برم در اضطرابم میکشی
میکنم هر که سوالی بسکه تمکین دوستی — جان من در آرزوی یک جوابم میکشی
چون برآری تیغ بیرحمی زبانم لال شد — گر بگویم این جفاجو بیحسابم میکشی
بر در غیری نرفتم از درت شد عمرها — ای سرم باد فدایت از چه بابم میکشی
ای که میگویی بگو شرعی چسانت میکشم — میکشی از هجر خود بیخورد و خوابم میکشی

ای دل ای دل طلب آن لب خندان تا کی
چون سکندر هوس چشمهٔ حیوان تا کی

زار و دیوانهٔ این سلسله مویان تا چند — شدن آشفته ازین فکر پریشان تا کی
هست هر گوشه ترا میل کمان ابروی — سینه سازی هدف ناوک مژگان تا کی
چند از جور بت سنگدلی گریه کنم — چون ندارد اثری ناله و افغان تا کی
شادی وصل نصیب من غم پرور نیست — جان رسد بر لبم از محنت هجران تا کی
آخر از کجروی دور فلک این رخ زرد — دور از خاک در شاه خراسان تا کی

شرعی از کثرت غم جانب بستان نرفت
در قفس ناله مرغان خوش الحان تا کی

دیریست که از یار مرا نیست سراغی — آزرده دلی دارم و آشفته دماغی
بی مهر بتان خانه دل نور ندارد — واجب بود ای دوست بهر خانه چراغی
عمریست که از عشق رخ لاله عذاران — محرومم و در دست ندارم گل داغی
در مذهب عشاق به از جنت و حور است — گر یار موافق بود و گوشه باغی
در خانه نشستن بود افزونی سودا — ای دوست بهار است بگو دامن راغی
خالی ز خرد نیست اگر آری این فصل — بشتاب بمیخانه و پر ساز ایاغی

شرعی زچه پژمرده از گردش ایام
از باده گلرنگ بکن تازه دماغی

نکنی ای دل سرگشته تمنای کسی — زانکه دانم که نداری سر سودای کسی
بروای سرو که ما را نبود فطرت پست — چون بسنجیم ترا با قد رعنای کسی
شده هر پرده او رشک صنم خانه چین — منظر دیده ما تا شده ماوای کسی
ما و بوسیدن دستی که بدنیا نرسد — بهر دنیا زچه بوسیم سراپای کسی
برده دل ز کفم بنده جانت گردم — فخر دارم که ندارد چو تو آقای کسی
همه تن دیده شدم تا نگرم صنعت او — بروای غیر ندارم سر پروای کسی

برندارم نظر از پرتو آیینه دل
شرعیا تا شده ام محو تماشای کسی

ساقیا یکدو سه جامی زکرم کن یاری — تا بکی اشک کند چهره من گلناری
من حریف غم عشق توام خوش دارم — که بود طبع تو مایل بحریف آزاری
خوش رسید است دلا شیوه زهدم بکمال — وقت آن شد که کند سبحه به کف زناری
اشک من سرخ و رخم زرد شد از جور سپهر — داد پیش که برم زین فلک زنگاری
روز یم روز ازل غم شد و شاکر گشتم — فلک شعله مرا گو نکند غمخواری

من که گلزار جهان از سخنم شاداب است — میکشم بهره از مردم ناکس خواری

شرعیا به بود از سلطنت اندر غربت
گر کسی در وطن خویش کند جو کاری

چرا ای جان من سنگین دل و پیمان شکن باشی — چه باشد گر من بی صبر آرام دل باشی
ببازار محبت مه رخان چون جنس مهر آرند — نباشد گر ترا نقد وفا در کف خجل باشی
مسخر کرده دلها یکوشش در آبادی — که تا در ملک دل فرمان روا و مستقل باشی
تو حور جنتی ای نازنین من خطا باشد — بخوبی گر بگویم چون بت چین و چگل باشی
کی از آزاده مردان میتوانی بود در عالم — چو سرو بوستان تا پای بند آب و گل باشی
~~خودنما میکند بیگانه ات از آشناییها~~ — ~~بخوبی گر بگویم چون بت چین و چگل باشی~~
~~کی از آزاده مردان میتوانی بود در عالم~~ — ~~چو سرو بوستان تا پای بند آب و گل باشی~~
خودنما میکند بیگانه ات از آشناییها — بجز خودپسندی باید از خود منفعل باشی

چو شرعی خویشتن را از خاکساری گر کنی آزاد
نه در دلها گران آیی نه در طبعی مخل باشی

گر ز راز دهن یار خبردار شوی — بعدم رهبری و واقف اسرار شوی
همچو خورشید اگر از سر عالم گذری — از گرانباری ایام سبکبار شوی

برسر دنیء دون چند دهی دین بر باد — به امیدی که مگر مالک دینار شوی

بابت آمیخته روز در دیر مآب — سعی کن سعی که شایسته زنار شوی

کارهایی که به کار تو نیاید یک جو — ماندیم کز آن کار تو بیکار شوی

عشق شرعی چه بود پرده دری بی پروا
به که افسانه بهر کوچه و بازار شوی

منم که نیست در آیینه ام غبار کسی — درست نیست که چشم شکست کار کسی

خزان چهره خود عاشقان نظاره کنند — نمی کنند نظر جانب بهار کسی

دلا چو نیست دماغ حساب روز شمار — ازین چه به که نباشیم در شمار کسی

مدام راز مرا فاش کرد طفل سرشک — چنین بود چو شود طفل رازدار کسی

شدم مدام چو شرعی مسافر بروجه
ولی نه بسته دل خویش بر دیار کسی

داد پیمانه بمن ساقی پیمان شکنی — دلبر سنگدلی ساغر مستان شکنی

غمزه زن آمد و از کعبه سوی دیرم برد — کافر عشوه گری کشور ایمان شکنی

گوش کن گوش که از سینه تنگم سر زد — ناله رونق مرغان خوش الحان شکنی

از گل عشق تو زیب چمن سینه ماست — داغ چون لاله بازار گلستان شکنی

ساقی چشم بتی ریخت به پیمانه دل — باده وصل خمار می هجران شکنی

وه که جمعیت ما داد بیک لحظه بباد — زلف آشفته دلهای پریشان شکنی

کرده پنجه کش مهر بیک تن نرسد — نیست شاکر ز سر خوان فلک نان شکنی

دست رد بر سخن کس نگذارم ز حسد — چه بود مرتبه قدر سخن دان شکنی

جان شکن گفتی و خوبان جهان دل شکنند — ماندیدیم ز خوبان صنم جان شکنی

شرعیا باز نصیبم شده در مکتب عشق
خوش ادیبی دل طفلان دبستان شکنی

مرغ دلم گشت صید شاهسواری — شوخ پریچهره طرفه نگاری

نوگل رویش که زیب گلشن جنت — شیفته دارد بهر کرانه هزاری

از مه رویش دمیده تا خط مشکین — در دل عاشق نماند صبر و قراری

کرده خطت بر عذار گلگونیش — یا به رخ مهر و مه نشسته غباری

یوسف عهد خود است آن شه خوبان — نیست نظیرش بهیچ شهر و دیاری

خال و خط عارضی ز کس نبرد دل — سهل نماید فریب نقش و نگاری

چون زر قلبی بود که سکه ندارد — دل که در آن نیست داغ لاله عذاری

بهره آن یار بسته ایم جناغی — ما به سر جان و او به بوس و کناری

بسته دل خویش و عمرهاست که بازآست
دین شرعی براه وعدهٔ یاری

آفتاب با نقاب از رو گشودی کاشکی
همچو ماه نو خم ابرو نمودی کاشکی

او که میکارد بدل هر روز تخم کینها
انچه میکارد درین مزرع درودی کاشکی

او که تا شد آشنا بیگانگی آغاز کرد
روز اول او زما بیگانه بودی کاشکی

او که دارد از من مجنون تگان سرکشی
تیغی از آن غمزه بر من آزمودی کاشکی

انکه دایم در جفا افزود نیرنگی نمود
گاه گاهی در وفا هم میفزودی کاشکی

زخم ما از آرزوی یک نمکپاشی نسوخت
در تبسم آن لب میگون گشودی کاشکی

انکه ما را زهر غم از ساغر هجران دهد
یکدم از روی وفا غمخوار بودی کاشکی

انکه از ما دل ربود و بیوفایی پیشه کرد
بیوفایی از کف او دل ربودی کاشکی

او که بر ما طرح اش سرمایه سود افزود
بود در سودای او گر روز سودی کاشکی

در دلم آتش فتاد از سینه آهی سر زد
آتش دل را چه سازم بود دودی کاشکی

انکه شرعی کنفس با ما نکرد و مهربان
مهر خود را از دل ما میزدودی کاشکی

آمدی از در ما وعده بجا آوردی
پای برچشم نهادی و صفا آوردی

مهربان گشتی و باز آمدی از ملک جفا
روی خود جانب اقلیم وفا آوردی

لب فرو بند طبیبا که فزون شد دردم
پیش من تا بزبان نام دوا آوردی

هر سر مو به تنم مست محبت گردید
ساقی این باده ندانم زکجا آوردی

تا فتی روز در خلق نیازم شرعی
کز سر صدق بدرگاه خدا آوردی

مرا هست دکانی از جان فروشی
چه دکان مشهور ارزان فروشی

کند دمبدم شاهدش دمانی
به سر پنجهٔ غم گریبان فروشی

تنک مایه گردید برد و رنبود
که این سر کند فکر سامان فروشی

بلوث گزاف از چه آلوده گشتی
نداری سری گر با یمان فروشی

دلم تا بدرد تو الفت گرفته
شده گرم سودای درمان فروشی

نشود حاصل بجز کاسد چو شرعی
کند چشم ما در غلطان فروشی

تو که واقف از شیوهٔ اسرار کسی
بر انا الحق نزنی طعنه و بر دار کسی

تا براحت گذرد هفتهٔ عمرت ای دوست
بازوی خویش مکن رنجهٔ آزار کسی

دهر یوسف بکلاوی بدهد گی ارزد
این عجوزه خبر از رونق بازار کسی

خبر از وحشت مرغان گرفتارش نیست … الغمه یک لحظه نکردید گرفتار کسی

شرعیا از غم اسلام و زکفر یم بری
نیست ما را خبر از سبحه و زنار کسی

در خمارم بسرم زود بیا ای ساقی … ریز در ساغر من آن شب ایساقی

نی شب جمعه و نی ماه صیام ست بیا … گوشه ابروی خود رانما ای ساقی

رعشه بر تنم افتاده ز اندوه خمار … بجز ساغر می نیست دوا ایساقی

کشتی هوش شد از موجه می دریای … باز لبریز مکن ساغر ما ای ساقی

از لب تشنه ما باده نکردی امساک … مهربانی تو بما شکر خدا ای ساقی

تا گشاید ز دل خسته ما عقده غم … مهر را از سر مینا بگشا ای ساقی

باده ده باده که از بهر شکون زاشهر … رهن می ساخته مسواک و ردا ای ساقی

لطف فرما دمی از صیقل موج می ناب … زنگ غم ز آینه دل بزدا ای ساقی

نا امیدش مکن از لطف که شرعی دارد
چشم بر دست تو در روز جزا ای ساقی

یقین دانم شوی آگاه ز حال من این قمری … چو بینی جلوه سرو قدش در گلشن ای قمری

ترا مطلوب در آغوش و از کوکو نبندی لب … بلی طالب چنین باید بنازم حسن ای قمری

مگر از سرو خود داری خیال سرکشی در سر … که طوق بندگی آمد ترا در گردن ای قمری

خجل گردد چو بیند جلوه زان قامت رعنا … برابر کی شود سرو تو با سرو من ای قمری

ترا هم سرو نازی هست بلبل گل نازد … چو بلبل در فغان آید نگردی الکن ای قمری

برو شرعی صفت سر نه بپای سرو ناز خود
دگر اندر سر سرو نسازی مسکن ای قمری

دل بسته ام بقامت نازک نهالکی … شیرین شکر لبکی خورد سالکی

نور نظر زگریه بسیلاب داده ام … یعقوب وار از غم یوسف جمالکی

نازم بصنع او که چه موزون فتاده است … بر نو گل عذار کش از مشک خالکی

آن شوخ چشمکی که دل من ربوده است … رویش چو ماهکی بود ابرو هلالکی

نابد بغیر آیت رحمت بفال کش … گیرد ز مصحف رخکت هر که فالکی

هرگز بدی ز همچو تویی کس ندیده است … ای دلبرک تو شوخک نیکو خصالکی

ای چرخک کبود بچندین هزار چشم … کم دیده طفلکی چو تو صاحب کمالکی

ای دلبرک ترحمکی کن که گشته است … از هجرک تو جسمک من چون خلالکی

گر من اسیرک غمک گشته ام چه باک … یا رب مباد در دلک تو ملالکی

جان از نثارک تو کنیم از ره وفا … گر بی بضاعتیم و نداریم مالکی

هر چند جسم زار ز هجر انگشت کداخت
دارم ز لطف تو امید وصالکی

شرعی نگر که ساخت مرا عشق صبرسوز
پروانه سراسیمه رخ خوردسالکی

یار دور است ز ما همره ما بایستی
یار رقیب از بر آن شوخ جدا بایستی

یار دارد سر قتلم ز خدا می‌ترسد
کشتن عاشق بیچاره روا بایستی

بر وبد عهد نگاری نبرم دل افسوس
شوخی از سلسلهٔ اهل وفا بایستی

وانشد عقده ز کارم بعد داری خلق
در حق من بد دل لطف خدا بایستی

دلنشین است سر کوی تو امید و ولی
از چنین جای خوش اغیار رفا بایستی

پای تا سر ز غم هجر تو دردیم چه سود
یکدم از وصل تو ای شوخ دوا بایستی

پیش از آن دم که شود خاک ز بد عهدی دهر
سر شرعی بره دوست فدا بایستی

ای دل به گریه از لب خندان کیستی
آشفته حال زلف پریشان کیستی

جمعیتی بغیر پریشانیت نبود
در حیرتم که بی سر و سامان کیستی

چوگان زلف یار کند از تو اجتناب
ای گوی سر فتاده بمیدان کیستی

خندان بروی غیری و در حیرتم که باز
رونق فزای دیدهٔ گریان کیستی

لبریز درد شد دل بیمارم ای مسیح
مردم ز درد در پی درمان کیستی

در تیره شام هجر سیه روز مانده‌ام
ای صبح وصل شمع شبستان کیستی

شرعی بغل بسان هدف باز کرده
در آرزوی ناوک مژگان کیستی

میرسد باز در آغوش تغافل نازی
شوخ آهو نگهی عشوه‌گری طنازی

نرگس جادوی او سامریش شاگردی
صیقل ابرویش آیینه دل پردازی

اجتناب از بر عاشق کند با بوالهوس
قرب و جودم بدم از مهر و وفا دمسازی

نطپد کرد دل عاشق چو کبوتر چه کند
پیش شوخی که بود هر نگهش شهبازی

نتوان داشت نهان راز درون را ز کسی
در میان گر نبود چون غم او غمازی

چشم شوخش بنگه انداخته از هر طرفی
مردمان را به نگه‌های غلط اندازی

مایهٔ صبر به تاراج ده عشوه‌گری
یار شرعیت چنین شوخ سراپا نازی

نقاب چرخ فکن از چه کلفنی نمای
فروغ مهر جمالت ز روزنی بنمای

بصد امید درین کشت خوشه‌چین شده‌ام
ز لطف خویش مرا طرف خرمنی بنمای

کجاست آنکه نیالوده دامن از گنهی
اگر چنانکه بود پاک دامنی بنمای

هلال خود ز چه با حسن ابرویت سنجد / ز شرم آب گشتی نعل توسنی بنمای

چو من بر رشتهٔ زنار دل به بت بستی / به بت پرستی شرعی برهمنی بنمای

دلا تا محو روی زلف یاری / محبت با بت زنار داری

چرا آیینه رویان را نخواهم / ندارم در دل از ایشان غباری

بهل قلبی که آرد روی زردی / چه شد آخر بدست آور عیاری

دمی گر بگذرد بی دوست از عمر / نشاید گر حیات خود شماری

قدح مگذار همچون لاله از کف / چرا چون چشم نرگس در خماری

کسالت نیست خوی توسن عمر / عنانش را ز غفلت میگذاری

اگر در مزرع دنیا کنی سعی / چرا همچون عمل تخمی نکاری

ز نقش غیر شرعی ساده کن دل / چرا در کعبه شکل بت نگاری

ز گردم رسیدی دین و دل را باختی رفتی / اسیر محنت شبهای هجرم ساختی رفتی

در آیین وفاداری ندانم از من بیدل / چه دیدی کز نظر یکبارگی ام انداختی رفتی

متاع صبر دل داشتم ای ترک تاز من / به یغما آمدی این خانه را پرداختی رفتی

اگر

اگرچه ساختی چون چنگ قدم را خم ز هجران / بوصل خویشتن آخر مرا ننواختی رفتی

بمجلس آمدی ای شوخ و ننشستی ازین حسرت / نوای آه ما را بر فلک افراختی رفتی

شدم بیمار عشق و آنچنان گشتم ضعیف از غم / که از بهر عیادت آمدی نشناختی رفتی

شدی همچون تن من یار با اغیار سنگین دل / مرا در بوتهٔ حرمان چو زر بگداختی رفتی

بنازم شرعی بیدل که از روی وفاداری / متاع دین و دنیا در ره او باختی رفتی

زاهد خودبین بود در چار مذهب کشتنی / بهتر از زهد ریا فسق یهود و ارمنی

میشود از حرص ابله بایع صوم و صلوة / دین بدنیا میفروشد از کمال کودنی

که سمندر هست و سوزم گهی بلبل ندیم / دوست میدارد مرا هم گلخنی هم گلشنی

کاروان از ناله ماند و بر تو تاثیری نکرد / چند باشی چون جرس و پیش تن و دل آهنی

ترک دنیا هست شرعی مایهٔ دین داریت / هست در عین زیانها سود دنیای دنی

بشوی بدوست واصل چو ز خود بری باشی / بشوی آرمیده آندم که بخون طپیده باشی

بتو یک نفس شود کشف کمال ترک هستی / چو حباب گر درین بحر دمی کشیده باشی

خبری بهی نبود اگر آن زمان بری / که تو شادی فروشی و غمی خریده باشی

نه سری برید دیدی نه شی بخون طپیده / تو نه مرد رزم عشقی که مصاف دیده باشی

تو که کیش خویش نداری بت غم پرستی / ز کدام مذهب آیا سخنی شنیده باشی

دم صلح کل توان زد به یقین نمیتوان زد / که ازین چهار مذهب تو یکی گزیده باشی

بجرم نمیپرم پی صنمی نمی‌شناسم / بکدام ملت آیا تو ام آفریده باشی

همه رهی دلیلم بخدا نبرده ام پی / تو مگر ز راه برهان بخدا رسیده باشی

بشکن بتان خواهش که شود درست دینت
بهذیق کفر شرعی تو چرا خزیده باشی

اگر اهل از محبت صفتی شنیده باشی / کی از اضطراب دربر دمی آرمیده باشی

سخن آن بود که گوئی و نیاوردن ندامت / نه که هر دم از تأسف لب خود گزیده باشی

ز ره وفا مرا گر تو غلام خویش سازی / به از آن که بنده را بدرم خریده باشی

بزبان چو کار افتد همه تن زبان شو ای دل / به از آن که در خموشی چو سر بریده باشی

بود از زدودن همه نقش ان ایمن محنت / چه شود اگر براحت نفسی کشیده باشی

شوی آن زمان ز خاصان که کنی رقوم خواهش / قلمی به سنگ سازی ورقی دریده باشی

بیقین که او ستمگر ز جفا نگردد / مگر از فسونی تو براو دمیده باشی

چه خوش است شرعی آید کم ز لطف حق بچون / ز جفای هند رسته به وطن رسیده باشی

چو افروزد رخت از باده گلزار آب بیداری / نسیم تار زلفت مشک تاتار است پنداری

جهان شد تیره در چشم جمال خویشتن بنمای / که بی مهر رخت و زم شب تار است پنداری

بود خون هر سرشکی کز سحاب دیده میریزد / دلم از ناوک ناز تو افگار است پنداری

نشد دور از برم ایام هجران یکنفس ای دل / غم او با من غمدیده غمخوار است پنداری

نیاساید چو بلبل یکدم از ناله مرغ دل / به پیش نوگل وی گرفتار است پنداری

چو شد آشفته نقد دل بیغما برد از عاشق / پریشان طره آن شوخ طرار است پنداری

نگردد مهربان شرعی به عاشق شوخ طناز آم
جفا جوئی که من دارم وفادار است پنداری

بعرصه آمده معشوق شوخ عاشق آزاری / بتی با خویش و رنگی جفا جوئی ستمکاری

مسلمانان بنهادید نقد دین و دل در کف / ز طوف دیر می‌آید حمایل کرده زناری

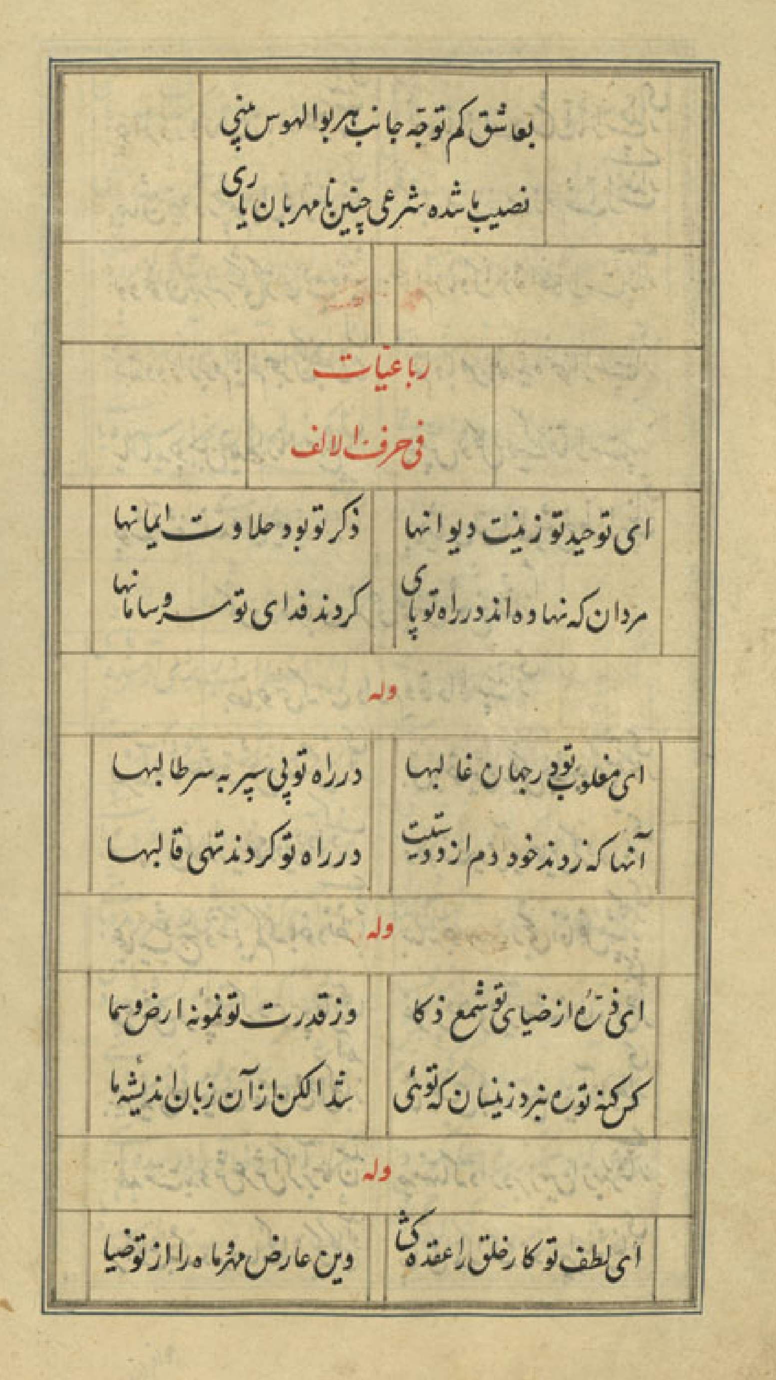
عجایب شوخ و شنگی کم که با خود نظر بازی / بهانه جو عبث رنجی تغافل پیشه پرکاری

مه عاشق فریب دور گردی بیوفا آهی / غزال وحشی دیرآشنا طاوس رفتاری

بباز ای حریفان نقد جان و دل که باز آمد / قمار عشق کجبازی حریف آزار طراری

نهد منت بدوش عرش اگر بر آسمان بنهد / چه منتها که دارد بر زمین از بهر رفتاری

نزاکت بسکه دارد جامه گر از برگ گل پوشد / چنان داند که افکنده در پیراهنش خاری



بعاشق کم توجه جانب هر بوالهوس میلی
نصیب ما شده شرعی چنین نامهربان یاری

رباعیات

فی حرف الالف

ای توحید تو زینت دیوانها — ذکر تو بود حلاوت ایمانها
مردان که نهاده اند در راه تو پای — کردند فدای تو سر و سامانها

وله

ای مغلوب تو در جهان غالبها — در راه تو پی سپر به سر طالبها
آنها که زدند خود دم از دوستیت — در راه تو کردند تهی قالبها

وله

ای فرع از ضیای تو شمع ذکا — وز قدرت تو نمونه ارض و سما
کی کنه تو ره برد زبان که توئی — شد الکن از آن زبان اندیشه ما

وله

ای لطف تو کار خلق را عقده گشا — وین عارض مهر و ماه را از تو ضیا

از قدرت تو برای حرب فرعون — ثعبان به کف کلیم گردید عصا

وله

تا غنچه گره گشاد از بند قبا — فی الحال بریخت از همش باد صبا
آن غنچه توئی و غافل از خویشتنی — ایمن منشین ز آفت باد فنا

وله

ای در که تو قبله ارباب صفا — گمراهانرا از کرمت راه نما
روسوی تو کرده تافتم از در خلق — یارب دری از غیب برویم بگشا

وله

شرعی دشمن بورزکو کینه ما — صد شکر که نیست کینه در سینه ما
جز مهر خط یار که جا کرده بدل — ع نیست غبار را در آیینه ما

حرف الباء

شرعی آن شوخ باز از جور و عتاب — از ناز و تغافلم زکین ساخت کباب
از بسکه بگریه ام شکرخنده زند — ترسم که در آن میانه افتد شکرآب

وله

در عشق بتان روی متاب از تب و تاب — بی سوز درون گریه مبین در خواب

بسنگ نظری بچوب تر در آتش سوزد سری از سر دگر جوشد آب

وله

یکعمر درین زمانه گشتم شتاب که ساکن بحر بودم وگه به سر آب
مردان ز خود گذشته پر دیدم لیک کم دیدم کاسه سرنگونی چو حباب

حرف التاء

شوخی که همیشه مایل جور و جفاست هر لحظه رضای او در آزردن ماست
دایم نظرش بود بعریانی ما چون بند قبا همیشه در بند قباست

وله

چون زاهد خشک هر که پید دولت می نوشد و گوید به ازاین فرصت
پنبه ز سر صراحی می بردار کر در گوش تو پنبه غفلت نیست

وله

عشقت رسوای هر کسم ساخته است باشا بد غم همنفسم ساخته است
شادم که گرفتاری عشق تو ز فیض آزاد ز قید هوسم ساخته است

وله

گرچه قدرم برابر یک خس نیست تشریف تو بر قامت کس نارس نیست

یارب تو به بیکسی من رحم آور من بیکس و جز تو بیکسان را کس نیست

وله

زاهد پیش تو باده نوشی کفر است نزد هنر تو عیب پوشی کفر است
ما صوم و صلوة را بکس نفروشیم در مذهب ما زهد فروشی کفر است

وله

دیروز ترا ناز شد خوی آموخت از آتش غصه شمع رویت افروخت
افسوس که شد دل تو آزرده ز من ای وای که گریه تو جانم را سوخت

وله

مهر آینه دل ز کدورت پرداخت خالص شد هر که در غم عشق گداخت
دل داشت به سینه اضطرابی عجبی آمد غم او نگار تسکینش ساخت

وله

ناموزونی که دشمن موزونست شرعی ز چه رو بهر اسم ازاو دونست
کلک است عصای موسوی در کف من گر منکر اعجاز سخن فرعونست

وله

تنها کو اید دوست ترا گر هوس است زان فایده دل ضعیف و ضیق نفس است

عمری نفس لطیف خود را شرعی — زین دود کثیف تیره کردیم برات

ولە

راحت در تنگنای پشت پدر است — موجود شدن باعث صد درد سر است

در بیضه نبود بلبلی را فریاد — هر چند که بیضه از قفس تنگتر است

ولە

در عشق تو نی خور و مرا نی خواب است — جان در تب و تاب است و دلم بی تاب است

غم نیست اگر طراوت از چشم آب — گلشن و نرگس تو شاداب است

ولە

شرعی بخدا که با کسم کاری نیست — با نیک و بد زمانه بازاری نیست

آزار من ار کسی بجوید جوید — صد شکر که کس را ز من آزاری نیست

ولە

بهتر ز خدا کریم در عالم کیست — محسن بچه کار آید احسانش چیست

از بهر چه التجا به مخلوق برد — او را که برزاقی خالق شک نیست

ولە

گر دوست سرشته آب و گل است — دشمن مغلوب ز تو و منفعل است

آینهٔ قلب زنگ گیرد از کین — مهر است که صیقل گر مرآت دل است

ولە

قهوه که پسندیدهٔ اهل خرد است — بر حرف قبول او گواه دست رد است

در بزم کسی نزد از آن جامی سر — در پختگی و بر شکیبها سند است

ولە

هستی طلبی شکایت از دهر زیست — تا نیست نگردی نتوان ایمن زیست

تا ذره‌ای از وجود شمعت بجا — از سوختن و گداختن فارغ نیست

ولە

اندر دم تیغت که بسی دشمن کشت — نتوان پی امتحان نهادن انگشت

نازم بگمان تو که در روز مصاف — شد فتح چو کرد جانب دشمن پشت

ولە

منعم که ز بخل بی نصیب از طرب است — محروم چو مستحق بوقت طلب است

عکس خورشید گر زند غوطه به بحر — آن خود به سراب آسمان تشنه لب است

ولە

از طالع ناساز کسی طرف نبست — این راه کسی بلند و که باشد پست

کموکی بخت کند قدر تو کم | آری از مو قیمت چینی بشکست

وله

شوخی که همیشه روی دل جانب اوست | او را دارم ز جان خود بهتر دوست
گفتم سوی این شکسته دل بین گفتا | در آینهٔ شکسته دیدن نه نکوست

وله

نتوان ثمر گلشن دهر نهفت | از عشرت بی دوام او نتوان گفت
گل برگ نوا داد بخنده برباد | جمعیت غنچه شد پریشان چو شکفت

وله

شرعی آنرا که عقل مادرزاد است | در کشور رو دوست بندهٔ آزاد است
از راه شریعت ننهد پای برون | کاین جاده نشان منزل آباد است

وله

گر سجهٔ بت و گر غرض معبود است | هر کس ز پرستاری خود خوشنود است
ع مختلف است لیک چون درنگری | هفتاد و دو فرقه را یکی مقصود است

وله

تبت که رهش تمام کوه و کمر است | در هر قدمی هزار خوف و خطر است

گویند که ریش در سفر پا ربود | حقا که در آن راه مژه پا سر است

وله

یارب خجلم بسی من از کردهٔ زشت | برهان ز گناهم و ببر سوی بهشت
چندان کردم گنه که بر نامهٔ من | شد سوده بنان ملک از بسکه نوشت

وله

احمد نامی که نه فلک پایهٔ اوست | سود امت ز همت مایهٔ اوست
اعجاز از این چه به که او ختم رسل | بی سایه و کاینات در سایهٔ اوست

وله

مائیم چو دانه و اجل چون آس است | رو توبه کن اینجا چه کرت و سواس است
دارد توبه هر آنچه حق الله است | بی توبه بود هر آنچه حق الناس است

وله

شرعی ما را نه ماتم و نی طرب است | نی حاصلم از روز و نه نقصان ز شب است
همچون طفلان بقیهٔ گهوارهٔ دهر | خندیدن و گریه کردنم بی سبب است

وله

شرعی که سرود عاشقان گفتهٔ اوست | در بستر غم بخاک و خون خفتهٔ اوست

سر زد ز مه عارض او سرو روان — خطی که بتر از زلف آشفته اوست

ولہ

فرهاد کوی عشق پا در گل نیست — مجنون چنین بادیه داخل نیست
کامل بودن بهر فنی در ره عشق — مخصوص منست کار هر جاهل نیست

ولہ

بر سر سودای او نگاری که مراست — دل در خم طره اش گرفتار بلاست
یابی اسمش ز اول هر مصراع — عین تو اگر چو عین عاشق بیناست

ولہ

خاک کشمیر بسکه دامن گیر است — هر جاده آن بپای دل زنجیر است
مشروط بضاعتی که باشد کس را — حقا که بهشت گوشه کشمیر است

ولہ

زان گل خاری مرا که در پیرهن است — چون از گل عشق اوست جزو بدن است
از آتش دل دیده اگر گشت پر آب — اشکم همه چون شمع ز اجزای تن است

ولہ

تا زخم تو مرهمست درد تو دواست — عشاق ترا ناله جانسوز نواست

از شوق

از شوق مه روی تو هر کس گرید — طفلان سرشکش همه خورشید لقا

ولہ

بزمت گاهی بساز و گه سوز گذشت — عید آمد و شد بهار و نوروز گذشت
ایام حیات جز شب و روزی نیست — تا چشم بهم زدی شب و روز گذشت

ولہ

شاهی که چو آفتاب عالم گیر است — آیات فتوح ملک را تفسیر است
شاهی نه همین شجاعت و شمشیر است — نخچیر جهان ببازوی تدبیر است

ولہ

بردی دلها کسی ز تو پس نگرفت — جانباختی کس از تو یک خون نگرفت
چون مضطربم ز قتلم اندیشه مکن — کز قاتل سیماب دیت کس نگرفت

ولہ

آمد سرما و رشته صبر گسیخت — هر زهر که داشت اژدها وقتی ریخت
از بسکه برودت هوا افزون شد — در زیر لحاف ابر خورشید گریخت

ولہ

ای دوست اگر زیان من سود تواست — در دم باد افزون چو بهبود تواست

دیوانگی من ار بود مقصد تو ... یارب شوم آنچنان که مقصد تو است

وله

چون خضر درین راه مرا راهبریست ... ورنه شرعی ز خویشتن بیخبریست
چون نی افغانم از دم رامشیست ... چون دایه ناله‌ام ز دست دگریست

وله

میگردد چرخ و در تلاش افتادست ... با این وسعت تنگ معاش افتادست
در خوان فلک ز آفتاب و مه و بدر ... یک پنجه کشی و یک لواش افتادست

وله

کس نیست که از زمانه فریادی نیست ... در بحر و برش نشانی از شادی نیست
نقش دامست بر تن ماهی از آن ... یعنی که ترا صورت آزادی نیست

وله

تا هجر توام ناله جانسوز آموخت ... دوری تو بسینه آتش غم افروخت
اشکم آتش بجز من دامان زد ... دل سوخته بود نیز دامان هم سوخت

وله

بار گنه من ز حد و عد بیش است ... هر مو به تنم ازین خجالت نیش است

انتهی

افسوس که توشهٔ عمل در کف نیست ... با آنکه ره دور و درازی پیش است

وله

همچون سرما اگرچه مغروری نیست ... سهلست که لازوال او دوری نیست
روباه صفت ترسی از سردی دی ... سرپنجهٔ شیر برف را زوری نیست

وله

آزارم نی ز طالع دوران است ... از من چه گنه که چرخ گردون دون است
ساقی مگذار ساغرم را خالی ... کز گردش ایام دلم پرخون است

وله

بر تخت چمن نشسته گل پادشهست ... نرگس در باغ شاهد کج کلهست
ترسم که کند اهل چمن را نفرین ... یاران خبری زبان سوسن سیهست

وله

کی کشتی ما بالب از خم و سبوست ... چون کشتی ماه نو پر از نور گلوست
دریا دریا موج زند نشئه فقر ... در کشتی ما که معرفت باده اوست

وله

از صاف دلی ساده لوحی که مراست ... احوال درونم از برونم پیداست

از ماضی و مستقبل خود با خبرم | مانند کمان چو سر نوشتم خواناست

ولـه

از ناوک غمزه‌ات درونم ریش است | وز هر مژه‌ات بر رگ جان صد نیش است
سرمش فکنده پیش چشمت نرگس | خجلت زده را همیشه سر در پیش است

ولـه

او بخردی که پای تا سر لاف است | قلبست ولی ز سر صراف است
عنقای طبیعت خودش را قاف است | از کبر پر است و خالی از انصاف است

ولـه

اینجا چه که بار ما بود سودایت | فرداست که بر باد شده کالایت
از بخل تو کم نمیشود روزی من | نی از جود تو روزیم افزایت

ولـه

آنرا که نه عشق عارضی خالیست | در مذهب عاشقان چو نقش قالیست
زلف تو مگر حلقه بگوشم سازد | مانند کمان حلقه گوشم خالیست

ولـه

گر دل بر داز ما بود ارزانی دوست | کشت اهل بقا کسی که شد فانی دوست

عید قربان مبارک او را باشد | کز روی عقیده کشت قربانی دوست

ولـه

با شرعی بیدلت فاگرین است | ویرا چه گمان که باطنت جز این است
او نتواند شناختن باطن کس | نشنیدستی که شرع ظاهر بین است

ولـه

از آتش عشق تو دلم در جوش است | از جام کرشمه‌ات خرد مدهوش است
نرگس بتماشات سراپا چشم است | گوئی چو حدیث گل سراپا گوش است

ولـه

در بزم زبان چو شمع میباید داشت | بر گو هر چند سمع میباید داشت
آشفته نباید از پریشانی بود | دل از همه باب جمع میباید داشت

ولـه

پیجام شراب از دلم تاب نرفت | هرگز ز سرم هوای این آب نرفت
صد بار به آب توبه شستم لیکن | از خرقه من داغ می ناب نرفت

ولـه

بی یاد غم تو بر تنم یک مو نیست | سر نیست که از غم تو بر زانو نیست

در کشتن ما خنجر مژگان کافیست	حاجت بدو تیغه بازی ابرو نیست

حرف الثاء

ای حسن تو اول مه کنعان ثالث	جز نیست تو ملک دلبر را وارث
گر بد نامیم نیست تقصیر از ما	شد عشق تو رسوائی ما را باعث

وله

نیکوست ولا شنیدن از یار حدیث	بشنو تو از آن لعل گهربار حدیث
دشنام اگر یار دهد بشنو از آن	لیکن مشنو از لب اغیار حدیث

وله

در شهر شدیم از تو افسانه عبث	بر شمع رخت شدیم پروانه عبث
زنجیر سر زلف تو طراری نمود	گشتیم ز سودای تو دیوانه عبث

حرف الجیم

تا شد دیده بروی خوبان محتاج	گشتیم بر تیر ملامت آماج
کردی تو رد و قبول حق گردیدیم	گر پیش تو کاسدیم داریم رواج

وله

هر چیز که داشتم بجا کردم خرج	از بهر تو شوخ دلربا کردم خرج

نقد دل

نقد دل و جانی که بکف بود مرا	صد شکر که در راه وفا کردم خرج

حرف الحاء

گویم سخنی گوش کن ای دوست صریح	زهدی که در او ریا بود هست قبیح
از بهر فریب دانه و دامی ساخت	زاهد که دهد جلوه ردا و تسبیح

وله

دارم در سر مدام سودای قدح	نگشود دلم بهیچ جز لای قدح
این نشئه که من یافته‌ام از می ناب	کی بردارم سر خود از پای قدح

وله

باشد دو سه روز الفت تن با روح	جان کاست از این غصه و دل شد مجروح
آخر بهزار آرزو باید رفت	گر ز آنکه شود عمر تو افزون از نوح

وله

از هجر بتان چند بکاهد ارواح	ای هادی وصل خود بگو چیست صلاح
یا رسم وصال از جهان شد بطرف	یا گم شده باب وصل یار مفتاح

حرف الخاء

کی دست کسی رسد باین سیب زنخ	محروم بود رقیب افسرده چو یخ

نرگس چشمت نهاده بر طاق بلند … از بسکه بود کمان ابروی تو شوخ

ولە

خواهی ز ندامت بکنی موی ز نخ … ان نکتە از رشتۀ لعلی یک نخ
روز زنده چنان بزی که بعد از تو کسی … از دل کشد آه بر زبان آرد اخ

ولە

پیش تو نشستم من شیدا گستاخ … دیدم چو بسوی تو سراپا گستاخ
کرد بد عنان توسن طاقت نرم … پیشت کردم عرض تمنا گستاخ

حرف الدال

دوران یک تن به عافیت نگذارد … تا هست ز دست این صفت نگذارد
در خونۀ هستی آسیای افلاک … یکدانه درست عاقبت نگذارد

ولە

روز و زنت که هست آن صبح امید … من خوانم ان یکاد تا صبح امید
میزان ز فوایض نزول قدمت … یک کفه او ماه و یکی شد خورشید

ولە

گلها را از تو رنگ و بوی باشد … خوبی را از تو آب رو میباشد

گر لطف کنی و گر ستم مختاری … هر چیز تو میکنی نکو میباشد

ولە

شرعی دو جهان خراب انعامم شد … بد خوصمی رهزن ایمانم شد
وین طرفه که دل بهر که بستم بجهان … دل برد و به کینه دشمن جانم شد

ولە

گویند ملامیه تقوی نکنند … خود پیروی شریعت اصلا نکنند
میدان که ملامیه آنرا گویند … کز کار خدا از خلق پروا نکنند

ولە

عاقل غم روزگار دون بیش خورد … یک لقمه بصد هزار تشویش خورد
خام از ستم زمانه ایمن باشد … هر مایده که پخته شد نیش خورد

ولە

خان تا در میخانۀ احسان بگشاد … سرشار ببزم دهر شد جام مراد
آن جود که حاتم از چهل در میکرد … اکنون کرمش بسایل از یک در داد

ولە

شوخی که ز خط کمال حسنش افزود … در آتش حسن داشت از عنبر دود

نادید بوی عاشق او مایهٔ ناز — خون از رگ جان بنیش مژگان بگشود

ولہ

آید چو ابد کنت ازل می طلبند — هر بد ز تو نیکی بدل می طلبند
فردا شرعی از تو عمل می طلبند — نی انکه رباعی و غزل می طلبند

ولہ

حیث تیغت جهان سراسر کردید — پیدل ز حمایت دل آور کردید
مرغابیهای جوهر شمشیرت — در خون عدوی تو شناور کردید

ولہ

تا سر ظلم بر سنان تو بود — سرسبزی عدل در زمان تو بود
شمشیر تو با انکه بسی سیرابست — لب تشنه به خون دشمنان تو بود

ولہ

تا کی این بخت نقش کم می آرد — نخل طربم ثمر الم می آرد
شب حامله است لیک بهر دل من — میزاید و کوساله غم می آرد

ولہ

جور فلک دون اگر آزاده کشد — کی خط غبار بر دل ساده کشد

عیبی نبود دلا اگر افتد کار — کر منت سفله آدمیزاده کشد

ولہ

زیبا صنمی نقد دلم را بربود — گویم اگر از اهل وفا بود نبود
با مهر رخش چو آشنا گردیدم — بیگانه شد و باز بمن رو ننمود

ولہ

عاشق را صبر در جفا میباید — مرد ره عشق را وفا میباید
با یار اظهار عاشقی لازم نیست — تمکین و نگاه آشنا میباید

ولہ

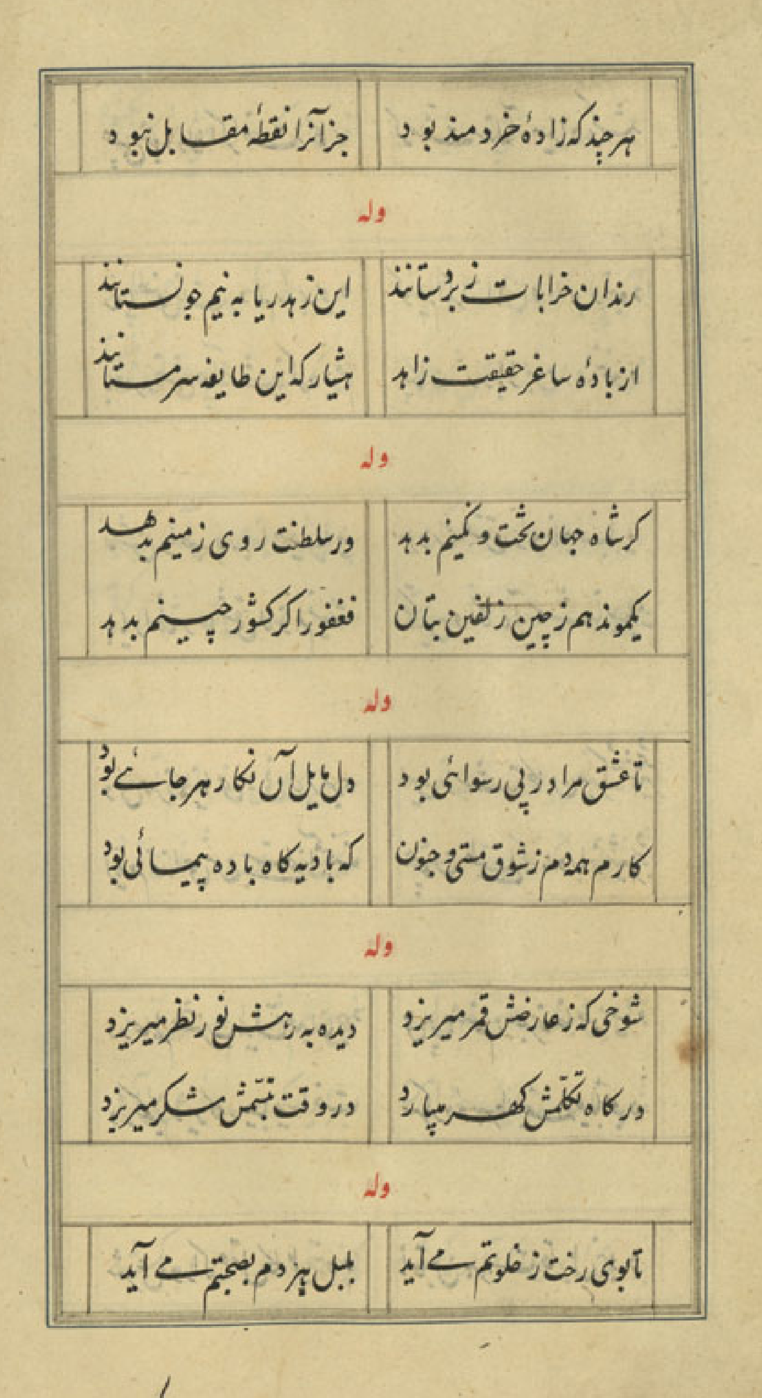
دل مهر ز دنیای دنی دیر برد — این رشته کمان مبر که شمشیر برد
ایام غذای من بتلخی آمیخت — همچون طفلی که مادر از شیر برد

ولہ

در عالم مشرب ای دلت معدن جود — می بین صنم و مبر ز خاطر معبود
در کعبه دیر کار میباید ساخت — سرکردهٔ هر طایفه میبا بود

ولہ

شرعی او را که عقل کامل نبود — نا قابل در بهشت قابل نبود



هرچند که زادهٔ خردمند بود   جز آن نقطهٔ مقابل نبود

ولە

رندان خرابات نی بر دستانند   این زهد ریا به نیم جو نستانند
از بادهٔ ساغر حقیقت زاهد   هشیار که این طایفه سرمستانند

ولە

گر شاه جهان تخت و نگینم بدهد   در سلطنت روی زمینم بدهد
یکمو ندهم ز چین زلفین بتان   فغفور اگر کشور چینم بدهد

ولە

تا عشق مرا در پی رسوائی بود   دل مایل آن نگار هرجائی بود
کارم همه دم ز شوق مستی و جنون   که بادیه گاه باده پیمائی بود

ولە

شوخی که ز عارضش قمر میریزد   دیده به رهش نور نظر میریزد
در گاه تکلمش گهر میبارد   در وقت تبسمش شکر میریزد

ولە

تا بوی رخت ز خلوتم می آید   بلبل هر دم بصحبتم می آید

کربعد

کر بعد وفات با شمیم مزار   پروانه بطوف تربتم می آید

ولە

باشد که فزای وصل تنگی نکند   باد ورق ما بجز نهنگی نکند
خونها خوردیم تا تو یکرنگ شدی   یارب فلک سفله دو رنگی نکند

ولە

شرعی خوبان ملک دلم تاخته اند   وین خانه ز مهر غیر پرداخته اند
میسوزم و دم نمیزنم زانکه مرا   چون شمع برای سوختن ساخته اند

ولە

در عشق تو سرمایهٔ جان خواهد شد   سرچشمهٔ چشم خونفشان خواهد شد
گر خون من دلشده در جوی رگست   از نشتر تیغ تو روان خواهد شد

ولە

از خوش سخنی چرا دل من گیرد   آسوده کسی که یاد این فن گیرد
هر کس که کند چرب زبانی فن خود   نبود عجب ار ز سنگ روغن گیرد

ولە

بی ریش نزا خواجه ما میراند   صد ساده پسر را به جوی نستاند

اوامرد خط دمیده میدارد دوست / سلخ مه را زغره به میداند

وله

ای توسن طبع تا که رام که شود / وین کشور نظم تا به کام که شود
ایدوست دگر مگو که مضمونی نیست / مضمون کنجت تا بنام که شود

وله

تا دل فارغ از غم بیهوده نشد / از کشمکش زمانه آسوده نشد
آلودهٔ دنیا نشد از قید آزاد / خرم دل آنکسی که آلوده نشد

وله

همچون آتش نه تندخو باید بود / نی چون طفلان بهانه جو باید بود
از ناز گره چو غنچه بر جبهه مزن / ایشوخ چو گل شگفته رو باید بود

وله

کی اهل جهان نیک و بد خرسندند / که دل بستند و گاه دل برکندند
ازرد و قبول خلق ظاهر گردید / کابنای زمانه بوالفضولی چندند

وله

تا دل بغم عشق تو عشرت دارد / تا دیده بدیدار تو الفت دارد

اشکم

اشکم شده روشناس ارباب نظر / این گوهر بحر شور شهرت دارد

وله

گر علم لدنیت میسر گردد / ور خاک ز علم در کفت زر گردد
هان غره مشو که خنده ایک دو ورق / زان روز حذر کن که ورق برگردد

وله

ای چرخ که سان آسیا میگردد / یکروز اگر بمدعا میگردد
شرعی مکن اعتبار بر گردش او / تا میگردد بکام وا میگردد

وله

چیزی گرم از عالم لاهوت دهند / روی چون زر و اشک چو یاقوت دهند
سوزم صد بار گر چو پروانه بزم / چون شمع مرا ز اشک خود قوت دهند

وله

تا مردم دیده آب رو میریزد / کم دیده کسی هر آنچه او میریزد
چون رگ چنگ نغمهٔ رنگین است / از نشتر مضراب فرو میریزد

وله

تا دل شیدای عشق جانان گردد / هردم بغمی دست و گریبان گردد

اشک از چشم چو آب از فواره
آمد بیرون جمع و پریشان گردید

وله

بسیار درین باغچه چون می آید
کز شاهد گل فتنه فزون می آید

غنچه داده بزهر پیکان آب
از خنجر بید بوی خون می آید

وله

تاراج گری که غارت جانم کرد
نمود سر زلف و پریشانم کرد

فریاد که چشم مست کافرکیشش
از هر مژه صد رخنه در ایمانم کرد

وله

ای قد تو سرو ناز و رویت چون ورد
مه شد چو هلال از غمت لاغر و زرد

بنما خال و مقید زلفم ساز
بی دانه بدام مرغ نتوان آورد

وله

شوخی که بهر منزل و ماوا افتد
در بزم یهود و گبر و ترسا افتد

دندانهٔ شین شرب هر جا بیند
با سین سر انجا رود و از پا افتد

وله

از دست تو چند دیده گریان باشد
حاشا که چنین صفت بانسان باشد

سهل است

سهل است اگر پری رمد از بر تو
از خوی بدت دیو گریزان باشد

وله

شرعی چه بگو حاصل کشمیرت شد
دامی که تو داشتی گلوگیرت شد

جزوی که ز غیر حاضری باقی بود
آن تنخواه کمی جاگیرت شد

وله

تا گل کف خویش را به احسان وا کرد
ما یعرف خود صرف می و مینا کرد

در کیسهٔ غنچه گر بود مشت زری
از تنگی و از گرفتگی پیدا کرد

وله

شرعی گل هر که رنگ و بوی دارد
در گلشن دهر گفت و گوی دارد

در دل می سنج و بر زبان جاری ساز
نان هر نخیب پشت و روی دارد

وله

تا شمع سری بسوختن پیدا کرد
از قرب بزم پادشه ماوا کرد

پا در لگن زر و بسر افسر نور
با یکشبه عمر کامرانیها کرد

وله

شرعی مرغ وصالم از دام رمید
یاس آمد تاخت بر سر فوج امید

در ظلمت هجر عمر شد صرف مرا — وز روزنهٔ وصال نوری ندمید

وله

تا کی غم آن و غم اینم سوزد — از بسکه گمان کنم یقینم سوزد
کو عشق و جوانی و بت لاله رخی — کز شعلهٔ داغ آستینم سوزد

وله

بد نفس مشو سلیم میباید بود — با خلق خدا رحیم میباید بود
چون نشاء تریاک مشو ردل و خبیث — چون نشاء می کریم میباید بود

وله

شوخی که بغمزه راه احباب زند — صبر از دل و از دیده ره خواب زند
گاهی ز عتاب جان و دل را سوزد — از لطف گهی بر آتشم آب زند

وله

آن آفت دلهای حزین می آید — غارتگر صبر و عقل و دین می آید
از مهر بلا کم آن جفاجو شده — شمشیر بکف چین بجبین می آید

وله

شوخی که قدش سرو سهی را ماند — پیداست که مطلب مرا میماند

زین رو که کشد ز رشکم آن سنگین دل — پیند چو مرا رقیب رامیخواند

وله

شرعی مردان حبیب خود میکردند — بیمار خود و طبیب خود میکردند
هر گردانی خلق بجا نبود — هر کس به پی نصیب خود میکردند

حرف الذال

چون بنویسم ز سوز هجران کاغذ — از سیم سرشک سازم افشان کاغذ
چون نامهٔ من رسد بخوان خود زنهار — از چشم رقیب دار پنهان کاغذ

وله

ایدل بیقین نیست هر افسانه لذیذ — افسانه بود از لب جانانه لذیذ
نتوان ز وصال می و معشوق گذشت — باشد لب یار و لب پیمانه لذیذ

حرف الرّاء

از دشنام تو یافتم کام دگر — دشنام تو بر منست انعام دگر
آن ذوق که یافتم ز دشنام تو من — جان میدهم از برای دشنام دگر

وله

که ساکن کعبه ام گهی ساکن دیر — با هفتاد و دو ملتم اندر سیر

زاهد مکن از دیدن خوبان عیبم　　صد شکر که دیده ام نمی پسندد غیر

ولہ

خواهی که سویدات شود بدر منیر　　از کینهٔ کاینات پرداز ضمیر
کی در دل تیره نور عرفان تابد　　آیینهٔ بی رنگ شود عکس پذیر

ولہ

از عالم بی تعلقیها اکثر　　چون شعله برآورم بعریانی سر
ازبسکه گریستم چو شمع از تف دل　　اشک آمده از قدم مرا تا بکمر

ولہ

شعری که خیر آید از مرد شریر　　کج میرود هرگاه بود بی پر تیر
با تیره دلان جوهر پیدائی نیست　　در خانهٔ تاریک چه اعمی چه بصیر

ولہ

ای روی تو همچو آفتاب عالمگیر　　دندان و لب تو هست چون شکر و شیر
دیوانه دلم زبسکه گردید ضعیف　　در پاش نهاده نواز مو زنجیر

ولہ

شوخی که رخش چو مهر شد عالمگیر　　کشتم بکمند عشق آن شوخ اسیر

در پاش فتادم و بزاری گفتم　　افتادهٔ عشق تو شدم دستم گیر

ولہ

آنم که ندارم از سر خویش خبر　　در عشق تو کی بود مرا خوف از سر
ازبسکه بقتل خویشتن مشتاقم　　شمشیر چو آیینه نهم پیش نظر

ولہ

گیرم که درین زمانه عیبست هنر　　شرعی نبود مرا جز این شغل دگر
معنی دقیق از ضمیرم پیداست　　مانندهٔ نار از درون گوهر

حرف الزاء

گشتم خوشحال از نوای نای ناز　　آن لحظه که با غم تو میگفتم راز
تنهائی و بیکسی هلاکم میکرد　　ای وای غمت اگر نبودی دمساز

ولہ

باشد هردم بگوشه سوز و گداز　　مرغ دلم از شوق وطن در پرواز
کی حب وطن حک شود از لوح ضمیر　　هرگز نرود زیاد شیخ شیراز

ولہ

آن غمزه که هست صبر سوز و غماز　　ما را فکند همیشه در سوز و گداز

از بس ز عتاب او تعدی دیدیم | رفتیم و زدیم دست بر دامن ناز

وله

دردی چو اثر کند با سردی و سوز | هر دم گویم کاین خوشا فصل تموز
شمع دی ز موم یخ ریخته شمع | تا آتش آفتاب سوزد در روز

حرف السین

آزادگی ار دوست گرفت هوس | این نشانه جوانمردی و بس
هان سعی بکن که تو نرنجد یک تن | رنجیده مشو و گرت برنجاند کس

وله

دل سرد بود ز ناله سرگرم هوس | بگشای لب خود به ناله بنگر که جرس
با آنکه شد آهنی دل او روپین تن | از ناله فرو نیست لبم نیم نفس

وله

با آنکه نکرده ام به بر رخت هوس | گریان شدم از ملامت هر ناکس
اشکم بگذشت از سر و دم نزدم | آری نکند کس به ته آب نفس

وله

شرعی ناصح چه کرد تا باز قیاس | گوید ز چه رو گز آشنایی مهرس

آسان بود آشنائی خلق ولی | آن کیست که دارد آشنائی را پاس

حرف الشین

در محفل اهل حال جز گوش مباش | هشیار نشین و مست و بیهوش مباش
جائی که ترا کار به گفتار افتد | بی صرفه سخن مگو و خاموش مباش

وله

خامش بنشین ز گفتگوی اوباش | از شعر نداری خبری ساکت باش
ای ناخنه دار گشته چشم خردت | از ناخن دخل روی شعرم مخراش

وله

با دوست بجز محرم اسرار مباش | با دشمن در مقام آزار مباش
تا بتوانی مطلب هر زمره برآر | هان مطلب خویش را طلبکار مباش

وله

کس از سخط حق نبود وسواسش | پروا نبود کسی ز حق الناسش
چشمت ز میانه دو ابرو ببرند | گر مردمک دیده بدارد پاسش

وله

شخصی که بود مال یتیمان مالش | کی خوف بود ز نوع متقالش

پیشانی زاهد نشد از سجده سیاه   پر تو افکند نامهٔ اعمالش

وله

از دود دلم مایه بگیرد آتش   وز سوز دلم پایه بگیرد آتش
آذر جگر از دلم بگیرد آری   همسایه ز همسایه بگیرد آتش

حرف الصاد

گر میرقصی برد ر میخانه برقص   از نشئهٔ چشم یار مستانه برقص
ای دل گر میل جانفشانی داری   پیش شمع رخش چو پروانه برقص

وله

کی باشد از این عتاب گردیم خلاص   از پنجهٔ پیچ و تاب گردیم خلاص
از محنت هجر کاسته پیکر ما   کو وصل که زین عذاب گردیم خلاص

حرف الضاد

بر گردن من ز روی یاری شد فرض   کاین حرف ز دوستی کنم پیش تو عرض
از کس مستان وام یقین دان که بهر   مرد ازانیست شوهری لا قرض

وله

دانی که ز ناله‌ام چه باشد غرض   تسکین درون مبتلا بود غرض

کردم اظهار درد خود پیش طبیب   بدردم اگر مداوا بود غرض

حرف وله الطاء

هر کس که نشد سوی تو گرد غلط   در هر مذهب گشت سزاوار سخط
مهر رخ تو اگر شود حامی او   کی نور قمر زیان رساند به شمط

وله

غم از دل من نمیکند راه غلط   از سیل سرشک دامنم ساخت چو شط
ملک دل خود ستانم از لشکر غم   باشد ز شراب ناب اگر گیرد وسط

وله

آمد ز رخ دلبر من بیرون خط   از شوق مرا ساخته چون مجنون خط
دادم برضا خط غلامی شرعی   تا سر زد از آن عارض گندم گون خط

وله

بعد از یک عمر چون درین کهنه رباط   در ملک دلم نشاط افکند بساط
سلطان غم تو آمد و گردیدش   ملک دل من گرفت از فوج نشاط

حرف الظاء

یارا نبود دلا ز اغیار چه حظ   گر گل نبود ز صحبت خار چه حظ

گر یار نباشد ز گل و لاله چه سود
بی عارض گلرخان ز گلزار چه حظ

وله

یکتن نشد از آفت دوران محفوظ
از خوف اجل نگشت یکجان محفوظ
از لوث گزاف لب میالا که شود
ایمان تو از غارت شیطان محفوظ

وله

دارم من از آن شوخ سمن سیما حظ
از جلوهٔ آن سرو سهی بالا حظ
بند و نظر از دیدن خوبان هرگز
او را که بود ز عارض زیبا حظ

وله

دل گشت از او جلوهٔ بالا محظوظ
شد جانم از او زلف سمن سا محظوظ
بر گل چه نظر کنم که سوزد بلبل
هستم من از آن نرگس شهلا محظوظ

حرف العین

گردید چو بر گرد تو اصحاب تو جمع
از شوق حدیث تو ز سر تا پا شمع
چون عزم فلک کنی ملک در ره تو
از ماه و ستاره بر کند مشعل و شمع

وله

شهری شده دیوانه بدنبال بدیع
ز آیینهٔ دل زفت تمثال بدیع

در دام بلا مرغ دل پیر و جوان
افتاده ز شوق دانهٔ خال بدیع

وله

از ذوق سرود اگر در آیم بسماع
زین رو که ز سینه کرده ام کینه وداع
صد شکر که صلح کل چو شرعی دارم
با هیچ کسم نیست درین عرصه نزاع

حرف الغین

پر رونق شد سینه‌ام از خانهٔ داغ
از خون لبریز گشت پیمانهٔ داغ
از داغ درون و درد ما بیخبر است
آن بیدردی که هست بیگانهٔ داغ

وله

زنهار منوش آب از جوی طمع
بر بند مشام خویش از بوی طمع
رو شیوهٔ مفردی گزین زانکه بود
همچون دل ممسکان سیه روی طمع

وله

گر ره گم شد ز خضر مجوی سراغ
در آرزوی وطن چرا باشی داغ
رو جانب شیراز چو شرعی بشتاب
احرام طواف حضرت شاهچراغ

وله

تا دور شدی ز بزم ای چشم و چراغ
مخمل شبها مرا اگر دید دماغ

میارا گر اید در گلو کشت گره — گردیدیش خشک زنجیر تو ایاغ

وله

برتارک ما هجر تو هر دم تیغ — از دوری یار اشک باریم چو میغ

افسوس که قدر او نمیدانستیم — از کف دادیم دامن وصل دریغ

حرف الفاء

گر لاف زنی بیاز انصاف بلاف — رکنی بود از کشور ایمان انصاف

ایمان تو خواهی که نگردد زایل — آلوده مکن لب خود از لوث گزاف

وله

تا لشکر غم کشید از هر سو صف — شد از دل من نشان شادی بطرف

چون مطرب غم شکست قانون نشاط — فارغ شدم از صوت نی و ناله دف

وله

تا بتوانی مباش بی ذوق و شغف — غم نیست ترا اگر تهی باشد کف

شرعی چه شد ار تو در جهان لا ولدی — اشعار نکو تر است فرزند خلف

وله

تا کی عمرت صرف کنی بی مصرف — گویم بتو از روی محبت یک حرف

جزوی ز کتاب آدمیت میخوان — آدم نشوی ز خواندن حکمت و صرف

حرف القاف

ای سوخته در تب جانها ز فراق — خوبان جهان بروی خوبت مشتاق

چو ابروی دلبران بهم سنجیدند — ابشوخ در آن میان شد ابروی تو طاق

وله

از پستی بخت و طالعی بی رونق — وز کینه گریهای سپهر ازرق

رگهای تن از ضعیفیم گشته عیان — همچون خط مسطر که نماید ز ورق

وله

فکر باطل و در ترا ساخت ز حق — در راه حقیقت نبری پی مطلق

صورت نگری نظر بمعنی نکنی — تا کی خوانی ز جهل یکروی ورق

وله

روزی تو هست تو صد مشتاق — حرص تو بخراسان کشد و ملک عراق

رزق من و تو نیست بدست دگری — جز نیست خدای بحر و عالم رزاق

حرف الکاف

غم میبارد بر سرم از نه اورنگ — قانون نشاط من فتاد از آهنگ

ازبسکه گریستم شب هجر گرفت — آیینه دیده ازغم اشکم زنگ

ولہ

از رزل سخا مجوی غیر از امساک — کانرا نبود زغیبت وخت پاک
کردست بخیل فی المثل ابر شود — وز بارانش سبزه نروید از خاک

ولہ

باباچو بنای اخذ داریزد رنگ — پول از ماهی گیرد واتم ز نهنگ
گشتند نهان زیم اخذ وجراو — اندر ته خاک آب وآتش در سنگ

حرف اللام

تا شاهد نظم من برافروخت جمال — جمعی گشتند واقف از صورت حال
بستند بکین من کمر چون گردون — افسوس که شد وبال من کسب کمال

ولہ

شرعی باهم ندیده ام راست دو دل — دیدم همه را بیکدگر مهر گسل
رامست بدام زلف او مرغ دلم — از خلق اگرچه میرمم صد منزل

ولہ

ای روی تو همچو ماه ابروت هلال — قد تو ز باغ حسن یک تازه نهال

از بهر گرفتاری مرغ دل من — دام زلف تو باید ودانه خال

ولہ

از مهر شود روشنی دل حاصل — رو مهر بورز وشیوه کینه بهل
آیینه سکندر به بغل پنهان کرد — تا دید صفا ونور آیینه دل

حرف المیم

شرعی گله زآن نگار دلبر دارم — بار غم او مگر ز دل بردارم
اما چکنم که میل مهرش را — عمریست که در نهال دلبر دارم

ولہ

نبود بجهان بجز خدا هیچکسم — در گوشه بیکسی کسی همنفسم
فریاد که فریادرسی نیست مرا — یارب تو ز لطف خود بفریاد رسم

ولہ

گر زهر بجای آب در کوزه کنم — ور لخت جگر غذای هر روزه کنم
شرمم بادا اگرچو مهتاب ضیا — یکذره ز آفتاب دریوزه کنم

ولہ

هر گه که بزیر بار غم سوده شدم — از ساقی بزم منت آلوده شدم

از دست تنک ظرفی سر کرده بزم   کردم ز شراب توبه آسوده شدم

وله

در عشق رخ تو از خور و خواب شدم   از تاب سر زلف تو بی تاب شدم
در وقت نظاره ام فکندی سر پیش   دیدم چو حیای تو ز شرم آب شدم

وله

شرعی تو مجو مهر ز اهل عالم   هر چند که میزنند از یاری دم
در راه وفای یکدگر خلق جهان   هستند همه بیوفاتر از نقش قدم

وله

شوخی که وصال او تمنا دارم   از هجر رخش دو دیده چو دریا دارم
گفتم که حذر ز دود آهم کن گفت   من آتشم از دود چه پروا دارم

وله

از باده عشق چهره گلگون کردیم   وز ناله اثر در دل گردون کردیم
دیدیم غزال چشم لیلی منشی   مجنون گشتیم و رو بهامون کردیم

وله

در گوش نو خواجه با چنین جهل و حشم   خاصیت سیماب دهد نام کرم

ریزش ز کف صورت دیبا ناید   کی از پر طاوس جدا گشت درم

وله

دوشینه بخواب گلعذاری دیدم   کز باغ وصال او گلی میچیدم
بیدار شدم همان زمان صد افسوس   ای کاش که بیدار نمیگردیدم

وله

اشکی که بروز غم بود دمسازم   چون در نگرم همان بود غمازم
آبی که ز دیده جست چون فواره   از سر بگذشت و ریخت بر سر بازم

وله

در ماتم شاه شهدا چون گریم   از ابر بهار شرعی افزون گریم
از واقعه حسین چون یاد کنم   سر تا بقدم دیده شوم خون گریم

وله

آلوده بخون ز اشک غماز خودم   از ناله عیان کننده راز خودم
از جور بتان اگر چه خون گشت دلم   دیدم همه از چشم نظر باز خودم

وله

گاهی چو گل شگفته و خندانم   که چون نرگس بخویشتن حیرانم

همچون دستار موج آشفته بحر — برگرد سر حباب سرگردانم

وله

همچون مجنون گهی بیابان گردم — گاهی چو سفینه بحر را طی کردم
بر دایرهٔ موج زدم یکدو ملنگ — وز شوق حباب را برقص آوردم

وله

آنکه بصبر همچو ایوب شدم — از دوری آن نگار مجذوب شدم
شرعی ز فراق یوسف ثانی خویش — از بسکه گریستم چو یعقوب شدم

وله

دیدیم همیشه مردمی از مردم — جز نامردان که نامشان بادا گم
شرعی منم آنکه اعتبار سخنم — در پیش خران جواست و آدم گندم

وله

با عشق مخمر شده تا آب و گلم — یکرنگم و هیچکس ندیده دودلم
روی تو به آفتاب کردم نسبت — زین روی ز رویت ای پریرو خجلم

وله

شرعی من از اختلاط مردم سیرم — اما چکنم که پای در زنجیرم

از همرهان چنان رمیدست دلم — کز همرهی سایهٔ خود دلگیرم

وله

شرعی چو دو مصرعی بسامان بندم — مضمونی از آن زلف پریشان بندم
در نامهٔ من چو شرح نادیدن اوست — چشمم چو پرده به بال مژگان بندم

وله

هر روز پی شب وصالت گردم — از خود روم و محو خیالت گردم
چون تصویر درون فانوس خیال — برگرد سر شمع جمالت گردم

وله

ای دل بر ماه طلعت زهره جبین — از ناز نزامبا د بر ناصیه چین
تا بنمایی تو گوشهٔ ابرویی — عمریست که در کوی توام گوشه نشین

وله

یارب بکرم محرم رازم گردان — از افسر فقر سرفرازم گردان
بر روی دلم در توکل بگشا — وز منت خلق بی نیازم گردان

حرف النون

شرعی بشنو چو دور گشتی ز وطن — بهتر ز هزار گنج بندی از من

زنهار بهر زن نخواهی کانجا | زن شوهر شوهرست و شوهر زن زن

وله

عیدست و بهر سو صنمی جلوه کنان | چون گل شده لعل لب غنچه‌بان خندان
آن تازه نهال جامه پوشیده بنفش | همچون گل در بنفشه گردیده نهان

وله

مانند پری گر شوی از دیده نهان | ور خود کنی اجتناب از خلق جهان
جانت هدف تیر ملامت سازند | گر چله‌نشین و گوشه‌گیری چو کمان

وله

تا شمع ذکا را بود افلاک لگن | تا مهر دهد چراغ مه را روغن
در مجلس نواب ظفرخان هر شب | فانوس و چراغ و شمع و مشعل روشن

وله

زاهد برخیز و فکر سامانی کن | بر چمن ز عکس گل گل‌افشانی کن
در قیمت می گر نبود دسترست | سهلست ز سبحه دستگردانی کن

وله

درّی که بگوشت بود ای سیمین تن | نی حاصل بحرین بود نی ز عدن

طفل اشک منت میگوید باز | در گوش تو رازهای سربستهٔ من

وله

تا بتوانی با همه کس کرمی کن | آداب ادب گزین نه بی‌شرمی کن
با اهل زمانه سازشی بباید | هر کس که درشت گوید نرمی کن

وله

آرد بجفا گر ز تنم جان بیرون | پا نگذارم از خط فرمان بیرون
چون شمع سر از تنم جدا گر سازد | آرم سر دیگر از گریبان بیرون

وله

ای مغبچه جز تو نیست کس رهزن دین | گردید خجل پیش جمالت بت چین
جز روی تو کان نشسته در سایهٔ زلف | کم دیده‌ام آفتاب را سایه‌نشین

وله

در دل نبود ز دوریت صبر و سکون | آخر چه شکیب آید ازین قطره خون
در چشم من زار نکردی منزل | رفتی تو ازین خانهٔ پر نم بیرون

وله

راهی که بود هزار رهزن بکمین | زاقبال تو آمدم من ای رونق دین

انجا که مرا یقین امنیت بود	فرشم بردند و من شدم خاک نشین

وله

این بحر ز بسکه هست پر فتنه و فن	وز فتنه گری حباب او چشمک زن
صد خنجر آبدار ماهی دارد	از جز و تن خویش بزیر جوشن

وله

زلف تو گرفت جمله زنارستان	شادان زین فتح گشت کفارستان
تا عکس رخت فتاد بر خارستان	آن خارستان نمود گلزارستان

وله

یکچند درین دیر کهن سر گردان	بودیم فسرده دل ز اوضاع جهان
سودای جهان تا تنها دیدیم ز سر	فارغ نشدیم از غم سود و زیان

فی حرف الواو

چیدیم چه لاله از باغ غم تو	بردیم بدست خویش داغ غم تو
هرگاه که میل شادمانی کردیم	خوردیم شراب از ایاغ غم تو

وله

هرگز نکنم سیر گلستان بی تو	گل را چکنم این گل خندان بی تو

افی

رفتی تو و شادمانی از من بگریخت	با غم شده ام دست و گریبان بی تو

حرف الهاء

ای قد تو همچو سرو رویت چون مه	شرعی را عمر شد ز هجر تو تبه
آن خال که هست زیر چشمت بیهت	بلکه گمراه شده در روز سیه

وله

انسان ز هنرهای جهان جود شه	از او بکسی اگر رسد سود شه به
در سلسله که اهل جودی نبود	نابودن آن سلسله از بود به

وله

ای قدرت تو باعث ایجاد همه	هر شام و سحر ذکر تو اوراد همه
آندم که بحشر از عمل ما پرسند	یارب ز کرم برس بفریاد همه

وله

یارب توفیق ناله و آهی ده	غافل ز تو گشتم دل آگاهی ده
من غرق چهار موجه عصیانم	از بحر گنه بساحل راهی ده

وله

در عهد تو گشت ایمن از رهزن راه	وز صیت سیاست تو شد خلق آگاه

تا دست عدالت تو گردید بلند	گردیده ز ملک ظلم را پا کوتاه

وله

صیت تیغت جهان سراسر گشته	بدل ز حمایت دل آور گشته
مرغابیهای جوهر شمشیرت	در خون عدوی تو شناور گشته

وله

در فصل بهار خوردن صهبا	لیکن بچنین باغ فرح افزا به
رضوان بنظاره اش گر آید گوید	از باغ جنان باغ جهان آرا به

وله

تا شمع طمع ز حرص افروخته	ابرام بر دامن تو آموخته
چشمی که در آن سوزن مژگان بود	چون بخیه به کیسه‌ات دوخته

وله

نرگس که برای شش درم شاد شده	ایام تهی کفیش از یاد شده
یکلحظه ز محنت خمار ایمن نیست	با آنکه پیاله در کفش ایجاد شده

حرف الیاء

تا کی پی آن و در غم این باشی	گیرم که چو گل دو رنگین باشی

دنیا و در آن هر چه بود هیچ بود	تا چند ز بهر هیچ غمگین باشی

وله

گر معتکف خانهٔ خمار شوی	در قید از آن ذلیل گرفتار شوی
گردی ز خمار باده بیزار آید	از نشأه توبه گر خبردار شوی

وله

از حرص کشی ز خلق عالم خواری	تا مشت زری چو گل تو در دست آری
آخر بگذاری و روی دست تهی	چون بگذاری برای چه بگذاری

وله

ای خواجه فلان لئیم تا کی باشی	همچون شیطان رجیم تا کی باشی
مانند الف راستی آور در پیش	سرتاپا کج چو جیم تا کی باشی

وله

ای خواجه ز کبر ترک هستی نکنی	با خویش قرار زیردستی نکنی
منعت نکنم ز زر پرستی زین رو	دانم که تو ترک بت پرستی نکنی

وله

شرعی بجهان ندیده‌ام شاد کسی	کی شاد شود ز محنت آباد کسی

خرسند ندیده‌ام بعالم یک تن	زین سفله به پیش که برد داد کسی

وله

ای آنکه ز دنیای دنی خرسندی	در گوش تو نیست حلقه از پندی
دانی که در آن بسته چیزی ای دل	از نادانی چه دل در آن می بندی

وله

یکجای قدم فشرده دارم سیری	گر سجده بت کنم نه در هر دیری
فرهادیم که صورت شیرین را	بر سنگ کنم نقش که بیند غیری

وله

شرعی زچه سیر در صفاهان بردی	جنسی که بود در آن فراوان بردی
بردی بجز سیاه خود جانب هند	سودی نکنی زیره بکرمان بردی

وله

با شاهد سرو قامتی نوش لبی	آراسته داشتیم بزم طربی
صد شکر که در خیال زلف و رخ او	روزی بگذشت خوب و فرخنده شبی

وله

شرعی نشوی قبول تا رد نشوی	عیسی نشوی اگر مجرد نشوی
زنهار ز من خصال نیکو از کف	گر بد گوید ترا بدی بد نشوی

وله

هشیار که دل بمهر دنیا ننهی	تا از کینش داغ بر اعضا ننهی
گر سفله کشد بعالم علوی سر	زنهار بر آستانه‌اش پا ننهی

وله

گفتم صد بار ای دل هرجائی	با کس مکن اختلاط و بزم آرائی
گر صحبت بی نفاق خواهی بجهان	کنجی و کتابی بود و تنهائی

وله

در باغ جهان مرا نباشد ثمری	جز ناله و آه گریه بی اثری
در کار من افتاده گره در هر باب	یا رب بگشا برویم از غیب دری

وله

در بر دل از بیقراری داری	هر لحظه بسر خیال یاری داری

آخر شود آنچه خواهش دوست بود

تو پنداری که اختیاری داری

تمام

نسخهٔ اعجاز الخیال

بسم الله الرحمن الرحیم

ای شده هر سو در فیض تو باز — آمده دل در بر فیض تو باز

در دل شب دیدهٔ نیکان ترست — کر بود از بیم تو نیک آن ترست

نام تو سر دفتر دیوانها — داغ تو شد افسر دیوانها

دل چو در این خانه نشد رفتاد — بسمله یاد آمده و بر فتاد

باکه در این بسمله سر کرده است — خوب در این سلسله سر کرده است

از سین آمده مفتاح باب — در همه باب آمده مفتاح باب

هر الف از او شده سرو روان — در تن ما آمده سرو روان

طرهٔ لامش سر زلف بتان — آمده رشک سر زلف بتان

رای دلارای من آمد مدام — روشن از او رای من آمد مدام

چشمهٔ غنچهٔ دل را نسیم — این شرف آید وست زانه سیم

غنچه حایش گل این خاکدان — فیض دو عالم همه زین خاکدان

ماهی نونش شده دریانورد — نی اثر از خار در انجا نه ورد

باکه شد از یاری او دلبری — آمده دلداری او دلبری

حلقهٔ میم از همه سرحلقه ایست — کن در گوش خود و در حلقه ایست

فی توحید عز اسمه

ای شده از جود تو پیدا جهان — توسن عصیان مکن از ما جهان

هر که شد از دولت رحمت بری — آمده از آیت رحمت بری

بر در توحید تو جان چاکر است — وصف تو گر نیست در آن جا گر است

در ره حمدت دل ما بی شکست — آمده زان در همه جا بی شکست

سجده من جز بر آن باب نیست — تحفه سر بر در آن باب نیست

دل کر از اسرار تو اندر شکست است — شیشهٔ آن دل بود اندر شکست

در رهت از شیوهٔ حاصل خرند — آمده بیحاصل و حاصل خرند

داغ تو گر همره آن جاش نیست — مرهم دل آمده جان جاش نیست

شد در تو قبلهٔ صاحبدلان — آمده خود کعبهٔ صاحب دل آن

جان شده در کوی تو چون بارست   قطرهٔ ابر مژه خونبار نیست

تا شده مجنون تو صحرا نورد   باز ده اندر سر خارانه ورد

پیش تو هر کس که سر افتاده نیست   نام وی از دهر برافتاده نیست

در پی نقصان همه تا زنده ایم   مرکب عصیان همه تا زنده ایم

شمع دل خستهٔ توحید خوان   جانب خود از رہ توحید خوان

فی المناجات بدرگاه قاضی الحاجات

یارب از احسان در دل باز کن   رو بسوی کشور دل باز کن

لطف تو داده در احسان نشان   بندهٔ خود در بر احسان نشان

در دل من قهر تو بیم آر شد   جان و دل از بهر تو بیمار شد

ما همه عاصی و تو احسان روش   بر من عاصی بکن ایمان روش

بار بد افعالی ما شد گران   وای بر احوال نجنبد گر آن

غفلت و عصیان شد چون بار دوش   ریخت دل از دیدهٔ خونبار دوش

عیب من از پیش تو پوشیده نیست   عیب خود از پیش تو پوشیده نیست

دل رہ توحید تو اندیشه کرد   لیک شد اندر رہ این پیشه کرد

دانهٔ عصیان همه سرکشت من   آمده نقصان همه سرکشت من

دوری از این خاک در آوازه کیست   دوری از این ره دگر آوازه کیست

رحمت خاصت شده تا عام بخش   یافته شرعی ز تو انعام بخش

فی نعت سالت پناه

احمد مرسل گل این گلستان   پرورش از گلشن دین گلستان

میکند او در رہ دین رهبری   آمده از عیب خود او شه بری

دشمن او را بود از خون مدار   مهر وی از سینهٔ تو بیرون مدار

همره مهرش دم الفت بر آر   تا کند این الفت و صحبت بر آر

سایهٔ او افسر هر سر شود   خود سر او از همه سرور شود

میکند از دشمن دین کارزار   میشود البته درین کارزار

مهر تو در خلوت دل در برم   نعت تو این راحت دل در برم

تا رگ من در رہ دین خاک باد   از در او کی بر داین خاک باد

پیرو تا رنیست درین خاکدان   قیمت او در رہ دین خاک دان

مهر تو کان آیت جانبخش ماست   قسمت ما کشته و آن بخش ماست

دل کند او صاف تو سر گوشها   حلقهٔ اخلاص تو در گوشها

خار و خس از بوی تو گلزار شد   دور شد از روی تو گل زار شد

مهر تو نیکو بود اندر نهاد — پیرو تو در ره دین خضر نهاد

طبع تو کی آمد راضی به شر — مثل تو کو حالی و ماضی بشر

نی زده دستان تو تنها هزار — هست در اوصاف تو هر جا هزار

تیر تو ما را دل و جان کیش هست — وای بر آنکس که در آن کیش هست

خاموشی آرد کله در شور من — ذوق تو شیرین کند از شور من

چون شدم انجا خجل از سرنوشت — مهر تو بر لوح دل از سر نوشت

او شده از شارع دین بری — کآمده او مایل زینت بری

راحت من جوی دل آرام ده — مژده ام از روی دلارام ده

این چمن از مهر تو بر داشته — میوه من از مهر تو بر داشته

فی مدح علی بن ابی طالب ع

حیدر صفدر شه والا گهر — گشت از او واصل دریا گهر

ع بود از شارع دین در بهشت — گمره دین هر که شد این در بهشت

از دم آتش دلم ار زنده شد — در کف جان گوهرم ار زنده شد

علم لدنی همه در سینه داشت — منکشف آنرا شده درسی نداشت

بر سر ما سایه آن شیر حق — داده بر آن دایه او شیر حق

شاهد من کیست جز او شاه اوست — در دل من نیست جز او شاه اوست

سایه او بر سر ما پایدار — دشمن او را شده جا پای دار

بحر چه هر جا کف جودش بود — حاصل دریا کف جودش بود

کیست جز آن دوست درین شهریار — خاک شو اندر ره این شهریار

فی مدح حضرات ائمه معصومین

بازوی او قلعه خیبر گشاد — یافت هم از خالق اکبر گشاد

در دل من آمده مهرش زیاد — کی برود این دل شده مهرش زیاد

جز علی آن صفدر احسان روش — از در کس یافته انسان روش

پیرو حیدر شود یار حسن — کن دل و جان در سر کار حسن

کی شده در زینت و آیین حسین — زیب ده ملت و آیین حسین

آمده حق رهبر زین العباد — یافته دل ره بر زین العباد

قبله دین باقر نیکو نهاد — در ره حق از همه رو رو نهاد

جعفر صادق شه سر کرده است — راه حق او خود همه سر کرده است

موسی کاظم شده آن فیض بخش — از در حق یافته آن فیض بخش

قبله هشتم شه مردان رضا — کز همه رو آن شده یزدان رضا

برتقی آمد فن تقوی مدار … دست خود از دامن تقوی مدار

آمده هر جا نقی از علم سر … در همه جا میکند از علم سر

عسکری آن کآمده خود پاک کیش … تیر بر اعدا زده شد پاک کیش

مهدی هادی شه آخر زمان … دشمن آزا شده آخر زمان

پر وایشان شو و غم بر زیاد … قدر تو کرده هم ازاین در زیاد

شرعی از آن بلبل دستان سراست … کش همه دم بیم و غم از آن سراست

فی المواعظ

ساقی بزم از خم دولت ای … گر بود از باده غفلت میار

چون نهم اندر ره بطلان قدم … خم شود از محنت حرمان قدم

خون شده اندر دلم از شبروان … هان شده کل حاصلم از شبروان

ایدل از اندیشه غم در گذر … چون غم و شادی بود اندر گذر

همره نفس شر پیکار هاست … هر که خدا و رهبر پیکار هاست

از دم تجرید گر آید نسیم … در دل تو مهر زر آید نسیم

خواجه گر از ماتم دنیا گریست … روز و شب اندر غم دنیا گریست

فی المواعظ

پر بود این فاصله از دور گرد … میکند این قافله از دور گرد

وه که دل افتاد درین شهر بند … کشته ام ای دوست درین شهر بند

نیست از او سایه گل بید رم … تا کند از سایه گل بید رم

تا تو درین عالم دون کشته … دانه درین عالم دون کشته

دانه اندر کفت آید به کار … عاقبت آن کشته ات آید بکار

مزرع دنیا بود از آخرت … توشه ره تا بود از آخرت

انچه تو کشتی همه ناید بکار … دانه از تو به کف آید بکار

کوش کن ایدل بتو دارم سه پند … تا برت از چشم بد آرم سپند

رشته اعمال تو گر رشته … در ره اعمال تو سر رشته

رشته خوب از همه در رشته باش … سر شود از جمله تو سر رشته باش

خواجه تو گر حاصل دنیا بری … میشوی از حاصل عقبی بری

با همه گر نیک تو سر کرده … از همه کس لیک تو سر کرده

هر که درین خانه نشد در نشست … خانه او آمده اندر نشست

خانه دنیا شده زندان ما … وسعت او آمده زندان ما

گر دل تو مایل آسوده گیست … هان به ره انصاف دل آسوده گیست

واقف احوال تو مردان کار   دانۀ اعمال تو مردانه کار

غافلی از جامۀ تن ار باب نیست   دور کن از خویشتن ار باب نیست

گرچه تو پیدا شدۀ از منی   باعث غوغا شدۀ از منی

خوف کن از حق و ز اندیشه میر   تا شوی اندر اندیشه میر

خاطر خرم دل و اپش کیست   روزی غم و اصل ما پیش کیست

فکرت باطل بر اید ل زیاد   کم شود ار گشته و حاصل زیاد

کی مژۀ زار تو مرجان شود   از تن بیمار تو مرجان شود

سر منه انخواجه تو در پای مال   تا نشود عزت سر پایمال

روز تو گر بگذرد اندر خوشی   از می غفلت بود آن سرخوشی

دل مکن آلودۀ نقش و نگار   تا نشوی آلودۀ نقش و نگار

فرق کن از لاله باغ و چراغ   پیش تو انخواجه چه باغ و چه زاغ

چون شوی از بادۀ غم شیرگیر   پیرو مردان شو و هم شیرگیر

من که درین بادیه سر کرده‌ام   نیک [illegible] درین راه [illegible] کرده‌ام

خواجه تو هم رو ره نیکی سپر   هست خوش [illegible] سپر

دیدۀ من گرد غم آباد تر   کشتم [illegible] دهم باد تر

میکشم از آید ل ناشاد داد   حاصل عمرم همه بر باد داد

شاعر شیرازی از این سر شده   حاصل عمرش همه زین سر شده

سبب نظم کتاب و بیان شرح سخن

ساقی از آن دردی درد برات   نقد دل آورده که وقت برات

آتش غم بر تن و جان در گرفت   حجت غم با من و جان در گرفت

هان مشو از نشأ می هوشیار   بهره تو آمد کی هوش یار

مست شو از ورطۀ غم سالم آ   آمده صرف غم و هم سال ما

با دل خود دوش در آغاز کار   گفتمش ای دانه بر آغاز کار

از پی مردان شو و کاری بساز   از سر نو بند تو تاری بساز

بادۀ غفلت ز چه بر سر کنی   گردن طاعت بنه از سر کنی

بیهده گردی مکن این راه رو   تنگ شد از وسعت این راه رو

گام درین راه زن اکنون درآی   ناله کن از شوق تو همچون درای

در ره دین آرزوی دل برآر   از همه رو رو بسوی دلبر آر

رشتۀ این نظم گر آید به کف   قلزم تحقیق در آید به کف

از سر این رشته گر آگه شوی   بی تنگ از این رشته گر آگه شوی

سرزده از قلزم تحقیق جوی | شرعی از ایزد ز توفیق جوی

در بیان وحی و الهام و تفریق میان آن و تعریف اهل سخن که ایشان صاحب الهام‌اند

ساقی از آن مایهٔ الهام بخش | تا برم از سایهٔ الهام بخش

عارض یار از تف دل برفروخت | شوق دل اندر دل دلبر فروخت

با تو که این حاصل جان همسرست | نذر تو ایم دل و جان هم سرست

از همه رو رو بسوی دلبر آر | وز رخ او آرزوی دل برآر

عارف از آن سر کشد از تاج کی | منت بجو بر و از تاج کی

رتبهٔ الهام شد از شاعران | آنچه نه الهام شد از شاعران

از سخن معنی همه عیسی دمند | جوهر جان بر تن معنی دمند

روی و رخ از در ایشان متاب | بر تن خود آتش عصیان متاب

یافت گل از گلشن ایشان بهار | دست خود از دامن ایشان بدار

بند ز پیوند گزین سلسله است | بسته و در بند ازین سلسله است

جز ز طبعم شده معنی شکار | حاسد من از سر دعوی شکار

چون نهم اندر سر دعوی قدم | سر کشد از گلشن معنی قدم

حاصلم از خلق گرانی نبود | با کسم ای دل شکرآبی نبود

لطف

لطف تو ها دی شد و غمخوار شد | موسم شادی شد و غم خوار شد

شرعی ازین سلسله سرکرده باش | خوب درین سلسله سرکرده باش

فی مدح پادشاه اسلام

ساقی از آن بادهٔ پیچان سوز | کآورد اندر دل صد جان سوز

یکدو سه جامی بده این دل نواز | جان شو و ساز دل این دل نواز

لب کنم از مدحت آن شاه تر | از همه شاهان بود آگاه‌تر

جود وی از همت حاتم زیاد | شد همه را منت حاتم زیاد

دشمن او را شده ادبار بار | ابر بر و آمده ادبار بار

پای خود اندر ره او ساز بند | از رگ جان تار بر او ساز بند

مفسد او را همه در دست غم | حاسد او را همه در دست غم

در همه جا آمده حکمش روان | در تن ما آمده حکمش روان

دشمن او را بری و بار نیست | از در آن شد بری و بار نیست

پرتو رویش بود از حور به | از دم لطفش شده ناسور به

سر شو از اعدا همه پامال گیر | خود سر آنها همه پامال گیر

لطف تو هر فاصله را وصل کرد | مهر تو هجر همه را وصل کرد

دوست در اقلیم تو یابد وفات — دشمن از بیم تو یابد وفات
آتش قهر تو بر اعدا گرفت — بجز و از حادثه اینها گرفت
شد همه شاهان بر تو تخت‌نشان — از همه شاهان فر تو نشان
داد احسان کن و شو عام‌بخش — بر من مسکین بده انعام‌بخش
جود تو بر سایلت ار داده چین — نیست برابر روی تو آزاده چین
خصم تو شد بستهٔ غم غالبا — بر صف اعدا زن و هم غالب آ
خصم تو روبه شده چون پردلی — گشت هم از بیم تو خون پردلی
بندهٔ آگاه تو کیخسرو است — منکر درگاه تو کی خسرو است
دشمن جاهت همه سرگشته باد — دانهٔ جودت همه سرکشته باد
کوکبم از روی تو تابنده باد — باد خوش از بوی تو تابنده باد
فطرت شاعری کم و وصف زیاد — چون برد اندیشهٔ مدحت زیاد

فی مدح آصف دوران وزیر عالیشان

ساقی از آن بادهٔ خورشید تاب — آرد و ده این رشتهٔ امید تاب
شیشهٔ می بت شد و دم راهب است — لشکر هم آمد و غم راه بست
باده ده امید کن این یاس من — گر زدم او گل شود این یاسمن

بادهٔ از ساغر دستور بخش — تا برد این دل بر دستور بخش
آصف جم رتبهٔ خاقان مدار — دست خود از دامن او هان مدار
با همه از شوکت و شان دوستان — پرورد آن از دل و جان دوستان
جز دل او با همه غمخوار نیست — دشمن او از همه غمخوار نیست
عاجز از او رستم دستان بود — بر زبر از هر همه دستان بود
حاسد جاهش شده چون باده‌خوار — نیست درین میکده چون باده‌خوار
طالع من بر در او بار ده — گلبن امید شده گو بار ده
از در او حادثه پا باز دار — دشمن او را شده جا باز دار
گر نی کلکش برآرد شکر — حاسد او خور بود آرد سنگ ار
تازه شد از مدحت او جان ما — دل شده در خلوت او جان ما
مونس او دلبر غمخوار باد — در صف او لشکر غمخوار باد

آغاز داستان

ساقی از آن بادهٔ مستانه ده — از کف این دل شده مستانه ده
زر شده رنگ رخم این سیمبر — بادهٔ ناب آور و زین سیم بر
دلشده مرغ غم او باز دار — راحت جان شو غم او باز دار

از غم دل سوختم ای دوستان
از من بیدل شنوید داستان

تا بر تو قصه جان سر کنم
آنچه تو فرمائی ام آن سر کنم

گوش کن از بلبل این گلستان
نقلی واز گلبن دین گلستان

قصه شاهنشه سرحد چین
کی چنین از چین شده در حد چین

هیبت او از دل و جان برده تاب
زلف هم از صولت آن خورده تاب

آن شه عادل شده نامش جهان
طایر ظلم از در و بامش جهان

چون شدی از نشای می شیرگیر
قوت سرپنجه وی شیرگیر

تیغ وی از ماهی و تا مه گرفت
نیست از اینها همه بر شه گرفت

داشت هم از نسل خود آن گوهری
طالب او از دل و جان گوهری

صفت دختر پادشاه چین که جان نام داشت و تعریف آن

ساقی از آن باده صاف خم آر
سوخت دل از شدت لاف خمار

شیره تاکم ده و غم بر زیاد
شحنه غم را شده لشکر زیاد

جانب میخانه ده این دل نشان
شدت کرد غم این دل نشان

گوش کن ای دل سخن از جان شنو
دل ده و وصفی ز من از جان شنو

چون دهد او زلف دل آویز تاب
ببرد از عاشق خونریز تاب

شوخی چشمش شده آهو شکار
رهزن خلق آمده آه او شکار

با لب او نشه جام مدام
دل شد از او تشنه کام مدام

سرو قدش در چمن آمد روان
بیدل او را به تن آمد روان

هر که شد آشفته دل از آن میان
خود شده خون گشته دل از آن میان

غمزه او تاخته در کارزار
لشکر دل ساخته در کارزار

بود خود او آیتی از دلبری
در غم او عالمی از دل بری

از غم او دیده صد زار تر
وز رخ او دیده بد زار تر

نکهت مویش شده هر جا وزان
بنده رویش شده دلها وزان

مردم چشمش شده مردم شکار
کی هم از آن آمده مردم نگار

جانب دل جلوه گر اید گران
بر تن دل بار سر آید گران

پنجه شب تافته گیسوی او
دل شده رو یافته کی سوی او

تا شده او رهزن دین کسان
باز نداده دل و دین کس آن

هر نفس آنحضرت جان آفرین
کرده بر آن راحت جان آفرین

غمزه او در فن خود کارگر
ناوک ابروش بر همه شد کارگر

ساعد او جان و دل از دست برد
شد سر و سامان دل از دست برد

شرعی از آنکه دل و جان با غمست … تانه و ترحم از آن با غم است

صفت ملکزاده دل نام که ابن عم پادشاه چین بود

ساقی از آنمی برمن بهر دم آر … باده ده از لشکر غم بر دمار

باده که آرد دل مردم بجوش … در قدح ارنیست روا از خم بجوش

ز آتش می سینه ام آور به تاب … رشته امید من از سر بتاب

دل که خود از حسرت جان خسته بود … سینه هم از خار غم آن خسته بود

سرو قدی با تن نو خاسته … نو گلی از گلشن نو خاسته

سنبل خط از گل او سر زده … رفته سویش سنبل او سر زده

سرو قدش رونق گلزار حسن … وز رخ او آمده گلزار حسن

بنده عطر خط او شاه چین … سنبله از سنبل او خوشه چین

بود دل او را لقب از پردلی … رهزن جان روز و شب از پردلی

میشود از بیم وی اعدا نهان … داغ غم اندر دل اعدا نه آن

دشمن او ناکس و مردود گشت … آتش غم را خس مردود گشت

پای دل اندر ره دلدار سود … جز غم دل نیست درین کار سود

رفتن دل به باغ و دختر پادشاه چین را دیدن و عاشق شدن

ساقی از آنمی که غم از دل زدود … آتشی افروز چه حاصل ز دود

شد دل بیحاصل ما خود پرست … دشمن مرغ دل ما خود پرست

ای دل بیقدر کی ارزنده بود … بود از اعجاز می ارزنده بود

باده ناب آور و بسیار ده … خود نه بین او ره و بس یار ده

محنت خمیازه می دیده ام … بی غم اشک آمده کی دیده ام

دل شده یک قطره خون در برم … چند درین ماتم دل سر بریم

از سر خود دور کن ای دل خرد … از تو که این دعوی باطل خرد

جام می آور غم دل بر زیاد … شحنه غم رانده لشکر زیاد

موسم نوروز شد این هوشیار … کی بتو گیر و ز شد این هوش یار

دیده خود جانب گل باز کن … تا نه دل از نشه مل باز کن

غنچه گل تشنه مل گشته است … خوی بروی آتش گل گشته است

لاله و گل آمده در گلستان … خرم و شاد آمده هر گل ستان

بلبل بیدل نغم آهنگ کن … پی سپر آراه غم آهنگ کن

ای دل از این نکهت شمشاد باش … شاد هم از قامت شمشاد باش

سرو قدان چمن آزاده اند … از غم دوران چو من آزاده اند

جانب گلزار شد او خسته دل — از رخ گلزار شد او خسته دل

دختر شه شد سوی بستان روان — دید دل و یافت خود از آن روان

دید دل بر رخ جان باز شد — عاشق جان آن دل جانباز شد

نافه زلف از رخش ارزنده بود — بود دل از نکهتش ارزنده بود

طرز شمشاد خود آن سان نداشت — از تن شمشاد خود او نشانه داشت

آمد آن پر دل شده بیمار عشق — بر دل او آمد هم آزار عشق

ناله از سوز دل آهنگ کرد — ع سوی پیمان گسل آهنگ کرد

از پی او سایه وش افتاده بود — بر سرش آن سایه خوش افتاده بود

از پی جان راکب ابرش شده — از غم دل هر مژه ابرش شده

بود از او غرقه خون خسروان — از پی او آمد چو خس روان

بنده عشق آمد و غم شد زیاد — خامش و رام آمد و شد رم زیاد

آتش جان بر تن دل در گرفت — نیت بر او درد دلبر گرفت

از رگ جان کلکی و از خون دوات — ساخت و گفت این بود اکنون دوات

دل سوی جان نامه از سر نوشت — درج در آن نغمه از سر نوشت

نامه نوشتن دل بجانب جان

ساقی از آن باده مسکین نواز — درده و ساز دل غمگین نواز

رخنه دلدوز رو ابریشم آر — هر مژه از سوز رو ابری شمار

قطره خون شد دلم از روزگار — آمد غم حاصلم از روزگار

دل غم خود را بر جان شرح داد — اندر جان خواست در آن شرح داد

نامه دل کآتش جانسوز بود — شرح در آن هم خوش و جانسوز بود

نامه دل را بر جان برد پیک — راه خود آمد سر و جان برد پیک

نامه او دلشده جان باز کرد — از غم دل آه هم آن باز کرد

در غمت افسرده و ارزنده ام — از تو ام ار مرده و ارزنده ام

هجر تو در همدم و ماتم کند — رخ بنماید غم و ماتم کند

باده من شد غم دوران تو — لطف تو با من کم و دوران تو

با غم تو دل در سودا زده — آمد از آن با سر سودا زده

آن لب خندان شده مرجان شده — در تن این جان شده مرجان شده

زلف تو جان زینت دامان شده — درد دل محنت دام آن شده

دامن تو آخرم از چنگ شد — ناله بچا صلم از چنگ شد

پیش تو جان منصب پروانه داشت — سوخته خود اشب و پروانه داشت

سوی من ای قاتلم آهنگ کن	پردهٔ ساز دلم آهنگ کن
داغ تو با جان گل با غم بود	غمزدهٔ دل بلبل با غم بود
از من بیدل کنی آن رو نهان	بگذر از این شیوه و یکسو نه آن

رسیدن نامهٔ دل بجان و آشفته شدن او

ساقی از آن بادهٔ رنگین دهم	سادگیم دادهٔ رنگین دهم
بندهٔ ساقی منم این باکرم	صورت ارنیت درانجا کرم
فاتح باب آور و غمخوار کن	بادهٔ ناب آور و غمخوار کن
باده کز این غمزده چون شیر خورد	روبه غم ساخته چون شیر خورد
طایر من مایل پرواز شد	زد دو سه بالی دل و پرواز شد
نامهٔ او دل شده جان باز کرد	از سر ناز عربده جان باز کرد
شد گل سیراب برافروخته	آتشی از تاب برافروخته
کاین سخن از خسرو چین پی برد	در دمت از خنجر کین پی برد
بخرد این فاصله را وصل نیست	جز غم هجران بر ما وصل نیست
بشود این آرزوی دل زیاد	روبه اندیشهٔ باطل زیاد
از تن تو سر برد شاه چین	تو کل وصلم برو از ماه چین

بخرد از آرزوی جان بری	بشوی آخر ز سوی جان بری

جواب نامهٔ دل از جانب جان

ساقی از آن باده و این دم زیم	تا دمی از لطف تو بی غم زیم
باده ده از شکر غم خسته ام	سینه خود از نشتر غم خسته ام
از خم عشرت می الفت برآر	تا کند از لطف تو صحبت برآر
نامهٔ جان کز دل و جان خوشتر است	پیش دل از دیدن آن خوشتر است
بهتر از آن نامه نه دیبانه ورد	حرف در آن ماهی دریا نورد
کاین دل از اندیشه ما درگذر	چون غم و شادی بود اندر گذر
پای خود از این سر کو باز دار	طایری و این سر کو باز دار
سر مکن اندر سر سودای ما	در کف تو گوز سودای ما
تا بکی از محنت و غمهای چرخ	میزنی اندر سر یکپای چرخ
رو غم خود را خور و غمخوار باش	یا برو از ذلت غمخوار باش
خون خور و خود ساز غم آهنگ کن	یا سوی ملک عدم آهنگ کن

رسیدن نامهٔ جان بجانب دل

ساقی از آن بادهٔ جانبخش ما	از خم وحدت بت آن بخش ما

خون شده این خسته دل از سهم غم / خود شده این رخنه دل از سهم غم

وه که دل از نشتر غم خسته شد / بی سبب از محنت غم خسته شد

نامه جان از دل دل غم زده دود / آتش آن دلشده کم شد ز دود

خواند دل آن نامه و بر سر نهاد / شادیش افروخته شد در نهاد

دل قلم از دیده تر بر گرفت / کرد خطی از تف دل در گرفت

کاین مه من از ره یاری درآی / دلشده از ناله و زاری برای

خود نگر از محنت غمخواریم / کن خجل از منت غمخواریم

شد دل این غمزده خونابه نوش / گشت از آن رو همه خونابه نوش

گر شود از کوی تو بادی وزان / یافته دل نکهت شادی وزان

شد سوی دل غرقه خون چنگ شد / قامتم از هجر تو چون چنگ شد

مهر تو در دل شده هردم زیاد / کی رود از کثرت این غم زیاد

دیده ام از دل شده خونبارتر / گشته ام از دیده خونبارتر

قصه شوق دل ریشم بخوان / سوختم از غم سوی خویشم بخوان

رسیدن نامه دل بجانب جان

ساقی از آن شیشه و جام مدام / آر و کن اندیشه کام مدام

محنت از این وادی غم دیده ام / آمده خود غرقه یم دیده ام

رهزن غم آمده اندر کمین / مایه صبرم شده اندر کمین

ز آتش می کن ز زرم اکنون خلاص / تا شوم از محنت گردون خلاص

نامه دل آمد و جان برگشاد / تا که اندر برش آن برگشاد

بود در آن شکوه هجران زیاد / دل شده و خود رفته با جان زیاد

سوختم از آتش جان تاب غم / رشته جان خورده از آن تاب غم

سیل غم از پا شده بالای فرق / از غم و هم آمده هر جای فرق

عارض این خسته غم شد کبود / آنکه خود او رسته غم شد کبود

تا زدم اندر رهت ای جان قدم / خم شده از محنت هجران قدم

خانه دل از غم تو کو تهی / آمده کی از غم تو کو تهی

دل سوی من همسر آیینه ایست / جان من آ در بر آیینه ایست

زاری دل شد بر جان کارگر / آمد و منظور خوش آن کارگر

جان بشد از خانه سوی شه روان / یافته خود شاه از آن نامه روان

بر گل و ریخت گلاب شکر / خوش بگل آمیخت گل آب شکر

شاه هم از زاری جان زار شد / از غم جان خود تن آن زار شد

گفت شه آزاده از غم نشان / آتش این شورش ماتم نشان

گفت من از ماتم دل خسته‌ام / سینهٔ خود از غم دل خسته‌ام

شاه سوی حاصلش آهنگ کرد / پردهٔ ساز دلش آهنگ کرد

دید خود اندر چه غم خواریش / زد قدم اندر ره غمخواریش

صحبت داماد دل در گرفت / از شه چین آمد و دختر گرفت

دل گره از غنچهٔ دختر گشاد / یافت خود از خانهٔ ششدر گشاد

کام هم از وصل دلارام یافت / فاصله شد وصل و دل آرام یافت

تلخ گر از حنظل غم ساخت کام / عاقبت از وصل خود او یافت کام

باد شد از گلشن شادی وزان / دل شده شاد از همه وادی وزان

کشتی هجران شده اندر کنار / کام دل از جان شده اندر کنار

ساقی نامه و نصایح

ساقی از آن باده نه اندر کفم / کان چو خم آرد همه بر سر کفم

قامت من حلقه سر حلقه ایست / بادهٔ ناب آور و در حلقه ایست

کار دل از جود تو بالا گرفت / جام زر اندود تو بالا گرفت

بر رخ نجم بزن از می گلاب / میخورد اندر چمن از می گل آب

جود تو خود از همه بالاتر است / حاتم از آن همت والاتر است

غم شده زان آز بر من بی سپر / در کف من ده خود از می سپر

هر که درین بادیه از ره روانست / آب وی از چشمه و از چه روانست

آرزویت آمده مایل دراز / رشتهٔ آن را مکن ای دل دراز

گر شوی از معنی قرآن شکار / مشنوی اندر کف عصیان شکار

کجروی انجا بهل از رهروی / رفت دل از پیش و تو در رهروی

سر بنه این رهبر و بین آستان / دید هر آن سرور و پیاست آن

پیروی انجا همه در بندگیست / ای دل سود از ده در بندگیست

آتش سودای تو افسرده باد / چون دم خدا خود آن خورده باد

مشنوی از بهر چه دنیاپرست / دشمن پروانه خود انجا پرست

بحر صفت دارد اندر شکم / از تو تهی دست پر اندر شکم

دل اگر این غافل از آن در گذر / آمده چون حاصل آن در گذر

رفت دل از این صف و مردود گشت / آتش غم رانف و مردود گشت

کرده زهر سوی تو شیطان کمین / میکنی اندر ره ایمان کمین

شحنهٔ عصیان شده هان باز دار / طایر دل ای من از آن باز دار

از دل آن بنده که عصیان زدود — آتش آن کی شده پنهان زدود

رو بحق آر از همه رو زو بهیست — مرد سگ آر از همه رو زو بهیست

دیده خود بر رخ دل باز کن — خاک ره از گریه توکل باز کن

تا بکی این سرکشی از ما چرا — بهر چه دل سرکشی از ما چرا

از سر نو زینت و آیین خوش است — پرور دین ملت و آیین خوش است

گر شوی ایدوست تو همچون پری — بر سر این عالم دون چون پری

بگذر و اندر ره تجرید جوی — عارف دین شو ره تجرید جوی

درره پا آتش و هم بر سر آب — طالب بحر آمده اندر سر آب

رهزن بیگانه و در کار خویش — میکنی ابتر همه سر کار خویش

پیرو شیطان مشو از هر طرف — نیست خوش اینها ز تو کن بر طرف

با همه کس نی سخن از غصه گوی — سیلی چوگان خورد القصه گوی

با همه میور ز تو یکچند مهر — بر همه کس تاب تو مانند مهر

شرعی بیچاره گر این ره سپرد — از همه سو خویش بر این شه سپرد

در بیان صنایع این نظم و منقبت خود و فخریه و ختم کتاب

ساقی گلچهره در انجام کار — دانه فیض آر و بر انجام کار

مرکبی از می کن و در زین درآر — رو بسوی وی کن و در زین دار

باده او دل به آزاده داد — سوختم ایدوست از آن باده داد

موسم گل آمده کشتی بکن — حاصلت از کف شده کشتی بکن

قامت هر دلشده را جام نیست — زن در تجرید و در انجا مایست

آمده بد چون همه سر گردنت — خون تو انجا همه در گردنت

قومی از آن دل ز رنگش گزند — باده خاصیت کیشم گزند

هر که خود او آمده نیکو نهاد — پای درین میکده نیک او نهاد

من که درین مرحله سر کرده ام — خوب درین سلسله سر کرده ام

چون کنم از بحر پر آشوب داد — اجر خود این دلشده را خوب داد

سوختم از آتش و آب تب بسی — تا فته رو از تب و تابش بسی

سوختم ایدوست درین دار و گیر — پای نه اندر سر این دار و گیر

شرعی دلخسته درین فن سر است — فطرت او در بر این فن سر است

قصه رستم شد از این هفتخوان — بند خود رستم این وقت خوان

قامت من حلقه در این نظم شد — خون ز دل اندر سر این نظم شد

خون بسی از دیده من شد روان — از زن غم دیده من شد روان

هر شب و هر نیم شب از سوز و تاب
موجهٔ خون دلم از سر گذشت
خون زده جوش آمد بر سر کفم
شعله از این بحر برآورد گرد

هر سر مویم زده تا روز تاب
دم زده اکنون دلم از سر گذشت
آمد تا این که اندر کفم
رستم از این وادی پر درد گرد

یا رب از الطاف خود این باز عام
خون کن از این غم دل غماز عام

دوستان چون جهان فانی را بقائی نیست و نوح نبی
آدم با این بدلیل آیه شریفه کل ذائقة الموت بدار بقا
فی رحلت نمائید و تحفه و ابس مانند کان برای گذشتگان
جبری نیست غیر از قرائت سوره المبارکه فاتحه الکتاب
۱۳۵۵
امشب که شانزدهم شهر صفر المظفر سنه هزار و سیصد پنجاه و پنج
عبد الحقیر الفقیر عیسی ابوری از این کتاب شریف مطالعه میکردم
و محو خطوط چون یاقوت او بودم و بفکر محرر این کتاب فنا
از بی وفائی دنیا بسیار افسرده شدم و سوره مبارکه حمد را
برای محرر تکرار کردم و خود را نیز فانی دانستم و این چند سطر را تحریر

نمودم که بعد از این بنده وسیله فاتحه شود از خوانندگان التماس دارم



این کتاب به نرخ علی میرزا ایلچی
چهار صد پیره بتاریخ نوزدهم ذیحجه ۱۲۵۷

نسخهٔ مفتاح الفواید

بسم الله الرحمن الرحیم / عقده گشاینده امید و بیم
شعله افروز بخردی / قافله سالار دیار رهدی
ای بتو گویا شده هر ناطقی / عاشق شیدای تو هر صادقی
در دل هر ذره بود مهر تو / عکس بهر آینه از چهر تو
هر کف خاک از تو بصد آب و رنگ / آتش و آب آوری از چوب و سنگ
میوهٔ تر آوری از چوب خشک / قطرهٔ خون را کنی از جود مشک
روشنی مهر و مه از رای تست / مظهر جان یاد دل آرای تست
خسته دلان را تو مسیحا دمی / زخم درون همه را مرهمی
دیدهٔ دلها ز تو روشن شده / سینهٔ جانها ز تو مخزن شده
جز تو که آرایش دلها کند / یا که از غنچه دل وا کند

جز تو که جان در جسد خاک کرد / سرمه که در دیدهٔ ادراک کرد
جود تو در ظلمت شبهای قدر / شمع برافروخته از ماه و بدر
جز تو گل از خار که آرد برون / چشمه ز کهسار که آرد برون
از تو بود دیدهٔ شب زنده دار / پر گهر فیض چو ابر بهار
جود تو سرمایهٔ احسان شده / آنچه نه سودای تو نقصان شده
سود تو در کیسهٔ هر بیدرم / از تو گدایان جهان محتشم
راه نمایندهٔ هر پاک دین / عقده گشایندهٔ حبل المتین
شمع شبستان وجود عدم / چهره گشاینده لوح و قلم
صانع بیچون نبود جز تو کس / جز برضایت نتوان زد نفس
دل که درین پرده طلبکار تست / خازن گنجینهٔ اسرار تست
دیده که سرکردهٔ ملک تن است / از اثر خاک رهت روشن است
گر نبود نام تو ورد زبان / می‌کنمش دور ز درج دهان
هر که بتوحید تو گویا شده / عقده ز کار همگنش وا شده
خاک درت قبلهٔ هر مقبلی / عکس تو در آینهٔ هر دلی
خانهٔ دلها همه ماوای تست / در همه جا هی همه جا جای تست

نیست مکانی ز تو خالی به دهر / هست اگر کوه و بیابان و شهر

جز تو خدائی نبود در جهان / قادر بی مثل تویی بی گمان

شرعی دلخسته توحید گوی / یافته از خاکدرت آبروی

فی المناجات

یارب از احسان بگشا مشکلم / خون شده از گردش گردون دلم

بی کسم و جز تو ندارم کسی / ساز عزیزم تو که خوارم بسی

قدر ندارم بجهان یک درم / مرتبه بخش مرا از کرم

ساز مراد دو جهان بی نیاز / بخت حضیضم برسان بر فراز

بخش مرا دولت دنیا و دین / شمع من افروز ز نور یقین

بر ز محیط گنهم بر کنار / زورقم از موجه عصیان برآر

روز جوانی شد و پیری رسید / نامه سیه کردم و مو را سفید

در همه عمر گنه کرده ام / دفتر اعمال سیه کرده ام

هم تو ببخشا که تو بخشنده / بنده گنه کار و تو پوشنده

هست محیط کرمت بی کران / غرق گنه هم تو بساحل رسان

نامه سیه تر نبود کس ز من / در همه اقلیم زمین و زمن

کس نبود غیر تو آمرزگار / هست امیدم بتو ای کردگار

سوخته داغ پشیمانیم / گم شده وادی حیرانیم

کرده خود را بکنم گر شمار / در کفم انگشت بیفتد ز کار

هست گنه هم ز حد و عد فزون / بار گنه کرد قدم را چو نون

از غم عصیان جگرم ریش شد / هر سر مو بر تن من نیش شد

جسم مرا آتش عصیان گداخت / چهره ام از بیم گنه رنگ باخت

داد گنه خرمن عمرم بباد / کشته من جز بر عصیان نداد

کشته ام اکنون که بجز من برد / کس ز چنین کشته چسان بر خورد

روز جزا وه چه بود حال من / وای به من باد و به احوال من

کشت عمل چون طلبند از کسان / من که ندارم چه کنم آن زمان

غیر خجالت نبود حاصلم / خون شد ازین غصه سراپا دلم

سر بسر عمر چه روز و چه شب / بوده ام اندر پی لهو و لعب

کرده من را نبود حد و عد / سر زده از من همه افعال بد

از بدی من به کرم در گذر / من چو بدم نیکی خود در نگر

کرده مرا کرده ز اهل جحیم / هم تو ببخشا که کریمی کریم

راه صوابم بنما بعد ازین — ازره شک بر به طریق یقین
از کرمت بر بره صایبم — ساز تو از کردهٔ بد تائبم
کم هم از لطف نما راه زیست — تا نکنم انچه رضای تو نیست
شرعی بچارهٔ زار و نزار — جز تو زکس کی بود امیدوار

فی نعت سید کاینات

احمد مرسل خلف انبیا — سرور دین شافع روز جزا
وای بر انکس که نه در دین اوست — کمره دین کجرو آیین اوست
شمسهٔ ایوان رسالت بود — سرور و سلطان رسالت بود
کشور دین آمد ازو پایدار — دشمن دین را شده جا پای دار
هر طرفی کرده براقش عبور — فرش رهش آمده گیسوی حور
مهر که انوار لطیفش بود — ذره از رای شریفش بود
بحر سخایش چو شود موج زن — فیض رساند به زمین و زمن
کشت فنا انکه فدایش نشد — شاه نشد هر که گدایش نشد
گر نبرد مهر ز رایش سنا — چون بمه بدر ببخشد ضیا
ملک عجم دارد ازان آبرو — شهر عرب آمد ازو مشکبو

قافله سالار وجود عدم — ابر کفش بانی بحر کرم
اوست دلیلی به طریق هدی — اوست شه مملکت بخردی
طایر جانها همه پروانه اش — گرد سر شمع پری خانه اش
تارک شرعی به رهش خاک باد — از در او کی برد این خاک باد

در صفت عشق

انکه ندارد خبر از درد عشق — نیست درین بادیه او مرد عشق
جز نبود عشق و محبت هنر — عیب بود انکه ندارد بسر
عشق ب.. افسر سر کردها — عشق بود رهبر گم گشتها
عشق بوادی یقین ره برد — عشق مجازی بحقیقت رسد
هست محبت نمک زندگی — نیست جز آزادی دل بندگی
درد محبت شده دل را دوا — کشور عشق آمده دار الشفا
عشق مسیحا دم دلخستهاست — هادی از قید جهان رستهاست
عشق بود کار بزرگان دین — عشق بود شیوهٔ اهل یقین
عشق بود گوهر دریای راز — عشق بود در همه جا سرفراز
انکه شود بندهٔ عشق بتان — هست درین کار بسی شرطهان

ترک خوشی باید و محنت کشی   سر بنهد نی بکند سرکشی
بر سر او گر بکشد یار تیغ   جان بدهد زان نکند سر دریغ
تن بجفا در دهد و دل به غم   سر نکند شکوه ز جور و ستم
جز نکنی یار نظر سوی کس   تا که نخوانند ترا بوالهوس
خاصه در آنوقت که یارت بود   باد گری چون سر و کارت بود
از سر کار تو چو آگه شود   باعث رنجیدن آنمه شود
روی بتابد ز تو گردی حزین   با غم هجران بشوی همنشین
زخم تو ناسور ز حرمان شود   رشتهٔ عشق [illegible] شان شود
داغ نهی بر سر داغ دگر   خود شود او نوگل باغ دگر
او شود از غم تو یار کسان   رشک برد از کف تو نقد جان
تا نشود نان تو در عشق خام   ترک دو بینی کن و بگذر ز کام
گوش کن از شرعی آزاده پند   تا نشوی زار و اسیر و نژند

حکایت جوانی که بدختر عم خود عاشق بود

بود جوانی دلش از عشق ریش   شیفتهٔ دختر عموی خویش
هر دو بیک خانه مکان داشتند   در دل خود راز نهان داشتند

تا زن جوان عاشق دیدار بود   نی پی کام طلب کار بود
کام دلش دیدن او بود و بس   کام نیالود به لوث هوس
مرغ هوس گرد دلش پر نزد   جز صفت عشق از او سر نزد
عم که خبر یافت که حالت چون   کرد جوان از سرایش برون
عاشق بیچاره بغم یار شد   در سخط هجر گرفتار شد
مایهٔ صبر از دل او شد برون   کشتیش افتاد به گرداب خون
رفت چو قانون وصالش ز چنگ   سیلی هجر از رخ او برد رنگ
از غم دل گشت بهار رخش خزان   بر لبش آمد ز غم هجر جان
عاشق مسکین ز خور و خواب شد   تاب نیاورد چو بی تاب شد
نیم شبی از سر بام سرا   رفت که بیند رخ آن مه لقا
بر زبر روزنه پا بنهاد   آمد و در صحن سرا او فتاد
عم بگرفتش که بدزدی چرا   آمده شب بمیان سرا
به همه شب بر سلطانش برد   شحنه طلب کرد و بزندان سپرد
شب همه شب در چه زندان غنود   صبح چو از پردهٔ شب رو نمود
کرد بر او حاکم عادل خطاب   گفت مگو کذب بره زین عذاب

در دل خود گفت گر اسرار خویش — فاش کنم شهره کنم یار خویش
گر بکنم راز درون آشکار — آینه یار بگیرد غبار
کو برساند مرا در قصاص — یار شود از ره تهمت خلاص
گشت خموش و سرش افکند پیش — حاکم از آن رو غضبش گشت بیش
از عملش آمده سلطان بدش — حکم روان کرد به قطع یدش
بود یکی واقف از احوال او — گفت بسلطان صفت حال او
شد دل سلطان بجوان مهربان — فارغ از اندوه سخط شد جوان
کرد بهاندم عم آنرا طلب — در ره دامادی او شد سبب
ساعت نیکو چو شد و روز سعد — دختر عم داد به او کرد عقد
داشت چو او راز درون در حجاب — از ره اسرار شد او کامیاب
عین هنرها فن سرپوشیست — زینت لب گوهر خاموشیست
شرعی از این شیوه گر آگه شوی — کج نروی هادی این ره شوی

حکایت تاجری که از بخل نخوردی و نپوشیدی

بود در اقلیم خطا تاجری — دون حریصی ز خرد قاصری
سیم و زرش بود ز اندازه بیش — لیک نخوردی جوی از نان خویش

کاسه او آش ندیدی بکام — از طبقش نامدی بوی طعام
می نشد از خوردنش کاسه چرب — نان نتوان یافتن از او به حرب
ز آرزوی نان ز تنش رفته جان — چاک چو گندم دلش از یاد نان
گه لب خشکش شدی از آب تر — گه زدی از مطبخ او دود سر
گر شدی از کیسه او یک نسوج — جان ز تنش کردی از این غصه کوچ
در دل او جمع شد توبه تو — اشربه و اطعمه آرزو
داشت ز اندازه فزون سیم و زر — بود پی او که کند بیشتر
بر تن او جامه چو غربال بود — پوشش او نیز بدین حال بود
مثل شکوفه زده ز آن پنبه سر — بود همان جامه مدامش ببر
بر سر او زینت دستار بود — لیک جدا گشته ز هم تار و پود
داشت به پا کهنه ازاری چنان — کش پس و هم پیش شدی ز آن عیان
پینه زدی بر ته کفش آنقدر — کش بگذشت از فلک مهر سر
بر لب آبی شده او از سرا — تا دهد از چرک رختش صفا
در لب آن آب صدائی شنید — کرد نظر لیک کسی را ندید
باز برآمد سخنی ز آن صدا — گفت مرا بکشد این شو گوا

این سخن از غیب چو خواجه شنود — گشت عیان دستی و اقرار بود
چون بسوی پادشه خود رسید — کحل سلیمان به دو چشمش کشید
پادشهی دید نشسته به تخت — در خور آن تخت بیفکنده رخت
بود خود او پادشه جنیان — لشکر جن صف زده در پیش آن
کشته آورد یکی پیش شاه — گفت فلان کشته و دارم گواه
شاه به او گفت چه دیدی بگو — گر تو ندیدی چه شنیدی بگو
گفت بگوشم برسید این صدا — یکشبم ملیکه این شو گوا
شاه ز تاجر چو گواهی شنید — گفت یکی را سر خونی برید
گفت بخواجه شه با عدل و داد — خواه ز من آنچه تو داری مراد
گفت مرادم بود این شه همین — باز برندم بهمان سرزمین
هست مرا گوهر و هم سیم و زر — پادشها از تو نخواهم دگر
شاه به او گفت که فکرت خطاست — آنچه تو داری همه در دست ماست
در کف تو بود اگر مال تو — صرف تو گشتی همه سر مال تو
چون که ترا نیست در آن اختیار — گشته از اینگونه کسافت شعار
مال خسیسان همگی مال ماست — خود سر ایشان همه پامال ماست

با تو چو گشتیم کنون مهربان — مال تو دادیم به تو این زمان
شاه روا کرد مراد دلش — باز ببردند به سر منزلش
خواجه کف خود به سخاوت گشود — شیوهٔ خود ساخت کرم و جود
خانهٔ نو ساخت و مفروش کرد — ساغر عشرت همه دم نوش کرد
جامهٔ زر ساخت و گردید نور — کهنه لباس از تن خود کرد دور
گشت کفش چون کف گل زرفشان — نام بر آورد بملک جهان
خواجه بیا رسم سخاپیشه کن — روی بری حرص تو در تیشه کن
دل تو نه بندی بدرم سکه وار — کان پس مرگ تو نیاید بکار
حاصلت آخر همه دست تهیست — دل بدرم بستنت از ابلهیست
کوش کن از شرع آزاده بند — تا نشوی در دو جهان سربلند

حکایت مرد فاسقی که بفسق مشهور بود

بود یکی فاسق بی دین و داد — داده کهنه خرمن عمرش بباد
نامهٔ اعمال سیه کرده بود — در همه عمر گنه کرده بود
بود شب و روز به فسق و فجور — وز عملش خلق از آن در نفور
فاحش فرمش فن او سفله بود — سعی در آن کار بسی مینمود

خربزه داشت برین کف / بهر خریدار شدی هر طرف
پیرزنی همره طفلی رسید / خربزه تا در کف او طفل دید
گفت به مادر که بخر بهر من / بر سر او مشت بزد پیرزن
گفت مرا نیست به کف سیم و زر / بهر چه کوشی که بر او بخر
طفل بنالید و بگریید زار / آرزوی خربزه بردش قرار
قاش فروش آگه از اسرار شد / جانب طفل آمد و غمخوار شد
داد به او خربزه را قاش قاش / طفل از او یافت بسی انتعاش
طفل بسی داشت بخوردن هوس / آنقدرش داد که او گفت بس
باقی آن خربزه را زن سپرد / طفل پس از ساعت دیگر بخورد
کوشش کن ار شغل تو رسم سخاست / زینت احسان بشنو تا کجاست
فاسق فاجر چو بحق داد جان / نامه سیه رفت ازین خاکدان
دید شبی صالحی او را بخواب / کز کرم حق شده او کامیاب
کرده خداوند چنان روزیش / شد متعجب پی فیروزیش
گفت به او صالح نیکو سرشت / از چه بگو گشت نصیبت بهشت
گفت که یک خربزه در راه حق / جود نمودم به یکی مستحق

کردکنا

کرد کنا هم همه ایزد معاف / نامه ام از حرف گنه گشت صاف
داد مرا رخصت سیر ارم / از در حق یافتم اجر کرم
خواجه بیا رسم سخا پیشه کن / رد پری حرص تو در شیشه کن
هست کرم پیشه مردان دین / هست کرم شیوه اهل یقین
هست جنان مسکن اهل سخا / هست جنان اهل سخا را سزا
شرعی اگر نه ز سخا هست کار / حیف بود گر نکنی اختیار

حکایت جوانی که با نااهلی مسافر شده و بعد از وارد شدن ببلد عجمی ببلا مبتلا بود

گشت جوانی به یکی همسفر / روی نهادند سوی بحر و بر
شد چو جوان کیسه اش از زر تهی / داد بهمراهی خود آگهی
گفت نمانداست مرا توشه / وام ده از خرمن خود خوشه
گفت که رهنی بنه و زر بگیر / ورنه رو از بی درمیها بمیر
گفت که انجا اجه ندارم گرو / گفت پس این راه تهی کف برو
یا بکن و عضوی از اعضا بده / یا برو و دردسر ما مده
کرد گرو یک بد خود پیش او / چند درم بستد از او کینه جو
گفت اگر [illegible] یاری رم / دست ترا من به عوض میبرم

بود جوانرا چو به زن احتیاج   شد به جنس شرط رضا لا علاج
چون بسوی شهر رسید او جوان   شد به سوی خانهٔ قاضی روان
ناشود آگاه ز آداب شرع   خود نگرد شیوهٔ ارباب شرع
بر سر ره دید یکی پر خروش   میکند او صوت خود از دور گوش
چون بگذشت از سوی او مست دید   محتسب شهر ز جام نبید
جانب مفتی چو فتادش گذار   دید شده امردی ورا سوار
زود روان گشت از انجا چو تیر   دید که تابوت و جمعی کثیر
لیک یکی زنده به تابوت بود   کرد همین داد و نمیکرد سود
گفت که ای مردمک بی شعور   زنده نبرد است کسی سوی گور
زان بگذشت و بمکانی رسید   دید یکی مرد محاسن سفید
خفته خود اندر ته دیوار کی   داشت ولی پیشه نجس کار کی
بول همیکرد به روی هوا   شرم نمیکرد از آن ماجرا
لیک در آن کار بسی داشت هول   تا رسدش بر سر دیوار بول
دید جوان آن حرکات عجیب   مشکلش افتاد بسی آن غریب
در سر راه اینهمه مکروه دید   تا به در خانهٔ قاضی رسید

گفت به قاضی که توئی زیب شرع   دادهٔ از عدل تو ترتیب شرع
گفت که در ملک تو من ای عزیز   دیده ام امروز عجب چند چیز
گفت که دیدم یکی اندر خروش   خواند و بر آواز خودش داشت گوش
گفت بفرمودهٔ ما می کند   او که تو دیدی که صدا می کند
گفته ام او را که کنی چون خروش   باز بر آواز خودت دار گوش
گفت که دیدم شده مست و خراب   محتسب شهر ز شرب شراب
گفت که من گفته ام این را به وی   نرخ نه بندد نخورد تا که می
گفت به مفتی چو فتادم گذار   دیدمش او را شده طفلی سوار
گفت کشیده است بخود آن پسر   تا که بیابد ز بلوغش خبر
نیست بدیگر کسی این اعتبار   چون بکند بر کس دیگر سوار
مال پدر تا برساند به او   مطلب دیگر اگر هست گو
گفت که دیدم که بصد ظلم و زور   زنده می برد یکی سوی گور
گفت که او نیز بفرمان ماست   از ره عدل است مگوئی خطاست
گفت که او بود به سوی سفر   داد یکی از ره موتش خبر
زوجهٔ او را به دگر شوهری   دادم و از او بگرفتم زری

بعد سه ماه آمد او بی ادب ... زوجهٔ خود میکند از من طلب

گفتمش او را چه گمان بردهٔ ... عرض سه ماهست که خود مردهٔ

حکم بکردم که بجاکش کنند ... بهر چه شد زنت هلاکش کنند

گفت جوان را که چه دیدی دگر ... باز بگو تا دهمت زان خبر

گفت که دیدم که یکی خفته بود ... در تهٔ دیواری و آشفته بود

بول همیکرد به سوی هوا ... شرم نمیکرد از آن ماجرا

گفت ازین وی کند آن ادا ... تا ز کف من بستاند قضا

بر سر دیوار چو بولش رسد ... از کف من حکم قضا را برد

هست چنین رسم درین شهر ما ... هر که کند خواهش حکم قضا

چون رسدش بر سر دیوار بول ... قاضی ملک است چنین است قول

هر که قضا را بستاند چنین ... با خبر او کی بود از رسم دین

آن جوان دید چو این عدل و داد ... گفت که لعنت بچنین ملک باد

هر طرفی رفت و بزد دست و پا ... کرد جوان وام خودش را ادا

گشت مطول سخنت شرعیا ... مختتم این قصهٔ رنگین نما

حکایت آن زن صالحه که بواسطهٔ عصمت خود را به قتل داد

لشکری از روم علم برفراخت ... آمد و سر تا سر تبریز تاخت

مردم تبریز هراسان شدند ... بی سر و پا سوی بیابان شدند

نیک زنی همره شوهر برون ... آمده از شهر ذلیل و زبون

مانده چو از بعد مسافت شدند ... شوهر و زن طالب راحت شدند

هر دو نشستند بپایین راه ... از دل پر درد کشیدند آه

بر سرشان لشکر بیگانه ریخت ... شوهر بیچاره از آنجا گریخت

آن زن دلخسته گرفتار شد ... دیدهٔ غمدیدهٔ او زار شد

داشت رخی رشک مه و آفتاب ... وز نگهش خانهٔ دلها خراب

راه زن طایر دل خال او ... زلف پریشان تر از احوال او

لاله رخی چهره برافروخته ... خرمن صد دلشده را سوخته

رخ چو بر آن جمع سپه بنمود ... نقد دل از جملهٔ ایشان ربود

طالب وصلش همه از جان شدند ... از غم او زار و پریشان شدند

آن زن مه طلعت نیکو شعار ... یافت که چون است سرانجام کار

گفت مرا هست دعایی زبر ... میدهم از خاصیت او خبر

هر که بخواند وی و بر خود دمد ... گر بزنی تیغ بر او کی برد

پاسخ او گفت یکی زان میان
کیست که این را بکند امتحان

از سر ناموس جهان نیک زن
گفت نباشد دگری به ز من

خوانده ام اکنون و مرا از برست
تیغ زند آنکه قوی پیکرست

تیغ یکی زد که بسی داشت زور
سر ز تن نیک زن افتاد دور

تیغ زنان جمله پشیمان شدند
با غم دل دست و گریبان شدند

داد سر و گوهر عصمت نداد
باد بر او رحمت یزدان زیاد

نیک زنانی که چنین بوده اند
زآتش دوزخ همه آسوده اند

زن که بود زانیه رویش مبین
هان نشوی با زن بد همنشین

شکر که شرعی بجهان زن نخواست
از غم این طایفه تن را نکاست

بود در اقلیم جهان پارسا
خود نشد او پیرو نفس و هوا

عاشق معشوق وفادار بود
در همه جا واقف اسرار بود

در تعریف بهار و شادابی

موسم نوروز شد آمد بهار
رشک جنان دشت شد و کوهسار

شد همه سرسبز درختان باغ
لاله برافروخت ز هر سو چراغ

مردم نرگس شده از خواب باز
آمده در صحن چمن سرفراز

سوسن آزاده زبان برگشود
شد مترنم به ثنا و درود

بر لب جو گشت بنفشه عیان
همچو خط پشت لب دلبران

بلبل شیدا شده مست خروش
گل شده از شوق سراپای گوش

سرو قد از ناز برافراخته
برده دل و دین ز کف فاخته

خرم و سرسبز چنار جوان
آمده در صحن چمن کف زنان

سایه بید و لب جو شد بهشت
شد طرب افزا همه اطراف کشت

شاهد گل چهره برافروخته
ناله ز مرغ چمن آموخته

از خوشی فصل بصحن چمن
گشت شگفته سمن و یاسمن

دیده چو بگشود گل جعفری
خیره نظر کرده بسوی خری

گشت چراغان ز گل ارغوان
محفل عشرت که باغ جهان

نیست ز شادابی دوران دریغ
جوهر اگر سبز کند آب تیغ

نیست عجب که گل و یاسمن
بشکفد از شاخ غزال ختن

آمده از فیض نسیم بهار
همچو سنان تیغ جبل آبدار

بلکه کف ابر درافشان شده
سنگ سیه لعل بدخشان شده

میشود از لطف هوا دمبدم
سبز سیاهی به زبان قلم

آتش و دودی که پریشان شود — سوی هوا لاله و ریحان شود
باد بهاری چو به بستان وزد — از شجر خشک شکوفه دمد
میوهٔ تر داد ز نو چوب خشک — برد هم از مشک کرو بید مشک
وصف هوا کرد چو شرعی رقم — شاخ گلی شد به بنانش قلم

حکایت عابدی که هر شب در مکانی که به طاعت مشغول بودی دستی از غیب چراغ افروخته داشتی

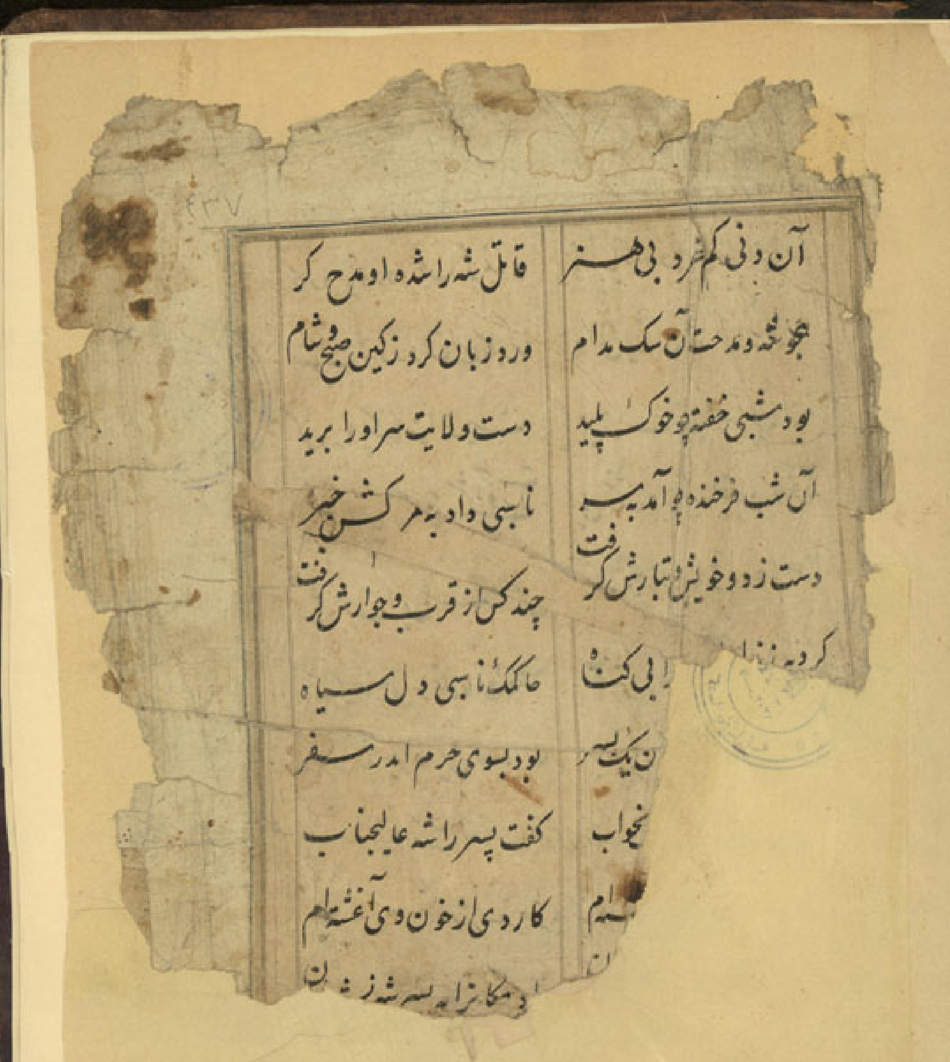
بود در اقلیم یمن عابدی — دور ز تزویر و ریا زاهدی
بود مدام از سر صدق و صفا — روز و شب از سجدهٔ حق جبهه سا
کار بجز طاعت یزدان نکرد — روی عمل جانب عصیان نکرد
بود بصد عجز شبی در نماز — دید شد از روزنه دستی دراز
داشت چراغی به کف آن دست غیب — از هنر افروخته خالی ز عیب
تا ز پی طاعت حق داشت سر — بود چراغش به نظر جلوه گر
چون بنشستی نفسی در فراغ — غیب شدی از نظرش آن چراغ
عابد از این حال تعجب نمود — شب همه شب حیرت او میفزود
بود یکی عالم نیکو خصال — رفت سوی او و بیان کرد حال
گفت که شبها گذرانم چنین — لیک ندانم که چه رمز است این

پاسخ او عالم صاحب کمال — گفت که این نیست برون از دو حال
یا بتو فیضی ز ره دین بود — یا که درین مکر شیاطین بود
تا بشوی از ره تحقیق دور — مست شوی از می جام غرور
طاعت شبهای تو گردد تباه — نامهٔ اعمال تو گردد سیاه
گفت که در دفع شیاطین بخوان — آیه از قول حق ای خورده دان
گر عمل اوست گریزان شود — دست و چراغش ز تو پنهان شود
گر بود از جانب حق آن عمل — می نرسد رونقش از خلل
عابد از او چون بشنید این سخن — شادیش افزود و برست از حزن
شب چو بسجادهٔ طاعت نشست — باز از آن روزنه بنمود دست
بود همان طرفه چراغش بکف — آیه چو او خواند بشد برطرف
دست خود از روزنه بیرون کشید — باز به شبها اثری زان ندید
مکر شیاطین همه را دشمن است — هان مشو ایمن که قوی رهزن است
عابد و زاهد همه دارند بیم — از سخط فتنهٔ دیو رجیم
بارخدایا چو رود جان من — ایمن از او دار تو ایمان من
شرعی مسکین بتو دارد امید — بخش به او دولت و بخت سعید

حکایت مالک دینار در هنگام مراجعت نمودن از سفر کعبه و ملک را بخواب دیدن

مالک دینار شه ملک جود   از سفر کعبه چو رجعت نمود
چون دو سه منزل بشد از کعبه دور   بود شبی خفته بذوق و سرور
دید در آن شب ملکی را بخواب   کز رخ او بود خجل آفتاب
لیک بمالک ملک این مژده داد   گفت طواف تو قبول او فتاد
جز پسر احمد بلخی کسی   آمده مقبول طواف بسی
مالک از آن خواب چو بیدار شد   در پی محروم طلبکار شد
بود در آن قافله جویای او   تا که نشان یافت ز ماوای او
دید جوانی چو خور آراسته   مه چو هلال از غم او کاسته
سرو قدی با رخ چون آفتاب   برده خط او گرو از مشک ناب
گشته سیه پوش چو زلف بتان   سلسله بر پای چو زندانیان
مالک دینار چو آنجا رسید   آه جگرسوز جوان بر کشید
گفت من آنم که تو دیدی بخواب   کامده محروم خود از آن جناب
پای بزنجیر و لباس سیاه   هر دو بجرم میم آمد گواه
چون سخن واقعه را زان شنود   مالک از آنحال تعجب نمود

با دل خود گفت که با هیچکس   می نزدم از رع این سر نفس
هر که بود صاف ضمیر اینچنین   چون شده محروم اسیر اینچنین
مالک دینار بگفت ای جوان   عارف روشن دلی و نکته دان
باعث محرومی خود را بگو   گرچه که گشته محروم از او
گفت که دارم پدری نیک فن   او نبود راضی و شاکر ز من
گفت مرا کن سوی او رهبری   تا بروم بهر شفاعت گری
گفت ورا احمد بلخیست نام   هست درین قافله وی را مقام
مالک دینار بشد سوی او   جست ورا بعد بسی جستجو
دید چو پیری بهزار احترام   کرد به او مالک مسکین سلام
آمد و بر دامنش انداخت دست   پهلوی او پیر نکو رو نشست
گفت که ای پیر حقیقت شناس   هست مرا پیش تو یک التماس
کرده فرزند خود از جان و دل   ساز معاف و بکن او را بحل
گفت که او هست بسی بوالفضول   این سخن از تو نکنم من قبول
مالک دینار بسی سعی کرد   تا که تف آتش او ساخت سرد
آن ز پسر بهر رضامند ساخت   کرد گناهش بحل او را نواخت



آن دنی کم خرد بی هنر | قاتل شه را شده او مدح کر

گو نخه و مدحت آن سگ مدام | ورد زبان کرد ز کین صبح و شام

بود شبی خفته چو خوک پلید | دست ولایت سر او را برید

آن شب فرخنده چو آمد بسر | ناصبی داد بهر کس خبر

دست زده و خویش تبارش گرفت | چند کس از قرب و جوارش گرفت

کرده ... | حالکه ناصبی دل سیاه

...ابی کث... | بود بسوی حرم اندر سفر

...ن یک پسر | گفت پسر را شه عالیجناب

...نحواب | کاردی از خون وی آغشته ام

...ام | ... مکار ... شه ز ... ن

مالک از او شاکر و خرسند شد | جانب آن نخل برومند شد

دید جوان را که بصد عز و جاه | کرده زبر دور لباس سیاه

چون نظرش جانب مالک فتاد | گفت که خالق ز تو خشنود باد

شافع من گشتی و گشتم قبول | شافع تو باد بحشر رسول

چون به تو بخشید گناهم پدر | حج من افتاد قبول نظر

سعی نما تا که ز تو والدین | راضی و شاکر بود ای نور عین

کوش کن از شرع که آزاده پند | تا شوی اندر دو جهان سربلند

آب مخور غیر رضای پدر | تا بشود کار تو نیک ای پسر

حکایت خواجه که در زمان انوشیروان بسخاوت مشهور بود

بود در اقلیم انوشیروان | خواجه صاحب کرمی نوجوان

روز و شب انداخته خوان کرم | شهره از او نام و نشان کرم

صیت سخایش شده هر سو روان | مخبر از او آمده نوشیروان

خواست شهنشه که به پند عیان | خود صفت خصلت او نوجوان

کرده به بر خرقه و شد شال پوش | گوشه پشمینه شدش زیب دوش

فارغ از اسباب جهان گشت و فرد | رو بسوی خانه ارباب کرد



کار دنیا و دو بجا کم نمود — ناسپاس از دروغ است و دود

صولت شه در دلشان کار کرد — والی ایشان اله اقرار کرد

کرد رها چکنها زا زبند — می زنانند به ایشان گزند

هر که با عجاز تو شک آورد است — بی شک و بی شبهه یقین کافر است

شاه نجف ابن عم مصطفی — [illegible]

هر که [illegible] ز غلامان او است — [illegible]

هر که نشد پیرو این خاندان — [illegible]

تمت الکتاب بعون [illegible]

مجلس شورای ملی
کتابخانه

مجلس شورای ملی
کتابخانه

